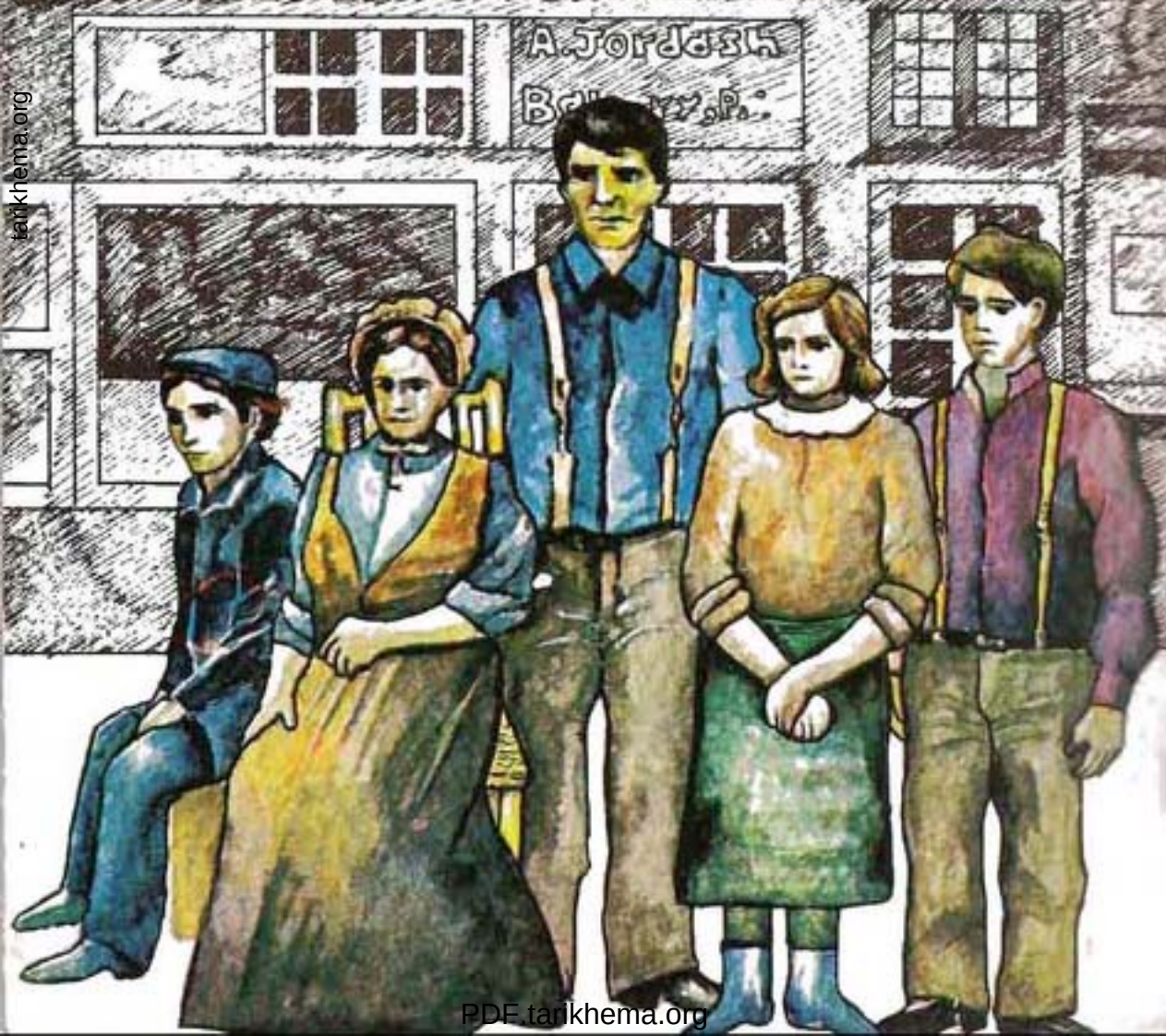


دارا و نندار

ایروین شاو

ترجمه مهدی افشار

tarikhema.org



دارا وندار

اثر

ایروین شاور

ترجمه

مهدی افشار

جلد اول

Shaw, Irwin	شاو ایروین، ۱۹۱۳-۱۹۸۴.
	دارا و ندار / اثر ایروین شاو؛ ترجمه مهدی افشار - تهران: پرورشاد، ۱۳۷۹.
	ج ۳ (۱۷۰۰ ص.)
ISBN 964-6498-15-9 (دوره)	
964-6498-21-3 (ج ۱)	
964-6498-26-4 (ج ۲)	
964-6498-27-2 (ج ۳)	
	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیها (فهرست نویسی پیش از انتشار)
Rich Man, Poor Man	ص.ع. به انگلیسی:
	۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. افشار، مهدی، ۱۳۳۶ - مترجم. ب
	عنوان.
۸۱۳/۵۴	PS ۳۵۲۷
د ۲۲۳ ش	۲۵۲ ش/
۱۳۷۹	۱۳۷۹



نشر پرورشاد

دارا و ندار / ایروین شاو

جلد اول

مهدی افشار

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک دوره: ۹ - ۱۵ - ۶۴۹۸ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 6498 - 15 - 9

شابک جلد اول: ۳ - ۲۱ - ۶۴۹۸ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 6498 - 21 - 3

بهای دوره سه جلدی: ۱۵۰۰۰ تومان

مقدمه مترجم

بر چاپ اول

کتابی که در دست دارید تشریحی مجرد و سطحی از دنیای اشکال و رنگ‌ها از پشت شیشه مات خیال یا توضیحی خشک و ریاضی از روابط پیش پا افتاده آشکار حیات نیست. بل تشریحی زنده از دنیای واقعیت نه تو و جنبه چرخ امروز جهان است؛ و رئالیسم همین است. رئالیسم یا واقعگرایی تلاش روزمره دست بازیدن به ریشه علت‌هاست. رئالیسم عیز تشریح است، عبور از کناره جویباران مزوعه و رسیدن به سرچشمه اصلی است، رئالیسم به قول فدریکو گارسیا لورکا: "می‌خواهد نشان دهد راه‌هایی کجاست، این ناخدا را که به مرگ پیوسته است." می‌خواهد نشان دهد چه‌گونه، به قول شاملو: "تبردار واقع را دست خسته بر فرمان نیست" و با این همه می‌خواهد چشم‌انداز درخشان «بحر معلق» را به قول حافظ بازگشاید نشان دهد که «چنین نمائند و چنین نیز هم نخواهد ماند» ولی چه‌گونه؟

در قرن نوزدهم، بالزاک و استاندال و صافی مردان دیگری چون اینان قد برافراشتند و پیکر زردنبوی رومانتیسم را - مکتبی که زمانی، چون در هنگامه انقلاب کیور فرانسه و کمی پیش از آن، خود پرچمدار حرکت پرچوش مردم، و سازنده اجتماع بود - از برج عاج پنداری رقت انگیزش بیرون کشیدند، و در کوچه و بازار گردانند، و «واقعگرایی» را بر سر دست آوردند و به فرمانش مکتبی پی انداختند که امروزه کرانه‌هایش از ابروین شاو تا گابریل گارسیا مارکز

گسترده است؛ وسعتی عظیم و زیبا و ستیهنده.

ولی این‌ها چه می‌گویند و چه می‌کنند؟

این‌ها، به قول لورکا شاعر بزرگ و شهیر اسپانیا: "در جوهر اشیاء نفوذ می‌کنند". این‌ها در مرز «خاک پوک» قدم می‌زنند و همواره نگهبان آتشند و مراقب فرو ریختن پهنه پوک زمینند.

دورکیم، جامعه‌شناس معروف، می‌گوید: "جامعه شناسی علمی است که صور خاص و متفاوت حیات اجتماعی را که متکی به وجدان جمعی است بررسی می‌کند" و این‌ها چنین می‌کنند؛ جامعه شناسی زنده و رنگینی از حضور جاری اشیاء و پدیده‌ها. مثلاً همین کتاب را ببینید. این کتاب جامعه آمریکا را بررسی می‌کند؛ باورها، ارزش‌ها، وجدان اجتماعی و خلاصه، حیات جامعه امروز آمریکا را؛ همه چیز را به همان گونه که هست - البته با جهت‌گیری سازنده در بطن کار و لاجرم که چه باید باشد - می‌نمایاند و به قول قدمای ما - این قصه را علم می‌کند - تاجایی که دیگر از قلم هیچ نیاید - بعد، دیگر این خواننده است و مرداب یا دریا یا برکه‌ای به نام اجتماع فلان جا، که چه کند.

این جا فرصت این نیست که در انواع و تالیسم و زبان، فرم و تکنیک متفاوت آن‌ها سخن بگوییم، ولی یک نمونه از واقعگرایی - چنان که گفتیم - همین *دارا و قللو* است.

دارا و قللو مشاهدات ایروین شار و چه بسا تجربیات خود نویسنده است؛ یک خانواده که سلولی از پیکر یک جامعه است در نظر گرفته شده؛ بعد در پی یک رشته حوادث، روابط پنهان و آشکار موجود میان افراد خانواده و افراد خانواده با بیرون (کل جامعه)، رسم شده و در نهایت کیفیت وجودی جامعه آمریکا برای ما نمایانده شده است، به بیان دیگر نویسنده این کتاب همان کاری را می‌کند که اصطلاحاً «بازآفرینی واقعیت» خوانده می‌شود:

ایروین شار با آگاهی و توانایی خاصی چون نقاشی زبردست روحیات و نفسانیات فرمانان داستان را که افراد خانواده چو درواش هستند در بخش‌های جداگانه که در عین حال توأماً به یکدیگر پیوند دارند، به تصویر می‌کشد. آکسل

جوورداش پدر خانواده، مهاجری از خپل مهاجران نست که در سال‌های بعد از جنگ اول از آلمان به امید یافتن زندگی بهتر، به آمریکا مهاجرت می‌کند، با کیفی پر از پول که از قتل انگلیسی مست به دست آورده است.

ماری پیز جوورداش مادری است که کودکی و نوجوانی را در یتیم‌خانه می‌گذراند و دوران جوانی را با اندوه و حسرت طی می‌کند در جوانی پسری را حس می‌کند و در سال‌های پاپانی عمر در جست‌جوی جوانی از دست رفته برمی‌آید؛ اما ناکام.

رودلف جوورداش، چهره محبوب داستان است، چهره‌ای که پای‌بند اخلاقیات است، پدر را یار است و مادر را ضم‌خوار. در دبیرستان کرشنا است و در دانشگاه موقت و پا به پیغوله‌ها نمی‌نهد، در محیط کار بیش‌ترین کوشش را می‌کند، وفادار و صمیمی است، زندگانی را از زلال پاک‌ها می‌بیند و عجیب این جاست که در جامعه عصیان زده و ضد ارزشی آمریکای جایی برای رشد می‌یابد اگرچه محدود و لااقل تا مقام شهرداری شهرکی پیش می‌رود، اما ارزش‌ها و ضد ارزش‌ها همواره در تعارضند و همین ضد ارزش‌هاست که او را از پیش‌تر رفتن باز می‌دارد و به انزوای خانه می‌کشاند. پیروان ضد ارزش‌ها، دانشجویانی هستند که حشیش می‌کشند و ماری جوآنا دود می‌کنند و وقتی شهردار بنابر مسئولیت می‌کوشد تا محیط دانشگاه را که قاعدتاً می‌بایست محیطی برای تعالی اندیشه و روان باشد از زیاده‌ها پاک کند، جامعه، عصیان زده علیه او برمی‌خیزد و از مقامی که دارد برکنارش می‌کند.

نویسنده با تیزبینی خاصی اگرچه نه چندان مستقیم به خواننده می‌فهماند که دنیای سیاست در آمریکا دنیای فساد است آنان که پاک هستند و در عرصه بند و بست‌ها و بنده و بستان‌های سیاسی و مالی پا نمی‌نهند، اگر هم به قدرتی دست یابند، دولت مستعجلی است که زود ساقط می‌شود.

گرچه، دختری که به قول مادرش خون کثیف پدرش در رگ‌هایش جاری است و فحشا را از تبار پدر به ارث برده؛ جز سرخوردگی و تنهایی و درماندگی نصیبی نمی‌یابد و حتی پگانه فرزندش او را به حال خود رها کند.

آخرین و کوچک‌ترین عضو خانواده جورداش، توماس است: پرخاش‌جو، عصبانگر. مشت زن حرفه‌ای می‌شود و آن‌گاه فراری از جامعه و بالطبع زمانی که شناختی می‌یابد، متنفر از جامعه‌ای که در آن پرورده شده از آن می‌گریزد. در رگ‌های توماس نیز به قول ماری پیزه خون جورداش‌ها جاری است. خون آکسل جورداش که می‌تواند با چاقو شکمی را بدره، کیف پولی را بریاید اما توماس به ثبوت می‌رساند که پاک‌تر از پدر است. شاید بدین دلیل که در جنگی سبانه و بی‌هدف شرکت نداشته تا خونی بریزد و خونریزی را عادت ثانوی سازد.

نویسنده با نگاهی نقاد توماس را تصویر می‌کند. توماس پرخاش‌جو زمانی که به بلوغ فکری می‌رسد، واکنش‌های آگاهانه دارد، تنها پسرش را از محیط پرتلون و فاسد آمریکا بیرون می‌کشد و به پهته آب‌های آزاد می‌برد و گریستن به خاطر فروتنی که در آن محیط پرکشاکش مانده و شب‌ها ماری‌جوانا دود می‌کند و دخترها را یک یک تجربه می‌کند تحسّر و تأسف می‌خورد و انگشت حسرت به دندان می‌چود.

ایمان خانواده جورداش هستند اما در کنار آنان شخصیتی به نام تدی بویلان ظاهر می‌شود، سرمایه‌داری که همانند بسیاری از هم‌سنگان خود در اندیشه بهره‌گیری از دیگران است. از گریستن به نوعی بهره می‌گیرد و از رودلف به شیوه‌ای دیگر.

به جز تدی بویلان که ماده اصلی خبائث است، کلادروود پیر نیز هست که در اندیشه تکاثر است و تورم مالی را غایت آرزوها می‌داند. در این رمان بزرگ این چهره‌ها و ده‌ها چهره دیگر نقش می‌آفرینند که هر یک نماد و نمونه‌ای از مردمی هستند که جامعه آمریکا را تشکیل می‌دهند. و در یک جمله می‌توان گفت جامعه آمریکا همان لجن‌زاری است که ابروین شاو با دلایت و چابکی آن را تصویر کرده است.

اما جلد سوم این کتاب

داستان غریبی دارد. پس از پایان بردن جلد اول و دوم، مترجم احساس

می‌کرد این داستان با این همه شکوه و زیبایی نباید به ناگهائ بدین گونه خاتمه یابد. چه بسا نویسنده نیز خود همین احساس را می‌داشته، چرا که پس از سالی چند تصمیم می‌گیرد ماجرای خانواده جورداش را پی گیرد و این بار عمداً توجه به نسل سوم جورداش‌ها دارد یعنی توجه به ولسی فرزند توماس که خود یلی است دوست داشتنی و پالایش یافته‌تر از پدر. شخصیت دیگر این مجلد ییلی فرزند گرتچن است که رفتارها و نوع زندگی‌اش خود تأمل بسیار برمی‌انگیزد که چه گونه عامل وراثت بر اخلاق فرزند نیز اثر می‌گذارد.

مترجم در پی یک تصادف به جلد سوم این اثر برخورد کرد. چرا که نویسنده اصلی نه تنها عنوان *دارا و قهار* را در این مجلد انتخاب نکرده بود که عنوان بی‌ارتباط *هزد و گلد Bagger and Thief* را برگزیده بود که در هر حال مترجم ضمن مطالعه این اثر متوجه شد که این کتاب ادامه بی‌انقطاع *دارا و قهار* است. باز هم در گوشه‌ای از ذهن خود احساس می‌کنم این داستان می‌تواند ادامه یابد همان گونه که زندگی ادامه می‌یابد و امید آن دارم که شایه باز هم ما را در دنیای پرشکوه و رنگارنگ خیال خود سهیم سازد و زندگی پر هیجان خانواده جورداش را پی گیرد.

مهدی افشار

فصل اول

۱

۱۹۴۵

آقای دانلی، مربی ورزشی پیش از وقت مقرر به تمرین روزانه خاتمه داد؛ زیرا پدر هانری فولر به زمین ورزش مدرسه آمد تا به هانری بگوید که هم اکنون از واشنگتن تلگرافی دریافت داشته مبنی بر اینکه برادر هانری در جبهه جنگ با آلمان کشته شده. هانری بهترین توپ زن تیم بود و آقای دانلی به هانری اجازه داد از زمین خارج شود و لباس هایش را عوض کند. آنگاه سوت را به صدا آورد و بازکنان را گرد آورد تا به آنان بگوید همه به حرمت مرگ برادر هانری بازی را متوقف کنند و به خانه هایشان بروند.

اعضای تیم بیس بال با شور و شوق هر چه تمام تر سرگرم تمرین روزانه بودند و از آن جا که در آن بعداز ظهر هیچ یک از افراد تیم برادری از دست نداده بود، تمرینات آنان ادامه داشت.

رودلف جوهرداس به اتفاق رخت کن رفت و با آن که آن قدر ندویده بود تا عرق بریزد، مع هذا دوش گرفت. چون در خانه آنان به ندرت آب گرم در

لوله‌ها جریان می‌یافت به همین جهت هر زمان در ورزشگاه فرصت دست می‌داد دوش می‌گرفت. دبیرستان آنان در سال ۱۹۲۷ زمانی که وضع مالی همگان خوب بود ساخته شده و در لوله‌های دوش‌ها همیشه آب گرم جاری بود حتی در مدرسه آنان یک استخر ساخته شده بود و صوماً رودلف بعد از تمرین شنا می‌کرد، اما امروز حال و حوصله شنا نداشت.

پسرهایی که در رخت‌کن اجتماع کرده بودند به صدای آرام سخن می‌گفتند و از آن هیاهوی همیشگی نشانی نبود. اسمایلی کاپیتان تیم از جای خود بر روی نیمکت برخاست و گفت فکر می‌کند اگر قرار است مراسم تشییع جنازه برای برادر هانری برگزار شود همه باید پول بگذارند و تاج گل بخرند. آن‌گاه پیشنهاد داد هر نفر پنجاه سنت بدهد. می‌شد با نگاه به چهره بچه‌ها گفت که کدام می‌تواند پنجاه سنت را بدهد و کدام نمی‌تواند. پسرهایی که با طیب خاطر پیشنهاد اسمایلی را پذیرا شدند آنهایی بودند که والدینشان پیش از شروع فصل مدرسه آنان را به نیویورک سیتی برده و برایشان لباس خریداری کرده بود. رودلف لباس‌هایش را از خود پورت قلیپ خریده بود، با این حال لباسی که رودلف به تن داشت مرتب و آرام‌سته بود. او پیراهنی با یقه سفید که کراواتی زینت آرای آن بود و کت چرمی بادگیری روی آن و شلوار قهوه‌ای کت شلوار کهنه‌ای را به پا داشت که آستین‌های کت آن از ناحیه آرنج رفته بود. هانری فولر یکی از پسرهایی بود که لباس‌هایش را از نیویورک خریداری می‌کرد، اما رودلف اطمینان داشت که هانری فولر در این بعد از ظهر از این که لباس‌هایش را از نیویورک می‌خرد لذتی نمی‌برد.

رودلف خیلی زود از رخت‌کن بیرون زد، زیرا نمی‌خواست در بازگشت به خانه با سایر اعضای تیم همراه شود و با آنان درباره مرگ برادر هانری قولر گفتگو کند. او با هانری دوستی چندانی نداشت. هانری تا حدودی کودن بود، همان طور که آدم‌های خیلی چاق احتمالاً کودن هستند. در نتیجه ترجیح داد

که بیش از حد معمول ابراز همدردی نسبت به این ماجرا نکند. مدرسه در بخش مسکونی شهرک قرار داشت در حد فاصل میان شمال و شرق، جایی که مرکز مبادلات تجاری بود و پیرامون مدرسه را خانه‌های ویلایی که مخصوص یک خانواده از هم جدا شده بود در محاصره گرفته بود. خانه‌ها عموماً همزمان با بنای مدرسه ساخته شده، در همان زمانی که شهر در حال گسترش بود. در اصل بنای آنها مشابه یکدیگر بود لکن در طول زمان صاحبان خانه‌ها رنگ و روی آن‌ها را عوض کرده و با گشودن پنجره‌ای در میان دیواری یا به پیش دادن بالکنی در قسمتی از بنا تفاوت‌هایی در ظاهر ساختمان‌ها پدید آورده بودند.

رودلف کتاب به دست با گام‌های بلند از پیاده‌روهای ترک خورده خانه‌های همسایه عبور کرد. یک روز بهاری بادخیز بود هر چند که خیلی سرد نبود. احساس دلپذیری داشت زیرا هوا رو به تاریکی می‌گذاشت و تکلیف روزانه‌اش سنگین نبود. بیش‌تر درختان برگ‌های نو به تن داشتند و همه‌جا شکوفه و غنچه بود.

مدرسه بر فراز تپه‌ای قرار داشت و از آن فراز رودخانه هودسن سرد و زمستانی به نظر می‌رسید و کلیساهای شهرک از لابه‌لای ساختمان‌ها قد کشیده بودند و در فاصله‌ای دورتر در جنوب دودکش‌های کوره‌های آجرپزی و کاشی‌سازی جایی که خواهر گرتچن به کار اشتغال داشت استوار و محکم ایستاده بود و به موازات رودخانه جاده‌ای کشیده شده بود که به مرکز نیویورک می‌رفت.

پورت فیلیپ اگرچه زمانی شهرک زیبایی بود ولی اکنون زیبایی خود را از دست داده و دیگر از آن مجتمع خانه‌ها که نمای سنگ‌های عصر ویکتوریا را داشت نشانی نبود. شکوفایی اقتصادی سال‌های دهه ۱۹۲۰ گروه‌های بسیاری را به آن جاکشانده و به دنبال آن خانه‌های کوچک و تاریک کارگری در

سراسر شهرک به‌طور پراکنده و قارچ مانند رشد کرده بود. با رکود سالهای پایانی دهه ۱۹۳۰ بی‌کاری و بی‌پولی سخت‌گیران مردم را چنگ‌زده، به‌طوری‌که مردم نسبت به ظاهر خانه‌های خود بی‌تفاوت شده، و همان‌طور که مادر شکوه‌کنان گفته بود شهرک به گداخانه‌ای بزرگ مبدل شده بود. توصیف مادرش از شهرک حکم کلی نداشت زیرا با وجود رکود اقتصادی، بخش شمالی شهر زیبایی خود را حفظ کرده و هنوز در آن بخش از شهرک خانه‌های بزرگ و خیابان‌های وسیع به چشم می‌خورد. و حتی در جای جای منطقه‌ای که روی به ویرانی بود خانه‌های بزرگی قرار داشت که خانواده‌های چندی در سایه درختان تنور و چمن‌های سبز خوش‌رنگ آن زندگی می‌کردند.

شعله‌ور شدن جنگ دوم جهانی برای پورت فیلیپ رفاه و ثروت به ارمغان آورد. چرا که به درخواست ارتش کوره‌های آجرپزی با حداکثر ظرفیت خود شروع به تولید کرد و حتی دباغخانه‌ها که مدتی بی‌کار افتاده بود با قدرت هر چه تمام‌تر چرم تولید می‌کرد و به مصرف پوتین‌های سربازان می‌رساند. اما با ادامه جنگ مردم به حد کافی گرفتاری داشتند که فرصت پرداختن به ظاهر شهرک خود را نداشتند و در نتیجه شهر بیش از پیش فکستنی شده بود.

رودلف با مشاهده شهرکی که در زیر پایش این چنین خشک و بی‌روح بود و در زیر تابش آفتاب غروبین بهاری پهن شده از خود پرسید آیا کسی به خاطر دفاع یا تصرف یک چنین جایی، همان‌طور که برادر هانری فولر به خاطر تصرف شهرکی گمنام در آلمان جان باخت، جان خود را از دست می‌دهد؟

در دل آرزو کرد با آن که به نظر می‌رسید جنگ روزهای پایانی‌اش را می‌گذراند، برای دو سال دیگر ادامه یابد، زیرا زمانی که نرزه مساله می‌شد، می‌توانست وارد خدمت نظام شده به جبهه اعزام گردد. او خود را در لباس ستوان دومی می‌دید که در حال ادای سلام نظامی به مافوق خویش است و به

دسته زیر فرمان خود دستور می دهد تحت پوشش آتش مسلسلها به دنبال او حرکت کنند. او تصور می کرد این تجربه ای است که هر مردی می بایست کسب کند. در دل متأسف بود که دوران شوالیه گری سپری شده و او دیگر نمی تواند چهار نعل بتازد و نیزه خود را در زره دشمن فرو کند.

او جسارت آن را نداشت تا در محیط خانواده اش آرزوهای خود را بیان دارد. مادرش مبتلا به ناراحتی عصبی بود که در صورت شنیدن این آرزو که کاشک جنگ به مدت دو سال دیگر ادامه می یافت تا رودلف بتواند به جبهه راه یابد، دچار حمله و تشنج عصبی می شد او می دانست که بعضی از پسرها به دروغ خود را نوزده ساله معرفی کرده اند تا بتوانند وارد خدمت نظام شوند و حتی می دانست پسرهای چهارده ساله در نیروی دریایی فعالیت دارند که مفتخر به کسب مدال جنگ شده اند، لکن با وجود یک چنین مادر بیماری، نمی توانست حتی آرزوی کسب مدال قهرمانی را نیز به دل راه دهد.

رودلف طبق معمول راهش را کج کرد تا از برابر خانه دوشیزه لنوآ^(۱) بگذرد تا شاید او را ببیند. دوشیزه لنوآ معلم زبان فرانسوی آنان بود و هرگز نتوانسته او را در خارج از مدرسه ملاقات کند.

سپس راهش را به طرف برادوی، خیابان اصلی شهر کج کرد. این خیابان به موازات رودخانه هودسن کشیده شده در عین حال شاهراهی بود که نیویورک را به شهر آلبانی^(۲) وصل می کرد. آرزو کرد اتومبیلی شبیه همین اتومبیلی که از کنارش به سرعت عبور کرد، می داشت. با خود گفت اگر اتومبیل می داشت تعطیلات پایان هر هفته را به نیویورک می رفت. او نمی دانست در نیویورک چه می تواند بکند، لکن میل دیدن نیویورک در او شوق می آفرید.

برادوی خیابان توصیف ناپذیری بود که انواع فروشگاهها در دل آن جای

1. Lenaut

2. Albany

داشت به طوری که قصابی و بقالی در کنار فروشگاه‌های بزرگ و جواهر فروشی‌ها و فروشگاه‌های لباس زنانه و کالاهای ورزشی قرار داشت. از چون همیشه پشت وترین فروشگاه‌های که مخصوص فروش لباس‌های ارتشی و نیروی دریایی بود، ایستاد. در داخل وترین علاوه بر آرم و نشان‌های نظامی، لباس‌های ورزشی و قلاب ماهیگیری و پیراهن و کفش ورزشی به نمایش گذاشته شده بود و بیش از همه یک کارد براق جیبی مسخت چشمگیر بود. او به قلاب ماهیگیری خیره شد. چوب بلند زیبایی داشت و با قرقره‌ای گران‌بها. در زمان صید ماهی از رودخانه ماهی گرفته بود و اگرچه صید ماهی قزآلا برای همگان آزاد بود، اما وسایلی که در اختیار داشت خیلی ابتدایی بود، به طوری که صید ماهی را دشوار می‌کرد.

رودلف سرامیشی خیابان کوتاه دیگری را طی کرده و به سمت چپ و به خیابان واندرووف که به موازات خیابان برادوی کشیده شده بود، پیچید. خیابان واندرووف به نظر می‌رسید که می‌کوشد با برادوی رقابت کند، اما در این رقابت بسیار ناکام مانده بود و مثل آن بود که آدمی با لباس جلنبری و کفش‌های وصله خورده بکوشد و نمود کند از اتومبیل کادیلاکی پیاده شده که در آن جا پارک شده است. فروشگاه‌های این خیابان کوچک بود و کالاهایی که در وترین‌های آن عرضه شده بود گرد آلود؛ و با آن که صاحبان فروشگاه‌ها از ماهیت کالای خود آگاه بودند لکن تقیدی در پاکیزه نگه‌داشتن وترین‌ها نداشتند. تعدادی از فروشگاه‌های خیابان مدت‌ها بود که تعطیل شده بود. در سال‌های ۱۹۳۰ یا ۱۹۳۱ که هنوز جنگ شروع نشده بود، با تغییر مسیر فاضلاب تعدادی از درختان که بر پیاده‌روی خیابان سایه می‌افکند از ریشه قطع گردید و بعد از آن کسی به خودش زحمت نداد تا درختان دیگری در جای آن‌ها غرس کند. واندرووف خیابان درازی بود و در ادامه آن هرچه به خانه رودلف نزدیک‌تر می‌شد فکستنی‌تر و گداوارتر می‌شد به نوعی که مسیر

حرکت خیابان به طرف جنوب مسیر حرکت به طرف فقر بود. مادرش در نانوائی پشت پیشخوان ایستاده بود. شالی بزرگ بر شانه‌اش سنگینی می‌کرد، زیرا که او همیشه از سرما می‌نالید. ساختمان نانوائی در گوشه خیابان جای گرفته و از دویر شیشه‌هایی بزرگ داشت و مادرش همیشه شکوه داشت که با وجود این شیشه‌های بزرگ هرگز نمی‌توان نانوائی را گرم نگاهداشت. او سرگرم قرار دادن چند گرده نان در کیف کاغذی دختر کوچکی بود. در ویتترین نانوائی چند کیک و نان شیرینی قرار داشت، اما آنان در زیرزمین نانوائی کیک نمی‌پختند. با آغاز جنگ، پدرش که کار پختن نان را به عهده داشت از پختن شیرینی و کیک با این توجیه که به زحمتش نمی‌ارزد، امتناع جست و حال همه روزه کامیون بزرگی در برابر نانوائی می‌ایستاد و چند عدد کیک و نان شیرینی، برای فروش به آنان عرضه می‌کرد. وقتی نان شیرینی‌ها به مدت سه روز در ویتترین مغازه می‌ماند و به فروش نمی‌رفت، به طبقه بالا منتقل می‌شد تا به مصرف خوراک خانواده برسد.

رودلف به نانوائی رفته مادرش را بوسید. مادر در مقابل، گونه‌های پسرش را نوازش داده بوسه‌ای بر گونه‌اش زد. خسته و افسرده بود، چشمانش مرطوب به نظر می‌رسید زیرا زنجیره‌ای از دود تنور به چشمان او راه می‌یافت. مادرش پرسید: «چه‌طور این قدر زود آمدی؟»

- تمرین امروز کوتاه بود. رودلف دلیل کوتاه شدن تمرین را بازگو نکرد و اضافه کرد: «من این جا پشت پیشخوان می‌مانم. شما بروید بالا استراحت کنید.»

- «متشکرم رودی عزیزم.» او دیگر بار بر گونه فرزندش بوسه زد. مادرش نسبت به رودلف خیلی مهربان بود. رودلف آرزو می‌کرد مادرش حتی برای یک بار هم شده برادر یا خواهرش را ببوسد، اما هرگز چنین آرزویی تحقق

نمی‌یافت، او هرگز ندیده بود مادرش پدرش را ببوسد.
مادر گفت: "می‌روم شام حاضر کنم." او تنها عضوی از خانواده بود که جاضری را که شب هنگام می‌خوردند، شام می‌خواند. پدر رودلف خود خرید اقام مورد نیاز خانه را به عهده داشت زیرا معتقد بود همسرش اسراف‌کار است و در خرید زیاده‌روی می‌کند و بد را از خوب تشخیص نمی‌دهد. در عوض بیش‌تر اوقات مادرش به آشپزی می‌گذشت.

رودلف از در ورودی نانوايي خارج شد زیرا در نانوايي دري که مستقيماً از طريق راهرویی به پلکان طبقه فوقانی یعنی محل سکونت آنان وصل شود وجود نداشت و او مشاهده کرد که مادرش از کنار پنجره گذشت و بدن نحیفش با وزش باد به لرزش افتاد. برای رودلف دشوار بود بپذیرد مادرش که فقط کمی بیش‌تر از چهل سال دارد، موهایش یک پارچه سفید شده و به زنان پیر و سالخورده مائل است.

کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد. فروشگاه به مدت یک ساعت خالی از مشتری بود. کتابی را که می‌خواند خطابه بورک دریاب مصالحه با مستعمرات بود که جهت کلاس‌های انگلیسی چاپ و نشر یافته بود، متون کتاب آن قدر اقناع‌کننده بود که خواننده حیرت می‌کرد چه گونه نمایندگان پارلمان که ظاهراً آدم‌های محقونی هستند از پذیرفتن آن امتناع جسته‌اند. اگر آمریکا به توصیه‌های بورک گوش فرا می‌داد، هم اکنون در چه وضعیتی بود؟ آیا هنوز دوک‌ها، لردها و کنت‌ها بر آن حکومت می‌کردند و قصرهای دوک‌نشین در هر منطقه آن یله داده بود؟ اگر آمریکا چنین سرنوشتی را می‌داشت او شاد و خوشحال می‌شد. چه در آن صورت می‌توانست به مقام سرهنگی گارد محافظان پورت فیلیپ دست یابد.

یک کارگر ایتالیایی وارد نانوايي شده، قطعه‌ای نان سفید خواست. رودلف کتاب بورک را به کناری نهاد، نان سفید به او فروخت.

خانواده آنان در آشپزخانه غذا می خوردند. شام تنها غذایی از سه وعده خوراک روزانه بود که در جمع صرف می شد. برای شام گوشت بره پخته داشتند. به رغم آن که گوشت جیره بندی شده بود اما آنان از نظر گوشت وضعشان خوب بود زیرا پدر رودلف با آقای هاس^(۱)، قصاب محله روابط دوستانه ای داشت و از آن جا که او نیز آلمانی بود از آنان کپورین جیره بندی گوشت نمی خواست. رودلف مایل نبود در روزی که برادر هانری در جبهه علیه آلمان ها کشته شده، گوشت بازار سیاه بخورد، به همین روی بی آن که موضوع را با پدرش در میان بگذارد، چون او ابداً این مسایل را درک نمی کرد، تنها یک تکه کوچک گوشت خورد و با سیب زمینی و هویج قسمت اعظم شام را برگزار کرد.

برادرش، توماس تنها عضو خانواده بود که موهای بلوند داشت. البته به غیر از مادر که دیگر نمی شد او را بلوند به حساب آورد و مسلم بود که چون از موضوع مرگ برادر هانری اطلاعی نداشت سرش را پایین انداخته بود و چون گرگ تکه های گوشت را می بلعید. توماس درست یک سال از برادرش رودلف کوچک تر بود، اما با این حال از نظر قامت به درشتی برادرش و از نظر استواری، استوارتر از او بود. گرچه خواهر بزرگتر رودلف هیچ گاه غذای زیادی نمی خورد، چرا که نگران اضافه وزن خود بود. مادرش همیشه مقداری از غذای او را از بشقابش خالی می کرد. پدرش مرد درشت هیکلی بود با آستین های کوتاه. زیاد غذا می خورد و هنگام صرف غذا هر چند لحظه یک بار با پشت دست سیل های کلفت و سیاهش را پاک می کرد.

گرچه منتظر خوردن شیزینی تمشک به عنوان دسر که به مدت سه روز در دیرین نانوائی بیات شده بود، نمائد چرا که ناچار بود هر چه زودتر به بیمارستان برود؛ آن هفته ای پنج شب در بیمارستان ارتش به صورت داوطلبانه

خدمت می‌کرد. وقتی گرتچن به پا خاست تا راهی شود، پدرش شوخی همیشگی خود را با او کرد و گفت: "مراقب باش گیر سربازها نیفتی ما در این خانه حوصله بچه‌داری نداریم."

گرتچن اعتراض‌کنان گفت: "بس کنید بابا."

پدرش گفت: "من سربازها را می‌شناسم، فقط مراقب آنان باش."

در نظر رودلف، گرتچن دختری آراسته، جذاب و زیبا بود و زمانی که پدرش با او یک چنین شوخی می‌کرد، چهره‌اش رنگ تند ارخوانی به خود می‌گرفت. به هر حال او تنها عضو خانواده بود که در امور اجتماعی مربوط به جنگ مشارکت داشت.

وقتی شام صرف شده، توماس نیز چون همیشه از خانه خارج شد. او هیچ‌گاه تکالیفش را انجام نمی‌داد و نمراتش وحشتناک بود. با آن که نزدیک به شانزده سال داشت هنوز سیکل اول دبیرستان را در پیش روی داشت و نصیحت‌پذیر نبود.

اکسل جورداش پدر خانواده به اتاق نشیمن رفت تا پیش از شروع کار شبانه، روزنامه بخواند. رودلف در آشپزخانه ماند تا ظرفی را که مادرش می‌شوید خشک کند و با خود فکر کرد اگر ازدواج کند، اجازه نخواهد داد همسرش ظرف‌ها را بشوید.

وقتی کار خشک کردن ظروف تمام شده، مادرش سرگرم اتوکشی شد و رودلف برای انجام تکالیف خود به طبقه فوقانی و به اتاقی رفت که با برادر کوچک‌ترش در آن سهیم بوده، تنها پناهگاه او همین اتاق بود و هر زمان که می‌خواست از غذا خوردن در آشپزخانه بگریزد و به حرف‌های پدرش گوش نکند و از خشک کردن ظروف فرار کند، به اتاق مشترک با برادرش روی می‌آورد و با مطالعه کتاب، خود را سرگرم می‌کرد. او همیشه بهترین دانش‌آموز کلاس بود و بهترین نمرات را می‌گرفت.

۲

احتمالاً وقتی اکسل جورداش سرگرم کار در نانوائی بود با خود فکر کرد خوب است برای خنده هم که شده در یکی از نان‌ها سم بریزد. بالاخره باید یک وقت یا یک شب این کار را بکند و یک خدمت حسابی به آمریکایی‌ها بکند.

او از دهانه بطری مستقیماً مشروب را به حلق سرازیر کرد. اواخر شب بطری تقریباً به آخر می‌رسید. در همه جا لایه‌ای از آرد نشسته بود تا آرنج‌هایش در آرد سفید فرور می‌رفت و لایه‌ای نیز صورتش را می‌پوشاند چرا که هر زمان دانه‌های حرق را از صورتش پاک می‌کرد، آردی که روی ساعدش بود به صورتش انتقال می‌یافت. با خود فکر کرد، درست مثل دلقک‌ها شده‌ام بی آن‌که به سیرکی راه یافته باشم.

پنجره نانوائی، به مسوی ماه شب مارس گشوده بود و بوی حلفهای مرطوب رودخانه با نسیم شبانگاهی به نانوائی راه می‌یافت. تنور در قسمت زیر زمین ساختمان جای داشت و تنها هوای زیر زمین را گرم می‌کرد. اکسل جورداش با خود فکر کرد در جهنم زندگی می‌کند و اندیشید خود را به آب و آتش می‌زند تا نان خانواده را با پختن نان تأمین کند.

به طرف پنجره رفته نفس عمیقی کشید. ماهیچه‌های بزرگ سینه‌اش به پیراهن عرق آلودش فشار آورد. رودخانه‌ای که چند صد یارد از محل کارش فاصله داشت رها از انجماد می‌گریذ و به پیش می‌رفت، غرشی که به حرکت سپاهیان مانده بود و آخرین تهدید سرما را از شمال با خود می‌آورد. رود راین چهار هزار مایل از آنان فاصله داشت و برخلاف این رود که تنها خوش آب تنها آوایش بود، توپها و زره‌پوش‌ها بر روی پلهای نااستوار آن می‌گریزند.

یک سرباز به محض آن که دید پل منفجر نشد از روی آن عبور کرد و سرباز دیگری در آن سوی پل به خاطر آن که به دستورات عمل نکرده و پل منفجر نشده بود، محاکمه صحرایی شد و با شلیک یک گلوله به زندگیش خاتمه داده شد. جوردانش تصاویر و تیرهای روزنامه‌ها را به یاد آورد عناوینی که درباره کلن، راین، کلیسای هم چنان پا برجای کلن، چرچیل جنگ و ویرانی‌ها نوشته شده بود چون تصاویری از برابر چشمانش عبور کرد آنگاه به دوران جوانی خویش اندیشید و یک تف از پنجره به بیرون و به جانب رودخانه و تف دیگری به درون دکان انداخت. به ارتش ناپیدای آلمان. چند نفر تا به حال کشته شده‌اند؟ جوردانش یک بار دیگر تف انداخت و زیانش را با سبیل‌های سیاهش که از گوشه دهانش آویزان شده بود، آشنا ساخت. خدا برکت بده به آمریکا چه قدر آلمانی کشت تا توانست آن‌جا را متصرف شود. نفس عمیق دیگری کشید و به طرف تنور بازگشت.

روی دیوار ناوایی بالای زیر زمین نام او نوشته شده بود: «نانوایی آ. جوردانش خصوص». بیست سال پیش که جوردانش دستور نصب تابلوی نام خود را بر روی دیوار ناوایی داده بود، تابلو بدین صورت بود: «نانوایی آ. جوردانش خصوصی». لکن در یک زمستان حروف «صی» از انتهای خصوصی افتاد و جوردانش به خود زحمت نداد تا آن حروف را به جای اول خود بازگرداند. او بدون حروف «صی» نیز می‌توانست همه روزه تعداد زیادی نان بفروشد.

گربه، کنار تنور دراز کشیده بود. آنان هرگز به خودشان زحمت نداده بودند تا نامی بر گربه‌شان بگذارند. وظیفه گربه شکار موش‌های صحرایی بود که از میان آبروها سر در می‌آوردند. وقتی جوردانش می‌خواست گربه را صدا کند به همان لفظ «گربه» کفایت می‌کرد. همیشه حیوان در سراسر طول شب که جوردانش سرگرم کار بوده یک‌سره به او می‌نگریست. جیره روزانه غذایی

گریه یک کاسه شیر بود و دراز آن موظف بود موش‌های خانگی و موش‌های صحرائی را شکار کند. جورداش اطمینان داشت گریه آرزو می‌کند ده برابر بزرگتر از جثه فعلیش بود، آن وقت یک شب بر روی او می‌جهید و یک غذای حسابی نوش جان می‌کرد.

تنور به حد کفایت گرم شده بود، آن وقت سینی رویی را که در آن خمیرها را در ابعاد و اشکال مختلف جای داده بود، بلند کرد تا در تنور قرار دهد. زمانی که در تنور را برداشت و هرم آتش به صورتش پاشیده شد، کمی صورتش را عقب کشیده و چهره درهم کشید.

۳

در طبقه بالا، در اتاق باریک و کوچکی که دو برادر با هم شریک بودند رودلف در جستجوی واژه‌ای در فرهنگ انگلیسی - فرانسه بود: او تکالیفش را به پایان برده و کلمه اشتیاق را در فرهنگ جستجو می‌کرد. رودلف پیش از این در فرهنگ به واژه‌های «اشاره» و «مناظر» مراجعه کرده و معادل فرانسوی آن‌ها را استخراج کرده بود. هدف از این مراجعات مکرر به فرهنگ انگلیسی - فرانسه نوشتن نامه‌ای عاشقانه برای دوشیزه لنو معلم زبان فرانسوی‌اش بود. قبل از نوشتن نامه کتاب فرانسوی زبان «کوه جادو» را به پایان برده بود. جز یک بخش از کتاب تحت عنوان «صحنه» بقیه بخش‌های آن خسته‌کننده بود. در این بخش نویسنده صحنه‌ای عاشقانه و شاعرانه را به توصیف کشانده بود و رودلف با زحمت بسیار کوشیده بود تا این صحنه را به انگلیسی ترجمه کند. به نظر او عشق در زبان فرانسوی دارای خصوصیت ویژه‌ای بود و او از یک موضوع اطمینان داشت و آن این که در هیچ کجای دیگر «دره هودسن» هیچ جوان شانزده ساله دیگری سرگرم نوشتن نامه‌ای عاشقانه به زبان فرانسوی

نیست.

او با حروف جدا از هم همان‌طور که در کتاب‌ها می‌نویسند و دو سالی بود که این شیوه رسم الخط را تمرین می‌کرد، شروع به نوشتن نامه کرد:

enfin Je dois vous dire, chère madame, quand je vous voi par hasard dans les coluoirs de l'école ou se promenant dans votre manteau bleu-clair dans les rues, j'ai e'envie

این کلمه نزدیک‌ترین واژه به مفهوم اشتیاق بود

tre s profond de voyager dans le monde d'ou vous êtes sortie et des visions delicieusis de flâner avec vous à mes côtes sure les boulevards de Paris, qui vient d'être libéré par les brave soldats de votre pays et le mien.

Voire cavaller servant, Rudolph Jordache (French 32b.)

رودلف نامه‌ای را که به فرانسوی نوشته بود بازخوانی کرد و سپس اصل انگلیسی آن را به دقت خواند. اما حال و حوصله آن را نداشت که متن انگلیسی را مانند متن فرانسوی رنگ و روغن بزند و چنین خواند:

مادام عزیز

سرانجام باید اعتراف کنم وقتی شما را تصادفاً در راه‌روهای مدرسه می‌بینم و یا در خیابان با آن کت آبی روشن که به تن دارید مشاهده می‌کنم، در اعماق قلبم این اشتیاق پیاپی می‌گیرد که به دنیای پرشکوهی که از آنجا برخاسته‌اید سفر کرده و دست در دست شما در خیابان‌های پاریس، جایی را که سربازان شجاع شما و سربازان ما، از جنگال‌های آلمان‌ها آزاد ساختند، قدم بزنیم و شاهد مناظر زیبای کشورتان باشیم.

او با رضایت متن فرانسوی نامه را خواند. نامه در نظرش عالی و بی‌نقص آمد. با خود فکر کرد: اگر می‌خواهید خیلی شیک و دوست داشتنی باشید،

می‌بایست به زبان فرانسوی سخن بگویند. رودلف از شیوه تلفظ نامش توسط دوشیزه لئوآ لذت می‌برد. او کلمه جورداش را با ظرافت و ریتم خاصی تلفظ می‌کرد که در آن موزیک دلپذیری بود و می‌گفت: «ژوردهاش». و در این شیوه بیان زیبایی بود که حتی دیگر فرانسویان نیز این چنین نمی‌توانستند او را بخوانند چنانچه دیگران او را «ژورداک» یا «ژوردش» می‌نامیدند.

آن‌گاه در کمال حسرت هر دو نامه را پاره کرد؛ به قطعات ریز ریز. او می‌دانست هرگز جسارت فرستادن نامه‌ای عاشقانه را برای دوشیزه لئوآ ندارد. این ششمین نامه‌ای بود که برای دوشیزه لئوآ می‌نوشت و سپس پاره می‌کرد زیرا تصور می‌کرد اگر نامه به دست معلمه فرانسوی برسد یا او را دیوانه فرض کرده و یا نامه را به مدیر نشان خواهد داد. و از طرف دیگر هرگز نمی‌خواست پدر یا مادرش و یا گرتچن و یا توم در اتاق او نامه‌ای عاشقانه بیابند، حال این نامه به هر زبانی می‌خواست باشد.

احساس رضایتی که از نوشتن نامه داشت، هنوز در رگهایش جاری بود. نشستن در بالای اتاق نانوائی که فقط چند صد متر از رودخانه هودسن فاصله دارد و نامه عاشقانه نوشتن، خوش خیالی دلپذیری بود. با خود اندیشید یک روز سفری طولانی خواهد کرد، یک روز دریاها را در خواهد نوردید، یک روز از رودخانه‌ها خواهد گذشت و با زبانی دیگر برای بانویی زیبا که از شخصیت فوق‌العاده والایی برخوردار است نامه خواهد نوشت و البته که نامه‌اش را به صندوق پست خواهد انداخت.

از جای خود برخاست و در آینه موج‌داری که روی کمد درهم شکسته چوب بلوط قرار داشت نگرست. غالباً وقتی در آینه نگاه می‌کرد در جستجوی چهره مردی بود که قرار بود باشد. موهای صاف سیاهش همیشه برمی‌خورد و مرتب بود و گاه یکی دو حلقه مو را عمداً در فاصله ابروانش قرار می‌داد، از خوردن شیرینی و شکولات پرهیز داشت چون به محض

خوردن این نوع خوراکی‌ها در صورتش جوش‌های درشتی ظاهر می‌شد. به خود یاد آور می‌شد که می‌بایست لبخند بزند نه آن‌که بخندد و آن‌هم با صدای بلند و باز هم متذکر می‌شد که لبخند نباید همیشگی باشد بلکه می‌بایست در بعضی مواقع بر لبانش ظاهر گردد. در مورد انتخاب رنگ لباسش و سواس داشت. در راه رفتن خود نیز دقت می‌کرد به همین جهت هیچ‌گاه شتابزده گام بر نمی‌داشت بلکه آرام و متین در حالی که سینه‌اش را صاف نگه می‌داشت، راه می‌رفت. ناخن‌هایش را کوتاه و مرتب می‌ساخت؛ خواهرش ماهی یک بار برایش مالیکور می‌کرد. از دعوا کردن پرهیز داشت چون ابداً نمی‌خواست صورتش بدحالت شده، دماغش بشکند و یا دستش کج و معوج شود، به همین روی تنها به ورزش‌های سبک می‌پرداخت. برای بهره‌مند شدن از طبیعت و انزوای دلپذیر آن، ماهیگیری می‌کرد. وقتی کسی ناظر ماهیگیری او بود بر سر قلاب حشره خشک شده قرار می‌داد و در سایر مواقع از کرم به عنوان طعمه استفاده می‌کرد.

همان‌طور که در آینه می‌نگریست به زبان فرانسوی به خود گفت: "دوستدار شجاع شما" او دوست داشت شبیه فرانسوی‌ها باشد. به همین جهت غالباً در تنهایی خود به زبان فرانسوی سخن می‌گفت با همان لهجه‌ای که دوشیزه لنوآ حرف می‌زد و کلاس را مورد خطاب قرار می‌داد. پشت میز زرد کوچکی که حکم میز تحریر را داشت نشست و یک ورقه کاغذ سفید رویه روی خود گذاشت. سعی کرد چهره دوشیزه لنوآ را به یاد آورد.

او قامتی بلند و ساق‌هایی لاغر و راسته داشت. کفش‌های پاشنه بلند به پا می‌کرد و رریان به موهایش می‌بست و لایه ضخیمی ماتیکی بر لب می‌کشید. شمایی از او را روی کاغذ آورد، چندان شباهتی به او نیافت. دو حلقه موکتار گوش‌هایش کشید و لب‌هایش را کمی قهوه‌ای و با مداد تیره کرد. آنگاه کوشید

تا در ذهن خود مجسم کند اندامش چه شکلی است. او را حالتی که روی صندلی نشسته و آینه‌ای در دست دارد نقاشی کرد. به دست نگاشته خویش خیره شد. به راستی بد نشده بود. فوراً تصویری را که از معلم خود کشیده بود پاره کرد و به خاطر این کار از خود شرمگین شد و با خود اندیشید که آیا طبقه پایینی‌ها می‌دانند که او در طبقه بالا چه می‌کند و به چه می‌اندیشد...

به ناگاه دچار اضطراب شد و فوراً لباس از تن درآورده تا به بستر رود زیرا ابداً مایل نبود مادرش بداند او هنوز در اتاق خود بیدار نشسته می‌بایست ساعت پنج صبح از خواب برخیزد تا با گاری که به دوچرخه‌اش متصل بود به خانه‌های اطراف نان برساند و همیشه مادرش مراقب بود که کم‌خوابی نداشته باشد.

بعدها وقتی به ثروت و موقعیت عالی دست یافت یکی از افتخارات او آن بود که صبح‌ها، زود هنگام در زیر باران یا تابش اولین انوار خورشید به پا خاسته و میان هتل‌ها و رستوران‌ها نان توزیع کرده است، او آرزو می‌کرد نامش رودلف نبود.

۴

در کارنو تئاتر، ارول فلین^(۱) هریشه اول فیلم دست اندرکار گشتن تعداد زیادی از ژاپنی‌ها بود، توماس جورداش در تاریکی سالن سینما در آخرین ردیف صندلی نشسته و از بسته کاغذی که از ماشین مخصوصی با انداختن سکه‌ای بیرون آمده بود، مشغول خوردن شکولات کارامل بود. این ماشین در سالن انتظار سینما قرار داشت و توماس در ساختن سکه‌های سریی تقلبی برای بیرون کشیدن انواع خوراکی‌ها از ماشین از بستنی و کافه گلاس گرفته تا

1. Errol Flynn

شکولات و قهره تخصص داشت.

کلود در حالی که صدایش را مانند گانگسترهای سینما کلفت کرده بود گفت: "بادی یک فشنگ ۴۵ برای این تفنگ، رد کن بیاد." عموی کلود تینکر، کشیش بود و او برای آن که بر این خویشاوندی سرپوش بگذارد همیشه سعی می کرد با صدای خشن و ناهنجار سخن گوید. ترم یک شکولات کارامل برای او انداخت و کلود در هوا آن را قاپید و با صدای بلند و ناخوشایندی شروع به جویدن آن کرد. پسرها در صندلی هایشان فرو رفته و پاهایشان را در حفره صندلی های ردیف جلو که خالی بود فرو کرده بودند.

توم از صحنه های فیلم خسته شد. او می دید که اوئل فلین با سلاح های مختلف گروه گروه ژاپنی می کشد و می گوید: "فونوس بولونوس" کلود در حالی که حرکات بازی کتان فیلم را تقلید می کرد گفت: "استاد به چه زبانی حرف می زند؟"

توم گفت: "لاتین. زبان لاتین مخصوص چرند گفتن است."

کلود گفت: "عجب زبان گندی است."

توم گفت: "نگاه کن، آن جا، در سمت راست، سربازه با آن دختره است." چند ردیف جلوتر از آنان یک دختر و یک سرباز تنگاتنگ هم نشسته بودند. سینما نیمه خالی بود و در ردیف صندلی آنان و ردیف های پشت سرشان کسی ننشسته بود. کلود اخم کرد و گفت: "سربازه چه قدر گنده است، به گردش نگاه کن."

توم گفت: "ژنرال! دم دم های صبح حمله می کنیم."

کلود گفت: "می فرستت بیمارستان."

توم پایش را از حفره صندلی ردیف جلو بیرون آورد و در جای خود ایستاد و سپس به طرف راهروی میان دو ردیف صندلی به راه افتاد. به آرامی قدم بر می داشت. کفش های کتانی اش روی کف پوش نرم سینما صدایی تولید

نمی‌کرد. او همیشه از این نوع کفش‌ها به پا می‌کرد تا به آسانی بتواند نزدیک شده و در صورت لزوم به آسانی نیز بگریزد. شانه‌هایش را داخل داده و مانند گوزیشت‌ها قدم برمی‌داشت و در لباسی که به تن داشت با آن که کمریندش را سخت به دور کمر بسته بود احساس آرامش می‌کرد. برای هر حادثه‌ای آماده بود. لبخندی در تاریکی برلبانش نشست و گرمی هیجان چون همیشه که می‌خواست کاری را شروع کند در رگهایش دوید.

کلود به دنبال توماس به راه افتاد، لاغر و لندرت بود با بازوانی کشیده و باریک و دماغی دراز و منجباب مانند و لب‌هایی مرطوب. نزدیک بین بود و عینک به چشم داشت، لکن عینک به بهتر ساختن چهره‌اش کمکی نمی‌کرد. جعل‌کننده و متقلب ماهر بود با مهارت خاصی چون وکلای مدافع باتجربه از صحنه جرم می‌گریخت. و اگرچه هرگز لای کتاب‌های درسی را هم باز نمی‌کرد اما از معلمین بهترین نمرات را می‌گرفت. لباس تیره به تن داشت و کراوات می‌بست و در حرکاتش نوعی فروتنی و پوزش‌خواهی مشاهده می‌شد و در راه رفتن سرفرو می‌افکند. آدم خیالبافی بود. دنیای رؤیاگونه‌اش آکنده از شورش و قیام علیه جامعه‌ای بود که در آن می‌زیست. پدرش حسابدار مؤسسه آجر و کاشیکاری بویلان بود و مادرش که قاریغ‌التحصیل کالج دخترانه «سن آن» بود مدیریت یک سازمان نقشه‌کشی را به عهده داشت و در کنار افراد خانواده او، هموی کشیش قرار داشت. چهره کلود معصوم و بی‌آزار به نظر می‌رسید او با این چهره معصوم و بی‌آزار در دنیایی پر از توطئه و نیرنگ گام برمی‌داشت.

در پسر به طرف ردیف خالی صندلی‌ها رفتند و در پشت سر سرباز و دخترک جای گرفتند. دست سرباز بدن دخترک را جستجو می‌کرد و هم‌چنان کلاه بر سر داشت و لبه کلاه تا پیشانی‌اش پایین آمده بود. دست دخترک نیز بر روی پاهای سرباز در تاریکی گم شده بود. دخترک و سرباز ظاهراً به

صحنه‌های فیلم می‌نگریستند و هیچ یک از آن دو متوجه حرکتی که در پشت سرشان صورت می‌گرفت نبودند.

توم پشت سر دخترک که بوی خوشی می‌داد، نشست. بوی عطری که به خود زده بود با بوی کرم پودر و بوی ذرت بو داده درهم آمیخته شده بود. کلود پشت سرباز نشست. سرباز سری کوچک اما شانه‌هایی پهن داشت و در همان حالت نشسته نیز بلند قامت به نظر می‌رسید و کلاهی که به سر داشت مانع از دید کلود می‌شد در نتیجه کلود از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد تا صحنه‌های فیلم را ببیند.

کلود نجواکنان گفت: "گوش کن! می‌گویم خیلی گنده است، شرط می‌بندم حداقل هفتاد کیلو را داشته باشد."

توم به نجوا پاسخش گفت: "فکرم را نکن، کارت را شروع کن" توم با اعتماد به نفس سخن می‌گفت، اما با این حال اندکی لرزش در نوک انگشتان و گودی زیر بغلش احساس می‌کرد. تردید و وحشت اندکی بر هیجان کار می‌افزود و همین هیجان بود که به حرکت آنان شیرینی دلپذیری می‌بخشید. توماس با خشونت اما به نجوا گفت: "زود باش شروع کن. نمی‌توانیم تا آخر فیلم این جا منتظر بمانیم."

کلود گفت: "باشد، رئیس تویی." آن گاه خم شده به آرامی روی شانه سرباز زد و گفت: "بیخشید سرکار استوار، ممکن است لطفی بکنید و کلاهتان را بردارید تا من فیلم را بینم."

سربازی آن که سر برگرداند گفت: "من سرکار استوار نیستم" و ضمن بیان این جمله باز هم نسبت به حرکات پشت سرش بی تفاوت ماند و کلاه هم چنان بر سرش باقی ماند.

دو پسر به مدت بیش از یک دقیقه آرام نشستند. آنان در ذهن خود روش‌های آزار رساندن را ارزیابی می‌کردند و آن قدر در این کار مجرب بودند

که نیازی به رد و بدل کردن علامت نمی داشتند. این بار توم به جلو خم شد و با تندخویی روی شانه سرباز زده گفت: "دوست من، خیلی مؤدبانه از شما خواست تا کلاه از سر بردارید و مانع از لذت تماشای صحنه های فیلم نشوید. اگر کلاهتان را برندارید ما ناچار می شویم مدیر سینما را خبر کنیم."

سرباز با دلخوری در صندلی جابجا شده به طرف آن دو برگشت و در چهره اش شهوت و هیجان ناشی از آن موج می زد. گفت: "در این سینما دوست صندلی خالی دیگر وجود دارد، اگر دوست شما می خواهد از صحنه های فیلم لذت ببرد، بهتر است برود روی یکی از این صندلی ها بنشیند."

توم نجواکنان گفت: "دارد راه می افتد. تو هم راهش بینداز." کلود دیگر بار روی شانه سرباز زده گفت: "من نزدیک بین هستم و تنها از روی این صندلی می توانم فیلم را ببینم. هر جای دیگری که بنشینم، صحنه ها را مواج خواهم دید به طوری که ارول فلین را از لورنا تشخیص نمی دهم." سرباز گفت: "پس به چشم پزشکی مراجعه کن." دخترک خندید. صدای خنده دخترک مثل آن بود که آب به گلولش جهیده باشد و به سرفه بیش تر شباهت داشت. سرباز نیز خندید تا نشان دهد گفته های خود را تصدیق می کند.

توم گفت: "فکر نمی کنم خندیدن به عیلی دیگران درست باشد." کلود اضافه کرد: "به خصوص این که جنگ جریان دارد و همه قهرمانان علیل هستند."

صدای توم اوج می گرفت و ظاهراً احساس وطن پرستی اش گل کرده بود: "تو چه جور آمریکایی ای هستی؟ هانا می خواهم به رسم تو چه جور آمریکایی هستی که به قهرمانان کشورت می خندی؟" دخترک به طرف آنان برگشته گفت: "بچه ها بروید گورتان را گم کنید."

توم گفت: "آقا می‌خواهم به شما خاطر نشان کنم شما مستول آن چه این خانم می‌گوید هستید."

سرباز گفت: "آنجلا! اهمیتی نده." او صدایی کلفت و قوی داشت. پسرها برای یکی دو دقیقه دیگر آرام نشستند.

توم در حالی که صدای ژاپنی‌ها را تقلید می‌کرد گفت: "دریانورد! تو امشب می‌میری مگ امریکایی، امشب سرتان را از بدنتان جدا می‌کنم."

سرباز به طرف آن دو برگشته گفت: "عجب لهجه مسخره‌ای داری."

توم گفت: "شرط می‌بندم تو از ارول کلین شجاع‌تری. شرط می‌بندم تو یک جعبه مدال افتخار داری اما چون آدم خجالتی هستی آن‌ها را بر سینه‌ات نمی‌چسبانی."

حال سرباز به تدریج خشمگین می‌شد: "بچه چرا خفه نمی‌شوی؟ ما آمده‌ایم این جا فیلم نگاه کنیم."

توم گفت: "ما آمدیم این جا هشق‌بازی کنیم." و شروع به نوازش گونه‌های کلرد کرده خطاب به کلرد گفت: "این طور نیست عزیزم؟"

کلرد گفت: "عزیزم من را محکم‌تر در آغوش بفشر. قلبم در سینه‌ام قیلی ویلی می‌رود."

توم گفت: "من یک حالی شده‌ام، پوست تو مثل پوست بچه الاغ می‌ماند."

کلرد گفت: "باز بانگ گوش مرا نوازش بده، آه زود باش."

سرباز دیگر بس است و دستش را از بلوز دخترک بیرون آورده و با صدای خشمگینی فریاد زد: "بروید گورتان را گم کنید."

او با صدایی بلند و خشمگین سخن می‌گفت، به طوری که عده‌ای که پیرامون آنان بودند برای ساکت کردنش، هیس هیس سردادند.

توم گفت: "ما پول زیادی برای سینما پرداخته‌ایم و از این جا هم نمی‌رویم."

سرباز از جای خود برخاست و گفت: "خوب حواست را جمع کن، می‌خواهم کنترل‌چی را صدا کنم." و نزدیک به صد و هشتاد سانت قد داشت.

دخترک گفت: "سیدنی! خودت را به خاطر دو تا بچه حرامزاده ناراحت نکن. بنشین سرجایت."

توم گفت: "سیدنی دارم اخطار می‌کنم که شخص شما مسئول حرف‌هایی است که این خانم، دوست شما، می‌گوید."

سرباز به پیرامون خود نگریست؛ در جایی در تاریکی سالن مردی با لباس یواق دوزی شده ایستاده بود. سرباز خطاب به آن سو فریاد زد: "کنترل‌چی" یکبار دیگر از سراسر سالن صدای هیس هیس برخاست.

کلود گفت: "این یک سرباز واقعی است و تقاضای نیروی کمکی می‌کند." دخترک آستین سرباز را چسبیده گفت: "بنشین سیدنی، این‌ها فقط دو تا بچه فین فینی هستند."

توم گفت: "آنجلا خانم دکمه‌های پیراهنت را ببند، سینه‌ات پیدا است." و ضمن بیان این جمله در برابر سرباز و به همان حالت که او ایستاده بود، قرار گرفت.

وقتی کنترل‌چی نزدیک شد، کلود خیلی مؤدبانه گفت: "آقا لطفاً بفرمایید بنشینید، این بهترین قسمت فیلم است و من نمی‌خواهم این صحنه را از دست بدهم."

کنترل‌چی پرسید: "این جا چه خبر است؟" او مردی درشت هیکل و فسرده چهره چهل ساله بود و روزها در یک کارخانه مبل‌سازی کار می‌کرد. سرباز گفت: "این بچه‌ها را از این جا دور کن، این‌ها حرف‌های رکبکی در برابر این خانم بوزبان می‌رانند."

کلود گفت: "ما فقط به او گفتیم کلاهت را از سرت بردار تا بتوانیم فیلم را

بہتر بینیم۔ توم، من همین حرف را نگفتم؟

توم در حالی که در جای خود می نشست گفت: "بله آقا او فقط همین یک کلمه را گفت و فقط یک خواهش مؤدبانہ کرد۔ آخر می دانید او مبتلا بہ یک نوع بیماری چشمی لاعلاج است۔"

کنترل چی حیرت زده پرسید: "چہ؟"

سرباز گفت: "چرا شما پسرہا نمی روید یک جای دیگر بنشینید۔"

کلود توجیہ گرانہ گفت: "می دانید آقا؟ من یک بیماری چشمی لاعلاج دارم۔"

توم گفت: "این جا سرزمین دموکراسی است۔ ما پول دادہ ایم و ہر جا ہم کہ مایل باشیم، می نشینیم۔ این بابا فکر می کند کیست؟ آدرلف ہیتلر است؟ فقط بہ خاطر این کہ لباس سربازی بہ تن دارد می یایست زور بگوید، بیاید این جا و سرمشق بدی برای جوان ہای این مملکت بشود۔ بیاید این جا و یک دختری را گمراہ کند۔ آن ہم در لباس سربازی۔"

سرباز با خشونت گفت: "و اگر این دو را بیرون بیندازید، من خودم با توسری می اندازمشان بیرون۔" در ضمن مشت ہایش را گرہ می کرد و از ہم می گشود۔

کنترل چی خطاب بہ توم گفت: "شما بددہنی کردید۔ من با گوش خودم شنیدم؛ از این جا بروید بیرون، این جا، جای بی ادبی نیست۔"

حال ہمہ تماشاچی ہا بہ صدا آمدہ بودند۔ کنترل چی روی توم خم شدہ و بقیہ او را چسبید۔ توم درشتی دست ہایی کہ پراہنش را چسبیدہ بود حس کرد و دانست کہ حریف این یکی نیست۔

از جای خود برخاستہ گفت: "بلند شو کلود۔ بسیار خوب آقا۔ ما نمی خواہیم شر راہ بیندازیم۔"

فقط گورتان را از این جا گم کنید۔

پسرها از جای خود برخاستند. توم لبخندی در چهره سرباز زده گفت: "از حالا خبردار باش، بیرون منتظران هستم."
سرباز گفت: "بچه برو بگو مامانت پوشکت را عوض کند." و با سنگینی در جای خود نشست.

در سالن انتظار سینما، کنترل چپی از جیب خود به هر یک از آن دو سی و پنج سنت پول پرداخت و از آنان خواست ورقه‌ی را امضا کنند تا او به صاحب سینما بدهد و پول خود را پس بگیرد. توم به نام معلم جبرشان و کلود بنام رئیس بانکی که یکی از خریشانش در آنجا به کار اشتغال داشت، امضا کرد. کلود گفت: "این جا یک محل عمومی است. شما کاری می‌کنید که اگر پدرم اطلاع پیدا کنند برای شما گران تمام شود."
کنترل چپی دستپاچه پرسید: "پدرت کیست؟"

کلود با لحن تهدیدآمیزی گفت: "در وقت خودش خواهید دانست."
دو پسر از سالن انتظار سینما خارج شدند. در خیابان به پشت یکدیگر زده و شلیک خنده سردادند. هنوز زود بود و تا نیم ساعت دیگر فیلم به پایان نمی‌رسید به همین جهت آنان برای وقت گذرانی از عرض خیابان عبور کرده در کافه قنادی دستور یک فنجان قهوه و کمی شیرینی دادند. رادیو روشن بود و گوینده اخبار اعلام داشت ممکن است فرماندهی عالی آلمان برای آخرین مراحل تدافعی در آلپ، در باواریا موضع‌گیری کند.

در حالی که در صورت کودکان توم لبخندی مسخره‌آمیز نشسته بود به اخبار رادیو گوش می‌داد. به جنگ اهمیت نمی‌داد. اخبار جنگ خسته و بی‌حوصله‌اش کرده بود. برای او آرمان و شهادت و از خود گذشته‌گی فاقد مفهوم بود و این واژه‌ها حالش را به هم می‌زد. به طور مسلم می‌دانست آنان هرگز او را به جبهه اعزام نخواهند کرد.

توم خطاب به زنی که از مشتریان پذیرایی می‌کرد و در پشت پیشخوان

ناخن هایش را سوهان می زد گفت: "هی خانم! نمی شود یک کمی موزیک بگذارید؟ ما در خانه امان به حد کفایت شعارهای وطن پرستی می شنویم. چون هم خواهرم وطن پرست است و هم برادرم."

دخترک، سر بلند کرده با نفرت به آن دو نگریست و گفت: "شما پسرها به اخبار جنگ علاقه مند نیستید؟ نمی خواهید بدانید کدام طرف پیروز می شود؟"

توم گفت: "ما طرفدار صلح هستیم. تازه یک نوع بیماری خاص داریم." کلود در حالی که روی فنجان قهوه اش خم شده بود گفت: "آه بله من یک بیماری چشمی ید دارم." و هر دوشلیک خنده را سردادند.

وقتی درهای سینما برای خروج تماشاچی ها باز شد، آن دو در برابر در خروجی اصلی ایستادند. امواج انسانی از سالن خارج شدند. توم ساعت مچی خود را به کلود سپرد تا اطمینان یابد ضمن دعوا نخواهد شکست و آرام و بی حرکت جریان عبور تماشاچیان را زیر نظر گرفت. دست هایش آزادانه در دو طرف بدنش افتاده بود و در دل آرزو می کرد پیش از پایان فیلم سرباز از سینما خارج نشده باشد. کلود هیجان زده بالا و پایین می رفت و از شدت هیجان رنگ باخته بود. او گفت: "از خودت مطمئنی، کاملاً مطمئنی حریفش هستی؟ آدم درشت هیکل و گنده ای است. از اون حرام زاده هاست. می خواهم از بابت او خیالت جمع باشد."

توم گفت: "نگران من نباش. تو فقط جمعیت را دور نگهدار تا من فضا برای حرکت داشته باشم، نمی خواهم در وضعیتی باشد که بتواند مرا بگیرد." و بناگاه نگاهش تیز شد: "بیا آمدند."

سرباز و دخترک در پیاده رو به راه افتادند؛ بیست و دو یا بیست و سه ساله بود با جثه ای چاق و صورتی گوشتالو و شکمش برجسته بود، لکن قوی به نظر می رسید. بلوزی که به تن داشت در ناحیه شکم برجسته بود، روی

آستین یونیفورمش علامتی نداشت و سرآستین‌هایش نیز یراق‌دوزی نشده بود. بازوی دخترک را مالکانه در دست گرفته بود و او را از میان جمعیت به پیش می‌برد او به دخترک گفت: "تشنه‌ام بیا برویم چیزی بنوشیم." "توم به سرعت به طرف آن‌ها رفته و در سر راهشان قرار گرفت به نوعی که راهشان را سد کرد.

سرباز رنجیده و اخمو گفت: "باز هم که تویی." برای لحظه‌ای ایستاد ولی با آرنج به سینه توم زد و راه خود را گشود. توم در حالی که آستین سرباز را چسبیده بود گفت: "بهتر است بایستی. شما جایی نمی‌روید."

سرباز حیرت زده ایستاده از آن بالا به توم که کوتاه‌تر از او بود نگاهی افکند. لااقل هشت سانتی از سرباز کوتاه‌تر بود و نگاه آبی‌اش در لباس آبی رنگی که به تن داشت معصومانه می‌نمود: "مطمئنی که با این قد و هیکل نمی‌خواهی خودنمایی کنی؟ حال راه را باز کن و بگذار بروم." و دیگر بار با آرنج راه گشود.

توم در حالی که با کف دست به سینه سرباز می‌کوفت گفت: "فکر می‌کنی داری چه کسی راهل می‌دهی؟" حال مردم پیرامون آنان جمع شده و با کنجکاوی نگاه می‌کردند. چهره سرباز از خشم سرخ شده بود: "مراقب حرکت دست‌هایت باش وگرنه صدمه می‌بینی."

دخترک گفت: "پسر تو چه می‌خواهی؟" پیش از خروج از سینما مجدداً روی لب‌هایش یک لایه مایک کشیده بود ولی چانه‌اش قرمز از ماتیکی بود که قبلاً پاک شده بود. از این که مردم متوجه‌شان شده بودند ناراحت بود. اضافه کرد: "اگر فکر می‌کنی این نوع شوخی است، ابداً خنده‌دار نیست." توم گفت: "آنجا این شوخی نیست." سرباز گفت: "آنجا تو مداخله نکن."

توم گفت: "من یک عذرخواهی از این آقا طلبکارم."

کلود گفت: "این حداقل چیزی است که ما می توانیم طلب کنیم."

سرباز با نگاه پرسشی به جمعیتی که پیرامون آنان را گرفته و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد گفت: "عذرخواهی برای چه؟ این پسرها می بایست دیوانه باشند."

توم گفت: "یا به خاطر حرف هایی که این خانم دوست شما به ما گفت از ما معذرت می خواهی و یا این که می بایست منتظر عواقب بی احترامی به ما باشید."

سرباز گفت: "بیا برویم آنجا یک چیزی بنوشیم."

او قصد کرد راه یفتند اما توم آستین او را چسبید و کشید. صدای جر خوردن پارچه ای به گوش رسید و آستین سرباز از ناحیه شانه پاره شد.

سرباز سر برگرداند تا میزان خسارتی که به لباسش وارد شده بود ارزیابی کند: "هی بچه پررو تو آستین لباسم را پاره کردی."

توم گفت: "من که گفتم تو هیچ جا نمی روی." و کمی از سرباز فاصله گرفت.

سرباز گفت: "کسی نمی تواند پیراهن مرا پاره کند و همین طور بگذارد برود من اهمیت نمی دهم تو که هستی." و با کف دست ضربه ای به طرف توم پرتاب کرد. توم صورتش را کنار کشید و ضربه بر روی شانه اش نشست. فریادی کشیده و دست راستش را روی شانه اش گذارد و با تظاهر به درد خم شد.

کلود خطاب به تماشاگران: "دیدید مردم؟ دیدید چه طور دوست مرا کتک زد."

مرد میان سالی که موهای جوگندمی داشت و بارانی به تن کرده بود گفت: "بین سرباز تو نمی توانی پسر بچه ای در این سن و سال را کتک بزنی."

سرباز پوزش خواهانه به طرف مرد برگشته گفت: "من فقط یک سیلی به او زدم و مثل سنگ به دنبال من راه افتاده."

توم به ناگاه مانند جرقه‌ای از جا پرید و ضربه‌ای نه چندان سخت بر چانه او زد. ضربه آن قدر دردناک نبود که سرباز را به هراس افکنده از میدان به در برد.

حال هیچ نیرویی نمی‌توانست سرباز را از پیشروی باز دارد و فریاد زد: "خوب پسر تو خودت این طور خواستی." و شروع به حرکت به طرف توم کرد.

توم عقب نشست و از پشت جمعیت موضع گرفت. کلود یا لحن حرفه‌ای‌ها گفت: "بابا به این سرباز میدان بدهید تا انتقامش را بگیرد."

دخترک فریاد زد: "سیدنی او را می‌کشی." سرباز گفت: "نه من فقط می‌خواهم یا یک جفت کشیده درس ادب به او بدهم."

توم چون مار از میان جمعیت بیرون زد و با یک هوک چپ پیشانی و با ضربه زامت شکم او را نشانه گرفت. سرباز متوقف شد تا نفس عمیقی بکشد و درد ناشی از ضربه را با تنفس خنثی کند. توم دیگر بار عقب نشست. زنی فریاد زد: "شرم آور است که نره خری مثل او به جان یک پسر بچه بیفتد."

شوهر زن گفت: "عجب که فقط می‌خواست یک جفت کشیده بر صورت او بنوازد."

سرباز حرکتی نکرد و دست سنگین خود را به طرف توم پرتاب کرد. توم خود را کنار کشید و در ضربه پیاپی به صورتش نواخت. سرباز از شدت درد خم شد و صورتش را گرفت. خون از محل شکستگی پیشانیش بیرون زده و

شکاف میان انگشتان را سرخ کرد. توم اجازه داد تا سرباز به او چنگ اندازد. لکن دست او فاقد قدرت پیشین بود، توم با مثبت راست ضربه‌ای به کلیه او فراخت. سرباز آرام آرام روی زانویش نشست و از میان خونی که از پیشانی‌اش جاری بود به توم نگریست. آنجلا گریه می‌کرد. جمعیت سکوت کرده بود. توم پا پس کشید، او حتی نفس نفس نیز نمی‌زد. تنها گونه‌های روشنش چون دو گلوله قرمز سرخ شده بود.

زنی از میان جمعیت گفت: "خدای من! یکی می‌بایست آن دو را از هم جدا کند. این که مثل یک بچه می‌ماند."

توم از سرباز پرسید: "باز هم پررویی می‌کنی؟" سرباز از میان قرمزی خون به توم نگاه کرد و مرتکان داد. آنجلا در کنار سرباز زانو زده و با دستمال شروع به پاک کردن محل شکافتگی کرد.

کلود گفت: "خوب مردم برای امشب بس است." و در ضمن بیان این سخن عرق صورتش را پاک کرد.

توم از میان حلقه کوچک مردمی که نظاره‌گر برخورد آن دو بودند بیرون آمد. همه مردم آرام و متحیر بودند، گویی حادثه‌ای غیرطبیعی اتفاق افتاده بود، حادثه‌ای که مایل بودند بتوانند فراموشش کنند.

وقتی توم از صحنه خارج شد و در گوشه‌ای آرام گرفت، کلود خود را به او رسانده گفت: "امشب خیلی سریع عمل کردی. پسر خیلی سریع بود."

توم در حالی که سعی می‌کرد صدای دخترک را تقلید کند گفت: "سیدنی! تو او را می‌کشی." احساس غریبی داشت. چشمهایش را نیمه بسته کرد و ضربات مشت خود را بر پوست بدن و پیشانی و دگمه پیراهن او به یاد آورد. آن‌گاه گفت: "ضربات خوبی بود. تنها عیبش این بود که خیلی دوام نیاورد. دلم می‌خواست بیش‌تر مقاومت می‌کرد. خاک بر سرش تاپاله بود، دفعه دیگر کسی را انتخاب می‌کنم که بتواند مبارزه کند."

کلود گفت: "پسر واقعاً کیف کردم. دلم می‌خواهد فردا که قصد داری این برنامه را دنبال کنی صورت ترا در آن حالت ببینم."

توم شانه بالا انداخته گفت: "باشد وقتی سر حال بودم. شب بخیر." او نمی‌خواست کلود بیش از این دور و بر او باشد. او می‌خواست تنها بماند و در تنهایی خود صحنه مبارزه را مجسم کند. کلود به یک چنین واکنشی خو داشت بهمین جهت او را به حال خورد وانهاد. از دیدگاه کلود، رئیس او بود و این حق ویژه رئیس بود که هر وقت تصمیم گرفت، خدا حافظی کند. به همین جهت گفت: "شب بخیر. فردا می‌بینمت."

توم دست تکان داده و راه درازی را که تا خانه داشت پیاده در پیش گرفت. او توجه داشت هر وقت می‌خواهد دعوا راه بیندازد، حتماً در بخش دیگری از شهر و به دور از خانه باشد. همسایه‌ها کاملاً او را می‌شناختند و هر زمان خلق و خویش دگرگون می‌شد، همه از او می‌گریختند.

در تاریکی خیابان به سرعت راه خانه را در پیش گرفت و هر چه پیش‌تر می‌رفت بوی رودخانه را بیش‌تر در بینی خود حس می‌کرد. به دور تیرهای چراغ برق چرخی زد و با خود گفت: "یه آنان نشان دادم، به دیگران هم نشان خواهم داد."

در آخرین پیچ خیابان که به خانه‌شان می‌رسید، مشاهده کرد خواهرش، گرتهن، از دیگر منتهی‌الیه خیابان با شتاب به طرف خانه می‌رود، او در رسیدن به خانه شتاب داشت و سرفرو افکنده متوجه‌اش نشد. توماس در هشتی یکی از خانه‌ها فرو رفت و در انتظار ماند، نمی‌خواست با خواهرش برخورد کند. از زمانی که هشت ساله بود هرگز مایل نبود نصیب‌حتی از کسی بپذیرد. فکر کرد بهتر است یک شب او را تعقیب کند تا بداند خواهرش شب‌هایش را چه‌گونه می‌گذراند.

گرتهن در را باز کرد و داخل شد. توم منتظر ماند و اطمینان حاصل کرد که

خواهرش به اتاقش رفته، آن گاه عرض خیابان را طی کرد و در برابر ساختمان کهنه و خاکستری رنگ خانه‌شان ایستاد. او در همان خانه به دنیا آمده بود، به طور غیر مترقبه و زودتر از موعد مقرر. به نوعی که فرصت نشده بود مادرش را به بیمارستان منتقل کنند. بارها و بارها این داستان را شنیده بود که بزرگان در خانه متولد می‌شوند و ملکه قصر را ترک نگفت و شاهزاده اولین روشنایی روز را در اتاق خواب قصر مشاهده کرد. خانه ساکت و خواب آلود به نظر می‌رسید و آماده برای ورود. توم آب دهان بر زمین انداخت. به دقت به سراسیمه ساختمان نگاه کرد. گویی هیچ جاننداری در آن نبود. چون همیشه از پنجره زیرزمینی که پدرش در آن جا کار می‌کرد نور ضعیفی به بیرون می‌تراوید، خطوط چهره کودکانه‌اش درهم گره خورد. همه عمر جان‌کندن در یک زیرزمین. از زندگی چه فهمیده است؟ هیچ.

به آرامی کلید را در قفل در چرخاند و از پله‌ها بالا رفته به طرف اتاقی در طبقه سوم که با برادرش سهیم بود پیچید. مراقب پله‌های زیر پایش که جرق جرق می‌کرد بود. بی صدا حرکت کردن یکی از امتیازات مثبتی بود که به حساب خود می‌گذاشت. ورود و خروج بی صدا از خصوصیات ویژه او بود به ویژه شب هنگام و در مواردی این چنین، لکه‌های خون روی آستین لباسش نشسته بود و مایل نبود کسی آن لکه‌ها را ببیند بزیر سؤال بکشدش.

رقتی پشت در اتاق مشترک خود با برادرش ایستاد، توانست، صدای تنفس آرام و یک نواخت رودلف را که حکایت از خواب عمیق او داشت بشنود. با خود اندیشیده، رودلف یک جنتلمن واقعی است؛ همیشه بوی خمیر دندان می‌دهد درست در راس کلاس است رام همه کس است هرگز با لکه خون روی لباسش به خانه نمی‌آید و زود به بستر می‌رود تا صبح زود از خواب برخیزد و برای حل مسایل حساب و مثلثات مدرسه آماده باشد. در تاریکی لباس از تن درآورد و با بی‌توجهی لباس‌ها را روی صندلی انداخت.

حتی نمی خواست از جانب رودلف نیز مورد پرستش قرار گیرد، رودلف متحد خوبی نبود. او موضع متفاوتی داشت و بگذار که در همان موضع بماند. کی اهمیت می دهد؟

اما وقتی به زیر لحاف تختخواب دو نفره لغزید، رودلف از خواب بیدار شده خواب آلود پرسید: "تا حالا کجا بودی؟"

- رفتم سینما

- فیلم چه طور بود.

- عوضی.

هر دو برادر آرام در تاریکی خوابیدند. رودلف کمی به جانب حاشیه تختخواب رفت تا برادرش جای بیش تری داشته باشد.

از خوابیدن در یک تختخواب با برادرش راضی نبود. هوا سرد بود و پنجره باز اتاق، بوی رودخانه را با خود می آورد. رودلف همیشه پنجره را باز می گذاشت. اگر در خانه مقرراتی وضع می شد، رودلف حتماً به آن گردن می نهاد. رودلف پای جامه به تن داشت ولی توماس با شورت می خوابید آن‌ها بارها به خاطر این موضوع با یکدیگر جرّ و بحث کرده بودند.

رودلف همان طور که کنار برادرش دراز کشیده بود با صدای بینی، بو کشید و گفت: "تو بو می دهی، بوی یک حیوان وحشی. تا حالا چه می کرده ای؟"

توم گفت: "هیچی. من که نمی توانم بوی بدنم را خودم تعیین کنم."

رودلف فکر کرد اگر توم برادرش نبود ابتدا تحویلش نمی گرفت.

زمانی آرزو کرده بود که پولی می داشت و در پشت ایستگاه راه آهن به نزد آلیس می رفت و طعم مرد شدن را می چشید، بعدها زمانی که پول به دستش رسید بارها و بارها به پشت ایستگاه راه آهن رفته بود. او با پرداخت پنج دلار طعم مرد شدن را چشیده بود، آن زمان تابستان بود و در کنار رودخانه کار لایروبی مجرای آبی را درازای هفته ای ده دلار به عهده گرفته بود. آلیس زن

درشت هیکل و سیه چرده‌ای از ویرجینیا بود و به او اجازه داده بود که به خاطر نوجوانی‌اش با همان پنج دلار دوبار ممتع شود. رودلف هنوز پسر بود این موضوعی بود که توم از آن اطمینان کامل داشت. از نظر توم برادرش زیاد به مسایل جنسی فکر نمی‌کرد و یا اگر هم فکر می‌کرد رویایی بود و در جستجوی دست یافتن به یک هنریشه سینما و یا موجودی فرشته‌وش بود. یک روز او، یعنی توم، قصد داشت که ماجرایی مرد شدن خود را برای برادرش بازگو کند و آن وقت بنشینند و در خطوط چهره برادرش بشگرد و افکار او را از چهره‌اش بخوانند. حتماً برادرش فکر خواهد کرد که او حیوان وحشی است. خوب اگر این‌طور فکر می‌کند باشد، بگذار یک حیوان وحشی باشد.

چشم‌هایش را بست و سعی کرد قیافه سرباز را وقتی در پیاده‌رو با صورت خونین زانو زد، بیاد آورد. تصویر ذهنی که از صحنه داشت برایش کاملاً روشن و به صورت برجسته‌ای در برابر چشمان خیالش ایستاده بود. اما دیگر در این تصویر لذتی حس نمی‌کرد.

بدنش به لرزه افتاده بود. اتاق سرد بود و پنجره گشوده، لکن سرمای اتاق موجب لرزش او بود.

۵

گرتنچن در برابر آینه کوچکی که بر روی میز توالت قرار داشت و به دیوار اتاق خوابش تکیه کرده بود، نشست. میز توالت کوچک او میز کهنه آشپزخانه‌ای بود که از حراج خرده‌فروش‌ها به مبلغ دو دلار خریداری شده، یک لایه رنگ صورتی بر روی آن کشیده شده بود. تعدادی لوازم آرایش روی میز به طور مرتب چیده شده و در کنار این لوازم یک برس پشت نقره‌ای که در

زاد روز هیجده سالگی اش هدیه گرفته بود و سه شیشه عطر و یک شیشه لاک در کنار یکدیگر بر روی حوله‌ای که روی میز توالت پهن شده بود، قرار داشت. پیراهن سرتاسری گشادای به تن و زیرپوش پشمی که در زیر پیراهنش پوشیده بود پوست بدنش را نوازش می‌داد و به او گرمی و آرامش خاصی می‌بخشید آرامشی که همه شب با پوشیدن آن زیرپوش پیش از رفتن به بستر در خود احساس می‌کرد و بدین ترتیب آن‌چه به او آرامش می‌بخشید در دسترسش قرار داشت.

گرتچن با یک تکه دستمال کاغذی صورت خود را از کرمی که امروز بعد از ظهر مالیده بود، پاک کرد. پوستش سفید بود، خیلی هم سفید و این میراثی از مادرش بود و همانند او چشمانی آبی روشن داشت. موهای صاف و سیاهش میراثی از پدرش بود. گرتچن زیبا بود و مادرش گفته بود زمانی که در سن و سال او بود. به همان زیبایی دخترش بوده است مادرش همیشه تاکید می‌کرد نگذارد همانند او تلف شود. «تلف» واژه‌ای بود که همیشه مادرش به کار می‌گرفت. مادرش با تن دادن به ازدواج خود را تلف کرده بود. به عقیده مادرش برقراری تماس زن با مرد، زن را تلف می‌کند. مادرش، گرتچن را به خاطر چه گونه رفتار کردن با مردها نصیحت نمی‌کرد زیرا از عفت و پاکدامنی (این دو واژه دیگری بود که همیشه مادرش به کار می‌برد) او مطمئن بود. اما همیشه از نفوذ خود بر دخترش استفاده می‌کرد و او را از پوشیدن لباس‌های چسبناک و بدن نما منع می‌کرد. مادرش می‌گفت: "معقولانه نیست آدم در جستجوی دردسر برود. دردسر خودش آدم را پیدا می‌کند. تو هیکل کلاسیکی داری ولی دردسری که به سراخت می‌آید کاملاً امروزی خواهد بود."

مادرش زمانی به او گفته بود قصد می‌داشته راهبه شده به خیل راهبه‌ها به پیوندد. گرتچن هر زمان به این تصمیم مادرش می‌اندیشید دچار نوعی

ناراحتی و اضطراب می شد زیرا راهبه ها نمی توانستند صاحب دختری شوند و حال با تغییر سرنوشت مادرش او موجودیت یافته و نوزده ساله شده بود و در نیمه قرن بیستم در شبی از شبهای ماه مارس روبروی آینه ای که بر روی میز توالتش قرار داشت، نشست بود.

بعد از واقعه ای که امشب برای او روی داده بود، گرتچن در افکار پریشانی غرق شده بود و حال این خود او بود که وسوسه می شد تا به جمع راهبه ها به پیوندد و اگر به خداوند اعتقاد داشت حتماً این کار را می کرد.

گرتچن چون همیشه بعد از کار روزانه اش به بیمارستان رفته بود. بیمارستان وابسته به ارتش بود و در آن جا از کسانی که در اروپا زخم برداشته بودند، مراقبت و پرستاری می شد. گرتچن داوطلبانه وارد بیمارستان شده، هفته ای پنج شب در آن جا خدمت می کرد. وظیفه او توزیع کتاب و مجله و انواع امکانات سرگرم کننده میان سربازان، خواندن نامه های سربازانی که از ناحیه چشم آسیب دیده بودند و نوشتن نامه برای سربازانی بود که دست هایشان زخمی خورده بود. او در قبال این خدمات مزدی دریافت نمی داشت، لکن احساس می کرد این کمترین کاری است که می تواند انجام دهد و از انجام این خدمت نیز رضایت کامل داشت سربازان نسبت به مهربانیهای گرتچن احساس امتنان و سپاسگزاری داشتند و غالباً افرادی آرام و ملایم بودند و گاه به خاطر زخم هایشان، اداهای کودکانه در می آوردند. برخلاف تصور پدرش از آن فضای آکنده از تحریکات جنسی که در ساعات اداری صبح بر محیط حاکم بود در بیمارستان نشانی نبود. البته بعضی از پرستاران داوطلبانه با بعضی پزشکان و یا افسرانی که حالشان بهبود یافته و دوره نقاهت را می گذارندند سروسری داشتند اما گرتچن از همان ابتدای ورود به بیمارستان نشان داده بود که از قماش آن پرستاران نیست و از آن جا که

تعداد دخترانی که علاقه‌مند بودند یا مردان رابطه داشته باشند کم نبود و تعداد مردان سالمی که توانایی ابراز علاقه داشتند اندک، لذا اصراری در کشاندن وی به صحنه نداشتند. برای آن که در بخش مردان بیش‌تر مصون باشد در اتاق‌های چند نفره به کار مشغول بود و بدین ترتیب بیش از چند ثانیه با سربازان تنها نمی‌ماند. او رفتار دوستانه‌ای با سربازان و بیماران داشت و خیلی آسان با آنان وارد گفتگو می‌شد. اما با این حال ابداً اجازه نمی‌داد مردی او را لمس کند. گاه گاه توسط پسرهای پس از پارتی در اتومبیل و یا هنگام رقص بوسیده شده بود، لکن آن بوسه‌ها را بیش‌تر مسخره و مضحک می‌دانست تا امری جدی که به فساد و تباهی منجر شود.

ابدأ نسبت به پسرهایی که در مدرسه در پیرامونش بودند، علاقه و توجهی نشان نمی‌داد و به آن دسته از دخترهایی که قهرمانان فوتبال یا پسرهایی را که اتومبیل داشتند می‌ستودند سرکوفت می‌زد. در نظر او دوست پسر گرفتن کاری بی‌هدف و بی‌ثمر بود. تنها مرد مورد علاقه او آقای پولاک، معلم ادبیات انگلیسی‌شان بود که مردی پنجاه ساله با موهای خاکستری بود. به نرمی سخن می‌گفت و به صدایی رسا در کلاس درس متون شکسپیر را می‌خواند: «و دیگر روز و دیگر روز و دیگر روز با گامهای کوچکش روزها را نوردید...» گرچه در رؤیاهایش خود را در آغوش آقای پولاک می‌دید که او را نوازش می‌داد. اما او مردی زن‌دار بود که دختری همسن و سال گرچه داشت و هرگز نام هیچ یک از شاگردانش را به یاد نمی‌سپرد. تا آن‌جا که به این رؤیا ارتباط می‌یافت، این رؤیا را نیز فراموش کرده بود.

گرچه اطمینان داشت برای او واقعه‌ای بزرگ در شرف وقوع است، اما این رویداد قرار نبود نه در این سال و نه در این شهرک واقع شود.

گرچه وقتی با ربوبش ضخیم و گشادی که بیمارستان در اختیارش گذارده بود برای یاری رساندن به زخمی‌ها این سو و آن سو می‌رفت،

احساس مادرانه و مقید بودن داشت و این کوشش را در قبال جوانانی که به خاطر کشورشان از جان گذشته و بی‌گلایه و سخاوتمندانه رنج زخمی شدن را متحمل می‌شدند، ناچیز می‌شمرد و گاهی کوچک به شمار می‌آورد.

تنها چراغ‌های کوچک بخش، روشن بود و گمان می‌رفت همه مردان در تخت‌خواب‌هایشان باشند. گرچه دیدار همیشگی خود را از سربازی به نام تالبوت هیوز^(۱) که از ناحیه گلو زخمی شده و قادر به سخن گفتن نبود، به عمل آورده بود. او جوان‌ترین سرباز و رقت‌انگیزترین آنان بود و گرچه به خود باورانده بود که تماس دستش با پیشانی سرباز جوان و لبخند شب بخیرش ساعات طولانی و کشدار شب‌های رنج‌آور را برای او متحمل‌تر می‌سازد. او اتاق عمومی بخش را که محل مطالعه و نامه‌نگاری و ورق بازی و شطرنج و گرامافون بود پاکیزه و مرتب ساخته، مجلات را به نظم خاصی روی میز وسط اتاق قرار داده قفسه‌ای که مخصوص کتاب بود تمیز کرده، هر چیز را در جای خود نهاده و دو قوطی کوکاکولا را در سبد آشغال انداخته بود.

او کارهای آخر شب بیمارستان را که در حقیقت کارهای خانه‌داری بود دوست می‌داشت. می‌دانست در جایی فعالیت می‌کند که صدها جوان زخمی پیرامونش خوابیده و از هوای گرم دستگاه‌های گرمایی مرکزی سرمست شده و زندگی دیگر باری را آغاز کرده‌اند، زندگی که در طول آن از جنگ فاصله گرفته، لذت سلامتی را حس کرده، وحشت‌ها را به دست فراموشی می‌سپردند و رنج‌ها را از یاد می‌بردند و بر این امید دل می‌بستند که روزگار بازگشت به خانه نزدیک است.

او در تمام دوران زندگانی خرد در خانه‌ای کوچک و فضاهایی محدود زندگی کرده بود و آراستن و تمیز کردن اتاقی بزرگ با دیوارهای سبز خوش رنگ و صندلی‌های گردان در او احساس زن خانه‌داری را پدید می‌آورد که در

1. Talbot Hughes

خانه خودش بعد از یک میهمانی پر از شادمانی، مشغول به کار است. او کار شبانه خود را به پایان برده و می‌خواست چراغ اتاق عمومی را خاموش کند و به رخت‌کن برود تا لباس عوض کند که جوان سیاه پوست بلند قامتی که پای جامه و روپوش قهوه‌ای گشاد مخصوص بیماران را به تن داشت به اتاق وارد شد.

سیاه پوست گفت: "شب بخیر دوشیزه جورداش" نام جوان سیاه پوست آرنولد بود. آرنولد مدت طولانی در بیمارستان بستری بود و گرنتچن به خوبی او را می‌شناخت. فقط دو سیاه‌پوست در آن بخش بستری بودند. این اولین باری بود که گرنتچن او را تنها و جدا از آن دیگری می‌دید. گرنتچن همیشه توجه خاصی به او نشان می‌داد. یک پای آرنولد در جریان برخورد خمپاره با کامیونی که در فرانسه می‌رانند به شدت خرد شده بود. او به گرنتچن گفته بود از سن لویی آمده و یازده خواهر و برادر دارد و دوره دبیرستان را به پایان برده است.

آرنولد پیش‌تر اوقات خود را صرف مطالعه می‌کرد و به هنگام مطالعه، عینک بر چشم می‌گذاشت. هر چند که در مطالعه در جستجوی مطالب و نوشته‌های خاصی نبود و آنچه به دستش می‌رسید از کتاب‌های فکاهی، مجلات، نمایشنامه‌های شکسپیر و جز آن‌ها، همه را مطالعه می‌کرد. گرنتچن به این نتیجه رسیده بود که او در ادبیات به چریدستی و پختگی رسیده است. او دوستدار کتاب به نظر می‌رسید و چون گوهری گرانبها بود که از معدنی در کشوری افریقایی استخراج شده باشد. هر ازگاهی گرنتچن برای او کتاب می‌آورد، این کتاب‌ها گاه متعلق به خود او یا برادرش رودلف و یا امانتی از کتابخانه عمومی شهر بود. آرنولد خیلی سریع کتاب‌ها را می‌خواند و بی آن‌که در کتاب خط افتد آن‌ها را به گرنتچن باز می‌گرداند و هیچ‌گاه در مورد محتوای کتاب‌ها اظهار نظر و تفسیری نداشت. گرنتچن احساس می‌کرد سکوت و عدم

اظهار نظر او در مورد کتاب‌هایی که می‌خواند از حجب و حیا و شرم وی ناشی می‌شود و مایل نیست که در برابر دیگران خیلی روشنفکر جلوه کند. گرچه خود بسیار می‌خواند، لکن ظرف در سال گذشته خط سیر مطالعاتی او در جهتی بود که احساسات مذهبی آقای پولاک معلم انگلیسی‌شان قرار داشت. به همین جهت ظرف چند ماهی که برای آرنولد کتاب می‌آورد، بیش‌تر کتاب‌هایی را آورده بود که موافق طبع خودش و به عبارت دیگر مورد علاقه آقای پولاک بود.

وقتی آرنولد وارد اتاق شد، گرچه لبخندی بر لب آورده گفت: "شب بخیر آرنولد، دنبال چیزی می‌گردی؟"

- نه فقط همین‌طور چرخ می‌زدم. خوابم نمی‌برد، متوجه شدم چراغ این جا روشن است و به خودم گفتم بروم و به یک دختر خانم زیبا و مهربان به نام دوشیزه جورداش سلام کنم و پرسش روز را چه‌گونه گذرانندی؟ او لبخندی به گرچه زده دندان‌های سفید و مرتبش نمایان گردید برخلاف دیگران که او را گرچه صدا می‌کردند، همیشه او را دوشیزه جورداش می‌خواند. لهجه روستایی داشت گویی خانواده‌اش به هنگام مهاجرت به شمال با خود فرهنگ روستایی‌شان در آلا بامار را نیز در کوله بارهایشان ریخته بودند. او کاملاً سیاه بود و در آن رویوش گشادش لندوک به نظر می‌رسید. گرچه می‌دانست برای نجات پایش از قطع شدن دو یا سه بار عمل جراحی شده است و مشاهده می‌کرد که خطوط رنج و درد ناشی از جراحی دردناک پایش، پیرامن دهانش ترسیم شده است.

گرچه گفت: "داشتم چراغ را خاموش می‌کردم تا به اتوبوس بعدی که یک ربع دیگر از بیمارستان حرکت می‌کند برسم." و ابداً مایل نبود اتوبوس را از دست بدهد.

آرنولد در حالی که یک پایش را بر روی زمین می‌کشید خودش را به طرف

میز کشانده و بر روی آن نشست. در آن جا پاهایش را آویزان کرده و تکان تکان داد. آرنولد گفت: "شما مفهوم لذتی را که یک انسان می تواند کسب کند نمی شناسید. فقط به پایین و به پاهایتان نگاه کنید. با همین پاها به خانه می روید و در آن جا فکر می کنم جوان خوش قیافه ای انتظار شما را می کشد و من نمی خواهم به خاطر آن که شما را در این جا نگاه داشته ام او را خشمگین سازید."

گرتچن گفت: "هیچ کس منتظر من نیست." و آن گاه احساس گناه کرد به خاطر آن که به اتوبوس برسد می خواست جوانی را از اتاق بیرون کند. آرنولد یک پاکت سیگار از جیب روپوشش بیرون آورده یکی را به گرتچن تعارف کرد. گرتچن سر تکان داده گفت: "سیگار نمی کشم."

او سیگاری آتش زد. در دست هایش ورزشی دیده نمی شد و نگاهش به دودی که از سیگار برمی خاست خیره مانده بود. همه حرکات او حساب شده و آرام بود. پیش از آن که به سر بازی خوانده شود در دبیرستانشان در سن لویی، قهرمان فوتبال بود و هم چنان ورزشکار باقی مانده بود. دستش را بر میزی که روی آن نشسته بود زد و گفت: "دوشیزه جورداش چرا نمی آید این جا کنار من بنشینید؟ شما می بایست از این که از صبح تا شب روی پا هستید و داریم به خاطر ما این سو و آن سو می روید، خسته باشید."

گرتچن گفت: "نه این طور نیست. من بیش تر اوقات روز را در دفترم نشسته ام." با این حال به طرف میز رفته و با جهشی کنار او نشست و پاهای هر دوی آنان آویزان مانده بود.

آرنولد گفت: "شما پاهای قشنگی دارید."

گرتچن به پایین و به پاهای خود که در کفش هایی قهوه ای فرو رفته بود نگریست و گفت: "فکر می کنم برای راه رفتن مناسب باشد." گرتچن فکر کرد پاهای قشنگی دارد؛ ظریف، بلند با قوزک های صاف و تراشیده.

آرنولد گفت: "من در ارتش متخصص پا شده‌ام." در بیان این جمله نشانی از تحسر و تأثر مشاهده نمی‌شد و آن‌چنان سخن می‌گفت که گویی یک انسان دیگر است که درباره پا سخن می‌گوید و ادامه داد: "من طریقه تعمیر رادیو را یاد گرفته‌ام. هم چنین ارتش به من روش نقشه‌خوانی را آموخته است."

عدم ترحم نسبت به شخص خودش، در گرتچن احساس دلسوزی عمیقی را در قبال فردی که به کندی می‌توانست گام بردارد، پدید آورد. به همین روی گفت: "حال شما حتماً خوب خواهد شد و شما خواهید توانست راه بروید. پرستارها به من گفته‌اند پزشکان روی پای شما کارهای غریبی کرده‌اند."

آرنولد پوزخندی زد و گفت: "آره. ولی روی این آرنولد پیر شرط نبندین چون برای طی کردن یک فاصله کوتاه کلی طولش می‌دهد."

- آرنولد! چند سالتان است؟

- بیست و دو. و شما؟

- نوزده.

نیشخندی زده گفت: "سن‌های مناسبی است، این‌طور نیست؟"

- اگر زمان جنگ نبود، فکر می‌کنم سن‌های مناسبی بود.

آرنولد در حالی که به سیگارش یک می‌زد گفت: "آه شکایتی ندارم. چون این جنگ موجب شد از سن لویی خارج شوم و از من یک مرد ساخت." در لحن کلامش بوی تمسخر به مشام می‌رسید و ادامه داد: "دیگر آن پسره بی‌زبان و دست و پا چلفتی نیستم. می‌دانم معنای درجه چیست و چه کسی درجات را بالا می‌برد. جاهای جالبی را دیده‌ام با مردم جالب و قابل توجهی برخورد داشته‌ام. دوشیزه جورداش تا به حال در کورن وال بوده‌اید؟"

- کورن وال جایی در انگلیس است؟

- نه.

آرنولد گفت: "جورداش نام محلی در این اطراف است؟"

گرتچن گفت: "نه. یک نام آلمانی است. پدرم از آلمان به این جا آمد. او نیز از ناحیه پا زخمی شده بود. زخم پا هدیه جنگ جهانی اول به او بود. او در ارتش آلمان خدمت می کرد."

آرنولد زهر خندی زد و گفت: "حالا او می تواند راه برود؟ یعنی کارش به نوعی است که راه رفتن برایش خیلی الزامی است؟" گرتچن با احتیاط پاسخ داد: "کمی می نلنگد، اما چندان تأثیری در کار او ندارد."

آرنولد پشت صاف کرد و کمی به میز فشار آورد. به نظر می رسید حرف های زیادی درباره جنگ و زخمی ها برای گفتن دارد: "آره کورن وال؛ آن جا درخت نخل سبز می شود و از شهرک های کوچک تشکیل شده. شبیه من لویی است. بزرگ با سواحل گسترده. آره. آره. مردم انگلیس مردم مهربانی هستند. آن ها، آدم را برای شام یکشنبه هایشان دعوت می کنند. آنان مرا متحیر می کردند. همیشه این احساس را داشتم که انگلیسی ها آدم های مغروری هستند. به هر حال این یک تصور عمومی درباره آن ها بود و هر بار که در محافلشان به عنوان یک جوان رفت و آمد می کردم، این احساس به من دست می داد که خیلی عزت نفس دارند."

گرتچن احساس کرد آرنولد سربه سر او می گذارد و در لحنش نوعی ریشخند احساس می کرد. به همین روی به رغم آن که مایل نبود در برابر این صدای نرم و ملایم که در ته آن لهجه روستایی به گوش می رسید جدی و خشک باشد، اظهار داشت: "مردم می بایست یکدیگر را بشناسند. به همین روی انگلیسی ها از شما دعوت می کردند."

او تأیید کنان گفت: "حتماً همین طور است." او روی دستش تکیه داد و به طرف گرتچن چرخیده گفت: "دوشیزه جورداش از شما چه چیزی را می بایست بیاموزم؟"

گرتچن خنده کوتاهی که از سر اعجاب بود سرداده گفت: "از من؟ هیچ چیز. من منشی شهرک کوچکی هستم و تا به حال به جایی سفر نکرده و شاید هم هرگز به جایی نروم."

آرنولد با لحن جدی ای گفت: "نه، نمی توانم با شما هم عقیده باشم. اگر تا به حال دختری را دیده باشم که شایستگی ترقی داشته باشد او شما هستید. شما رفتاری دل نشین و امید دهنده دارید. چرا نباید از شما فراگیری داشت. شرط می بندم نیمی از مردان این بیمارستان علاقه مندند یا شما ازدواج کنند." گرتچن گفت: "من قصد ازدواج با کسی را ندارم."

آرنولد با تأسف سر تکان داده و گفت: "البته که نه. چرا باید برای زناشویی شتاب داشته باشید. دختری مانند شما برای ازدواج مدت ها وقت دارد و برتر از آن شما فرصت انتخاب بسیاری خواهید داشت." سیگارش را در زیر سیگاری روی میز خاموش کرده به طور خود کار و غیر ارادی دستش به طرف جیبش رفت تا سیگار دیگری بردارد؛ اما از روشن کردن آن امتناع جست.

ادامه داد: "در کورن وال دختری را می شناختم او زیباترین، دلرباترین و شادترین زنی بود که یک مرد می تواند آرزوی دست یابی به او را داشته باشد. او ازدواج کرده بود، اما چه کسی به این حرف ها اهمیت می دهد. شوهرش از سال ۱۹۳۹ در جایی در افریقا بود و اعتقاد دارم فراموش کرده بود که شوهرش چه قیافه ای دارد. ما با هم به بار آبجو خوری می رفتیم. یکشنبه ها که اجازه خروج از پادگان می گرفتیم، با هم، مانند آدم و حوا در باغ بهشت نرد عشق می باختیم."

او متفکرانه به سقف سفید اتاق بزرگ و خالی خیره شده و گفت: "در کورن وال من یک انسان واقعی شدم. درست است؛ ارتش از آن آرنولد سیمز کوچولو متولد سن لویی یک مرد ساخت. آن روزی که فرمان رسید می بایست برای جنگ با دشمن حرکت کنیم روز پرانده می برای همه مردم

شهر بود." او ساکت شد، ظاهراً به شهرک کوچکی که در نزدیکی دریا جای داشت می‌اندیشید، به درختان دخل، به شادی عشق ورزیدن با زنی که شوهرش در آفریقا بود و زن فراموش کرده بود شوهرش چه قیافه‌ای دارد.

گرتچن خیلی آرام نشست. هر زمان کسی درباره عشق ورزیدن سخن می‌گفت سخت دست و پایش را گم می‌کرد و از این که دختر بود ناراحتی نداشت چرا که خود آگاهانه دختر ماندن را برگزیده بود. اما به خاطر آن که به شدت شرمگین و سرخ می‌شد، مضطرب می‌گردید. قادر نبود به غرایز جنسی بیندیشد و در حقیقت برخلاف سایر دخترهایی که در دبیرستان می‌شناخت و به آسانی درباره غرایز جنسی حرف می‌زدند، نمی‌توانست در این باره کلامی بر زبان آورد. گرتچن تشخیص می‌داد که قسمت اعظم این شیوه تفکر ناشی از رفتار پدر و مادرش بوده است. اتاق خواب والدینش تنها با یک راهروی باریک از اتاق او جدا می‌شد. پدرش نزدیک پنج صبح با گام‌هایی آرام اما سنگین از پله‌ها بالا می‌آمد. صدای خفه پدرش که از نوشیدن ویسکی شبانگاهی خشن و خشک شده بود به طور ضعیفی به گوشش می‌رسید و به دنبال این صدای خشک و خشن صدای ناله و اعتراض مادرش شنیده می‌شد که با خشونت پدر آرام می‌گردید و همه روزه مادرش می‌کوشید تا به نوعی آن برخورد خشن را توجیه کند.

و امشب، در این خوابگاه برای اولین بار گرتچن در کنار مردی تنها از خیل مردان نشسته و آن مرد خیلی صمیمانه درباره هواطف و ماجراهای جنسی خود سخن می‌گفت. گویی او ساخته شده بود که شاهد باشد، شاهدهی علیه خواست‌هایش در تن دادن به یک عمل، یا روح و جوهره یک عمل که او آگاهانه می‌کوشید تا آن را از ضمیر خود براند: «آدم و حوا در باغ بهشت.» دو انسان یکی سفید، که می‌کوشید تا درباره این امور نیندیشد. اما قادر نبود که خود را از اندیشیدن به این امور باز دارد. در کلام آرنولد مفهوم خاصی نهفته

شده بود. آن چه او در این ساعات پایان روز بیان می‌داشت اندوه دور شدن از یادهای شیرین گذشته نبود، اندوه سربازی که به جنگ خوانده شده و گذشته‌ها و خاطرات خوش را در گذشته به جای نهاده، نبود، و این تجوای پرموزون جهت و هدفی داشت و گرچه به طریق مبهمی درمی‌یافت که آن هدف خود اوست و می‌کوشید تا از خویشتن خویش نیز پنهانش کند.

آرنولد ادامه داد: "بعد از این که زخمی شدم برایش نامه نوشتم. اما هرگز پاسخی دریافت نکردم. شاید شوهرش به خانه بازگشته بود. و آن زمان تا به حال هرگز زنی را لمس نکرده‌ام. من در همان روز نخست جنگ زخمی شدم و از آن زمان تا به حال در بیمارستان هستم. اولین باری که از بیمارستان مرخص شدم، شنبه هفته پیش بود، برگه خروج برای بعد از ظهر داشتیم. منظورم از «داشتیم»، من و ییلی است. (یلی دیگر سیاهپوست زخمی بود) دو پسر سیاهپوست در این دره کوچک چه می‌توانستند بکنند." او خنده‌ای کرده ادامه داد: "به شما که گفتم این جا کورن وال نیست. در این اطراف حتی یک سیاهپوست هم زندگی نمی‌کند. فکرش را بکنید انسان زخمی شود او را به بیمارستان شهرکی بفرستند که در آن جا حتی یک خانواده سیاهپوست هم زندگی نکند. از بازار دو آبجو خریده و مقداری از آن را سرکشیدیم و یک اتوبوس که در مسیر رودخانه حرکت می‌کرد سوار شدیم چون به ما گفتند یک خانواده سیاهپوست در آن بالا زندگی می‌کند. به آن جا رفتیم تنها یک پیر مرد سیاهپوست در آن جا یافتیم. او از کارولینای جنوبی آمده بود، تنها زندگی می‌کرد و کلبه کوچکی کنار رودخانه داشت. می‌گفت همه افراد خانواده‌اش رفته‌اند و او را تنها گذارده‌اند. ما کمی آبجو به او دادیم و دروغ‌هایی درباره دل‌آوری‌های خودمان در جنگ برای او سر هم کردیم و به او قول دادیم بار آینده که ورقه عبور گرفتیم برای ماهیگیری به نزد او برویم. آره ماهیگیری." گرچه در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: "اطمینان دارم وقتی به

سلامتی از بیمارستان مرخص شدید و به خانه خود برگشتید با یک دختر زیبا دوست شده و دیگر بار شادکام و خوشبخت خواهید شد." در صدایش تعارف و دروغ و اضطراب یک جا احساس می‌شد و اگر چه خودش خجالت می‌کشید لکن ناچار بود از آن اتاق خارج شود.

- آرنولد دیگر دارد خیلی دیر می‌شود. حرکتی کرد تا از روی میز به پایین به جهد، لکن آرنولد بازوی او را چسبید، نه خیلی سخت. اما محکم. آرنولد گفت: "هنوز دیر نشده دوشیزه جورداش. حقیقتش را بخواهید من انتظار چنین موقعیتی را می‌کشیدم."

- آرنولد من باید به اتوبوس بروم.

آرنولد بازوی او را رها نکرد و بدون توجه به سخنان گرتچن اظهار داشت: "من و ویلسون درباره شما صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم بار دیگر که به ما اجازه خروج داده می‌شود و آن روز هم روز شنبه است، شما را دعوت کنیم تا یک روز را با ما بگذرانید."

گرتچن گفت: "این کمال لطف شماست." و برایش دشوار بود به صدایش حالت طبیعی ببخشد. "اما من روز شنبه خیلی گرفتارم."

آرنولد ادامه داد: "ما آن چنان برنامه‌ریزی کرده‌ایم که شما همراه دو جوان سیاهپوست دیده نشوید." صدایش آرام و ملایم بود، نه تهدید کننده و نه دعوت کننده و ادامه داد: "به هر حال این جا شهر شماست و مردم این شهر حادث ندارند دختر سفید پوستی را با دو جوان سیاهپوست ببینند. و ما تنها سیاهپوستان در حال خدمت در این شهرک هستیم."

- راستش را بخواهید این موضوع ابداً اهمیتی ندارد...

آرنولد به سخنان خود ادامه داد، گری کلامش قطع نشده بود. شما اتوبوس ساعت دوازده و سی دقیقه را در لندینگ سوار می‌شوید و ما پیش از شما به آن جا رفته و به آن پیر مرد سیاهپوست پنج دلار می‌دهیم که یک بطوری

ویسکی خریداری کند و ناهار خوبی نیز برای سه نفر ما آماده سازد. شما کافیس‌ت در انتهای ایستگاه اتوبوس پیاده شده و حدود دویست و پنجاه متر در مسیر رودخانه حرکت کنید و آنگاه در برابر خود تنها خانه‌ای که در آن منطقه هست، مشاهده خواهید کرد. در پیرامون آن هیچ کس نیست تا چشم چرانی یا هیا‌هو به پا کند. فقط ما سه نفر هستیم، خوب و خوش. شرم داشت، اما کوشید تا به آرنولد بفهماند برای فریاد زدن و کمک طلبیدن آماده است.

آرنولد زمزمه‌کنان و لبخند بر لب در حالی که هنوز میچ گرتچن را در دست داشت گفت: "یک ناهار خوب و دو گیلانی نوشیدنی درست داشتی. دوشیزه جورداش ما زمان درازی را با هم خواهیم بود."

گرتچن قادر به سخن گفتن در حالت طبیعی نبود و با صدایی مضطرب گفت: "می‌خواهم فریاد بکشم." و از خود می‌پرسید چه طور می‌تواند چنین کاری را با او بکند، همین یک لحظه پیش با او مهربان و مودب بود، و خود را به خاطر آن که نتوانسته است طبیعت انسان‌ها را بشناسد، سرزنش کرد.

- دوشیزه جورداش، ما شما را خیلی دست بالا گرفته‌ایم. از زمانی که شما را دیدم نمی‌توانم جز به شما به کس دیگری بیتدبیرم. و ویلسون نیز با من هم عقیده است و درباره شما چون من فکر می‌کند.

- هر دوی شما دیوانه هستید. اگر به سرهنگ بگویم... گرتچن می‌خواست دستش را از چنگال او خلاص کند، لکن وحشت از آن داشت که کسی آنان را در حل کشمشکش ببیند و آن وقت توجیه آن‌چه واقع شده بسیار رنج‌آور بود.

آرنولد گفت: "همان‌طور که گفتم شما را خیلی دست بالا گرفته‌ایم. حاضریم برای شما همه دارایی خود را پرداخت کنیم. ما مطالبات گذشته‌مان را دریافت داشته‌ایم، به خصوص دریافتی من مبلغ قابل توجهی است. ما مجموعاً ۸۰ دلار پول داریم و حاضریم آن را با شما سهیم شویم. تنها

کافیست یک بعداز ظهر را کنار رودخانه با ما بگذرانید...

میچ گرتچن را رها سخت و به طور غیر منتظره‌ای از بالای میز به نرمی بر روی آن پایی که سالم بود، ایستاد. لنگ‌لنگان به راه افتاد. بدن درشت او با روپوش بیمارستان بسیار زشت و بدترکیب به نظر می‌رسید. وقتی در چهارچوب در قرار گرفت چرخ‌زده و در کمال ادب گفت: "احتیاجی نیست همین حالا یا چند دقیقه دیگر پاسخ مثبت بدهید. درباره این پیشنهاد فکر کنید. تا شنبه دو روز دیگر مانده. ما روز شنبه از ساعت یازده صبح در لاندینگ هستیم و در آن جا انتظار شما را می‌کشیم." و با بیان این جمله در حالی که پای مجروحش را به دنبال خود می‌کشید از اتاق خارج شد. در راه رفتن بسیار استوار بود و از دیوارها کمک نمی‌گرفت.

برای لحظه‌ای گرتچن بهت‌زده در جای خود نشست و تنها صدایی که می‌توانست بشنود همهمه ناشی از حرکت چرخ دنده‌های ماشینی بود که ز زیر زمین به گوش می‌رسید و تاکنون یک چنین صدایی را نشنیده بود. به بازوی برهنه خود دست کشید، درست در زیر آرنج، همان جایی که آرنولد در دست خود فشرده بود. از روی میز به پایین جهید. چراغ را خاموش کرد تا اگر کسی وارد اتاق شود متوجه چهره رنگ‌باخته او نشود. به دیوار تکیه داد و دست‌هایش را بر دهانش فشرد. آن‌گاه با شتاب به طرف رخت‌کن رفته لباس خیابان پوشید و با حالت دو از بیمارستان خارج شد و خود را به ایستگاه اتوبوس رساند.

در برابر میز توالت نشست و آخرین نشانه‌های گرمی را که روی صورتش مانده بود پاک کرد. زیر چشمانش متورم شده بود. در برابر او تعدادی قوطی لوازم آرایش قرار داشت و بی‌اختیار به یاد آورد: "ما مانند آدم و حوا در باغ بهشت نرد عشق می‌باختیم."

او نباید چنین فکری را می‌کرد. نمی‌بایست به چنین تفکراتی اجازه دهد به

مخزش راه یابد. باید فردا از سرهنگ بخواهد او را به بلوک دیگری منتقل کند. او نمی‌توانست به آن جا باز گردد.

ایستاد و لباس گشاد مخصوص خانه‌اش را از تن بیرون آورد و برای لحظه‌ای در زیر نور کم‌رنگ اتاقش در آینه به بدن خود خیره شد. تصویری که در آینه می‌دید، زنی کامل با پوستی سفید بود و از خود پرسید با این بدن چه کند؟

لباس خواب به تن کرده چراغ را خاموش کرد و در تخت‌خواب سرد خود فرو رفت.

آرزو کرد امشب از آن شب‌هایی نباشد که پدرش مادرش او را از خواب بیدار کنند و بیازارند. امشب به حد کفایت دشواری داشت و مشکل دیگری را قادر به تحمل نبود.

صبح شنبه اتوبوسی که هر نیم ساعت یک‌بار در مسیر رودخانه به طرف آلبانی می‌رفت، از سربازانی که به تعطیلات آخر هفته می‌رفتند آکنده بود. سربازان همه جوانان یک‌گردان بودند. او خود را دید که ابتدای خط یک بلیط خریداری می‌کند و خود را دید که در صندلی کنار پنجره تشسته و به دور دست‌ها و به رودخانه خاکستری می‌نگرد و خود را دید که در لاندینگ از اتوبوس پیاده شد و در تنهایی از برابر پمپ بنزین با کفش‌های پاشنه بلند با دشواری از روی زمین ناهموار عبور می‌کند. به خود عطری زده بود که خود از آن خوشش نمی‌آمد. سپس در برابر خویشتن کلبه فکستنی و رنگ و رو رفته‌ای را دید و شب دو مرد سیاه‌پوست را که در سکوت گیلان به دست ایستاده بودند. آنان می‌دانستند چرا ایستاده‌اند و در انتظار چه کسی هستند و حق‌القدم او را نیز در جیب‌هایشان داشتند. در انتظارش بودند برای این که می‌دانستند می‌آید، می‌آید تا خود را تسلیم کنجکاری و شهوت کند و می‌دانستند که با او چه باید بکنند.

او بالش را از زیر سر برداشت و میان پاهایش قرار داد و به سختی فشرد.

۶

مادر در پشت پرده گرگزه پنجره اتاق خواب ایستاد و از آن جا به حیاطی که در پشت نانوائی قرار داشت خیره ماند. در حیاط دو درخت لندوک در کنار یکدیگر قامت کشیده بودند و از تخته میخکوب شده به دور درخت، کیسه بکس چرمی استوانه‌ای آویزان بود که برای تمرین بکس نصب شده بود. در تاریکی این کیسه شبیه مردی بود که به دار آویخته شده باشد. در فصول دیگر در حیاط‌های عقبی خانه‌های آن خیابان در میان درختان انواع گلها و گیاهان می‌روید. هر روز بعد از ظهر شوهرش دستکش‌های تمام پشمی را به دست کرده و به مدت بیست دقیقه به کیسه چرمی ضربه می‌زند. کیسه بکس را چنان هدف قرار می‌دهد و با آن چنان تمرکز و قدرتی ضربات را وارد می‌آورد که گویی پای مرگ و زندگی در میان است. گاهی از اوقات وقتی شوهرش سرگرم مشت زدن به کیسه بکس است و رودی در نانوائی به جای او مانده تا پدر کمی استراحت کند، احساس می‌کرد این کیسه بکس نیست که شوهرش این چنین به زیر ضربات خشمگین مشت‌هایش می‌گیرد بلکه خود اوست.

با لباس ساتن سبزی که در ناحیه یقه و سرآستین‌ها خاکی رنگ بود در پشت پنجره ایستاد. دود سیگارش را در هوا حلقه حلقه رها می‌کرد و بی آن که اعتنایی داشته باشد خاکستر سیگار بر روی دامنش می‌نشست. او سابقاً زن فوق‌العاده تمیزی بود، آراسته و تمیز چون شکوفه‌ای که در گلستان شیشه‌ای نهاده باشند. در یتیم‌خانه پرورده شده بود و خواهران مربی یتیم‌خانه به خوبی می‌دانستند چه گونه به یتیمان عادت دهند تمیز و آراسته باشند و در هر

امری نظافت را رعایت کنند. اما حالا زنی ولنگار و شلخته بود با بدنی شل و بی‌اعتنا به مو و پوست و لباس خویش. خواهران مربی به او آموخته بودند به مذهب و مراسم کلیسا هشق بورزد. اما ظرف بیست سال گذشته در مراسم عشا‌ی ربانی شرکت نجسته بود. وقتی اولین فرزندش یعنی دخترش گرتچن به دنیا آمد به کشیش کلیسا وعده داد او را مسیحی تربیت کند، اما پدرش از شرکت در مراسم غسل تعمید امتناع جست و دادن حتی یک سنت کمک به کلیسا را ممنوع کرد.

بدین ترتیب سه فرزند تعمید نشده و بی‌اعتقاد متولد شدند که کافر کیش بودند و کلیسا از پدر آنان منتفر بود و بارگناه فرزندان را متوجه پدر می‌دانست.

او هرگز نتوانسته بود پدر یا مادرش را شناسایی کند. یتیم‌خانه در بو فالو نقش پدر و مادرش را به عهده گرفته بود. برایش نامی تعیین شده بود: پیز. احتمالاً این نام خانوادگی مادرش بوده است. در بازگشت به خویش، خود را ماری پیز می‌خواند نه ماری جورداش یا خاتم اکسل جورداش. زمانی که می‌خواست یتیم‌خانه را ترک کند مربی یتیم‌خانه به او گفته احتمالاً مادرش ایرلندی بوده اما هیچ کس اطمینان کامل ندارد. مربی یتیم‌خانه به او گوش زد کرده بود هشیار باشد تا خون ایرلندی مادرش در وجودش راه نیابد و از وسوسه شیطانی دور بماند. او در آن زمان دختری شانزده ساله، پرشور و شور و ظریف و شکننده با موهای طلایی روشن بود. وقتی دخترش متولد شده بود می‌خواست نام او را کولین بگذارد و از این طریق خاطره اجداد ایرلندی خود را زنده نگاه دارد. اما شوهرش از نام‌های ایرلندی خوشش نمی‌آمد و گفته بود نام دخترش می‌بایست گرتچن باشد و گرتچن نامیده شد. او در هامبورگ فاحشه‌ای را به این نام می‌شناخت. با آن که در آن زمان فقط یک سال از زناشویی آنان می‌گذشت اما شوهرش از او منتفر بود.

با او در رستورانی در بوفالو که از طرف یتیم خانه در آن جا به کار گمارده شده بود، ملاقات کرده بود. رستوران توسط مرد سالمندی به نام مولر که خون آلمانی - آمریکایی در رگ هایش جاری بود اداره می شد و مسئولان یتیم خانه او را به عنوان استخدام کننده پذیرفته بودند نه تنها بدین دلیل که مردی مهربان بود و در مراسم عشای ربانی شرکت می جست بلکه برتر از همه در آپارتمان خود که در طبقه بالای رستورانش قرار داشت اتاقی مستقل به استخدام شوندگان خود می سپرد. مولرها او را دوست می داشتند و از او حمایت می کردند و هیچ یک از مشتریان رستوران جسارت آن را نداشت که با او به درشتی سخن گویند. و آقای مولر هفته ای سه بار به او اجازه می داد از رستوران خارج شده و برای ادامه تحصیلاتش به کلاس شبانه رود. چرا که قرار نبود برای همیشه پیشخدمت رستوران باقی بماند.

اکسل جوورداش جوان درشت هیکل کم حرفی بود که یک پایش را کمی می کشید. او در سال های نخست دهه ۱۹۲۰ از آلمان به آمریکا مهاجرت کرده و در یک کشتی کار می کرد. در زمستان ها که دریاچه یخ می بست و کشتی رانی ناممکن می شد، به آقای مولر در آشپزخانه کمک می کرد و به آشپزی و نانوائی می پرداخت. او با دشواری انگلیسی صحبت می کرد و آن جا که مولر علاقه مند بود گاهگاهی به زبان مادری اش سخن گوید با اشتیاق اکسل جوورداش را می پذیرفت. در جریان جنگ اول زمانی که در ارتش آلمان زخمی شد و دیگر نتوانست به جبهه برود در آشپزخانه بیمارستان فرانکفورت به عنوان آشپز به کار مشغول شده بود.

زندگانی او را جنگ دیگری؛ پیش از جنگ کنونی بنیاد گذارده بود زیرا جوانی زخمی و غریب که از بیمارستان مرخص شده و در غربت پناهی می جست او را یافته بود و او امشب در اتاقی در طبقه فوقانی یک نانوائی در پشت پنجره ایستاده بود، جایی که روزانه دوازده ساعت وقت خود را در

آن جا می گذراند و در همان جا بود که جوانی، زیبایی و امیدهای خود را از دست داده و این حرکت از دست دادن ها و از دست رفتن ها را پایانی نبود.

شوهرش مرد مودبی می بود. هرگز پیش از حد مقرر دست او را در دست نمی گرفت و زمانی که در بوفالو به کلاس های شبانه می رفت، در برابر کلاس شبانه به انتظار می ایستاد تا او را تا خانه همراهی کند. آکسل جورداش از او خواسته بود که زبان انگلیسی اش را بهبود بخشد. تسلط خانم جورداش در زبان انگلیسی برای او در حکم یک افتخار بزرگ بود مردم وقتی به سخن گفتن او گوش فرا می دادند به او می گفتند فکر می کردند از بوستون آمده و این سخن را یکی از زیباترین تعارفات نسبت به خود می دانست. خواهر کاترین که او را در یتیم خانه بهترین و عالی ترین معلم می دانست از بوستون آمده بود. او به فصاحت و شیرینی انگلیسی را تکلم می کرد و واژه های یک زن تحصیل کرده را در کلامش به کار می گرفت. خواهر کاترین گفته بود: "بد انگلیسی حرف زدن مانند چلاق زندگی کردن است." او خواهر کاترین را مدل خود قرار داده بود و کسی نمی توانست یک دختر را از این که مانند یک بانو سخن می گوید، منع کند. خواهر کاترین به هنگام ترک یتیم خانه به او یک کتاب داده بود. عنوان کتاب تاریخ قهرمانان ایرلند بود. در صفحه نخست این کتاب با حروف درشت و زیبایی به خط خواهر کاترین آمده بود: "به ماری پیز که بیشترین امید را به او بستم." ماری دست نوشته او را نیز الگو قرار داده بود. به نوعی خواهر کاترین به او القاء کرده بود که اگرچه هرگز پدرش را ندیده است، لکن پدرش می بایست یک مرد باشخصیت بوده باشد. چون خون یک انسان باشخصیت در رگ های او جاری است.

با کمک ماری پیز که با لهجه خواهر کاترین سخن می گفت، آکسل جورداش خیلی سریع انگلیسی را چنان سخن می گفت که مردم وقتی در می یافتند او در آلمان متولد شده، متحیر می شدند. نمی شد انکار کرد که او

مرد با استعداد و باهوشی بود. اما استعداد خود را در آزدن او به کار می برد و نه تنها او که خود و هر کس را که در پیرامونش بود، می آزد.

او حتی پیش از دادن پیشنهاد ازدواج، ماری را نبوسیده بود در آن زمان نوزده ساله و درست هم سن و سال فعلی دخترش، و نیز باکره بود. آکسل در آن زمان خیلی به خود می رسید، همه روزه حمام می کرد و صورتش را می تراشید و در بازگشت از سفر برای او هدایایی از قبیل گل و شیرینی می آورد.

پس از دو سال که از آشنایی آنان گذشت، به او پیشنهاد ازدواج داد. به گفته خودش پیش از این جرأت دادن پیشنهاد را نمی داشت برای این که می ترسید پیشنهادش مورد قبول واقع نشود چون او یک پیگانه بود و نیز معلول. خدا می داند تا چه حد آکسل از جمع شدن اشکی که در چشمان ماری به خاطر حجب و خیایی که در او سراغ کرده بود، خندیده بود و تا چه حد به خاطر بی اعتمادی که در خود یافته، خود را سرزنش کرده بود. او مرد موذی و شیطان صفتی بود و سراسر عمر، سرگرم توطئه چینی علیه دیگران.

ماری به طور مشروط به درخواست ازدواج پاسخ مثبت داده بود. شاید ماری فکر می کرد دوستش دارد. او مرد خوش قیافه ای بود با سری که شبیه هندیان بود و موی مشکی صاف و یک دست که وقتی به او نگاه می کرد مهربان و دوست داشتنی می نمود و وقتی به او دست می زد آن چنان ملایم و نرم برخورد می کرد که گویی با چینی شکننده پرقیمتی طرف است. وقتی ماری به او گفته بود فرزند نامشروع یک مقاربت است - این اصطلاحی بود که همواره به کار می برد - آکسل پاسخ داده بود می داند و برای او اهمیتی ندارد و شاید هم بهتر باشد چون مجبور نخواهد بود یا خریشاوندان همسرش در تماس باشد. او خود از هر که از خانواده اش مانده بود، به کلی بریده بود. پدرش در سال ۱۹۱۵ در جبهه روسیه کشته شده بود و یک سال بعد از کشته

شدن پدرش، مادرش ازدواج کرده و از کلن به برلین رفته بود. برادر کوچک‌تری نیز داشت که هرگز به او علاقه‌مند نبود و او با یک دختر آلمانی - آمریکایی ثروتمند ازدواج کرده و بعد از جنگ برای دیدار خویشاوندانش به برلین آمده بود. برادرش حال در اوهایو زندگی می‌کرد. اما آکسل هرگز او را در آمریکا ندیده بود. او مردی انزواطلب بود و انزواطلبی او با همسر تنهایش هماهنگی و یک‌سویی داشت.

شرایط زندگانی آنان سخت شده بود. زیرا آکسل کار در دریاچه را رها کرده بود، بدین دلیل که ماری، شوهری نمی‌خواست دایم در سفر باشد و در نتیجه به شغلی روی آورده بود که بیش از یک کار ساده کارگری نبود. به اصرار ماری آنان از بوئالو مهاجرت کردند زیرا در آنجا همگان از یتیمی و بزرگ شدن او در یتیم‌خانه اطلاع داشتند و به هر کجا می‌رفت مردم هنوز به دیده یک پیشخدمت رستوران به او می‌نگریستند و آنان ناچار شده بودند مراسم ازدواج مختصری را در کلیسا برگزار کنند.

او با همه درخواست‌های ماری موافقت کرده بود. اما مودیان. او مقداری پول پس‌انداز کرده و از طریق آقای مولر با نانوائی در پورت فیلیپ آشنا شد که قصد فروش نانوائی‌اش را داشت. ماری او را تشویق کرده بود در سفر به پورت فیلیپ جهت معامله نانوائی یک کلاه حصیری خریداری کند. او عادت نداشت کلاه بر سر بگذارد اما با کلاه شیشه بازرگانان محترم آمریکایی شده بود.

دو هفته پیش از ازدواج، ماری را به دکان نانوائی که قرار بود با آن کسب معیشت کند و آپارتمانی که در بالای دکان جای داشت و قرار بود در آنجا صاحب سه فرزند شود، برده و همه جای آن را به او نشان داده بود. آن روز، یک روز آفتابی از ماه می بود. دکان به تازگی رنگ آمیزی و در ویرین نانوائی تعدادی کیک و نان شیرینی ردیف شده بود. خیابان تمیز و براق بود و در

نزدیکی ثانوی تعدادی فروشگاه دیگر نیز جای داشت: یک فروشگاه مخصوص فروش لوازم صنعتی و کشاورزی، یک خشکبار فروشی و در نبش خیابان یک داروخانه. و حتی در نزدیکی آنان یک فروشگاه مخصوص فروش کلاه‌های زنانه نیز جای گرفته بود که ویرین آن با تعدادی کلاه مزین به پر تزین شده بود. این خیابان برای ساکنان خانه‌های اطراف که میان آن‌جا ورودخانه قرار داشت، محل خرید به شمار می‌آمد. در پشت فضای چمن کاری شده که در حکم حیاط خانه‌ها بود، خانه‌های بزرگ و راحتی ساخته شده بود. در رودخانه امکان قایق‌رانی وجود داشت و در فصل گرما، همه شب یک قایق سفید بزرگ که از نیویورک خریداری شده بود در رودخانه به حرکت می‌آمد و آنان از همان جا می‌توانستند صدای موزیک جاز را که از عرشه قایق پخش می‌شد و جوانان بر روی عرشه با نوای موزیک می‌رقصیدند بشنوند و البته که اکسل با پای چلاقش نمی‌توانست برقصد. ماری همیشه آرزو می‌کرد در یکی از روزهای ماه می بر روی عرشه قایق بزرگ رفته و با شوهرش برقصد.

زمانی که آنان ثانوی را خریداری کردند، دکوراسیون آن را تغییر دادند و پشت پنجره‌ها پرده کشیدند و تعدادی شمع در قسمت‌های مختلف آن نصب کردند و از کسانی که به دیدن آنان می‌آمدند با جای و شکلات پذیرایی می‌کردند. بعدها فروشگاه مجاور ثانوی را (از زمانی که آنان به آن‌جا وارد شدند خالی بود) نیز خریداری کردند. فروشگاه جدید کار خود را به عنوان رستوران آغاز کرد. البته رستوران آنان با رستوران آقای مولر تفاوت داشت و این رستوران برای بازرگانان مسافر و مردم سطح بالا تأسیس شده بود. ماری در رؤیای خود شوهرش را با لباس تیره و کراوات می‌دید که در کمال فروتنی و ادب مشتریان را به پشت میزهایشان می‌فرستد و گارسن‌ها و پیشخدمت‌ها را با روپوش‌های سفید می‌دید که از مشتریان پذیرایی می‌کردند و خود را در

پشت صندوق مشاهده می‌کرد که با فشار دادن دکمه زنگی به صدا می‌آید و به مشتریان که رستوران را ترک می‌کنند می‌گوید امیدوارم از پذیرایی ما راضی بوده‌اید.

از کجا می‌توانست پیش‌بینی کند وضع همسایگانش خراب می‌شود؟ از کجا می‌توانست بفهمد وضع مالی مردمی که دوست داشت با آنان رفت و آمد کند، متزلزل می‌گردد به نوعی که از نظر اقتصادی در جایگاهی فرورتر از او قرار می‌گیرند؟ از کجا می‌دانست فروشگاه زیبا و شیک کلاه فروشی زنانه محو می‌گردد؟ از کجا می‌دانست خانه‌های رو به رودخانه به آپارتمان‌هایی زشت و بدنما مبدل می‌گردد و یا به کلی خراب شده محل تعمیر قایق و یا آهنگری می‌شود؟

هرگز بر روی میزهای رستوران شکولات و کیک جای نگرفت، هرگز شمع‌ها و پرده‌ها به کار نیامدند، هرگز پیشخدمتی جز خودش روزانه دوازده ساعت در تابستان و زمستان به کارگران چرب و چیلی و مکانیک‌هایی که لباس‌هایشان آکنده از لکه‌های روغن بود و کودکان کثیف و چرکین لباس که پدران‌شان شنبه شب‌ها مست و لایعقل با یکدیگر دعوا می‌کردند، نان زمخت و سیاه نفروخت.

رنج‌ها و مصیبت‌های او از همان شب عروسی آغاز شد. نخستین شب ازدواج آنان در هتل «آبشار نیاگارا» که هتلی درجه دوم ولی راحت بود و از هتل‌های ممتاز بوفالو به شمار می‌آمد، سپری شد. همه امیدهای آن دختر جوان سرخ چهره و ظریف اندام که هشت ساعت پیش از آن در برابر دوربین عکاسی لبخند زنان در کنار مرد جوان خوش قیافه بی‌لبخندی ایستاده بود با چند لکه خونی که بر روی تخت‌خواب هتل نیاگارا چکیده شد، در هم فرو ریخت. آن زمان که در بستر در کنار بدن مردانه و درشت و گندمگون و پرانرژی آن جوان قرار گرفت دانست محکوم به حبس ابد شده است.

در پایان نخستین هفته زناشویی شان، نامه خودکشی نوشت، اما بعد نامه را پاره کرد و این نامه نگاری بود که سالیان چندی با خود داشت و بارها و بارها تکرار گردید.

در طول روز آنان شبیه سایر زوج‌هایی بودند که ماه عسل خود را می‌گذراندند، او به‌طور مداوم مراقب همسرش بود. به هنگام عبور از خیابان بازوی او را می‌گرفت. برای او هدیه می‌خرید و او را به سینما می‌برد و تا پایان ماه عسل نسبت به او مهربان بود و لطف و عنایت و دست و دلبازی از خود نشان می‌داد، و یا به رستوران برای خوردن بستنی می‌بردش و سفارش بهترین بستنی‌های گرم را می‌داد (ماری دارای دندان‌های ظریف و قشنگی بود) و زمانی که ماری تکه‌های بزرگ شیرینی یا کیک را در دهان جای می‌داد از آن لبخندها بر لب می‌آورد که همویی مهربانی به برادرزاده خود می‌زند. او ماری را برای قایق سواری به رودخانه می‌برد و پس از قایقرانی در زیر آفتاب دلبخش به گرمی بازوی او را می‌گرفت و با یکدیگر قدم می‌زدند اما در طول ساعات روز هرگز درباره شب و ساعت دردناک شب سخن نمی‌گفتند. بعد از صرف شام وقتی اکسل در راپشت سر خود می‌بست به موجود دیگری مبدل می‌شد. آنان برای معارضه‌ای که می‌خواستند آغاز کنند کلامی نداشتند. خواهران یتیم‌خانه تصویری از زناشویی به او داده بودند و در جریان روش‌های تربیتی شداد فلاطی که داشتند او را موجودی بسیار ملایم و مهربان تربیت کرده بودند. از سوی دیگر زنان بدکاره شیوه دیگری را به اکسل آموخته بودند روشی پرخشونت و بدون احساس را و یا شاید او فکر می‌کرد همه زنان آمریکایی بدکاره‌هایی بیش نیستند.

البته پس از ماه‌ها که از زناشویی آنان گذشت او دلیل امتناع و خودداری همسرش از وظایف زناشویی را درک کرد و به جای آن‌که کوششی در اصلاح رفتار خویش داشته باشد، خشمگین‌تر و عصبی‌تر گردید. این آگاهی چون

ضربات شلاقی بر او فرود آمد و حالت تهاجمی او را شدیدتر و وحشیانه‌تر کرد. او هرگز با زنان دیگر رابطه برقرار نمی‌کرد، هرگز به آنان نگاه هم نمی‌کرد، ارضای همه هیجانات خود را در بستر شرعی خویش جستجو می‌کرد این بدشأنسی ماری بود که تنها جسمی را که آکسل دوست می‌داشت در هم بشکند، بدن او بود. به مدت بیست سال بدن او چون ابزاری در اختیار شوهرش قرار داشت و چون فرمانده نظامی که به زیردستانش حکم می‌کند در چهار دیواری خانه فقیرانه‌شان او را به کار گماشت. ماری وقتی دانست که باردار است به تلخی گریست.

وقتی آنان با هم اختلاف پیدا می‌کردند. موضوع اختلافشان رویدادهای شبانگاهی نبود، آنان بر سر پول با هم دعوا داشتند. ماری دریافت که زبانی تیز و نیشدار دارد. او به خاطر یک موضوع کوچک که باب طبعش نبود به شدت خشمگین و عصبی می‌شد. برای ده دلار جهت خرید یک جفت کفش خودش و کمی پول جهت روپوش مدرسه گرتچن روزها با یکدیگر جنگ و جدال داشتند. آکسل نانی را که به خورد همسرش می‌داد تلخ و زهرآگین می‌کرد. ماری هرگز نمی‌دانست شوهرش در بانک چه قدر پول دارد. او چون سنجاب دیوانه‌ای که مراد غذایی برای عصر پختن‌دان ذخیره می‌کند، پول پس انداز می‌کرد. زمانی که همه مردم بر اثر فقر و گرسنگی ناشی از جنگ در آلمان تلف می‌شدند، او در آن‌جا زندگی کرده و شاهد تلخ‌کامی‌های شهروندانش شده بود و می‌دانست روزی برای مردم آمریکا نیز این تلخ‌کامی‌ها، پدید خواهد آمد. به همین جهت می‌کوشید یک لاک دفاعی به دور خود بکشد و دریافته بود هیچ کشور و هیچ قاره‌ای مصون از آشفته‌گی‌هایی که آلمان متحمل گردید، نیست.

به مرور زمان دیوارهای ناآرامی را دود گرفت و آن قدر ناآرامی فکسنی و

کثیف شد که بالاخره خود او پنج قوطی رنگ خریداری و آن جا را دیگر بار سفید کرد. وقتی برادر مرفه و صاحب گاراژش از اوهایو به دیدار او آمد تا به او پیشنهاد شراکت در یک آژانس اتومبیل را بدهد و در ضمن از این بابت چند هزار دلاری از حساب پس انداز او وام بگیرد، برادر خود را به عنوان دزد و کلاه بردار از خانه بیرون انداخت. برادرش آدم شاد و خوش گذرانی بود و همه ساله به مدت دو هفته به تعطیلات می رفت و چندین بار برای دیدن فیلم های خوب همراه با زن چاق و غرغرویش از اوهایو به نیویورک می آمد. او لباس های شیک به تن می کرد و از اودکلن های گرانبها و خوشبو استفاده می کرد. آکسل با اشتیاق خواست به شیوه برادرش وام بگیرد و با آن کاری راه بیندازد حتماً به او وام داده می شد و زندگانی مرفهی را آغاز می کرد و می توانست خود را از زندگانی برده واری که در ثانویسی داشت برهاند و از گداخانه ای نگریزد که با کمک همسایگانش پدید آمده بود و آنان نیز خود در آن غرق شده بودند، و با اضطراب و نگرانی به هر دلاری می نگریست که در دستش چرخش داشت.

وقتی گرچن دبیرستان را به پایان برد اگرچه مانند برادرش رودلف از شاگردان ممتاز کلاسشان بود، بی آن که صحبتی در مورد دانشگاه رفتن او به میان آید پدر، او را به کاری مشغول داشت و هر جمعه نیمی از دریافتی او را به حساب بانکی خود سرازیر می کرد. پدرش گفته بود: "دانشگاه زن را خراب می کند و از زن فاحشه می سازد." مادرش می دانست گرچن زود ازدواج می کند و پیشنهاد اولین جوانی را که از او خواستگاری کند، برای فرار از پدرش خواهد پذیرفت و بدین ترتیب حلقه دیگری در این سلسله بی پایان به تباهی کشیده می شد.

شهرش تنها و تنها نسبت به رودلف مهربان و بخشنده بود. رودلف امید خانواده بود. خوش قیافه، خوش برخورد، مؤدب و مورد ستایش معلمین و

مهربان بود. او تنها عضوی از خانواده بود که صبح هنگام، به وقت خروج یا غروب به وقت بازگشت به خانه او را می‌بوسید. هم او و هم شوهرش جبران شکست‌های خود را در موفقیت‌های رودلف جستجو می‌کردند. رودلف در موسیقی از خود استعداد نشان داد و در گروه نوازندگان مدرسه ترومپت می‌نواخت. در آخرین سال مدرسه، آکسل برای او یک ترومپت طلایی براق خریداری کرد. این تنها هدیه‌ای بود که بدون دردسر به رودلف داده شد. هر آن‌چه به آنان داده می‌شد پس از بحث‌ها و جدل‌های بسیاری به دست می‌آمد و آکسل به این آسانی‌ها راضی به خرید چیزی برای اعضای خانواده‌اش نبود، وقتی رودلف در خانه تمرین می‌کرد، شنیدن آوای ترومپت که از پنجره‌های خانه خاکستری دنگ گرفته به بیرون می‌تراوید، دلپذیر بود. رودلف در مجالس رقص ترومپت می‌نواخت و آکسل سی و پنج دلار به او پول داده بود که لباس اسموکنگ برای خود تهیه کند. این رقمی بسیار سخاوتمندانه بود. رودلف اجازه داشت درآمد خود را نزد خود حفظ کند. پدرش به او گفته بود: "نگاهدان برای خودت و زمانی که به دانشگاه می‌روی." از همان آغاز به نوعی آشکار بود که رودلف به دانشگاه راه خواهد یافت.

ماری نسبت به رودلف احساس گناه می‌کرد. همه عشق او، رودلف بود. او خسته‌تر و پیرتر از آن بود که جز نسبت به فرزند برگزیده‌اش به کس دیگری دل ببندد. هر زمان که می‌توانست او را لمس می‌کرد و می‌بوید. شب‌ها زمانی که رودلف خواب بود آهسته به اتاقی که در آن جا می‌خوابید می‌خزید و پیشانی او را می‌بوسید. حتی زمانی که از شدت خستگی سرگیجه داشت، لباس‌هایش را می‌شست و اتو می‌کرد تا در چشم همگان در هر لحظه مرتب و آراسته باشد، هر زمان در مسابقه‌ای برنده می‌شد و عکس و تفصیلات آن در روزنامه مدرسه چاپ می‌شد، آن خبر و عکس را می‌برید و در کتابچه‌ای که کنار کتاب بر باد رفته نگاه می‌داشت، می‌جسباند.

پسر کوچک ترش، توماس و دخترش گرتچن نیز ساکنان آن خانه بودند. لکن رودلف همه هستی او بود و وقتی در رودلف می‌نگریست، پدری را که هرگز ندیده بود، جستجو می‌کرد.

او به توماس امیدی نبسته بود. توماس چشماتی زل، صورتی موذی و مسخره داشت. او طبیعت ردلی داشت همیشه در دسر می‌آفرید و دیگران را به تمسخر می‌گرفت در مدرسه با معلمین و هم‌شاگردی‌هایش درگیر بود و طبق برنامه‌های محرمانه‌ای که داشت مخفیانه از خانه خارج و مخفیانه نیز به خانه بازمی‌گشت. در مقابل تنبیه بی‌تفاوت بود و نصیحت بر او بی‌اثر. در تقویم سرنوشت او، روزهای زندگی‌اش را به رنگ خون رقم زده بودند. برای او هیچ کاری نمی‌شد کرد. او، توماس را دوست نمی‌داشت و حتی نمی‌توانست دستی به صورتش بکشد.

مادر هم‌چنان بر روی پاهای خسته و آزرده‌اش پشت پنجره خانه‌ای که در پیرامونش خفته بودند خسته، بی‌حوصله، رنجیده از کار زیاد، از ریخت افتاده و آینه‌گریز ایستاده بود. یا آن که بیش از چهل و دو سال از سنش نمی‌گذشت برف پیری بر موهایش و چروک شکستگی بر چهره‌اش نشسته بود و بر لباس گشاد خانگی‌اش خاکستر سیگار دلمه بسته بود.

از فاصله‌ای نه خیلی دور قطاری سوت کشید و صدای یک نواخت چرخ‌های قطار بر روی ریل شنیده شد. ماری می‌دانست که قطار راهی جبهه است و خدا را شکر می‌کرد که رودلف هفده ساله نیست تا به سربازی فرا خوانده شود و به خود می‌گفت اگر رودلف را به سربازی ببرند از غصه خواهد مرد.

آخرین سیگاری را که در پاکت سیگار درون جیب لباس خانگی‌اش بود آتش زد.

سیگار با بی‌قیدی از لب پایش آویزان مانده بود و در همان حال به بستر

رفت و همان‌جا در حالت درازکش سیگارش را دود کرد. چند ساعتی را خواهد خفت ولی می‌دانست وقتی شوهرش با گام‌های سنگین و بوی بدن عرق‌آلوده از کار شبانه و بوی وِیسکی که نوشیده وارد اتاق شود، از خواب بیدار خواهد شد.

فصل دوم

ساخت اداره پنج دقیقه به دوازده را نشان می داد. گرتچن سرگرم تایپ بود. از آن جا که امروز شنبه بود، سایر دخترها از کار دست کشیده و سرگرم آرایش کردن و آماده خروج از اداره بودند. دو تن از آنان لولا دولین^(۱) و پت هوسر^(۲) به او پیشنهاد کردند با آنان اداره را ترک گفته و با هم پیتزا بخورند. اما او در حال و هوایی نبود که بعد از ظهر خود را با آن دخترهای بی مغز بگذراند. وقتی دوره دبیرستان را می گذراند، سه دوست دختر به نام های برتاسورل^(۳) سوچاکسون^(۴) و فلیسیتی ترنر^(۵) داشت. آن سه با هوش ترین و درس خوان ترین بچه های کلاس بودند و هم آنان بودند که بارقه هایی از آگاهی را در او دمیدند. گرتچن آرزو می کرد هر سه آنان یا اقل یکی از آنان هم اکنون در شهر بودند. اما هر سه از خانواده هایی مرفه بودند و برای ادامه تحصیل در دانشگاه از شهر خارج شده بودند؛ او دیگر هیچ کجا را نداشت تا وقت خود را در آن جا صرف کند.

گرتچن آرزو می کرد آن قدر کار می داشت تا ناچار شود همه بعد از ظهر را

1. Luella Devlin

2. Pat Hauser

3. Bertha Sorel

4. Sue Jackson

5. Felicity Turner

در اداره مانده و به کار مشغول شود. اما او هم اکنون سرگرم ماشین کردن آخرین اقلام بارنامه‌ای بود که آقای هوچنز^(۱) روی میز او گذاشته بود و دیگر نمی‌توانست کار خود را بیش از این کش دهد.

دو شب گذشته را به بیمارستان نرفت. به بیمارستان تلفن کرده گفته بود بیمار است و بعد از پایان کار روزانه یک سره به خانه رفته و در همان جا مانده بود. او ناآرام‌تر و بی‌حوصله‌تر از آن بود که کتاب بخواند و در لباس مرتاسری خانگی‌اش احساس ناراحتی می‌کرد. از شدت بی‌کاری پلوز تمیزش را دیگر بار شسته و لباس‌های دیگرش را که بر روی آن‌ها حتی یک لکه کوچک نیز نبود تمیز و آراسته کرد و اتو کشید. موهایش را شست و به آن‌ها فرم داد، ناخن‌هایش را مانیکور زد و در حالی که همین هفته پیش ناخن‌های رودلف را مانیکور کرده بود، یک بار دیگر با اصرار ناخن‌های او را مرتب کرده و سوهان زد.

اواخر ساعات جمعه شب وقتی بی‌خوابی به سراغش آمد، به زیرزمین جایی که پدرش کار می‌کرد رفته، پدرش با حیرت به او نگاه کرده اما حرفی نزده بود و حتی وقتی روی صندلی کنار تنور نشست و خطاب به گریه گفت: "بیا پیشی کوچولو" باز هم پدرش خود را مشغول داشته و علت نخوابیدن او را سؤال نکرده بود. گریه به او پشت کرده، از او دور شده بود. گریه‌ها نیز می‌دانند انسان‌ها دشمن آنان هستند.

گرچه گفته بود: "پدر، می‌خواهم با شما صحبت کنم."

چون پدرش پاسخی نداده بود.

گرچه ادامه داده: "دیگر نمی‌خواهم کارم را ادامه دهم. چون در این شغل نه حقوقم اضافه می‌شود و نه ترقی می‌کنم و وقتی جنگ تمام شود، کار آن‌ها کاهش می‌گیرد و اگر بتوانم به کارم ادامه دهم خیلی شانس آورده‌ام."

جورداش گفت: "جنگ به این زودیها تمام نمی‌شود. هنوز احمق‌های بسیاری به صف ایستاده‌اند تا بروند و کشته شوند."

- اما فکر می‌کنم بهتر است به نیویورک رفته و در آنجا کاری برای خود دست و پا کنم. من هم اکنون منشی خربی شده‌ام و در ستون آگهی نیازمندیها پیشنهاد شغل‌های خوب یا دو برابر حقوقی که دریافت می‌کنم، دیده‌ام."
جورداش در حالی که خمیرها را با سرعت و ظرافت فوق‌العاده‌ای همانند شعبده‌بازان حالت و شکل می‌بخشید از گرتچن پرسید: "در این باره با مادرت هم صحبت کرده‌ای؟"

- نه، حال او چندان خوش نیست و مایل نیستم آزارش بدهم.
- در این خانه لعتی همه ناراحتند، همه احساساتشان زود جوش می‌آورد.
- پدر در این باره جدی حرف می‌زنم.
جورداش با حالت جدی جواب داده بود: "نه."
- چرا نه.

- برای این که من می‌گویم. مراقب باش داری همه لباس زیبایت را آردی می‌کنی.

- اما پدر در عوض می‌توانم شما مقدار بیش‌تری پول بفرستم.
- نه. وقتی بیست و یک ساله شدی به هر کجا که می‌خواهی می‌توانی پر یکشی و بروی ولی تو هنوز بیست و یک ساله نشده. تو نوزده ساله‌ای و تا دو سال دیگر باید هم‌چنان تحت توجه و حمایت پدر و مادرت باشی. پس آرام باش و این حمایت را بپذیر. آنگاه چوب پنبه را از سر بطری ویسکی برداشته و چند جرعه به درون گلو راهی ساخته بود و با پشت دست دهان خیس از ویسکی را پاک کرده و نشانه‌هایی از آرد بر صورتش نشسته بود.
- من باید از این شهر بروم.

- شهرهایی در آمریکا هست که از این جا به مراتب بدتر است. بعد از دو

سال متوجه حرف من خواهی شد.

پنج دقیقه از دوازده می‌گذشت. کاغذهایی را که در کمال زیبایی و سلیقه تایپ کرده بود در کشوی میز گذاشت. روکش ماشین تحریر را کشیده و به دستشویی رفت و در آینه خیره شد. تب آلوده و هیجان زده به نظر می‌رسید. کمی آب سرد به پیشانی خود زده و از کفش شیشه عطری بیرون آورده و زیر لاله‌های گوشش را عطر آگین ساخت. از اداره خارج شد. در بالای در اصلی ساختمان تابلوی زرد رنگی نصب شده که بر روی آن نوشته شده بود «آجریزی و کاشی کاری بویلان». پیرامون تابلو گل‌های نقاشی شده و حروفی که در نوشتن نام مؤسسه به کار رفته بود از نوع حروف تزئینی بود و به نظر می‌رسید این تابلو در سال ۱۸۹۰ بر دیوار ساختمان نصب شده باشد.

به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند آیا رودی تصادفاً انتظار او را نمی‌کشد. گاه‌گاهی رودی به دنبال او می‌آمد و با هم قدم زنان تا خانه می‌رفتند. رودی تنها عضوی از خانواده بود که گرچه می‌توانست با او به راحتی صحبت کند. اگر رودی آن‌جا بود، می‌توانستند ناهار را با هم در یک رستوران صرف کنند و بعد هم شاید به سینما می‌رفتند. اما به یاد آورد که رودی همراه با بازیکنان مدرسه برای یک دیدار دوستانه به شهرک دیگری رفته است.

پس از چند دقیقه خود را یافت که به طرف ترمینال اتوبوس‌ها می‌رود. آهسته قدم برمی‌داشت و به ویرین فروشگاه‌ها خیره می‌ماند. به خود گفت: "البته که سوار اتوبوس نمی‌شوم." اکنون روز بود و خیالبافی‌های شبانه انتظارش را می‌کشید هر چند که بدش نمی‌آمد در اطراف خانه قدم بزند و کمی هوای تازه در ریه‌هایش سرازیر کند. هوا تغییر کرده و بهار ورود خود را اعلام می‌داشت. هوا گرم و لکه‌های سفید ابر در آسمان آبی شناور بود. صبح هنگام پیش از ترک خانه به مادرش گفته بود امروز بعد از ظهر

یک سره به بیمارستان می رود تا دو روزی را که در بیمارستان حاضر نشده جبران کند. او خود نمی دانست چه گونه به ناگاه این داستان را از خود جعل کرده بود، به ندرت به پدر و مادرش دروغ می گفت یعنی نیازی به دروغ گفتن نمی یافت. اما با گفتن این دروغ و بهانه در بیمارستان، از زیر بار همکاری با مادرش که در روزهای شنبه بعد از ظهر به تمیز کردن نانوائی می پرداخت، شانه خالی کرده بود. صبح امروز هوا آفتابی بود و فکر این که در آن هوای دلپذیر به کار در نانوائی پردازد، حالش را به هم می زد.

در فاصله کمی از ترمینال برادرش توماس را دید که با عده ای از دوستانش در برابر داروخانه ای شیر یا خط بازی می کردند. یکی از دخترهای همکارش در اداره، هنگام خروج از سینما شاهد دعوی رودی با آن سرباز بوده و موضوع را برای گرچن تعریف کرده بود. او به گرچن گفته بود: "برادرت موجود خطرناکی است پسریچه ای مثل او به یک مار می ماند و ابداً دوست ندارم در خانواده ما، آدمی مثل او پیدا شود."

گرچن به توماس گفته بود: "از جریان دصوائی که در آن شب داشته باخبرم. تو موجود مرموزی شده ای." و گرچن ماجراهای دیگری از این قبیل را قبلاً نیز شنیده بود و در قبال این صحبت، توماس تنها نیشخندی زده بود. گرچن با خود اندیشید: اگر توم او را دیده باشد پس بهتر است به خانه بازگردد. او جرأت نداشت در برابر چشمان توماس سوار اتوبوسی شود که به جانب رودخانه می رفت. اما توم آن قدر سرگرم شیر یا خط بود که ابداً متوجه گرچن نشد.

به طرف ترمینال رفت. به ساعت نگاه کرد، دوازده و سی و پنج دقیقه را نشان می داد. اتوبوسی که در مسیر رودخانه به طرف سربالا حرکت می کرد باید پنج دقیقه قبل از ایستگاه خارج شده باشد و البته که او نمی توانست تا رسیدن اتوبوس بعدی به مدت بیست و پنج دقیقه در آن اطراف برسه بزند.

اما اتوبوس تأخیر داشت و هنوز در ایستگاه بود او به طرف باجه بلیت فروشی رفت و گفت: "یک بلیت برای لاندینگ."

سوار اتوبوس شد در پشت صندلی راننده جای گرفت. تعداد زیادی سرباز در اتوبوس بودند. اما هنوز نیمه روز بود و آنان مست نکرده و برای او سوت نکشیدند.

اتوبوس به حرکت آمد. حرکت اتوبوس و صدای یک تراخت آن، او را با چشمانی باز به حالت خلسه و چهرت فرو برد. درختان شکوفه آورده به سرعت از کنارش می‌دویدند و چهره‌های عابرین در شهرک در یک لحظه محو می‌شدند. همه چیز آراسته و تمیز و غیر واقعی به نظر می‌رسید. در پشت سرش سربازان آواز می‌خواندند. آنان ترانه جسم و روح را می‌خواندند. در میان صداها، صدای یک ویرجینیایی مشخص‌تر بود صدایش نرم و شیرین و اثرگذار بود. هیچ کس نمی‌توانست مانع حرکت او شود، هیچ کس نمی‌دانست او کجاست. او در میان رویدادها شناور بود، و در سکوت در میان صداهای مشتاق سربازانی معلق بود که در اتوبوس بودند و نیز کسانی که در آن سوی رودخانه در کلبه انتظارش را می‌کشیدند.

راننده گفت: "دوشیزه خانم! لاندینگ." و اتوبوس را متوقف ساخت.

گرچه تشکر کرده و به آرامی برکناره جاده پای گذاشت. اتوبوس زوزه کشان از او فاصله گرفت. سربازان از پشت پنجره برایش بوسه فرستادند و گرچه از آن‌جا که می‌دانست هرگز دیگر آنان را نخواهد دید با لبخند برای آنان با دست بوسه فرستاد. آنان نه او را می‌شناختند و نه می‌دانستند به کجا می‌رود و حتی مقصود او را نیز حدس نمی‌زدند. آواز می‌خواندند و اتوبوس دورتر و دورتر می‌شد تا این که دیگر آوازشان به گوش نرسید.

در کنار جاده خلوت و پرسکوت در زیر آفتاب بهاری ایستاد. در آن‌جا یک پمپ بتزین و یک فروشگاه عمومی دایر بود. داخل فروشگاه شد و یک

بطری کوکا کولا از پیر مرد موقر و تمیزی که مسئول فروشگاه بوده خریداری کرد.

آن‌گاه از فروشگاه خارج شد و بر روی نیمکت مقابل فروشگاه به نوشیدن کوکا مشغول شد. نوشابه خنک و شیرین بود؛ لثه‌هایش را بی حس کرد. جرعه جرعه نوشابه خود را سر کشید. شتابی برای رفتن نداشت. جاده شنزاری را که از جاده اصلی منشعب می‌شد و به طرف سربالایی رودخانه می‌رفت، پیش روی داشت. سایه یک تکه ابر بر روی جاده افتاده و بی شباهت به یک حیوان در حال دویدن نبود. سکوت بر همه جا نشسته بود. چوب نیمکت زیر پایش گرم بود. هیچ اتومبیلی عبور نمی‌کرد. نوشابه‌اش را تمام کرد و بطری آن را زیر نیمکت گذارد؛ صدای تیک تیک ساعت مچی خود را می‌شنید، کمی عقب نشست تا آفتاب گرما بخش بهاری بر پیشانی‌اش بنشیند.

البته که نمی‌خواست به کلبه‌ای که در آن سوی رودخانه بود برود. بگذار غذا سرد شود، بگذار بطری‌های شراب آنان دست نخورده باقی بماند. بگذار مشتاقان او در کنار رودخانه سرگردان بمانند، بی آن‌که بدانند بانوی آنان در نزدیکی‌شان است. و بانویشان بازی را آغاز کرده تا آنان را رنج دهد. می‌خواست بخندد، لکن راضی نمی‌شد تا سکوت وحشی که حاکم بود در هم شکسته شود.

با خود اندیشید اگر به بازی بیش‌تر ادامه دهد دلپذیرتر خواهد بود. بد نیست تا نیمه راه تا آن‌جا که آن سپیدار ایستاده است به پیش رود و آن‌گاه با سرمستی و شادی درونی باز گردد. یا این‌که بهتر است تا نزدیکی کلبه پیش رفته و بر روی برگ‌های کهنه سال گذشته، در سکوت جلورود و از آن‌جا از پشت تنه درختان چون عراصل اطلاعاتی و چون جاسوسان آن دو را زیر نظر بگیرد تا ببیند آن دو چه می‌کنند و چه‌گونه در هشتی کلبه به انتظاری شهوت‌آلوده نشسته‌اند و آن‌گاه سالم و دست نخورده از لبه تیز خطر بازگردد و از این

طریق احساس قدرت کند. از روی نیمکت برخاست و عرض خیابان را طی کرد تا در بستر جاده شنی گام بگذارد. صدای اتومبیلی را شنید که به پیش می‌آمد برگشت و در جای خود ایستاد. آن چنان وانمود کرد که منتظر اتوبوس است تا به شهر بازگردد. مایل نبود کسی او را در حالی که به طرف جنگل می‌رود ببیند؛ می‌خواست کلیه حرکاتش مخفیانه باقی بماند.

اتومبیل در فاصله‌ای از او از سرعت خود کاست و آهسته آهسته به پیش آمد. او به اتومبیل نگاه نکرد بلکه به دور دست‌های جاده نگاه انداخت با این تظاهر که منتظر اتوبوسی است که می‌دانست تا نیم ساعت دیگر نمی‌آید.

صدای مردی از درون اتومبیل گفت: "سلام دوشیزه جورداش." احساس کرد دایمی تنیدی در صورتش دوید و گونه‌هایش را سرخ کرد. او می‌دانست که بی‌دلیل سرخ شدن احمقانه است و سوءظن برانگیز. او می‌توانست برای حضورش در جاده انواع بهانه‌ها را بتراشد، هیچ کس از وجود دو سیاه در آن‌جا اطلاع نداشت. هیچ کس نمی‌دانست غذا و شراب و هشتصد دلار پول در انتظار او است. در لحظه اول نتوانست مردی را که به تنهایی پشت فرمان اتومبیل بی‌وک ۱۰۳۹ نشسته بود بشناسد، او به‌گرتچن لبخند می‌زد، دستش به طرف دستگیره شیشه اتومبیل رفت و شیشه را پایین کشید در آن لحظه که شیشه پایین آمد توانست او را بشناسد او آقای بویلان بود. گرتچن فقط یکی یا دوبار او را دیده بود و می‌دانست بویلان نام خانوادگی صاحب مؤسسه‌ای است که در آن به کار اشتغال دارد. او به ندرت به مؤسسه می‌آمد، باریک اندام، بلوند با چشمانی قهوه‌ای بود، صورتش را کاملاً می‌تراشید و ابروهای بور و خشن و کفش‌های براق داشت.

گرتچن بی‌آن‌که از جای خود حرکت کند گفت ظهر بخیر آقای بویلان. گرتچن نمی‌خواست به اتومبیل زیاد نزدیک شود تا مبادا آقای بویلان متوجه سرخی صورت او گردد.

- شما در این جا چه می کنید؟ از صدایش اعجاب و در عین حال خوش حالی به گوش می رسید. اعجاب و خوش حالی از آن جهت که دختری را با کفش های پاشنه بلند در لبه جنگلی که زمین آن شمن زار بود، کشف کرده بود. گرچن کمی تکان خورده گفت: "امروز، روز فشنگی است و من غالب بعد از ظهرهایی که بی کار هستم برای هوا خوری به این اطراف می آیم." - تنها؟ در صدایش تعجب موج می زد.

گرچن دست و پا شکسته گفت: "من عاشق طبیعتم." و با خود اندیشید آقای بویلان فکر می کند این دیگر چه موجود عرضی است. وقتی آقای بویلان به پایین و به کفش های پاشنه بلند او نگریست، گرچن لبخندی شرم گونه بر لب آورد. صدای خش خش پشت سرخویش شنید، وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت، احساس کرد این صدا از دو مریز باید باشد و فکر کرد سربازان از انتظار خسته شده و تالاب جاده آمده اند تا ببینند او آمده است. اما صدا فقط از یک منبعاب بود که عرض جاده شنی را در نور دیده بود.

بویلان حیرت زده از حرکت متوحشانه گرچن پرسید: "موضوع چیست؟"

- آه فکر کردم صدای مار است.

- شما بدطوری ترسیدید و تکان بدی خوردید. یک چنین وحشی برای یک دوستدار طبیعت غیر عادی است.

گرچن گفت: "فقط مار است که..." و احساس کرد مکالمه احمقانه ای را آغاز کرده است.

بویلان به ساعت خود نگاه کرده گفت: "می دانید تا نیم ساعت دیگر از اتوبوس خبری نیست."

گرچن لبخند کاملی زده و چنان وانمود کرد انتظار کشیدن برای اتوبوس

خالی از لذت نیست و اظهار داشت: "مانعی ندارد، هوا خوب است و می‌توانم به انتظار بمانم."

گفت: "اجازه می‌دهید یک سؤال جدی از شما بکنم؟"

در قبال این سؤال افکاری چند به مغزش هجوم آورد. احساس کرد می‌خواهد از او بپرسد در انتظار کیست و فوراً نام‌های چندی به ذهنش آمد. مثلاً بگوید برادرش، یک دوست دختر، یکی از پرستاران بیمارستان. او آن‌قدر در فکر فرو رفته بود که متوجه پرسش آقای بویلان نشد، لکن دانست که او سؤالی کرده است.

گرتچن گفت: "بخشید، متوجه نشدم."

- دوشیزه جورداش! شما ناهار خورده‌اید؟

- من واقعاً گرسنه‌ام نیست. راستش را بخواهید من...

با حرکت دستی که در آن نشانه امریت بود گفت: "بیایید، من برای شما ناهار می‌گیرم. من از تنهایی ناهار خوردن بیزارم."

گرتچن مطیعانه به همان شیوه‌ای که یک کودک به فرمان یک بزرگسال گوش فرا می‌دهد عرض جاده را دیگر بار طی کرده از پشت اتومبیل بیوک گذشته و به داخل اتومبیل پای گذاشت و به محض آن‌که داخل اتومبیل شد، آقای بویلان خم شد تا در را برای او ببندد. و گرتچن گفت: "از لطف شما متشکرم." تنها کسی را که گرتچن می‌شناخت که در مکالمات روزمره‌اش از واژه «بیزارم» استفاده می‌کند، مادرش بود. به کارگیری این کلمه و کلماتی از این گونه نشانه‌هایی از معلم قدیمی وی، خواهر کاترینا، بود که هنوز تأثیر خود را بر مادرش حفظ کرده بود.

به محض آن‌که اتومبیل را به راه انداخت گفت: "در این شنبه بعد از ظهر بخت به من روی کرده است." گرتچن ابداً توجه نداشت منظور آقای بویلان از این عبارت چیست. اگر آقای بویلان رئیس او نبود و چهل و چهار سال

نداشت او به طریقی از سوار شدن در اتومبیل او طفره می‌رفت و متأسف بود که هیجان‌گردش در جنگل را در حالی که دو سرباز ممکن بود نگاهشان به او برخورد کرده، او را تعقیب کنند از دست داده بود.

بویلان پس از حرکت اتومبیل گفت: "شما یک جایی را که رستوران فارمرز نامیده می‌شود می‌شناسید؟"

گرتچن گفت: "نام آن‌جا را شنیده‌ام، هتل کوچکی است در بالای رودخانه در پانزده مایلی این‌جا و فکر می‌کنم غذاهای آن‌جا خیلی گران باشد." بویلان گفت: "جای بدی نیست، می‌توان یک بطری شراب ناب در آن‌جا نوشید."

کلام دیگری بین آن‌ها در و بدل نشد زیرا او خیلی با شتاب می‌راند و باد از شیشه اتومبیل مستقیم به صورت او می‌وزید و چشم‌ها و موهایش را هدف می‌گرفت. در زمان جنگ که محدودیت سرعت وضع شده بود حداکثر سرعت تعیین شده برای اتومبیل‌ها ظاهراً ۳۵ مایل در ساعت بود تا از این طریق در مصرف سوخت صرفه‌جویی شود، اما مسلم است برای مردی چون بویلان هزینه بتزین موضوع نگران‌کننده‌ای نبود.

هر از چندگاهی بویلان نگاهی به گرتچن می‌افکند و لبخندی بر لب می‌آورد. گرتچن احساس کرد دلیل لبخند آقای بویلان آن است که او توجیه قابل قبولی برای حضور در یک چنین نقطه‌ای در دور از شهر نداشته، زیرا به انتظار اتوبومی سرک می‌کشید که می‌دانست تا نیم ساعت دیگر به ایستگاه نمی‌رسد. او کمی به طرف گرتچن خم شده و از داخل داش‌بورد عینک تیره رنگی که مخصوص خلبانان نیروی هوایی است بیرون آورده به او داد و از میان جریان تند هوا فریاد زد: "برای چشمان آبی زیبای شما؟"

گرتچن عینک را بر چشم گذاشت و احساس کرد شبیه هنریشه‌های سینما شده. هتل فارمرز در دوره‌ای بنا شده بود که آمریکا از جمله

مستعمرات انگلیس به شمار می آمد و نقش مسافرخانه ای در سر راه نیویورک را داشت تا مسافران کالسکه ها در آن جا استراحت کرده، نفسی تازه کنند و راه خود را در پیش گیرند. دیوارهای هتل قرمز یک دست و در حاشیه دیوار نوارهایی به رنگ سفید نقاشی شده بود. در صحن رستوران چرخ راگنی لنگر داده شده بود و می شد تصور کرد صاحب رستوران فکر می کند آمریکایی ها دوست دارند در فضایی ناهار بخورند که حال و هوای گذشته را زنده کند. رستوران نزدیک به یک صد مایل و یا یک صد سال از پورت فیلیپ فاصله داشت.

گرتچن در تصویر آینه ای که روی آفتابگیر مقابل شیشه نصب شده بود شروع به مرتب کردن موهایش کرد. و در همین حال سنگینی نگاه های آقای بویلان را با دشواری تحمل می کرد. آقای بویلان گفت: "یکی از زیباترین مناظری که یک مرد در طول حیاتش مشاهده می کند آن است که یک دختر زیبا در حالی که بازوانش را بالا آورده است موهایش را شانه می کند. فکر می کنم به همین دلیل است که بسیاری از نقاشان این منظره را تصویر کرده اند."

گرتچن یک چنین عباراتی را از طرف پسرهایی که در کلاس در کنار او می نشستند و یا پیرامونش پروانه وار می چرخیدند نشینده بود و نمی دانست این سخنان را خوشایند بداند یا خیر. او امیدوار بود در این بعد از ظهر دائماً سرخ و شرم زده نشود. می خواست از کیفش مایکش را بیرون آورده و لب هایش را رنگین سازد لکن پیش از آن که مایکش را با لبانش آشنا سازد آقای بویلان با لحن آمرانه ای گفت: "احتیاجی نیست، باندازه کافی لبانت را رنگ کرده ای؛ بیا." و خود با سرعت از اتومبیل بیرون جهید و بی آن که انتظار داشته باشد مردی در مقام و سن و سالی بویلان در را برای او باز کند، در کمال احتیاج مشاهده کرد آقای بویلان به جانب در طرف او پرید و در را برایش گشود.

گرتچن بی اراده در دل گفت: «از آن آدم هاست که به تشریفات اهمیت می دهد.» و به دیال او در پارکینگ رستوران جایی که پیش از آن ها پنج یا شش اتومبیل دیگر پارک شده بود، به طرف ورودی رستوران در سایه درختان به راه افتاد. آقای بویلان کفش های قهوه ای یا بهتر است گفته شود چکمه های قهوه ای به پا داشت و کفش ها چون همیشه بسیار براق بود. یک بلوز توئید و یک نیم تنه خاکستری بر روی آن به تن داشت و به جای کراوات، دستمال گردن به دور گلو بسته بود. گرتچن فکر کرد او آدم واقعی نیست، مثل این که یکی از آن تصاویری بود که از ژورنال مد بیرون جهیده و از خود پرسید با او چه باید بکنم؟

گرتچن در کنار او احساس حقارت و بدلیاسی می کرد. پیراهن آستین کوتاهی را که به رنگ آبی نیروی دریایی بود، امروز با وسواس خاصی از میان سایر لباس هایش برگزیده بود. احساس می کرد آقای بویلان حتماً از این که در برابر او توقف کرده و او را به ناهار دعوت کرده پشیمان است. در این لحظه متوجه شد آقای بویلان در ورودی رستوران را برای او باز کرد و زمانی که از او پیش افتاد تا وارد رستوران شود، بویلان به آرامی دست به آرنج او گذاشت و به داخل رستوران هدایتش کرد.

در قسمت بار رستوران علاوه بر آنان، دو جفت دیگر نشسته بودند. بار به شیوه قرن هیجدهم تزئین شده بود همه دیوارها و اشیای بار از چوب بلوط تیره ساخته شده بود. دو دختر دربار خدمت می کردند هر دو دامن های جیر و بلوز ژرسه نازک پوشیده بودند و با صداهایی مطمئن و نافذ سخن می گفتند. دو جفت دیگر در انتهای سالن نشسته بودند و بویلان، گرتچن را به طرف بار راهنمایی و به او کمک کرد تا بر روی یکی از صلی های بلند چوبی و سنگین بنشینند و به آرامی به گرتچن گفت: "در این قسمت سالن بهتر است چون از آن بانوان فاصله بیشتری داریم. آنان خیلی پرچانه اند."

گارسن سیاهپوستی که روپوش سفید آهار زده‌ای به تن داشت برای دریافت سفارش نزدیک آمد.

- ظهر بخیر آقای بویلان، چه چیز شما را خشنود می‌سازد؟
بویلان گفت: "آه برنارد تو سنثالی از من می‌کنی که فلامغه نیز از صدر انسانیت در پاسخ آن در مانده‌اند."

گارسن سیاهپوست بنابر وظیفه لبخندی بر لب آورد. او آن قدر تمیز و آن قدر آراسته بود که گویی آماده یک عمل جراحی بسیار دشوار بود. گرچه از زیر چشم به گارسون سیاهپوست نظر افکند و با خود گفت می‌دانم دو تن از دوستان تو در همین نزدیکی‌ها به انتظار خشنودی مانده‌اند و کسی نیست تا آن دو را خشنود سازد.

بویلان به طرف او برگشته و گفت: "عزیزم چه نوشیدنی میل داری؟"
- هر چیزی که باشد، یعنی هر چه شما میل کنید. گرچه باادای این جمله، طنابی را که به دست و پای خرد پیچیده بود مضاعف کرد. از کجا می‌دانست آقای بویلان چه می‌نوشد؟ او هرگز نوشیدنی قوی‌تر از کوکا نتوشیده بود. و نگران فهرست نام نوشابه‌ها بود حتماً به زبان فرانسوی نوشته شده بود. او در مدرسه، اسپانیایی و لاتین خوانده بود.

در این هنگام بویلان پرسید: "شما که بالای هیجده سال هستید."
- آه بله. و به شدت سرخ شد. از خود پرسید این چه وقت سرخ شدن است. خوشبختانه داخل بار به حد کفایت تاریک بود که سرخی گونه‌هایش نمایان نشود.

در حالی که لبخند بر لب داشت گفت: "مایل نیستم به خاطر به فساد کشاندن دختری زیر هیجده سال به دادگاه کشانده شوم." وقتی لبخند می‌زد دندان‌هایش نمایان می‌شد. دندان‌های سفید و مرتبی داشت و نشان از این واقعیت بود که از دندان‌هایش خوب مراقبت می‌کند. برای گرچه غریب بود

مردی این چنین شیک‌پوش و این چنین بهداشتی و این چنین ثروتمند تنها ناهار بخورد.

بویلان خطاب به گارمن به شیوه‌ای که مخصوص خود او بود گفت:
 "برنارد خوب است نوشیدنی شیرینی را که مناسب یک بانوی جوان است آزمایش کنیم. لطفاً دو گیللاس و دکالین با ینج."
 برنارد گفت: "چشم آقا."

گرچه اندیشید رفتارها و سخنان آقای بویلان قابل تقلید نیست و ریشه خود اوست، چه کسی یک چنین عباراتی را به کار می‌گیرد؟ این احساس که میان او و آقای بویلان عدم تناسب سنی، پوشاک و آرایش وجود دارد، او را به خشم می‌آورد.

گرچه مشاهده کرد برنارد با دست‌های مانیکور شده سیاه و صورتش لیموها را فشرد و در لیوان‌های ینج که محتوی مایع زلالی بود انداخت و لیوان‌ها را با مهارت خاصی تکان داد. «آدم و حوا در باغ بهشت.» اگر آقای بویلان از قضیه او و آن دو سیاه‌پوست بوی برده بود هرگز در مورد این که آیا او می‌تواند مشروب الکلی بنوشد و آیا او به سن قانونی رسیده پرسشی نمی‌کرد.

نوشابه کف آلود خوش طعم بود و گرچه آن را چون لیمو ناد سرکشید. بویلان به او خیره مانده بود و وقتی محتوی لیوان خالی شد، با نگاهی آمیخته با تحسیر یک ابرو را بالا گرفته بود.

او گفت: "لطفاً برنارد یک لیوان دیگر بیاور."

در جفت دیگری که در بار بودند به سالن ناهار خوری رفتند و تنها آن دو در بار باقی ماندند و در همان لحظه برنارد با لیوان دوم وارد شد. گرچه حال احساس راحتی و آرامش بیش‌تری می‌کرد و دیگر آن عدم تناسب‌ها به شدت گذشته سینه‌اش را نمی‌فشرد. بعد از ظهر فصل تازه‌ای را بر روی او می‌گشود.

خود او نمی دانست این عبارت فصل تازه گشودن را از کجا آورده است، اما به نظرش می رسید چنین است و فصل تازه ای در زندگی او گشوده می شود: او به بار نیمه تاریکی راه یافته و همراه مردی میانسال با پوشاک و زبانی خاص بود که برای او نوشیدنی دلپذیری می خرید.

برنارد نوشابه را بر روی میز و در مقابل گرتچن قرار داد.

بویلان با ملایمت گفت: "ممکن است نازنین پیشنهادی به شما بدهم؟ اگر به جای شما بودم این لیوان را آهسته آهسته می نوشیدم. در این لیون مشروب الکلی رم وجود دارد."

گرتچن با بزرگ منشی جواب داد: "البته، به خاطر آن که در زیر آفتاب ایستاده بودم تشنه ام شده بود و به همین جهت لیوان اول را یک جرعه سرکشیدم."
- البته نازنین.

تا به حال هیچ کسی او را با لفظ «نازنین» و یا واژه هایی از این قبیل نخوانده بود. گرتچن از این واژه خوشش می آمد، به خصوص وقتی این کلمه به آن طریقی که بویلان تلفظ می کرد، ادا می شد نرم و دلنشین. گرتچن محتویات لیوان دوم را نیز با زبان آشنا ساخت، به خوش طعمی لیوان اول بود و شاید خوش طعم تر. به تدریج احساس کرد در دنیایی وارد می شود که با شنیدن کلامی، سرخ و گلگون چهره نمی شود.

بویلان تقاضای فهرست نام خوراکی ها را کرد. آنان در حالی تقاضای فهرست خوراکی ها را می کردند که هنوز در بار بوده و سرگرم نوشیدن مشروبشان بودند. پیشخدمت با دو کارت بزرگ ظاهر شد و در برابر آقای بویلان تعظیم کوتاهی کرده گفت: "از دیدار مجدد شما خوشوقتم."

گرتچن اندیشید همگان از دیدار آقای بویلان با آن کفش های شیک و براقش خوشوقت می شوند.

بویلان از گرتچن سؤال کرد: "اجازه می دهید سفارش غذا بدهم."
گرتچن در فیلم ها دیده بود آقایان عموماً در رستوران ها برای بانوان
سفارش غذا می دهند. اما میان صحنه های فیلم و واقعیت های زندگی تفاوت
از زمین تا آسمان است. گرتچن پاسخ داد: "لطفاً عنایت فرمایید." و خود
دانست که خیلی لفظ قلم صحبت کرده، و با این شیوه بیان احساس
پیروزمندانه ای به او دست داد. فکر کرد این تأثیر همان نوشیدنی است.

میان آقای بویلان و سرپیشخدمت گفتگوی کوتاه و جدی ای درباره غذا و
شراب صورت گرفت. پیشخدمت قوی داد به محض آن که میزشان آماده شد
آنان را به سالن غذاخوری دعوت کند. آقای بویلان چوب سیگار طلایی
رنگی را از جیبش بیرون آورده، سیگاری به گرتچن تعارف کرد. گرتچن به
علامت نفی سر تکان داد.

- شما سیگار نمی کشید؟

- نه.

گرتچن احساس کرد با سیگار نکشیدن قوانین و مقررات این مکان سطح
بالا را نقض کرده است. اما قبلاً یکی دو بار سیگار کشیده، دچار سرفه های
شدیدی شده و چشم هایش از شدت سوزش سرخ شده بود، به همین جهت
این تجربه را رها کرده بود. از طرف دیگر مادرش دائماً شب و روز سیگار
می کشید. و او نمی خواست آن چه مادرش کرد، تجربه کند.

بویلان در حالی که با فندک طلایی که از جیبش بیرون آورده بود سیگاری
آتش می زد گفت: "خوب است، من خوشم نمی آید دختر سیگار بکشد،
سیگار بوی خوش جوانی را از او می ستاند."

گرتچن اندیشید: "چه سخنان زیبایی بر زبان می آورد. و تاکنون نیز از رفتار
عادی تخطی نکرده است و نیز خود را آزاد گذاشت تا او را خشنود سازد. و به
ناگاه این نگرانی در او پای گرفت که مبادا عطری که در دستشویی اداره

استفاده کرده بود ناخوشایند باشد؛ حتماً یک چنین عطری برای او از جمله عطره‌های پست و ارزان قیمت است.

گرتچن گفت: "باید بگویم از این که شما نام مرا می دانستید متحیر شدم."
- چرا؟

- برای این که فکر نمی کنم شما بیش از یکی دو بار مرا در محل کار دیده باشید و شما هیچ وقت به دفتر کارتان نمی آید.

بویلان گفت: "من شما را دیدم از خودم پرسیدم برای چه دختری چون شما می بایست در اداره حقیری چون آجریزی و کاشی کاری بویلان کار کند." گرتچن از موضع تدافعی گفت: "به آن حقارتی که شما می گوئید نیست." - نیست؟ خوش حالم این را می شنوم؛ چون تصور می کردم همه کارمندان من آن جا را غیر قابل تحمل می دانند. همین تصور موجب می شد که ماهانه بیش از پانزده دقیقه در آن جا حضور نداشته باشم. وقتی در آن جا هستم خشمگین می شوم.

سرپرست خدمت رستوران ظاهر شد: "میز حاضر است."

بویلان گفت: "نازنین نوشیدنی خودت را همان جا بگذار باشد، برنارد برای شما سر میز می آورد." و در ضمن به گرتچن کمک کرد تا از صلی بلندی که بر روی آن نشسته بود پایین آید.

آنان به دنبال سرپرست خدمت وارد سالن غذاخوری شدند. ده تا دوازده میز اشغال شده بود. یک سرهنگ تمام، با عده‌ای افسر جوان به دور یک میز نشسته و بقیه میزها را شخصی‌ها که لباس‌های شیک‌ی به تن داشتند اشغال کرده بودند. بر روی میز گلدان‌های گل جای گرفته و لیوان‌هایی که از شدت تمیزی برق می زد گلدان را محاصره کرده بود. گرتچن احساس کرد افسران جوان به او نگاه می کنند و موهایش را مرتب کرد. گرتچن دانست آنان دزبانه او چه فکر می کنند و متأسف بود از این که آقای بویلان دیگر جوان نیست.

سریشخدمت صندلی گرتچن را عقب کشید تا بر روی آن بنشیند و یک دستمال سفره بزرگ کرم رنگ بر روی دامن او قرار داد و برنارد نیم مانده لیوان های مشروب را در سینی قرار داده، بر میز آنان جای داد. بویلان در حالی که به پشتی صندلی اش تکیه می داد گفت: "متشکرم."

سریشخدمت با یک بطری شراب قرمز فرانسوی و به دنبال وی گارسن با اولین بشقاب های غذا ظاهر شد. ظاهراً رستوران فارمرز با کمبود نیروی انسانی مواجه نبود.

سریشخدمت با تشریفات خاصی بطری شراب را در لیوان های گود و بزرگ خالی کرد. بویلان شراب را چشید و بو کشید و پیش از نوشیدن چند قطره آن را در دهان نگاهداشت تا مزاش را بهتر احساس کند. سپس به علامت تأیید به طرف پیشخدمت سر تکان داده گفت: «بسیار خوب است لاریس».

سریشخدمت گفت: "متشکرم آقا." گرتچن فکر کرد با این همه «متشکرم» ضرورت حساب آقای بویلان سر به فلک می زند.

سریشخدمت ابتدا در لیوان گرتچن و سپس در لیوان بویلان شراب را خالی کرد. بویلان گیللاس شراب را به سلامتی گرتچن بلند کرد و هر دو لیوان های خود را مضمضه کردند. طعم غریبی داشت. مزه خاک می داد و گرمازا بود، به ناگاه احساس کرد دارد می آموزد تا از طعم شراب خوشش بیاید.

بویلان گفت: "امیدوارم از عصاره خرما خوشتان آمده باشد. من با این طعم در جامائیکا آشنا شدم. البته این موضوع مربوط به قبل از جنگ است." گرتچن گفت: "خوش طعم است." در حقیقت خوراک عصاره خرما فاقد مزه و طعم برای او بود، لکن وقتی فکری کرد که آن همه نخل به خاطر او

چیده و عصاره کشی شده تا در بشقاب ظریف و کوچکی در برابر او قرار گیرد احساس نخوت و غرور کرد.

او گفت: "وقتی جنگ پایان یابد می خواهم آمریکا را برای همیشه ترک گفته به جامائیکا بروم؛ جامائیکا سرزمینی است بر روی شن های سفید که در زیر آفتاب سالانه بنا شده. وقتی پسر ها از جنگ به خانه هایشان باز گردند، این مملکت غیر قابل تحمل می شود و شایسته قهرمانان است (به تمسخر) و سرزمینی که جای قهرمانان است، نمی تواند زیستگاه ثودور بویلان باشد. شما هم باید به جامائیکا به دیدن من بیایید."

گرتهن گفت: "البته با دستمزد فوق العاده ای که مؤسسه آجرپزی و کاشیکاری بویلان می پردازد، می توانم به سفر بروم."

او خندید و گفت: "این از افتخارات خانواده ما است که از سال ۱۸۸۷ به کارمندان و حقوق بگیران خود دستمزد کمی پرداخت می کنیم."

گرتهن گفت: "خانواده ۹" و تا آن جا که اطلاع داشت او تنها عضو از خانواده بویلان بود. همه می دانستند در قصر بزرگی تنها زندگی می کند. البته خدمتکاران پیرامون وی بودند.

او گفت: "منظورم امپراتوری بویلان ها است. ما از این ساحل تا آن ساحل پراکنده ایم از سواحل سردسیر درختان کاج تا فراسوی خطه نارنج بوی کالیفرنیا. به غیر از تأسیسات آجرپزی و کاشی کاری بویلان و سیمان سازی بویلان در پورت فیلیپ، تأسیسات کشتی سازی بویلان، شرکت های نفتی بویلان، صنایع سنگین بویلان در سراسر آن قلمرو عظیم مشغول به کار است که همه توسط برادران و همزادگان و یا عموهای من اداره می شود و ما در حال حاضر سرگرم تولید درحد مضاعف و فروش آن به قیمت گران برای کمک به جبهه ها هستیم و از این طریق به سرزمین محبوب خود خدمت می کنیم. حتی در میان بویلان ها یک ژنرال نیز داریم که در واشنگتن سرگرم

هارت و پورت است. گفتید خانواده؟ هر جا بوی دلار به مشام برسد مطمئن باشید آن جا با یک بویلان برخورد خواهید کرد که در صف مقدم جای دارد. "گرچه عادت نداشت مشاهده کند یک نفر افراد خانواده خود را تحقیر کند. وفاداری او نسبت به افراد خانواده اش یک وفاداری کاملاً غریزی بود. چهره او می بایست تفکری را که نسبت به این عبارات می داشته، نشان داده باشد.

بویلان گفت: "شما متحیر شده اید."

گرچه گفت: "خیلی نه." و به خانواده خویش اندیشیده ادامه داد: "تنها اعضای یک خانواده اند که می دانند دیگر عضو خانواده تا چه حد شایستگی درست داشتن دارد."

بویلان گفت: "آه همه ما بد نیستیم، خانواده بزرگ ما فضیلتی دارد که من بدون خود خواهی آن را ستایش می کنم."
- آن فضیلت چیست؟

- آنان ثروتمندند، آنان خیلی خیلی ثروتمند هستند. و خندید.

گرچه امیدوار بود او به آن بدی که خانواده خود را معرفی می کند نباشد و فکر می کرد این تنها نمایشی است برای سرگرم کردن یک دختر جوان بی تجربه در وقت ناهار و گفت: "با این حال بسیاری از بویلان ها برای این شهر کارهای بسیاری کرده اند..."

او گفت: "مسلم است آنان گام های مثبتی برداشته اند. آنان در زمینه سیاهی که گسترده اند لکه های روشنی نیز به جای گذاشته اند. طبیعی است آنان نسبت به پورت فیلیپ تعلق خاطر داشته باشند. این شهر یکی از گمنام ترین مستملکات امپراتوری بویلان ها است و با آن که در این جا سود چندان کسب نمی شود لکن چون کنه به این جا چسبیده ایم و این جا را رها نکرده ایم. این جا برای ما بویلان ها آخر خط است و من همه روزه در دعاها و

نیایش‌هایم آرزو می‌کنم هر چه زودتر جنگ تمام شود و فریاد تفنگ‌ها و نعره توپ‌ها فرو گیرد و من راهی جامائیکا شوم."

گرچنین احساس کرد او نه تنها از خانواده خود بیزار است بلکه از خویشتن خویش نیز نفرت دارد.

چشمان کمرنگ و نگاه تیزش نشان از این امر داشت که می‌خواهد کلامش را تغییر دهد به همین روی گفت: "شما از من خوشتان نمی‌آید."

گرچنین گفت: "این طور نیست. به عقیده من شما فقط با کسانی که من می‌شناسم متفاوت هستید."

- متفاوت خوب یا متفاوت بد؟

گرچنین گفت: "نمیدانم."

او با خشکی سر تکان داده گفت: "بهتر است سؤال و جواب را کنار بگذارم. لیوانتان را تمام کنید چون بطری دیگری در راه است."

آن دو یک بطری شراب را تمام کرده بودند و آقای بویلان هنوز وارد بحث مورد نظر خود نشده بود. سریش خدمت لیوان‌های جدید را آورد و تشریفات ذائقه‌آزمایی یک بار دیگر تکرار شد. شراب تازه از شدت تندگی گلوی گرچنین را سوزاند و چهره‌اش را گلگون کرد. در گوشش همه‌ی رستوران تخفیف یافت و به آوای متوازن و موزونی مبدل شد آن چنان که گویی امواج دریاست که از دور دست‌ها به گوش می‌رسد. بناگاه احساس کرد در خانه خودشان و در اتاق خویش است و با صدایی بلند خندید.

بویلان، متحیرانه پرسید: "به چه می‌خندید؟"

- برای این که این جا هستم، حال آن که می‌توانستم چند جای دیگر باشم.

بویلان گفت: "شما باید بیش‌تر شراب بنوشید، شراب شما را شاداب

می‌کند." و ضمن بیان این جمله، خم شده و دست گرچنین را نوازش داد.

گرچنین دست او را خشک و ناخوشایند بر پوست دست خویش حس کرد.

بویلان ادامه داد: "نازنین شما زیباییید زیبا، زیبا."

گرتهن گفت: "فکر می‌کنم این طور است."

این بار نوبت آقای بویلان بود که بخندد.

گرتهن گفت: "امروز..."

در این هنگام گارسن برای آنان قهوه آورد. او تاکنون مست نشده بود به همین جهت نمی‌دانست مست شده است. تنها چیزی که می‌دانست آن که همه چیز رنگی دیگر یافته رودخانه‌ای که در زیر پایش جاری بود به رنگ کبالت شده، خورشیدی که در دور دست آسمان شفاف، در حال غروب بود به رنگ زرد طلایی شده و همه طعم‌هایی که می‌چشید بوی تابستان می‌داد و مردی که رویرویش نشسته بود دیگریک بیگانه و استخدام کننده او نبود بلکه صمیمی‌ترین و محرم‌ترین دوست او بود که صورت ظریف و صاف و مهربان و دلچسب داشت و تماس گاهگاهی دست‌هایش آرامش بخش و دلپذیر و خنده‌اش شادی بخش بود و او می‌توانست به آن مرد همه اسرار و همه رازهای خود را بازگو کند.

او لطیفه‌هایی از بیمارستان برای آقای بویلان تعریف کرده بود، درباره سربازی که بر اثر تصادم بطری شراب با چشمش مجروح شده بود و یک بانوی پراحساس فرانسوی او را به پاریس دعوت کرد و در پاریس به وی بالاترین مدال شجاعت اهداء شد، زیرا در جریان خدمت مقدس سربازی !!! مجروح شده بود. و از پرستاری سخن گفته بود که با افسر جوانی در رابطه بود و همه شب در آمبولانسی که در صحن بیمارستان پای شده بود عشقبازی می‌کردند. یک شب وقتی آمبولانس برای بردن مجروحین احضار شد پرستار و افسر برهنه را تا نقطه‌ای در دور دست‌ها برده بود.

وقتی گرتهن سخن می‌گفت برای خودش آشکار شد که انسان بی‌همتا و جالبی بوده که در تمام طول عمر حوادث بسیاری را رهبری کرده است و از

مشکلات بسیاری که قبلا می داشته سخن گفت.

او می خواست برای تدی (از بعد از صرف دسر آقای تئودور بویلان، تدی شده بود) بگوید که او تعلق خاطری به هیچ کس ندارد و قصد دارد بعد از اتمام جنگ به نیویورک رفته و هنرپیشه شود. برای بویلان یکی از نوشته های مجله مورد علاقه اش را از حفظ خواند و ضمن خواندن آن نوشته تحت تأثیر الکلی که نوشیده بود چند بار تیق زد و چنین خواند:

"بیا در آغوش من، بیا در آغوش من چرا که هم اکنون من در حال و هوای تعطیلات هستم و به حد کافی راضی و خرسند. تو به من چه می گویی برای این که من خیلی خیلی سرمستم."

وقتی گرتچن نطق ضرای خود را به پایان برد، تدی دست او را بوسید و او احساس شادی و نشاط بی همانندی داشت.

تحت تأثیر نگاه نوازش یک مرد بدنش گرم شده بود، احساس می کرد با الکتریسیته در تماس است و بی مقاومت و سست شده است. او دکمه بالای بلوز خود را گشود رستوران فوق العاده گرم بود. گرتچن می توانست از ناگفتنی ها سخن گوید، کلماتی را به کار برد که تنها پسر بچه های کثیف که از دیوارها بالا می روند می توانند به کار گیرند. در کلام خود صراحتی را در پیش گرفته بود که امتیاز خاص اشراف زادگان است.

گرتچن در پاسخ آقای بویلان که پرسیده بود نظرت درباره مردان اداره چیست گفت: "من اصلا آن ها را آدم حساب نمی کنم مثل عروسک خیمه شب بازی این طرف و آن طرف می روند و تعظیم می کنند. آن ها دون ژوئن های شهرهای کوچک هستند، دخترها را به سینما می برند و برای آنان بستنی و سودا می خرند و آن وقت سعی می کنند با سماجت گردن آدم را بوسیده و اظهار عشق کنند. البته با من این طور نیستند، من فکر های دیگری در سردارم. ابتدا یکی دیوار به من پیشنهاد سینما دادند، لکن بعدها وقتی

متوجه شدند مثل دیگران نیستم رفتارشان با من عوض شد. گرتچن به ناگاه از جای برخاست و گفت: "از نهار بسیار لذیذ شما متشکرم. باید به توالت بروم." همواره در تمام قرارهایی که با دیگران داشت حتی وقتی مثانه‌اش آکنده می‌شد تحمل می‌کرد و نیاز به توالت را مخفی می‌داشت.

از جای برخاست و گفت: "توالت اولین در سمت چپ داخل سالن است." تدی با این محیط کاملاً آشنا بود و همه او را می‌شناختند. او خرامان خرامان از سالن رستوران خارج شده و در کمال تعجب مشاهده کرد رستوران خالی شده و جز او و تدی کس دیگری در آنجا نیست.

گرتچن آهسته گام برمی‌داشت و می‌دانست تدی سایه به سایه با او قدم برمی‌دارد؛ می‌دانست تدی با چشمان روشن خود اندام او را زیر نظر دارد. گرتچن به خویی از ماهیت نگاهی که به دنبالش بود آگاهی داشت و اجازه می‌داد که این چنین به زیر نگاه گرفته شود.

در آینه توالت بانوان به چهره خویش نگریست، آخرین نشانه‌های سرخی ماتی‌ک را از لب‌های خود زدود به تصویر خویش گفت: "من لبهایی چون توت فرنگی سرخ رنگ دارم مرا چه نیازی است به رنگ آمیزی لب‌هایم. چه قدر احمق بودم چون پیرزنان لب‌هایم را سرخ می‌کردم."

از توالت بانوان خارج شد و مشاهده کرد تدی در برابر مدخل بار انتظار او را می‌کشد او صورت حساب را پرداخته و دست چپ خود را در دستکش مخصوص رانندگی فرو کرده بود. وقتی گرتچن به او نزدیک شد با نگاه افسرده‌ای به او نگریست.

بویلان گفت: "می‌خواهم برای تو یک دست لباس قرمز خریداری کنم. قرمز درخشانی که با پوست صورتت هماهنگی داشته باشد و موهای سیاه و

وحشی‌ات را زیباتر جلوه دهد تا وقتی در جایی قدم برمی‌داری مردان در
برابرت زانو بزنند."

گرچه خندید. رنگ سرخ، رنگ مورد علاقه او بود و با خود گفت یک
مرد باید این‌طور با یک زن سخن گوید.

گرچه دست دو بازوی بویلان انداخته و با یکدیگر از رستوران خارج و
سوار بر اتومبیل شدند.

بویلان شیشه‌ها را بالا نگاهداشت زیرا هوا به تدریج سرد می‌شد و آنان
خیلی آهسته در جهت جنوب به حرکت در آمدند. دست راست آقای بویلان
تعمداً در دستکش فرو نرفته بود زیرا دست او در حال نوازش دست گرچه
بود. اتومبیل نرم و راحت بود و بالا بردن شیشه‌ها داخل اتومبیل را گرم
نگاهداشته بود. بری الکلی شراب گران قیمتی که نوشیده بودند با بوی چرم
صندلیها درهم آمیخته بود.

آقای بویلان گفت: "خوب حالا به من بگو در ایستگاه اتوبوس در لاندینگ
چه می‌کردی؟"

گرچه پوزخندی زد.

بویلان بی آن که سخنی گوید به رانندگی خود ادامه داد. جاده خلوت بود و
آنان در طول نواری از سایه‌های درختان و آفتاب پریده رنگ به پیش
می‌رفتند.

تدی گفت: "منتظر شنیدن بقیه ماجرا هستم."

گرچه فکر کرد: "چرا نباید بازگو کند." در این بعدازظهر باشکوه همه
رازها قابل افشا به نظر می‌رسید. زیرا تدی را محرمی برای اسرار خود
می‌دانست و دلیلی نمی‌دید موضوعی را از او پنهان کند.

گرچه شروع به صحبت کرد. ابتدا با تردید، لکن وقتی به موضوع دو
جوان سیاهپوست پرداخت بی‌هراس و بی‌پرده‌پوشی ماجرا را بازگو کرد.

ابتدا از خصوصیات ظاهری و سابقه آن دو جوان سیاهپوست سخن گفت: "لندوک و لنگ هستند و تنها دو جوان سیاهپوستی می باشند که در بخش بستری می باشند."

گرتچن بازگو کرد چگونه آرنولد همواره خویشتن داری می کرده و برخلاف سایرین که او را به اسم کوچک می خواندند، با نام خانوادگی یاد می کرده و همواره سرگرم مطالعه بوده و جوان باشعور اما غمگینی به نظر می رسیده و همیشه از او کتاب به امانت می گرفته و چگونه در شبی که قصد ترک اتاق عمومی را می داشته آرنولد ظاهر شده و در جریان گفتگوهایشان از زندگی اش در کورن وال و ارتباط غیر قانونی اش با زنی شوهردار که نامه او را بی پاسخ گذارده بود، سخن گفته و سرانجام به دعوت خود به ساحل، در کلبه کنار رودخانه و مشارکت هشتصد دلار پول اشاره کرده و اضافه کرد که چه طور در پاسخ آرنولد گفته بود اگر آن دو سفید پوست بودند شکایت به سرهنگ می برده است.

تدی در حالی که پشت فرمان رانندگی می کرد به علامت درک آن چه می شنید سر تکان می داد، و در شاهراه بر سرعت خود افزود.

گرتچن گفت: "من دیگر از آن شب تا به حال به آن بیمارستان برنگشته ام یعنی توانایی بازگشت به آن جا را نداشتم. از پدرم تقاضا کردم به من اجازه دهد تا به نیویورک بروم. نمی توانستم در شهری بمانم که آن مرد می دانست به من چه گفته. اما افسوس پدرم... بحث با پدرم همیشه بی فایده است و طبیعی بود که نمی توانستم به او بگویم چرا می خواهم پورت فیلیپ را ترک گویم چون در آن صورت او به بیمارستان می رفت و با دست خالی آن دو سرباز را به قتل می رساند. و امروز صبح هرگز نمی خواستم سوار اتوبوس شوم اما نمی دانم چه گونه خود را در اتوبوس یافتم. کاملاً می دانستم ابداً مایل به رفتن به کلبه ای که در آن جا انتظار مرا می کشیدند نبودم، اما فکر می کنم می خواستم

بدانم آیا آن دو به راستی آن جا هستند. آیا آنان واقعاً مرد عمل بوده در کلبه حاضر شده بودند. حتی با وجود همه این کنجکاوی‌ها وقتی از اتوبوس پیاده شدم در جاده به انتظار ماندم و پس از نوشیدن یک نوشابه، حمام آفتاب گرفتم... من فقط و فقط کنجکاو شده بودم و می‌دانستم در امان هستم و در صورتی که آن دو مرا می‌دیدند می‌توانستم به راحتی از چنگالشان بگریزم. آنان با آن پاهای صدمه دیده‌اشان نمی‌توانستند به دنبال من بدونند."

اتومبیل به تدریج از سرعت خود می‌کاست و گرتچن ضمن صحبت در زیر داش بورد به کفش‌های خود می‌نگریست. سپس سر بلند کرد تا ببیند در کجا هستند. در برابر پمپ بنزین و در کنار همان فروشگاه عمده فروشی، و هیچ کس در آن جا نبود.

اتومبیل در برابر مدخل جاده شنی که به طرف رودخانه می‌رفت متوقف شد.

گرتچن گفت: "این یک شوخی است، یک شوخی خطرناک با یک دختر است."

بویلان گفت: "تو دروغ‌گویی."

گرتچن گیج و متحیر پرسید: "چه؟" داخل اتومبیل فوق‌العاده داغ بود و جریان هوایی وجود نداشت.

بویلان گفت: "تو شنیدی چه گفتم، تو یک دروغ‌گویی. این شوخی نیست. تو قصد داشتی به کلبه کنار رودخانه بروی و با آن دو خوش باشی."

گرتچن با بغض گفت: "تدی! لطفاً شیشه را باز کن من نمی‌توانم نفس بکشم."

بویلان به طرف او خم شده و در طرف او را گشود و گفت: "برو بیرون، برو به کنار رودخانه؛ آنان هنوز منتظرت هستند. برای خودت کیف کن. مطمئنم این تجربه ایست که تا آخر عمر به یاد خواهی داشت."

گرچه به تدریج احساس وحشت و اضطراب می‌کرد و صدایش به سختی از گلویش خارج می‌شد به نوعی که صدا در گلویش می‌ماند و به صورت خشن خشن در گروش‌هایش تکرار می‌شد.

بویلان گفت: "نگران یازگشت به خانه نباش، من همین جا منتظرت می‌مانم. امروز شنبه بعد از ظهر است و همه دوستانم از شهر خارج شده‌اند و من کاری بهتر از این ندارم که به انتظار بمانم تا تو بروی و آن چه می‌خواهی بکنی و بازگردی. برای من سرگرمی دلهذیری است."

گرچه گفت: "من می‌خواهم از اتومبیل خارج شوم." سرش به شدت گیج می‌رفت و احساس کرد نزدیک است خفه شود. از اتومبیل تلو تلو خوران بیرون رفت و آن چه در معده داشت کنار جاده خالی کرد. بویلان با خشونت گفت: "بسیار خوب، حال برگرد این جا."

گرچه حق‌کنان به درون اتومبیل خزید، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست و دستش را در برابر دهانش گرفت تا بوی دهانش بویلان را نیازارد. بویلان با ملایمت گفت: "بیا نازنین." و دستمال ابریشمی بزرگی به او داده اضافه کرد: "از این استفاده کن."

گرچه با آن پارچه دهان خود را پای کرد، عرق‌هایی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود، زدود و زیر لب زمزمه کرد: "متشکرم."

بویلان پرسید: "واقعاً می‌خواهی چه کنی؟"

گرچه زیر لب نالید: "می‌خواهم به خانه‌ام بروم."

- با این وضع و حال نمی‌توانی به خانه بروی.

بویلان اتومبیل را روشن کرد.

- می‌خواهی مرا به کجا ببری؟

- به خانه‌ام.

گرچه خسته‌تر از آن بود که مقاومت کند و سرش را به صندوق اتومبیل

تکیه داده بی حرکت باقی ماند و زمانی که او با سرعت در شاهراه به حرکت آمد، چشمانش را بست تا آرامش بیش‌تری حس کند.

بویلان او را به خانه‌اش برد و به مدت دو ساعت در بسترش ماند و سپس به مدت چند دقیقه در دستشویی خانه بویلان دهان خود را شستشو داد و آنگاه در کمال سکوت و بی‌سخنی او را با اتومبیل به خانه‌اش رساند.

صبح روز شنبه وقتی گرتچن در ساعت نه صبح در محل کار خود حاضر شد پاکت سفید و بزرگی روی میزش قرار داشت که در گوشه آن نوشته شده بود «محرمانه». گرتچن پاکت را گشود و مشاهده کرد که در داخل آن هشت اسکناس صد دلاری است.

بویلان می‌بایست در سپیده صبح خود را به شهرک رسانده و در کارخانه را گشوده و پیش از آن‌که کسی برای کار در کارخانه حاضر شود پاکت را روی میز گرتچن گذاشته باشد.

فصل سوم

کلاس درس در سکوت فرو رفته بود و جز سریری که از دویدن قلم‌ها بر کاغذ برمی‌خاست آوای دیگری اجازه صدور نداشت. دوشیزه لنوآ در پشت میز مخصوص خود نشسته بود و مطلقاً را می‌خواند و گاه‌گاهی سر بلند می‌کرد تا جو کلاس را ارزیابی کند. او نیم ساعت را تخصیص داده بود برای نوشتن انشایی با موضوع «روابط دوستانه فرانسه و آمریکا». به محض این که رودلف روی انشای خود که بر میز تحریر در آخرین ردیف‌های کلاس قرار داشت خم شد، این فکریک بار دیگر به ذهنش خطور کرد که دوشیزه لنوآ می‌تواند هم زیبا باشد و هم فرانسوی، اما خیلی زود متوجه کامل کردن انشای خود شد.

دوشیزه لنوآ بسیار مستحکم بود برای هر اشتباه در هجی کردن کلمات نیم نمره، برای هر حرکتی که روی حرفی غلط قرار می‌گرفت نیم نمره و برای هر اشتباه گرامری یک نمره کم می‌کرد و قرار بود انشا لااقل در سه صفحه نوشته شود.

رودلف با سرعت تمام سه صفحه کاغذ را پر کرد. او تنها دانش‌آموزی در کلاس بود که همیشه نمره دیکته و انشای زبان فرانسوی اش بیش از ۹۰ بود و

در سه آزمایش اخیر نمره ۱۰۰ گرفته بود. زبان فرانسوی او به قدری خوب و مسلط بود که دوشیزه لنوآ به تدریج نسبت به آمریکایی بودن خانواده او شک کرده، از او پرسیده بود آیا والدینش فرانسوی صحبت نمی‌کنند. لنوآ گفته بود: "ژورداش یک اسم آمریکایی نیست." این باز خواست رودلف را آزرده خاطر کرده بود. او دوست داشت از هر جهت با دانش آموزانی که در پیرامونش هستند متفاوت باشد اما نه در آمریکایی بودن و نه در ملیت. رودلف به دوشیزه لنوآ گفته بود پدرش آلمانی است؛ اما صرف نظر از آن که در خانه گاه واژه‌های آلمانی به کار گرفته می‌شود همه کلماتی که در خانه می‌شنود انگلیسی است.

دوشیزه لنوآ موکدانه سؤال کرده بود: "مطمئن هستید که زادگاه پدر شما آلزاس نبوده است؟"

رودلف پاسخ داده بود: "کَلَن." و اضافه کرده بود که پدر بزرگش متولد آلزاس و لورن بوده است.

دوشیزه لنوآ گفته بود: "درست شد: همان‌طور بود که حدس می‌زدم." برای رودلف رنج آور بود که دوشیزه لنوآ که مظهر زیبایی زنانه و یک دنیا جذبه و فریبندگی و آرمان اصلی هیجانانگیز و عواطف لطیف اوست حتی برای لحظه‌ای این تصور را به خود راه دهد که رودلف به او دروغ می‌گوید و رازی را از وی پنهان می‌دارد. رودلف در رؤیای خود زمانی را می‌دید که دبیرستان را به پایان برده و برای خود آقایی شده و روزی به دبیرستان بازگشته و به دوشیزه لنوآ می‌گوید او همان دانش آموز خجالتی و شرمناک است که آمده تا عواطف رقیق و عرفانی خود را پس از سال‌ها جدایی بازگو کند و با زبان فصیح و شیوای فرانسوی نسبت به کسی که زمانی معلم او بوده عشق خود را ابراز دارد. چه کسی می‌داند بعد چه خواهد شد؟ ادبیات لطیف ما آکنده از روابط عاشقانه معلمان میان سال و پسران جوان است...

رودلف یک بار دیگر انشایی را که نوشته بود خواند تا اگر احیاناً دچار اشتباهی شده است تصحیح کند. او یکی دو کلمه دیگر را عوض کرد و یک حرکت را که فراموش کرده بود بر روی حرفی گذارد اضافه کرد و سپس به ساعتش نگاه کرد. پانزده دقیقه دیگر وقت باقی بود.

در این لحظه نجوایی از هم نمیکنی خود شنید که با اضطراب می پرسید: "بین اسم مفعول Venir چیه؟"

رودلف به آرامی به طرف همکلاسی اش سر برگرداند. سامی کسلر بود کسی که نمره زیر پنجاه در تقدیر او نوشته شده بود. سامی با وضعیت دردناکی بر روی ووقه اش خم شده، چشمانش مایوسانه به رودلف خیره مانده بود. رودلف نگاهی به قسمت جلوی کلاس جایی که دوشیزه لنوا نشسته بود افکند. خانم معلم سخت مشغول خواندن کتاب بود. رودلف دوست نداشت مقررات کلاس را زیر پا بگذارد، اما نمی خواست همکلاسی هایش او را ترسو و دست آموخته خانم معلم بدانند.

رودلف به نجوا پاسخ داد: Venu

کسلر زمزمه کرد: «با دو تا O؟»

رودلف گفت: «احمق با یک U»

سامی کسلر با زحمت و عرق ریزان به نوشتن خود ادامه داد. لکن تقدیر او نمره ای زیر پنجاه بود.

رودلف به دوشیزه لنوا خیره ماند. او امروز به خصوص از هر روزی زیباتر و دل فریب تر شده بود. گوشواره هایی بلند به گوش و لباس قهوه ای روشنی به تن داشت که در ناحیه باسن سفت به بدن چسبیده بود. لبهایش را قرمز پررنگ کرده بود. او پیش از ورود به کلاس حتماً رژ بر لبهایش می کشید. خانوادهاش رستوران کوچکی را در بخش سیدماهای نیویورک اداره می کردند و خصوصیات ساکنان برادوی بیش از خیابان فرانسه در دوشیزه لنوا وجود

داشت، اما خوش‌یختانه رودلف از آن بی‌خبر بود.

رودلف با بی‌حالی شروع به کشیدن طرحی بر روی کاغذ کرد. به تدریج چهره دوشیزه لنوآ در زیر قلم او بر روی کاغذ شکل گرفت. دو طره مویی که از کنار گوشش بر روی گونه‌هایش آمده بود چهره او را بر روی کاغذ مشخص‌تر می‌ساخت. رودلف پس از تکمیل صورت به ناحیه گردن رسید. گردن دوشیزه لنوآ ضخیم و گروشتالو بود. برای لحظه‌ای رودلف متوقف شد و در تردید ماند که ادامه دهد یا خیر. آن بخشی از بدن خانم معلم که می‌بایست در زیر قلم وی تجسم یابد، بخش خطرناکی بود. رودلف نگاهی به دوشیزه لنوآ افکند، همچنان سرگرم خواندن کتاب بود. در کلاس مشکلی که نظم را برهم زند و موجب شود خانم معلم از جای خود برخیزد وجود نداشت. او به نظم کلاس اهمیت بسیار می‌داد و به جهت کوچک‌ترین بی‌انضباطی دانش‌آموزان را به شدت تنبیه می‌کرد. کم‌ترین و سبک‌ترین مجازات آن بود که دانش‌آموز می‌بایست از روی هر خطایی که در دیکت یا انشاء خود مرتکب شده، ده بار صحیح آن را بنویسد. به همین جهت با خاطری آسوده می‌توانست در جای خود بنشیند و کتاب بخواند و تنهاگاه‌گاهی سر بلند کند و کلاس را از زیر نظر بگذراند تا اطمینان حاصل کند زمزمه‌ای نیست و برگه تقلبی رد و بدل نمی‌شود.

رودلف از شادی و جذبه هنر هاشقانه‌ای که خلق می‌کرد سرمست شده بود. او قسمت‌های از گردن به پایین را تصویر کرد از عینیت بخشیدن به ذهنیات خود راضی بود. آن‌گاه خانم معلم را در حالت ایستاده مجسم کرد به نوعی که سه چهارم از بدن او نمایان بود؛ او را در حالتی ترسیم کرد که یک دستش را دراز کرده با گچی در میان انگشتان و می‌خواهد بر روی تخته سیاه چیزی بنویسد. ابتدا می‌خواست دوشیزه لنوآ را پابرهنه تصویر کند، لکن بعد متوجه شد اگر کفش‌های پاشنه بلند به پایش کند، بسیار برازنده‌تر خواهد

شد. به همین جهت کفش‌هایی را به پای او کرد که دارای دور شته نوار بود و نوارها از بالای قوزک پا عبور می‌کردند و این تصویر همان کفش‌هایی بود که دوشیزه لنوا همواره به پا داشت. تصمیم گرفت روی تخته سیاه عباراتی به زبان فرانسه بنویسد و نوشت: «من دیوانه عشقم» و آن‌چنان در نوشتن این عبارت دست‌خط معلم خود را تقلید کرد که شاید خاتم معلم خود به تردید می‌افتاد که آیا این خط خود او نیست؟ شروع به سایه زدن اندام به شیوه‌ای بسیار استادانه و هنرمندانه کرد. با خود فکر کرد اگر این تصویر را چنان ترسیم می‌کرد که گویی نوری از سمت چپ می‌تابد بسیار گیراتر و زیباتر می‌شد. آن‌گاه سرگرم سایه زدن قسمت‌های دیگر بدن گردید. آرزو کرد در مدرسه آدم قابل اعتمادی را می‌شناخت تا این تصویر را به او نشان دهد. اما نمی‌توانست به کسی اعتماد کند، حتی بچه‌های تیم نیز با آن‌که بهترین دوستانش به شمار می‌آمدند با این حال چندان قابل اعتماد نبودند و ممکن بود تصویر لو برود.

سرگرم سایه زدن نوار کفش‌های تصویر بود که احساس کرد کسی در کنار میز تحریر ایستاده و به او خیره شده است. به آرامی سر بلند کرد. دوشیزه لنوا به تصویر خیره مانده بود. او می‌بایست خیلی آهسته و گریه‌وار از راهروی میان نیمکت‌ها عبور کرده و خود را به او رسانده باشد.

رودلف بی‌حرکت به جای ماند. در آن لحظه هیچ حرکتی جز بی‌حرکت ماندن منطقی نبود در نگاه تیره و جدی دوشیزه لنوا جز خشم هیچ دیده نمی‌شد و از شدت خشم لب‌هایش را می‌گزید به طوری که سرخی ماتیک محو شده بود. در سکوت دست را به طرف رودلف دراز کرد و رودلف در نهایت سکوت کاغذ تصویر شده را در دست او قرار داد. دوشیزه لنوا به همان آرامی که آمده بود به جای خود بازگشت و در همان حال کاغذ را به نوصی لوله کرده بود که هیچ کس نمی‌توانست خطوطی که بر روی آن ترسیم شده ببیند.

درست پیش از آن که زنگ کلاس به صدا آید گفت: "زورداش"
 رودلف گفت: "بله مادموازل." خود از شیوه بیان و نوع تلفظ خویش
 راضی و مغرور بود.

- ممکن است بعد از کلاس چند لحظه شما را ببینم؟

- بله مادموازل.

زنگ کلاس به صدا آمد. انفجار فریاد بچه‌ها چون همیشه در کلاس
 پیچید. دانش آموزان باشتاب از کلاس بیرون زدند تا خود را برای کلاس
 بعدی آماده سازند. رودلف در کمال خونسردی و ملایمت کتاب‌هایش را در
 جامیزی گذاشت. وقتی همه دانش آموزان از کلاس خارج شدند، رودلف به
 آرامی به طرف میز تحریر خانم معلم رفت.

دوشیزه لنوا چون یک قاضی که در محکمه در برابر متهم می‌نشیند، در
 جای خود نشست. لحن کلامش سرد و بی‌روح بود گفت: "Monseigneur
 L'artiste شما در این تصویر بسیار پرارزش خود، موضوع بسیار مهمی را
 نادیده انگاشته‌اید." و ضمن بیان این جمله، کاغذ لوله شده را گشود و با
 کشیدن دست بر روی کاغذ انحنايي را که از لوله کردن آن پدید آمده بود،
 صاف کرد. "بله شما یک نکته بسیار مهم را فراموش کرده‌اید، این تصویر فاقد
 امضا است در حالی که هر تصویر هنری که دارای امضا باشد از ارزش
 بیش‌تری برخوردار می‌گردد و حقاً هر هنرمندی می‌بایست بر پای اثر خود
 امضا بگذارد. واقعاً تأسف آور خواهد بود اگر کسی به جهت نداشتن امضا در
 مورد اصیل بودن این اثر هنری گران‌بها تردید به دل راه دهد. بسیار موجب
 امتنان است اگر لطف کرده، تصویری را که تجسم بخشیده‌اید به قلم خویش
 موشح سازید." سپس صفحه کاغذ را به طرف رودلف گرداند تا آن را امضا
 کند.

رودلف قلم خود را از جیبش بیرون آورد و در گوشه سمت راست و پایین

ورقه را امضاء کرد او در کمال آرامش و سکون و هر چه زیاتر در پای ورقه امضا گذاشت و اطمینان داشت دوشیزه لنوا سرگرم بررسی تصویر است. رودلف مایل نبود مانند یک پسر بچه وحشت زده عمل کند و رفتاری حقیرانه داشته باشد. هشق چنین اقتضایی را نمی‌کرد. مرد فقط او نیست که خانم معلمش را برهنه تصویر کند، مرد آن است که در برابر خشم نیز بایستد. و نه تنها نام خود را امضا کرد بلکه پیرامون امضاء را نیز خط کشید.

دوشیزه لنوا دست دراز کرده و تصویر را بر روی میز به طرف خود کشاند. حال با زحمت نفس می‌کشید و با صدای جیغ ماندی گفت: "مسیو، بعد از پایان ساعات مدرسه فوراً به خانه می‌روی و یکی از والدین را به این‌جا می‌آوری، می‌خواهم با او صحبت کنم."

وقتی دوشیزه لنوا به هیجان می‌آمد در زبان انگلیسی اشتباهات فزینی را مرتکب می‌شد: "می‌خواهم مسایل مهم را برای پدر یا مادری افشا کنم که در خانه‌اشان چنین پسری را تربیت کرده‌اند. همین‌جا منتظر می‌مانم. اگر تا ساعت چهار بعد از ظهر با ولی خود به مدرسه بازنگردی می‌بایست در انتظار عواقب جدی و خطرناک عمل خود باشی. مفهوم شد؟"

- بله مادمازل. بعد از ظهر شما بخیر دوشیزه لنوا. با ادای این جمله جسارتی در خود احساس کرد. از کلاس خارج شده به شتاب‌تر از معمول و نه سست‌تر و به خاطر آورد شیوه خرابیدن خود را. دوشیزه لنوا چنان به نظر می‌رسید که گویی هر دو پله را یکی طی کرده است.

وقتی به خانه رسید از رفتن به ثانوی، جایی که مادرش سرگرم فروش و راه انداختن چند مشتری بود اجتناب ورزید و یک‌سره به امید یافتن پدر به آپارتمان رفت. هر چه بادا یاد، او نمی‌خواست تصویری را که ترسیم کرده، مادرش نیز ببیند. پدرش ممکن بود او را کتک بزند، اما هرگز مایل نبود به

چشمان مادرش بعد از دیدن تصویری که بر روی کاغذ آورده بود، برای همه عمر نگاه کند.

پدرش در خانه نبود و گرتچن مشغول به کار و توم نیز تا قبل از ساعت پنج بعد از ظهر که یک غذای سبک صرف می شد در خانه ظاهر نمی شد. رودلف دست و صورت خود را شست و موهایش را شانه زد. می خواست مانند یک بزرگ زاده با سرتوشت خویش مواجه شود.

به طبقه پایین و به نافوایی رفت. مادرش سرگرم گذاردن تعدادی نان در کیسه پیرزنی بود که بوی مگ خیس شده از او به مشام می رسید. منتظر ماند تا پیرزن دکان را ترک گفت، سپس به نزد مادر رفته و بر صورتش بوسه زد. مادر در حالی که به موهای پسرش دست می کشید گفت: "از مدرسه چه خبر؟"

- خوب است، مثل همیشه. پدر کجاست؟

- احتمالاً دوروبر رودخانه رفته. برای چه سراغ پدرت را می گیری؟ چرا؟ و از این که پسرش بدنیال پدرش بود متحیر شده بود. در خانواده آنان اگر کسی سراغ پدر را می گرفت گویی حادثه غیر مترقبه ای اتفاق افتاده است. رودلف با بی تفاوتی گفت: "هیچ، همین طوری."

مادرش با تعمق بیش تر پرسید: "امروز در مدرسه برنامه خاصی برگزار بود؟"

- "نه." در این هنگام دو مشتری وارد مغازه شدند و زنگ کوچکی که در بالای در نصب شده بود و به هنگام باز شدن در صدا می کرد، به صدا آمد و رودلف ناچار نشد، به مادرش دروغ بگوید. برای مادر دست تکان داد و در هنگامی که مادرش مشغول خوش و بش با مشتریان بود از دکان خارج شد. وقتی از میدان دید مادرش خارج شد به سرعت به طرف رودخانه دوید. پدرش کرجی کوچکی داشت که در انباری کنار رودخانه از آن نگهداری

می کرد و همه هفته یکی دو روز به تعمیر و رنگ کردن آن می پرداخت. رودلف در دل دعا کرد خدا کند امروز بعد از ظهر از آن روزهای هفته باشد که پدرش در کنار رودخانه با کرجی خود مشغول است.

وقتی به انبار رسید مشاهده کرد پدرش قایق را برگردانده، سرگرم سنباده زدن بدنه آن است. پدرش آستین ها را در بالای آرنج لوله کرده و با دقت خاصی چوب نرم قایق را سنباده می زد. وقتی رودلف نزدیک شد می توانست ماهیچه های پیچیده پدرش را ببیند که با حرکت دستش بر بدنه قایق منقبض و منبسط می شد، یک روز گرم بود و با آنکه از جانب رودخانه باد می آمد، بر چهره پدرش قطرات عرق نشسته بود.

رودلف گفت: "سلام پدر"

پدرش سر بلند کرد و زیر لب غرضی کرد و به کارش ادامه داد. او قایق را زمانی که نیمه شکسته بود از یک پسر بچه دانش آموز با قیمت ناچیزی خریداری کرده بود. خاطرات جوانی، سلامتی و شادابی اش بررود راین در پس این خرید پنهان شده بود؛ قایق را بازسازی کرده، هر چه پیشتر آن را جلا می داد، بر روی قایق لکه ای دیده نمی شد و بخش زیرین قایق از بس روغن خورده بود چون آینه می درخشید. از زمانی که از بیمارستان با یک پا که تقریباً به کار نمی آمد و به کمک پای سالمش کشیده می شد، مرخص شده بود همیشه می کوشید تا با ورزش و تمرینات بدنی دشوار قدرت از دست رفته را جبران کند. قایقرانی در دریاچه به او قدرت یک غول را داده بود و کیلومترها شنای مداوم در رودخانه او را بسیار قدرتمند ساخته بود. با آن پای معلول نمی توانست کسی را بگیرد اما قادر بود با یک ضربه مشت یک انسان بالغ و درشت هیکل را نقش زمین سازد.

رودلف شروع به حرف زدن کرد و کوشید تا اضطراب و هیجان خود را پنهان سازد: «پدر...» پدرش تا به حال او را کتک نزده بود اما سال گذشته دیده

بود که چه گونه با یک ضربه آرنج به توماس او را نقش زمین کرده است. جورداش در حالی که بانوی انگلستان صافی و نرمی بدنه سمباده خورده قایق را می‌آزمود گفت: "چی شده؟" پشت دست‌ها و ساعدش لایه ضخیمی از مو نشسته بود.

رودلف گفت: "در رابطه با مدرسه است." جورداش با حیرت در چهره پسرش نگاه کرد و گفت: "تو؟ در مدرسه مشکلی برایت پیش آمد؟"

رودلف گفت: "مشکل که نه، اما یک جریان خاصی پیش آمده." -چه جریانی؟

-خوب؛ این خانم معلم فرانسه که به ما زبان فرانسوی درس می‌دهد گفت می‌خواهد امروز بعد از ظهر شما را ببیند. -من را؟

رودلف تأییدکنان گفت: "بله، یعنی در واقع یکی از والدین را." جورداش گفت: "خوب چرا سراغ مادرت نرفتی؟ برو، به او بگو." رودلف گفت: "آخر موضوع طوری است که بهتر است او وارد جریان نشود."

جورداش متفکرانه از بدنه قایق نگاه برگرفت و به صورت پسرش خیره شد و گفت: "فرانسه؟ فکر می‌کنم تو در زبان فرانسه نمرات خوبی می‌گیری." رودلف: "موضوع درس فرانسه نیست، بهتر است شما او را ببینید."

جورداش سمباده را به درون قایق انداخت و با پشت دست عرق پیشانی‌اش را زدود و شروع به باز کردن آستین لوله شده خود کرد. چون کارگران ژاکت چرمی را بر روی شانه انداخت به نوعی که باد در ژاکت می‌افتاد و کلاه پارچه‌ای خود را بر سر گذاشت. رودلف به دنبالش به راه افتاد و جسارت آن را نداشت به او بگوید بهتر است به خانه رفته و پیش از ملاقات با خانم معلم

فرانسوی لباس عوض کند.

وقتی رودلف پدرش را به درون کلاس راهنمایی کرد، دوشیزه لنوآ پشت میز تحریر مخصوص معلمین سرگرم تصحیح اوراق بچه‌ها بود. مدرسه از دانش آموزان خالی شده بود اما از زمین ورزش صدای بازیگنان به گوش می‌رسد. دوشیزه لنوآ از زمان کلاس رودلف حداقل سه بار بر لبهایش رژ مالیده بود. برای اولین بار رودلف تشخیص داد که لبهای دوشیزه لنوآ دو خط باریک است و او به نوعی آن را ماتیک می‌زند که قلمه‌ای به نظر می‌رسد. وقتی آنان وارد اتاق شدند، سر بلند کرده به آنان نگریست جورداش پیش از ورود به اتاق ژاکت چرمی را از شانه‌هایش برداشت و پوشید و کلاهش را از سر برگرفت، لکن هنوز به کارگروها شبیه بود.

وقتی آنان به میز تحریر نزدیک شدند، دوشیزه لنوآ از جای برخاست.

رودلف گفت: "ایشان پدر من هستند، دوشیزه لنوآ"

او با سردی و خشکی گفت: "حالتان چه‌طور است؟"

جورداش کلامی بر زبان نیاورد. او همان‌جا در برابر میز خانم ایستاد و با لب تحتانی‌اش سیل‌هایش را مکید. کلاهی که در دست داشت او را شبیه کارگر مؤدبی کرده بود که در برابر صاحب کارش ایستاده.

- آقای جورداش! پسر شما به شما گفته است که به چه دلیل شما را به

این‌جا خواسته‌ام؟

جورداش گفت: "خیر، من که یادم نمی‌آید." در لحن کلام پدرش ترمی و ظرافت خاصی به گوش می‌رسید. رودلف نمی‌دانست آیا پدرش از خانم معلمشان ترسیده؟

دوشیزه لنوآ گفت: "حتی وقتی می‌خواهم در باره‌اش حرف بزنم دچار نگرانی و اضطراب می‌شوم." در صدایش لرزشی به گوش می‌رسید و ادامه داد "در تمام سالهایی که تدریس کرده‌ام از یک دانش آموز مستعد و باهوش

چنین حرکتی را ندیده بودم. او به شما نگفت چه کرده است؟
 جورداش صبورانه در مقابل میز خانم معلم ایستاده بود همان طور که
 شبانه روز می ایستد و امور را جفت و جور می کند. «نه»
 دوشیزه لنوا گفت: "آه bien سنگینی این بار را من باید بر شانه بکشم."
 او خم شده و از درون کشوی میز ورقه نقاشی شده را بیرون آورد. ولی در
 دست خود نگاهداشت و به صحبت خود ادامه داد: "در وقت کلاس زمانی که
 تصور می شد سرگرم نوشتن انشا باشد می دانید فرزند شما به چه کاری
 مشغول بود؟"
 جورداش گفت: "نه."

او با حالت خشمگینانه ای کاغذ را گشود و آن را در برابر بینی جورداش
 قرار داد. جورداش کاغذ را گرفت و به کنار پنجره رفت تا در پرتو نور غروب
 تصویر را بنگرد. رودلف با اضطراب در خطوط صورت پدرش خیره شده بود
 تا حالات او را از دیدن عکس نقاشی شده دریابد. این بیم در دلش راه یافته
 بود که ممکن است تا چند لحظه دیگر پدرش به طرف او برگشته و کشیده ای
 به صورتش بنوازد و این فکر به مغزش خطور کرد که از آن جا بگریزد. خطوط
 صورت جورداش نه از خشم خبر می داد و نه از شرم، تنها بی تحرکی و
 بی تفاوتی بود.

سرانجام جورداش به سخن آمد: "متأسفم، نمی توانم فرانسه بخوانم."
 دوشیزه لنوا هیجان زده گفت: "موضوع این نیست."
 جورداش با انگشت نشان ضحیم و درشتش به طرف عبارت Je suis
 folle d'amour که روی تابلو سیاه نقاشی نوشته شده بود اشاره کرده گفت:
 "من معنای این جمله را نمی فهمم."
 دوشیزه لنوا حال در پشت میزش به خروش آمده این سو و آن سو
 می رفت و فریاد می زد: "من دیوانه عشقم، من دیوانه عشقم."

جورداش به پیشانیش خط انداخته گفت: "یعنی چه؟" و ظاهراً سعی می کرد مقصود او را درک کند، لکن مفهوم بسیار عمیق تر از آن بود که او قادر به درک باشد.

دوشیزه لنوآ خشمگینانه انگشت نشان خود را به طرف کاغذ برد و گفت: "این ترجمه آن نوشته ای است که پسر شما روی کاغذ آورده است." و باز هم با حالتی عصبی فریاد زد: "من دیوانه عشقم، من دیوانه عشقم."

جورداش گفت: "آه حالا فهمیدم." و گویا چراغی در مغز او روشن کرده بودند و پرمیل: "این جمله در فرانسه معنای بدی می دهد؟ یعنی در زبان فرانسوی، به کار بردن این جمله خیلی بد است؟"

دوشیزه لنوآ با کوششی آشکار اعصاب خود را کنترل کرد و در عین حال لبان خود را گاز گرفت و گفت: "آقای جورداش تا به حال مدرسه بوده اید؟" جورداش گفت: "در کشوری دیگر."

در هر کشوری که به مدرسه می رفته اید آیا معقول و پذیرفتنی است که پسر جوانی تصویر معلمش را برهنه در کلاس ترسیم کند.

جورداش با لحن حیرت زده ای گفت: "آه، این شما هستید؟" دوشیزه لنوآ گفت: "بله همین طور است." و نگاه تندی به رودلف افکند. جورداش در تصویر دقیق شد و گفت: "خدایا عجب شباهتی. آیا امروزه معلمین در کلاس درس برهنه حاضر می شوند؟"

دوشیزه لنوآ با غرور و خود بزرگ بینی که مخصوص معلمین است گفت: "شما را به این جا دعوت نکرده ام تا بدنه گویی کنید. فکر می کنم در این مورد دیگر حرفی برای گفتن نباشد، اگر عکس را به من لطف کنید ممنون می شوم." و آنگاه دستش را دراز کرده و ادامه: "من به شما روزبخیر می گویم و موضوع را در جای دیگری مطرح می کنم. جایی که موضوع جدی تلقی شود. منظورم مدیر مدرسه است. حقیقتش را بخواهید مایل نبودم پسر شما در برابر میز

مدیر مدرسه بایستد و در آن جا پاسخگو باشد. حال ممکن است آن نقاشی وقیح را به من بدهید. مایل نیستم بیش از این وقت شما را بگیرم..."

جورداش در حالی که صفحه نقاشی شده را در دست داشت یک قدم به عقب رفت و گفت: "شما می گوئید پسر من این عکس را کشیده؟"

دوشیزه لنوا گفت: "مسلّم است که او این تصویر را کشیده، خود او پای ورقه امضاء گذارده."

جورداش نگاهی به کاغذ انداخت تا امضاء را تأیید کند: "بله حق با شماست، امضای خود اوست. این امضای رودی است و تردیدی نیست که نقاشی خود اوست. شما برای اثبات این ادعا نیازی به وکیل ندارید."

دوشیزه لنوا گفت: "بنابر این می بایست منتظر باشید تا مدیر مدرسه شما را به حضور بطلبد. حال لطفاً آن ورقه را به من برگردانید. من گرفتارم و به حدکفایت به خاطر این موضوع نفرت انگیز وقت تلف کرده ام."

جورداش با خونسردی گفت: "فکر می کنم این تصویر نزد من باشد بهتر است، شما خودتان گفتید کار رودی است. به عقیده من تصویر هنرمندانه ای کشیده و ذوق و سلیقه فوق العاده ای از خود نشان داده." و ضمن نگاه به تصویر به علامت تأیید سر تکان داد: "هرگز فکر نمی کردم رودی یک چنین قلم تصویرگری داشته باشد. فکر می کنم بهتر است آن را قاب کرده و در اتاق خانه مان نصب کنم. شما برای این که یک چنین تصویر زیبایی از یک زن برهنه داشته باشید، می بایست مبلغ گزافی پول بدهید تا آن را از بازار خریداری کنید."

دوشیزه لنوا از شدت خشم لب خود را به دندان گرفته و برای چند لحظه ای قادر به سخن گفتن نبود. رودلف گیج و مبهوت به پدرش نگریست. نمی دانست پدرش چه فکری در سر دارد. اما ابداً انتظار این چهره مظلوم و شرم زده را نداشت و ابداً فکر نمی کرد پدرش بتواند یک چنین رفتاری داشته

باشد.

دوشیزه لنوآ به زبان آمد، با لحنی خشن لکن نجواکنان در حالی که بر روی میز خم شده و کلمات را با خشونت از دهان بیرون می افکند گفت: "از این جا بروید بیرون، به شما می گویم موجود کثیف پست حقیر، شما یک خارجی های هستید. پسر کثافتان را هم با خود ببرید."

جورداش با کلامی آرام و ملایم گفت: "من مثل شما وقیحانه حرف نمی زنم. این جا یک مدرسه دولتی است و من یکی از پرداخت کنندگان مالیات به دولت هستم و زمانی از این جا خارج می شوم که سر حال و راضی باشم. ولی اگر شما این طور لباس تنگ نبوشید و مانند فاحشه های دو دلاری گوشه خیابان، خود را آرایش نکنید، ممکن نبود یک پسر جوان و سوسه شده و شما را برهنه تصویر کند و اگر از من بپرسید اگر کسی فنرهایی که در لباس شما به کار رفته بیرون آورد، آنگاه متوجه خواهید شد رودی خیلی لطیف نشان داده."

چهره دوشیزه لنوآ از خشم در هم فرو رفت. لب تحتانش فرو افتاد و با خشم و نفرت گفت: "در باره شما همه چیز را می دانم. آلمانی کثیف Sale" "Boche"

جورداش خود را به آن سوی میز رساند و کشیده ای در گوش دوشیزه لنوآ نواخت. انعکاس آن مانند صدای ترقه ای کوچک بود. مثل صدایی که از زمین بازی مدرسه به گوش می رسیده خاموش شده بود. دوشیزه لنوآ برای لحظه ای دیگر هم چنان بی حرکت در حالی که به میز خود تکیه کرده بود به جای ماند. آنگاه بغضش ترکید و بر روی صندلی خود چروکید و صورتش را با دست هایش پوشاند.

جورداش گفت: "بدکاره فرانسوی مایل نیستم وارد بعضی موضوعات بشوم. من از اروپا به این جا نیامده ام تا به یک چنین مزخرفاتی گوش کنم و اگر

این روزها خبر داشته باشید خواهید دانست که فرانسوی‌ها با اولین شلیک آلمان‌ها مانند خرگوش پا به فرار می‌گذارند و اگر شنیدن این موضوع حالتان را بهتر می‌کند به شما بگویم در سال ۱۹۱۶ یک فرانسوی را با سرنیزه بدون خلاف تفتنگم به قتل رساندم و جالب است که بشنوید وقتی سرنیزه از پشتش خارج شد، کوشید تا نزد مامان جانش فرار کند.

جورداش آن‌چنان نرم و ملایم در این مورد سخن می‌گفت که گویی درباره وضع هوا و یا طرز قرار گرفتن کیسه‌های آرد صحبت می‌کند. بدن رودلف به لرزه افتاده بود. زشتی و وقاحت موضوع در پوشش نرم و ملایم الفاظ قابل تحمل شده بود و شیوه گفتگو به نظر دوستانه می‌رسید.

جورداش با همان لحن ملایم و دوستانه گفت: "اگر فکر می‌کنی برای این برخورد از پسر من انتقام بگیری بدان که خانه من از این‌جا فاصله چندانی ندارد و تا این‌جا آمدن هم برای من مشکلی نیست. نمرات پسر من در زبان فرانسوی همیشه الف بوده است و اگر در پایان سال تحصیلی نمره او کمتر از الف باشد، من در این‌جا خواهم بود. بیا برویم رودی."

آنان از کلاس خارج شدند و دوشیزه لئورا را پشت میزش هق‌هق‌کنان به جای گذاشتند.

آنان بدون کلامی از مدرسه خارج شدند. وقتی به یک ظرف زیاله که در گوشه‌ای نصب شده بود، رسیدند، جورداش ایستاد و تصویر نقاشی شده را ریز کرد و در ظرف زیاله ریخت. آن‌گاه نگاهی به رودلف افکنده گفت: "تو یک حروم لقمه احمقی، این‌طور نیست؟"

رودلف به علامت تأیید سر تکان داد.

آنان راه خود را به طرف خانه در پیش گرفتند.

جورداش گفت: "تو تا به حال با زنی بوده‌ای؟"

نه.

- واقعاً؟

- گفتم که.

جورداش گفت: "فکر می‌کردم شاید شده باشی." او برای لحظه‌ای گام‌هایش را سست کرد: "پس منتظر چه هستی؟"

رودلف با حالتی تدافعی گفت: "من که عجله‌ای ندارم." تاکنون نه پدر و نه مادرش در باره مسائل جنسی با او صحبت نکرده بودند و بی‌تردید گشودن باب گفتگو در این زمینه در این بعد از ظهر نمی‌توانست وقت مناسبی باشد. او به شدت تحت تأثیر موقعیتی که برای دوشیزه لنوآ پدید آمده بود، قرار داشت و شرم‌منده بود که می‌خواست همه عواطف خود را فدای زن احمق و جیغ جیغی چون دوشیزه لنوآ کند.

جورداش گفت: "وقتی وارد ماجراهای عشقی شدی، به یک نفر دل نبند. فکر نکن تنها یک زن در دنیا وجود دارد و او هموست که تو به او علاقه‌مندی. اگر این فکر را بکنی حتماً زندگی‌ات را خراب کرده‌ای."

رودلف گفت: "بسیار خوب." و می‌دانست پدرش اشتباهی هولناک می‌کند. تا زمانی که به طرف خیابانی که خانه‌شان در آنجا قرار داشت رفتند، بین آن دو کلامی رد و بدل نشد.

جورداش گفت: "از این که او را زدم ناراحت شدی؟"

- بله.

- تو در همه صمرت در همین سرزمین بوده‌ای، همین جا متولد شده‌ای و همین جا بالیده‌ای و ابداً نمی‌دانی مفهوم نفرت واقعی چیست.

رودلف می‌خواست بداند: "واقعاً یک فرانسوی را با سرنیزه کشتید؟"

- آره، یکی از ده میلیون نفر را. چه فرقی می‌کند؟

آنان به خانه نزدیک شده بودند. رودلف احساس افسردگی و بی‌نوایی می‌کرد. او می‌بایست از پدرش بدان خاطر که از او حمایت کرد و این حمایتی

بود که کمتر پدر و مادری از فرزندانش می‌کنند، تشکر کند. اما کلامی از دهانش خارج نشد، یعنی قدرت بیان کلامی را نداشت.

وقتی در برابر در قانوایی رسیدند، جورداش گفت: "این تنها نفری نبود که کشته‌ام. در سال ۱۹۲۱ در هامبورگ آلمان زمانی که جنگی در میان نبود مردی را با چاقو به قتل رساندم. فقط فکر کردم بهتر است تو بدانی. شاید حالا وقت آن رسیده که چیزهایی درباره پدرت بدانی. سر میز شام می‌بینمت من ناچارم سراغ قایق بروم و آن را در انباری جای دهم." لنگ‌لنگان از پسرش جدا شد و سرایشی خیابان فکستنی را در حالی که کلاه پارچه‌ای بر سر داشت در پیش گرفت.

وقتی نمرات پایان سال تحصیلی را به دانش آموزان دادند، رودلف در زبان فرانسوی نمره آلف گرفته بود.

فصل چهارم

باشگاه ورزشی دبستان نزدیک خانه جورداش پنج شب در هفته تا ساعت ده شب دایر بود. نوم جورداش دو یا سه بار در هفته گاه برای بسکتبال و گاه صرفاً برای وقت‌گذرانی با پسرها و نوجوانان و گاه طاس انداختن در توالی باشگاه به دور از چشم مربی دایمی بسکتبال، به باشگاه ورزشی سر می‌زد. نوم تنها نوجوانی بود که با این سن و سال اجازه شرکت در قمار را داشت. او با ضربه مشت‌هایش کسب مجوز کرده بود. شبی در حلقه طاس اندازان در میان دو تن از بازیکنان جایی برای خود باز کرد و بر روی زمین زانو زد و یک اسکناس یک دلاری را داخل ظرفی که پول‌ها را می‌ریختند انداخته بود. نوم نویت طاس اندازی سانی جاکسون را خصب کرده بود. سانی پسری درشت هیكل و قوی بود و قومی تعمداً او را برای مقابله برگزیده بود. سانی با خشم به قومی نگریسته و اسکناس یک دلاری را به جلویش انداخته و به او گفته بود: "پولت را بردار برو؛ بازی مال بچه‌ها نیست؛ این جا، مخصوص مردان است."

نوم بدون یک لحظه تردید به میان حلقه بازی‌کنان پریده و سانی را به کناری زده بود. در درگیری که پدید آمد نوم توانست کسب اعتبار کند و گروشه

چشم و گوشه دهان سانی را با ضربه مشت چاک داد و سپس او را به زیر دوش آب سرد برد و شیر آب را روی او باز کرد و به مدت پنج دقیقه او را همان طور زیر شیر آب سرد نگاهداشت. از آن شب به بعد هر زمان توم به گروه طاس اندازان وارد می شد، قماربازان برای او جا باز می کردند.

امشب در باشگاه حلقه قمار تشکیل نشده بود. یک جوان بیست ساله پر حرف به نام پایل^(۱) که به جبهه اعزام شده بود با یک شمشیر ساهورایی در میان سایر نوجوانان ایستاده، رجزخوانی می کرد. او می گفت این شمشیر را خودش در کانال گوادال^(۲) به غنیمت گرفته است. او پس از سه بار ابتلا به مالاریا و در شرف موت قرار گرفتن از سربازی مرخص شده و هنوز هم چهره اش آن قدر زرد بود که از ضعف شدید جسمانی او خبر می داد.

توم با سوء ظن و تردید به سخن پایل بیمار گوش می داد. او می گفت نارنجکی را صرفاً برای تفریح در دهانه غاری می اندازد و سپس صدای فریادی شنیده و وقتی فرمانده اشان به دنبال او، هفت تیر به دست وارد غار می شود مشاهده می کند یک سروان ژاپنی بر اثر انفجار نارنجکی کشته شده و این شمشیر در کنار او بر زمین افتاده است. در نظر توم این صحنه آفرینی ها پیش تر شایسته ارول فلین^(۳) در هالیوود بود تا از جانب پسرک بیماری چون پایل.

اما با این حال سخنی نگفت و هم چنان با ناباوری به سخنان او گوش فرا داد. زیرا احساسات جنگی طلبانه اش خاموش بود و حال و حوصله دعوا را نداشت و از سوی دیگر پایل بسیار ضعیف و بیمار به نظر می رسید.

پایل گفت: "دو هفته بعد من با همین شمشیر سر یک ژاپنی را بریدم." توم متوجه شد که یک نفر آهسته بازوی او را فشار می دهد. این کلود بود که کت و شلوار به تن و کروات به گردن داشت و طبق معمول روی لب هایش تب

1. Pyts

2. Guadal canal

3. Errol Flynn

خال زده بود. کلود نجواکنان گفت: "گرش کن، یک موضوعی است که حتماً باید به تو بگویم. بیا از این جا برویم."

- یک دقیقه صبر کن، می خواهم حرف هایش را بشنوم.

پایل سخنان خود را دنبال می کرد: "جزیره امن بود اما در گوشه و کنار آن باز هم تعدادی ژاپنی کمین کرده بودند و شب ها از کمین گاههای خود بیرون می آمدند، شلیک می کردند و بچه های ما را زخمی می کردند. ما مأمور شدیم جزیره را به طور کامل از آن حرامزاده ها پاک سازی کنیم."

- خوب من یکی از مأموران پاکسازی جزیره بودم. در این موقع دیدیم که یکی از آن ها به آب زده و می خواهد از یک خور عبور کند. ما او را هدف قرار دادیم ولی زخمش کاری نبود و او بر روی زمین نشست و دستش را به علامت تسلیم بالا برد و به ژاپنی حرف هایی زد. در میان ما افسر نبود تنها یک گروهان و شش سرباز بودیم. من به سربازان گفتم هی بچه ها او را به این جا بیاورید تا من رفته و شمشیر سامورایی خود را بیاورم و یک اعدام مستی را اجرا کنیم. سرگروهان به این کار راضی نبود و کمی دلواپسی داشت و گفت دستور این است که اسرای جنگی را به پشت جبهه منتقل کنیم. اما من گفتم الان که در میان ما افسری نیست پس قانونی هم نیست و می توانیم این حرامزاده را گردن بزنیم. ما رأی گرفتیم و بچه ها رای موافق به گردن زدن دادند و من فوراً خود را به شمشیر سامورایی رساندم. او را به زانو به همان روش خودشان نشانیدیم و او هم اطاعت کرد گویا به این روش عادت داشت. شمشیر در میان دست هایم بود، پس من مأمور اجرای اعدام شدم. شمشیر بالا رفت و پایین آمد و سرش چون یک نارگیل با چشمانی باز از وحشت بر زمین افتاد. خون از گردنش به اندازه سه متر فواره زد. "پایل در حالی که به تیزی شمشیر دستی می کشید گفت: "باید بگویم که این شمشیر چیز غریبی است. کلود با صدای بلند گفت: "زرشک؟"

پایل در حالی که پشمانش را به هم می‌زد گفت: "چی شد؟ چی گفتی؟" کلود تکرار کرد: "گفتم زرشک. تو هرگز سر یک ژاپنی را از تنش جدا نکرده‌ای. شرط می‌بندم تو این شمشیر را در هودلولو از بازار عتیقه فروشان خریده‌ای. برادرم ال ترا به خوبی می‌شناسد و به من گفت که تو جگر کشتن خرگوش را هم نداری."

پایل گفت: "بچه جون گوش کن، اگرچه بیمارم اما اگر بزمنت، آن چنان می‌زمنت که هرگز از جاییت بلند نشوی. پس بهتر است دهان گشادت را ببندی. تا به حال هیچ کس به من زرشک نگفته."

کلود در حالی که عینکش را از چشمانش برمی‌داشت و در جیب کتش جای می‌داد، در کمال خونسردی و بی‌تفاوتی گفت: "منتظرم. بیا بزنم ببینم چه طور می‌زنی؟"

توم آهی کشید و در برابر کلود چون سد ایستاد و گفت: "هر که بخواهد دوست مرا بزند باید اول از روی نعش من عبور کند."

پایل شمشیر سامورایی را به یکی از پسرهایی که در حلقه شنوندگانش بود داد و گفت: "برایم مهم نیست که تو جوان و قلدری."

پسری که شمشیر را در دست گرفته بود گفت: "پایل دست بردار، او ممکن است تو را بکشد."

پایل دچار دودلی شد و با تردید به چهره اطرافیانش نگرست. در چهره آنان سکون و بی‌تحریکی دید. دانست کسی به کمک او نخواهد آمد به همین روی گفت: "من از جبهه نیامده‌ام تا با بچه‌های هم‌شهری‌ام دعوا راه بیندازم. شمشیر را بده، بهتر است بروم خانه."

از گامی به عقب گذارد و سایر بچه‌ها بدون کلامی پراکنده شدند و توم و کلود را در عرصه توالت پسرانه به جای نهادند.

توم خشمگین گفت: "کلود چه کارش داشتی. او که آزارش به تو نمی‌رساند

و تو می دانستی آنان نمی گذاشتند با من درگیر شود.
 کلود عرق ریزان و لبخند زان گفت: "می خواستم فقط عکس العمل بچه ها
 را ببینم. همین و بس و مفهوم قدرت خام را درک کنم."
 توم گفت: "تو با این قدرت خام یک روز مرا به کشتن می دهی. خوب حالا
 بگو بداند چه چرندی می خواستی بگویی؟"
 - خواهرت را دیدم.

- هورا. آفرین به تو. من خودم هر روز یک بار و گاه روزی دوبار، او را
 می بینم.

- من او را در برابر فروشگاه برنشتاین به انتظار دیدم. داشتم موتور سواری
 می کردم و برای این که مطمئن شوم خودش است، یک بار از کنارش گذشتم و
 دوباره دور زدم و به صورتش نگاه کردم؛ خود او بود. آن وقت یک ماشین
 بیوک بزرگ آمد و یک مرتیکه برایش در را باز کرد. خواهرت منتظر او بود.
 مطمئنم خود او بود.

توم گفت: "خیلی عجیب است. او سوار یک بیوک شده!"
 - می خواهی بدانی چه کسی راننده بیوک بود؟ از پشت عینک کلود برق
 شادی از دیدن صحنه و اطلاعاتی که کسب کرده بود بیرون می جهید. "اگر به
 تو بگویم چه کسی بود خشکت می زند."
 - خشکم نمی زند. کی بود؟

- آقای تئودور بریلان، فقط اوست که تو شهر ما این طور شیک راه می رود.
 نظرت چیست، فکر می کنی خواهرت با این طور آدم ها چه کار دارد؟
 - چه وقت آن دو را دیدی؟

- یک ساعت پیش. برای خبر کردن تو همه جا را گشتم.
 - احتمالاً او خواهرم را به بیمارستان برده. شب ها در بیمارستان کار
 می کند.

کلود گفت: "خیالت راحت باشد، خواهرت به بیمارستان ترفست، من تا آنجا که توانستم با موتور به دنبال آنان حرکت کردم. آنان جاده‌ای را که به طرف تپه می‌رود در پیش گرفتند. می‌خواهی امشب خواهرت را پیدا کنی. بهتر است به خانه بویلان سری بزنی."

توم در تردید ماند، اگر گرچه با یک دوست پسر هم سن و سال خودش به کنار رودخانه می‌رفت و با هم گفتگو می‌کردند چندان برایش ناراحت‌کننده نبود و فقط برای این رفتار کمی او را اذیت می‌کرد. اما سوار اتومبیل مرد میان سالی چون بویلان شدن و به خانه او رفتن یک فاجعه به نظر می‌رسید... توم می‌دانست شخصی مانند بویلان در سطح خانواده آنان معاشرت‌های دوستانه عادی برقرار نمی‌کند و این ماجرای است که معلوم نیست به کجا می‌انجامد.

کلود گفت: "توم می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم. اگر او خواهر من بود، موضوع را رها نمی‌کردم و پی‌جوی قضیه می‌شدم. بویلان‌ها آدم‌های کثیفی هستند و تو نمی‌دانی وقتی پدرم و عمویم در خانه درباره آنان گفتگو دارند و فکر می‌کنند من حواسم جای دیگری است از آنان چه می‌گویند. خیال می‌کنم خواهرت خودش را در دردمرزی انداخته باشد."

- موتور همین جا بیرون باشگاه است؟

- آره. اما بنزین ندارد. موتور متعلق به آل برادر کلود بود که همین دو هفته پیش به سربازی اعزام شده بود. او تهدید کرده بود وقتی به خانه باز گردد، اگر ببیند موتورش را سوار شده‌اند، استخوان‌های کلود را خرد کند. اما شب‌ها هر زمان پدر و مادر کلود از خانه خارج می‌شدند، کلود به گاراژ می‌خزید و مقداری بنزین از اتومبیل دست دوم خانواده بیرون می‌کشید و پیرامون شهر به مدت یک ساعت یا بیش‌تر دور از چشم پلیس گردش می‌کرد. چون او جوان‌تر از آن بود که گواهی‌نامه موتور داشته باشد.

توم گفت: "باشد، برویم ببینیم بالای تپه چه می گذرد."

کلود یک لوله لاستیکی بلند در پشت موتور داشت. آنان به پشت دیوار مدرسه، جایی که تاریک و خلوت بود رفتند و در باک یک شورولت را که در گوشه‌ای پارک کرده بود باز کردند و کلود یک سرلوله را در باک بنزین شورولت فرو کرد و یک سر دیگر را به دهان گذاشته مکید و به محض این که بنزین در لوله جریان یافت انتهای آن را در باک موتور فرو برد و بدین ترتیب باک موتور خود را پر از بنزین کرد.

توم پشت موتوری که کلود آن را هدایت می کرد سوار شد و آنان به طرف جاده خارج از شهر رفته، سر بالایی جاده پیچ در پیچی را که به طرف تپه و املاک بویلان می رفت در پیش گرفتند.

وقتی آنان به دروازه اصلی املاک بویلان رسیدند، متوجه شدند در باز است. در آهنی شیک در میان دیواری قرار گرفته بود که از دو طرف لافل یک مایل ادامه داشت. آنان موتور را متوقف کرده ناچار شدند بقیه راه را پیاده طی کنند تا صدایی شنیده نشود. در کنار در آهنی یک اتاقک مخصوص دریان قرار داشت لکن از شروع جنگ تا به حال در آن اتاقک کسی زندگی نمی کرد. پسر ها از وضعیت ملک آقای بویلان به خوبی اطلاع داشتند. چندین سال آن دو از دیوارهای این ملک بالا رفته و برای شکار پرندگان و خرگوش با تفنگ ساچمه‌ای در باغ گردش کرده بودند. این ملک مدت ها بی توجه باقی مانده بود و حال بر اثر رویش گیاهان خود رو بیش تر شبیه جنگل بود تا پارکی که در ابتدا ساخته شده بود.

آنان از میان درختان به طرف ساختمان اصلی پیش رفتند. وقتی به ساختمان نزدیک تر شدند مشاهده کردند اتومبیل بیوک در برابر ساختمان پارک شده. در صحن باغ چراغی روشن نبود و تنها از پنجره طبقه تحتانی خانه نوری به بیرون می تراوید.

آن دو به آرامی از میان باغچه‌ای که در برابر ساختمان بود به طرف پنجره خزیدند. پنجره تقریباً هم سطح زمین قرار داشت و یک لنگه آن نیمه باز بود و پرده‌ها با بی‌توجهی کشیده شده به‌طوری که قسمتی از اتاق در برابر چشم آنان قرار داشت. کلود زانو زد و توم با پاهای گشوده از هم ایستاد و در این حالت هر دو می‌توانستند درون اتاق را مشاهده کنند.

تا آن‌جا که آنان می‌توانستند ببینند در اتاق کسی نبود. اتاق خالی و مربع شکل بود. اثاثه آن عبارت از یک پیانو یک کاناپه و یک صندلی راحتی بزرگ و میزی بود که بر روی آن تعدادی مجله قرار داشت؛ در بخاری دیواری اتاق هیزم می‌سوخت و دورادور اتاق تعدادی قفسه کتاب جای داشت. برای روشن کردن اتاق تعدادی چراغ در هر نقطه نصب شده بود که فعلاً خاموش بود. در دو لنگه‌ای که رو در روی پنجره قرار داشت باز بود و توم می‌توانست از میان چارچوب در راهرو، یکی در پله از پلکانی را ببیند که به طبقه بالا راه می‌یافت.

کلود نجواکنان گفت: "به این می‌گویند زندگی. من اگر یک چنین زندگانی می‌داشتم بهترین دخترهای شهر مال من بودند."

توم گفت: "خفه شو. این جا، چیزی برای تماشا ندارد، بیا برویم."

کلود اعتراض‌کنان گفت: "بس کن توم. سخت نگیر. تا این جا هم که آمده‌ایم خیلی پیش رفته‌ایم."

توم گفت: "ما این همه راه نیامده‌ایم تا در تاریکی بایستیم و به اتفاقی که در آن هیچ کس نیست خیره شویم."

کلود گفت: "ترا به خدا بگذار همین جا بمانیم. آنان احتمالاً طبقه بالا هستند، به علاوه تا صبح هم که نمی‌توانند آن‌جا بمانند."

توم علاقه نداشت در اتفاقی که زیر نظر گرفته بودند کسی را ببیند. در ضمن نمی‌خواست در کلود این تصور را به وجود آورد که جا زده است. او مایل بود

هر چه زودتر از آن خانه دور شود. به همین جهت گفت: "بسیار خوب، من یکی دو دقیقه دیگر منتظر می مانم." و از کلود فاصله گرفته گفت: "اگر کسی وارد اتاق شد، مرا خبر کن."

شبی پرسکون و آرام بود. بخاری که از زمین مرطوب برمی خاست هر زمان سنگین تر و غلیظ تر می شد و در آسمان ستاره های درخشش نداشت. در آن دوردست ها در زیر پای آنان چراغ های پورت فیلیپ سوسو می زد. املاک بویلان از هر سوی در پیرامون ساختمان اصلی کشیده شده بود و پیرامون زمین تنیسی که در گوشه ای قرار داشت درختان کهن سال قد برافراشته بودند. حدود پنج متر آن طرف تر انباری قرار داشت که زمانی اصطبل بود. توم با خود اندیشید یک مرد در خانه ای به این بزرگی زندگی می کند و او ناچار است با برادرش در یک تختخواب شریک باشد. خوب در عوض امشب او نیز در تختخوابش شریکی دارد. و از خشم بر زمین تف انداخت.

کلود با صدایی آرام هیجان زده و با اشاره دست گفت: «هی! بیا این جا.»

توم آرام به طرف پنجره بازگشت.

کلود به نجوا گفت: "نگاهش کن همین حالا از پله ها پایین آمد. نگاهش کن."

توم به درون اتاق نگریست. بویلان پشت به پنجره کنار میز کوچکی که بر روی آن تعدادی بطری و چند گیلان قرار داشت ایستاد. و مشغول ریختن و سکی در دو لیوان شد. او برهنه بود.

کلود گفت: "چه فایده ای دارد که پیرامون ساختمان راه برویم."

توم گفت: "خفه شو." و مشاهده کرد که چه گونه در لیوان ها یخ می اندازد و بر روی آن ها سودا می ریزد. سودا کف کرده در لیوان بالا می آید. بویلان مستقیماً سینی محتوی لیوان ها را برنداشت تا خارج گردد بلکه در بخاری هیزمی یکی کنده انداخت تا شعله آتش فروزان تر شود. سپس سیگاری برداشته و با

فندک نقره‌ای رنگی که به طول می‌ساختی متر بود آن را روشن کرد. وقتی فندک چهره او را مشخص تر ساخت، توم متوجه شد بویلان لیخنه‌ی برگوشه لب دارد.

در زیر نگاه توم مردی با پوستی سفید و موهایی بلوند با گردن لاغر و سینه‌ای بیرون زده و بازوان گویشتالو و زانوئی برجسته و ساق‌هایی قوس‌دار ایستاده بود. خشمی شدید سرپای وجود توم را فرا گرفت. اگر تفنگ به همراه داشت حتماً او را هدف قرار می‌داد. خشم او زمانی شدیدتر می‌شد که خواهرش برهنه وارد اتاق می‌شد و او و کلود با هم بدن برهنه خواهرش را می‌دیدند.

بویلان بر روی فرش ضخیم قدم برمی‌داشت و دود سیگار از کنار شاته‌هایش بالا می‌زد. آن‌گاه وارد راهرو شده، از پای پله‌ها صدا کرد: "گرتچن نوشیدنی خود را همان جا می‌خوری یا میایی پائین؟" او پاسخ گرتچن را دریافت کرد، لکن توم قادر به شنیدن پاسخ نشد. بویلان سری تکان داده، به اتاق بازگشت و لیوان‌ها را با خود برد. او از اتاق خارج و راهی طبقه فوقانی شد.

کلود گفت: "خدای من، این چه قیافه‌ای بود درست مثل خروس بود. فکر می‌کنم اگر تو هم ثروتمند شوی مثل گوزیشت تردام شوی."

توم با خشونت گفت: "بیا از این جا برویم."

کلود گفت: "برای چی؟" و با تردید و اعجاب به توم نگریست. نوری که از پنجره به بیرون می‌تراوید در عینک کلود انعکاس داشت. کلود اضافه کرد: "تازه برنامه آنان شروع شده."

توم خردش را به کلود رساند و موهایش را در مشت گرفته و با خشونت و شدت تکان داد آن چنان که پای او لرزید. کلود گفت: "هی توم به خاطر خدا چه می‌کنی؟"

توم با خشونت کراوات کلود را به دنبال خود کشید و گفت: "به تو گفتم بیا از این جا برویم و یادت باشد آن چه را امروز دیدی باید فراموش کنی."
 کلود نالید: "من چیزی ندیدم. آن چه دیدم یک خروس لاغر بود و کی گفته که دیدن یک چنین موجودی حرف زدن دارد؟"

توم در حالی که بینی اش را به بینی کلود چسبانده بود گفت: "فقط خفه خون می گیری و حرف نمی زنی. اگر از کسی کلامی در این رابطه بشنوم آن چنان کتکی به تو می زنم که تا آخر عمر فراموش نکنی."
 کلود در حالی که به زخم لبش دست می کشید گفت: "خدای من تو چه می گویی، تو دوست من هستی."

توم با خشونت گفت: "خوب راه بیفت برویم."
 - باشد، باشد، هر چه تو بگویی، نمی دانم چرا از این صحنه تا این حد به خشم آمده ای.

توم او را رها کرد و خود از میان چمن ها گذشت. کلود نیز غرغرکنان به دنبال او به راه افتاد و به محض آن که خود را به توم رساند گفت: "بچه ها می گویند تو دیوانه ای و من به آنان می گفتم شما دیوانه هستید. اما حالا دارم مفهوم کلام آنان را درک می کنم! به خدا تازه دارم مقصود آنان را می فهمم. پسر، تو عجب آدم عوضی هستی."

توم جوابی نداد. وقتی به در بزرگ باغ رسیدند، توم تقریباً در حالت دو قدم برمی داشت. کلود موتور را به حرکت آورد و توم پشت او نشست. آن دو بی هیچ کلامی به طرف شهر رفتند.

گرتچن نیمه های شب از خانه بویلان خارج شده، در اتومبیل وی که در باغ پارک شده بود، نشست. بویلان پانزده دقیقه بعد از او آرام و بی شتاب وارد اتومبیل شد و موتور را روشن کرد. بدون هیچ کلامی به طرف خانه بازگشتند و

اتومبیل در برابر نانرایی توقف کرد. هریلان پرسید: "پس از آن همه سکوت آیا از امشب درسی آموخته‌ای؟"

-بله می‌بایست مردی متناسب با من و سال خود اختیار کنم. شب بخیر.
گرتچن وقتی در اتومبیل را بست، صدای موتور اتومبیل را شنید که دور زد و از او فاصله گرفت. به محض آن که از پله‌ها بالا رفت متوجه شد از میان در باز اتاق خواب پدر و مادرش نور چراغ به بیرون می‌تابد. مادرش روی صندلی چوبی نشسته، به راهرو خیره شده بود. گرتچن ایستاد و به مادرش نگریست. نگاه مادرش از خشم خبر می‌داد. مادر و دختر در یکدیگر خیره شدند، امکان آن نبود که نگاه‌هایشان را از یکدیگر بدزدند.

مادر گفت: "به بستر برو، ساعت نه صبح به محل کارت تلفن می‌کنم و می‌گویم بیمار هستی و نمی‌توانی امروز در اداره حاضر شوی."
گرتچن به اتاق خود رفت و در را بست. در اتاق را قفل نکرد زیرا درها فاقد قفل بودند. او کتاب شکسپیر را برداشت.

هشتصد دلار اسکناس دیگر میان پرده دوم و سوم نمایش تحت عنوان «همان‌طور که دوست دارید» نبود بلکه هم چنان صاف و دست نخورده در پرده پنجم نمایش مکتب قرار داشت.

فصل پنجم

۱

هیچ‌یک از چراغ‌های خانه بویان روشن نبود. همه ساکنان خانه در مراسم جشن و سروری شرکت کرده بودند که در مرکز شهرک برگزار می‌شد. توماس و کلود می‌توانستند صدای انفجار رنگارنگ نور را ببینند و بشنوند که قوسی شکل بر فراز رودخانه برای چند لحظه‌ای پدیدار و محو می‌شد، بر روی رودخانه طاق نماهایی زده بودند و شلیک توپ‌های کوچک که به هنگام بازیکنان فوتبال مدرسه برای بازی‌کنان رقیب به صدا می‌آمد، اکنون شنیده می‌شد. آن شب یکی از شب‌های بی‌ابر و گرم بود و از آن نقطه مرتفع تپه، پورت فیلیپ در هاله‌ای از نور می‌درخشید. چرا که همه جا چراغانی بود و همه چراغ‌ها روشن.

آلمان‌ها آن روز صبح تسلیم شده بودند.

توماس و کلود در میان جمعیت شاد و سرود خوان به این سو و آن سو می‌رفتند و شاهد بوسه زدن دختران بر سربازان و دریانوردان در خیابان‌ها بودند. در طول روز، توماس تنگ خلق و بی‌حوصله بود. مردانی که به مدت

چهار سال از اعزام به خدمت سربازی طفره رفته، کارمندان یونیفورم پوشی که حتی صد مایل آن طرف تر از خانه نرفته بودند و تجاری که از بازار سیاه بهره جسته، ثروت اندوزی کرده بودند، حال همه بر یکدیگر بوسه می زدند و فریاد شادی سر داده، چنان باد به غیغ می انداختند که گویی همین این ها هیتلر را کشته اند.

توماس با مشاهده این جشن و سرور خطاب به کلود گفت: "تف به رویتان. دلم می خواست یک طوری نشانشان دهم."

کلود گفت: "ای گفتمی باید یک جشن خصوصی برای خودمان برگزار کنیم و یک آتش بازی مخصوص خودمان داشته باشیم. بزرگان این چنین شادی می کنند." او از لحظه ای که مشاهده می کرد مردم این چنین شادی و سرور می کنند در فکر فرو رفته و سخنی بر لب نمی آورد و چون همیشه که توطئه ای در سر می پروراند، عینک خود را از چشم برداشته و دسته آن را می جوید. توماس متوجه حرکات وی بود و می توانست افکار او را بخواند لکن خویشتن داری نشان می داد و از هر حرکت خشونت آمیزی ابا داشت. امشب از آن شب ها نبود که با سربازی دست به گریبان شود و دهوا راه بیاندازد و هر حرکتی علیه غیر نظامیان می توانست نتایج ناخوشایندی به دنبال داشته باشد. سرانجام کلود نقشه خود را کشید و توماس پس از بررسی آن به این نتیجه رسید که ارزش اقدام و وارد عمل شدن را دارد.

با پذیرش این طرح آنان بر روی تپه بویلان حاضر شدند. توماس، با خود یک قوطی گازوئیل و کلود در کیفی یک مشتی میخ و یک چکش و یک بنچه کهنه و پارچه های بی مصرف، حمل می کرد. آنان راه خود را از میان تپه در پیش گرفتند و حال در کمال احتیاط خود را به کلبه ای که در املاک بویلان قرار داشت رساندند. کلبه از خانه اصلی بیش از پانصد متر فاصله نداشت. آنان از مسیر همیشگی به این نقطه نیامده بودند، بلکه از جاده ناهموار و خاک آلودی

که از پشت خاتمه بویلان سر درمی آورد خود را به این نقطه رسانده بودند. برای ورود به املاک بویلان یک در چوبی کوچک را شکسته و موتور را در حفره‌ای در خارج از دیوارهای املاک پنهان کرده بودند.

آنان به گلخانه‌ای که بر روی پشته‌ای بنا شده بود رسیدند و از پشت شیشه‌های خاک گرفته و شکسته به درون آن نگرستند. بوی سیزی قاصد شده به مشام می‌رسید. در داخل گلخانه تعدادی الوار خشک بیل و کلنگ روی هم ریخته شده بود. وقتی توماس شروع به حفر زمین کرد، کلود دو قطعه الوار را برداشت و صلیب‌وار آن‌ها را بر روی هم کوبید. آنان در روشنی روز با یکدیگر قرار و مدارهایشان را گذاشته بودند و اکنون بی‌آن که نیازی باشد سخنی بگویند کار خود را انجام می‌دادند.

وقتی صلیب آماده شد، کلود آن را به گازوئیل آلود و در حفره‌ای که نوم کنده بود، فرو کردند. سپس مقداری خاک داخل حفره ریخته و آن را با پا کوبیدند تا الوارها در زمین استوار بماند. کلود کهنه‌هایی را که به همراه آورده بود با باقی مانده گازوئیل‌ها آغشت و بدین ترتیب همه چیز آماده شد. از زمین چمن مدرسه یک بار دیگر صدای شلیک توپ به گوش رسید و برای لحظه‌ای آسمان شب روشن شد.

توماس در حرکات خویش آرام بود و با مهارت خاصی عمل می‌کرد. تا آنجا که به او مربوط می‌شد آن دو کار چندان مهمی انجام نمی‌دادند او یک بار دیگر به شیوه خودش نسبت به همه آن صداهایی که از پایین به گوش می‌رسید عکس‌العمل نشان داد و از طریق توطئه‌ای که در شرف تکوین بود، به آن نواهای شاد پاسخ می‌گفت و این پاسخ آن هم در املاک بویلان او را دچار هیچانی مضاعف ساخته بود. اما کلود مضطرب بود. ترس آن چنان بر وجودش مستولی شده بود که نفس نفس می‌زد مثل آن بود که به سختی هوا وارد شش‌هایش می‌شد ناچار شد به جهت مهی که در هوا بود با دستمال

عینک خود را پاک کند. کاری را که کلود سرگرم اجرای آن بود برای او اقدام فوق‌العاده‌ای به شمار می‌آمد، چرا که در هر حال عموی او کشیش بود و پدری داشت که او را مجبور می‌ساخت هر یکشنبه در مراسم عشای ربانی شرکت کند و همه روزه درباره عذاب ابدی برای او سخن می‌گفت و او را از تماس با زنان بی‌پند و بار پروتستان برحذر می‌داشت و می‌کوشید تا او را در برابر چشمان عیسی مسیح موجودی پاک و منزله نگاهدارد.

توماس به آرامی گفت: "بسیار خوب، همه چیز آماده است." و گامی به عقب نهاد.

دست‌های کلود می‌لرزید آن‌گاه که کبریت کشید و خم شده یکی از کهنه‌های آغشته به گازوئیل را که بر روی الوار صلیبی شکل قرار گرفته بود آتش زد. آن‌گاه فریادی کشیده شروع به دویدن کرد. آتش از آستین لباسش شعله می‌کشید توماس به دنبال او دوید و فریاد می‌زد که بایستد. لکن کلود دیوانه‌وار می‌دوید. سرانجام موفق شد او را گرفته و به او بیاویزد و با بخش پیشین پیراهن خود آتش را خاموش کند.

همه این حرکات بیش از چند لحظه به درازا نکشید. کلود روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. در پرتو روشنی بخش صلیب افروخته قطره‌های عرقی که بر چهره کلود نشسته بود، دیده می‌شد. آنان ناچار بودند هر چه زودتر از آن‌جا فاصله بگیرند. هر لحظه ممکن بود عده‌ای با مشاهده صلیب روشن سر برسند. توماس گفت: "بلند شو." اما کلود حرکتی به خرد نداد و تنها از یک پهلوی به پهلوی دیگری غلتید و از وحشت به توماس خیره ماند.

توماس با شدت شانه‌های کلود را تکان داده گفت: "حرامزاده بلند شو." کلود هم چنان به توماس خیره شده، عضلات صورتش از وحشت متقبض شده بود. توماس خم شده و کلود را بلند کرده بر شانه‌اش گذاشت و به سرعت در سراسیمگی تپه به طرف در شکسته چوبی باغ دوید و در همین حال

می‌کوشید تا به ناله‌های کلود که می‌گفت: "خدای من، یا عیسی مسیح، یا مریم مقدس مرا دریاب" بی‌توجه بماند.

زمانی که به خاطر سنگینی کلود، پای توماس پیچ خورد و بر زمین غلتیدند، بویی به مشام توماس رسید. این بوی گوشت سوخته بود.

در زمین چمن مدرسه هم چنان توپ‌ها شلیک می‌کردند.

۲

آکسل جورداش به آرامی به طرف مرکز رودخانه پارو زد و به تدریج جریان پر قدرت آب را احساس کرد. امشب برای ورزش پارو نمی‌زد. به رودخانه زده بود تا از ابتدای بثر دور بماند. تصمیم گرفته بود امشب را به خودش تعطیلی بدهد و این اولین شب بعد از سال ۱۹۲۴ بود که کار نمی‌کرد با خود گفت: بگذار مشتریان نانوائی فردا نان ماشینی بخورند. آخر هر چه باشد ارتش آلمان بعد از بیست و هفت سال یک بار دیگر شکست خورده است.

در رودخانه هوا ختک بود، اما آکسل جورداش با بلوز یقه‌کیبی که یادگار دوران دریاوردی‌اش بود بر روی آب به حد کفایت احساس گرمی کرد و یک بطری با خود داشت تا نیش سرما را حس نکند و نیز آن را به سلامتی احمق‌هایی بنوشد که آلمان را یک بار دیگر به جانب نیستی و ویرانی کشاندند. جورداش یک وطن‌پرست بود، اما هیچ وطنی را دوست نمی‌داشت، تنفر و کینه‌اش را نسبت به آلمان، سرزمینی که زادگاه او بود، حفظ کرده بود. این آلمان بود که به او یک عمر حلیل شدن از یک پاء قطع امکانات آموزشی و آوارگی از میهن هبه کرده بود و برتر از همه این آلمان بود که به جهت سیاست‌ها و سیاست‌مدارانش، به جهت ژنرال‌ها و کشیش‌هایش،

به جهت وزرا و رئیس جمهورهایش، شاهان و دیکتاتورهایش، به جهت پیروزی‌ها و شکست‌هایش و به جهت انتخابات و همه احزابش این چنین برای او حقارت و سرشکستگی به ارمغان آورده بود. او خوش حال بود که آلمان جنگ را باخته اما از این که آمریکا پیروز شده، خوش حال نبود. او امیدوار بود که ظرف بیست و هفت سال آینده یا همین حدود یک بار دیگر آلمان در جنگی دیگر بازنده شود.

به پدرش اندیشید، آن مرد کوچک اندام خدا ترس مستبد؛ کارمند دفتری یک کارخانه که در جریان جنگ اول، کار در دفتر را رها کرده، تفنگ بر دوش شاد و سرمست با گلی در لوله تفنگش به راه افتاده بود. او یک گوسفند شبه نظامی بود. به راه افتاده بود تا در تاننبرگ^(۱) کشته شود و برای دو پسرش افتخار بیافریند، پسرهایی که قرار بود زمانی بعد نه چندان دور در واترلند^(۲) علیه دشمن وارد نبرد شوند و نیز همسری به جای گذارد که پیش از یک سال بیهو نماند و آن قدر شعور داشت که خودش را به پای مردی نسوزاند که در نبردی گسترش طلبانه به قتل رسیده بود. با یک وکیل ازدواج کرده بود. وکیلی که کارش در طول جنگ فراهم آوردن املاک استیجاری برای سربازان در پشت جبهه برلین در الکساندر پلاتز^(۳) بود.

جورداش به تمسخر چنین خواند: "آلمان، آلمان فوق همه" آن‌گاه به پاروهای خود تکیه داد و بی حرکت به جای ماند تا جریان آب قایق را به طرف جنوب ببرد و در همین حال بطوری بوربون را با لپهای خود آشنا ساخت. او به سلامتی نفرت و کین خواهی خود نسبت به آلمان نوشید، کشوری که موجب شد یک پایش را از دست بدهد و حلیلی باشد در میان هزاران علیل آلمانی و همین نفرت بود که او را به آن سوی اقیانوس کشانده بود. در نظر او آمریکا

1. Tannenburg

2. Vater Land

3. Alexander Platz

یک شوخی مسخره بود اما لاقفل در این جا توانسته بود به زندگی خود ادامه دهد و زنده بماند و نه تنها خود او که پسرهایش هم زنده بودند و خانه‌اش نیز استوار و پا برجا مانده بود.

غرش توپ‌های جشن و سرور و آذرخش راکت‌های آتش‌بازی، انعکاسی در گوش و چشمان او داشت. جورداش با خود اندیشید این احمق‌ها چه چیز را جشن گرفته‌اند؟

جنگ که جز سعادت برای آنان ارمغان دیگری نداشت، ظرف پنج سال گذشته توانسته بودند سیبهایشان را در گوشه خیابان‌ها به فروش رسانند، در برابر در کارخانه‌ها یک‌دیگر را برای به دست آوردن شغل بدرند. اگر در سر مغز داشتند، به جای برپا کردن این جشن و سرور و به جای انفجار این ترقه‌ها، همه در کلیسا جمع می‌شدند و از خداوند می‌خواستند لاقفل ژاپنی‌ها تسلیم نشوند و جنگ برای ده سال آینده ادامه یابد.

آنگاه متوجه شد که بر فراز تپه مقابل خارج از شهر آتشی مشتعل گردید، آتشی کوچک با شعله‌هایی نه خیلی بلند که خیلی زود حالت یک صلیب سوزان به خود گرفت. و لبخند بر لب آورده گفت: زندگی همان زندگی است، لعنت بر این پیروزی، مرگ بر سیاهان، مرگ بر یهودان، مرگ بر کاتولیک‌ها و فراموش نکن که مرگ بر همه این‌ها، امشب شاد باش و برقص و فردا بسوز. آمریکا آمریکا است، ما این جا هستیم و به شما می‌گوییم که پیروزی واقعی یعنی چه.

جورداش جرعه دیگری نوشید و از مشاهده صلیب آتش‌گرفته‌ای که بر شهر تسلط داشت به نشاط آمد. با خود اندیشید روزنامه محلی فردا در سرمقاله‌های خود دم از شجاعت و ایثار و از خودگذشتگی مردم آمریکا می‌زنند؛ مردمی که از نژادها و آیین‌های مختلفی هستند و برای آرمان‌های مقدس ضد جنگ طلبانه آمریکا مقابله کرده، جان دادند و به خود گفت که

خطبه‌های روز یکشنبه هم جای خود دارد. این یکشنبه شرکت در کلیسا ارزش دارد. حتی می‌ارزد که آدم به جای یک کلیسا به دو کلیسا سر بزنند و به سخنان این کشیشان حرامزاده گوش فرا دهد که دم از پیروزی‌های مردم آمریکا می‌زنند، پیروزی‌هایی که به بهای جان میلیون‌ها نفر کسب شده است. جورداش گفت اگر می‌دانستم چه کسی این صلیب آتشین را در آنجا نصب کرده، دستش را به گرمی می‌فشردم.

همان‌طور که به صلیب افروخته می‌نگریست متوجه شد که شعله‌های آتش گستره بیش‌تری گرفت و دانست که ساختمانی که در کنار صلیب آتشین بود به علت وزش باد و تماس شعله‌های آتش صلیب به آتش کشیده شد و آتش، منطقه وسیعی را پوشاند.

چند دقیقه بعد صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی را شنید که حتماً با سرعت خیابان‌های شهر را پشت سر می‌گذاشتند تا به فراز تپه رفته و آتش را فرو نشانند.

جورداش فکر کرد، روش بدی نیست، در پرتو این نور همه چیز دیدنی شده است.

او آخرین جرعه بطری را سرکشید و آنگاه با فراغ یال بر روی پاروها افتاد و شروع به پارو زدن کرد و خود را به کنار رودخانه رساند.

۳

رودلف روی پله‌های مدرسه ایستاد و منتظر ماند تا پسرهای یک گلونه دیگر توپ را شلیک کنند. در صحن چمن مدرسه صدها دختر و پسر آواز خوانان و شادی‌کنان به گرد یک دیگر آمده، بر صورت‌های یکدیگر بوسه می‌زدند. به جز بوسه زدن که امر تازه‌ای بوده، بقیه برنامه‌ها شبیه شنبه شب‌هایی بود که

مسابقه فوتبال با شکست تیم مهمان به پایان می‌رسید.

شلیک توپ‌ها متوقف شد و فریاد شادی اوج گرفت.

رودلف ترومپت را بر لبهایش گذاشت و در آن دمید و توانه «آمریکا» را نواخت. با آوا گرفتن نوای ترومپت ابتدا سکوت برقرار شد و سپس جمعیت یک صدا شروع به آواز خواندن کردند و در یک لحظه همه صداها به هم پیوست: «آمریکا! آمریکا! خداوند از عظمت خود در تو دمید و خیر و برادری را به تو ارزانی داشت، از این دریا تا آن دریای رخشان...»

بعد از این سرود، همگان فریاد کشیدند و بعد سرود «پرچم آمریکا برای همیشه» را سردادند. با نواختن این سرود او دیگر نمی‌توانست در سرجای خود بایستد به همین جهت شروع به قدم زدن در چمن کرد. دانش آموزان به دنبال او به راه افتادند و خیلی رود راهبری بچه‌ها را بر عهده گرفت و با ریتم او دیگران نیز پا بر زمین کوفته و از زمین چمن خارج شده به خیابان وارد شدند. پسرها توپ را به دنبال خود می‌کشاندند و در هر چهار راهی همراه با ریتم سرود، یک گلوله شلیک می‌کردند و همراه با شلیک گلوله، دخترها و پسرها هلله سر داده و بزرگ‌راهی که در کنار خیابان ایستاده بودند، کف می‌زدند و پرچم‌هایی که در دست داشتند برای آنان به اهتزاز می‌آوردند.

رودلف در رأس ارتش خود حرکت کرد و سپس سرودهای دیگری نواخت و همگان را به هیجان کشاند و بدین طریق بر هیجان مردم شهر افزود. او ارتش خود را به طرف خیابان و اندر هوف هدایت کرد و در برابر ثانویی پدر ایستاد و آهنگ «وقتی چشمان ایرلندی می‌خندد» را نواخت. مادرش پنجره اتاق را گشود و برای او دست تکان داد.

رودلف مشاهده کرد مادرش، چشمان مرطوب خود را با دستمال پاک می‌کند. او به پسرها فرمان داد تا به سلامتی مادرش گلوله‌ای شلیک کنند و توپ شلیک شد و صدها دختر و پسر به سلامتی مادر رودلف هورا کشیدند و

مادر از شادی گریست. رودلف آرزو می‌کرد مادرش پیش از گشودن پنجره موهای خود را شانه می‌کرد و این خیلی بد بود که هرگز می‌گاز از لبانش جدا نمی‌شد. امشب از زیر زمین توری به بیرون نمی‌تراوید و رودلف دانست که پدرش مشغول کار نیست. رودلف نمی‌دانست برای پدرش چه بتوازد. چرا که برای یک کهنه سرباز آلمانی نواختن سرودی در یک چنین شبی بسیار دشوار بود.

رودلف مایل بود به طرف بیمارستان رفته و برای خواهرش و سربازان مجروح ترومپت بتوازد، اما بیمارستان از خانه‌شان فاصله زیادی داشت. با هورای دیگری برای مادرش، سپاه ترومپت نواز به طرف مرکز شهر حرکت کرد و آهنگ بولا-بولا را نواخت. شاید پس از اتمام تحصیلات به دانشگاه ییل برود. امشب فعلاً در این مورد کاری نمی‌توانست انجام دهد.

او به راستی قصد چنین کاری را نداشت، لکن خود را در خیابانی دید که خانه دوشیزه لتوا در آن جا بود. او پیش از این بارها در سایه درختان این خیابان کمین کرده، دزدانه طبقه فوقانی خانه دوشیزه لتوا را زیر نگاه گرفته و با خاموش و روشن شدن چراغ‌ها، قلبش به تپش آمده بود و حال چراغ خانه روشن بود.

او جسورانه در میان خیابان در برابر خانه ایستاد و به پنجره نگریست. خیابان باریک خانه آنان و صحن چمن خانه از جمعیت همراه رودلف آکنده شده بود. او برای دوشیزه لتوا متأسف بود زیرا در حالی که خویشاوندانش در خیابان‌های پاریس با شادی این سو و آن سو می‌رفتند؛ او و خانواده‌اش در سرزمین غربت تنها مانده بودند. او می‌خواست تسلی بخش قلب اندوهگین زن بیچاره باشد و به او بفهماند زنگاری که بر قلبش نشسته بود اکنون پاک شده. می‌خواست به او نشان دهد احساسش نسبت به او عمیق‌تر از آن است که بتوان گمان زد، به او بفهماند قرائر از یک پسر بچه کژ کردار است که

پدر آلمانی بد زبانی دارد و او فراتر از آن پسری است که تصور می‌کند متخصص ترسیم زنان برهنه و صور قبیحه است. او ترومپت را بر لب‌های خود گذاشت و شروع به نواختن سرود ملی فرانسه کرد. بچه‌ها با شنیدن این سرود شروع به نواختن آهنگ با دهان خود کردند زیرا کلمات سرود را نمی‌دانستند و در خیابان باریک و تنگ نوای سرود ملی فرانسه اوج گرفته بود. رودلف با خود اندیشید: به خدا قسم برای هیچ یک از معلمین مدرسه پورت فیلیپ یک چنین حادثه‌ای اتفاق نیفتاده. او یک بند تا پایان سرود نواخت ولی دوشیزه لنوا در پشت پنجره ظاهر نشد. دختر بلوندی با موهای بافته، از خانه مجاور خانه دوشیزه لنوا خارج شده و در کنار رودلف ایستاد. رودلف یک بار دیگر نواختن سرود ملی فرانسه را از سر گرفت، لکن این بار از آن‌جا که به تنهایی سرود می‌نواخت، صدای ترومپت بم و گرفته بود. سرانجام دوشیزه لنوا پنجره را گشود. لباس خانه به تن داشت و به پایین نگرست. رودی از چهره دوشیزه لنوا نمی‌توانست عواطف و احساساتش را درک کند. یک گام به پیش نهاد به نوعی که نور چراغ برق مستقیماً به صورتش پاشیده شد و سر ترومپت را به طرف او گرفت، لنوا می‌بایست او را شناخته باشد، زیرا برای چند لحظه بدون کوچک‌ترین حرکتی به نوای سرود گوش فرا داد، آنگاه پنجره را با عصبانیت بر هم زد و پرده کرکره را کشید.

رودلف در دل گفت: "فاحشه فرانسوی" و به سرعت سرود را به پایان برد به دنبال آن، نواختن موزیک تمسخرآمیزی را شروع کرد. رودلف ترومپت را از لبان خود برگرفت، دختری که از خانه مجاور خارج شده بود هم چنان در کنار او ایستاده بود. دخترک بوسه‌ای برگونه رودلف زد. دخترها و پسرهایی که پیرامون رودلف را گرفته بودند هورا کشیده یک گلوله توپ شلیک کردند. رودلف خنده‌ای سرداد. بوسه‌ای که برگرفته‌اش نشسته بود، بسیار خوش‌آیند

بود. او حال نشانی خانه دخترک را می‌دانست. دیگر بار ترومیت را بر لبانش گذاشت و آهنگ «بیرکاغذی» را نواخت و در همان حال به طرف سرایشی خیابان به حرکت آمد. دخترها و پسرها در پشت سر او می‌رقصیدند و شادی می‌کردند و علاوه بر دانش آموزان مدرسه جمعیت بسیاری به آنان پیوسته و رودلف این جمعیت عظیم را به جانب خیابان اصلی شهر رهنمون شد.

۴

در تنهایی خانه سیگارش را روشن کرد و در فکر فرو رفت. همه پنجره‌ها را بسته بود تا راه ورود صدا را از خارج سد کند و مانع از ورود هلهله‌ها، خنده‌ها، آتش بازی‌ها و موزیک شود. او چه چیز را می‌توانست جشن بگیرد؟ امشب شبی بود که شوهرها به نزد همسرانشان، فرزندان به نزد والدینشان، دوستان به نزد دوستانشان و حتی غریبه‌ها به دیدار غریبه‌ها می‌شتافتند. اما هیچ کس به دیدار او نمی‌آمد و آغوشی برای او گشوده نمی‌شد.

به اتاق دخترش رفت و چراغ را روشن کرد. اتاق پاکیزه و مرتب بود و لکه چرکی در هیچ کجا دیده نمی‌شد. تخت‌خواب دخترش از سفیدی و تمیزی برق می‌زد و روختنی بر روی تخت‌خواب آهنی، صاف و بی‌چین خوردگی گسترده شده بود. میز توالت در کنار تخت‌خواب قرار داشت و لوازم آرایش روی آن به طور مرتبی قرار گرفته بود و یک چراغ مطالعه برنجی در گوشه میز جای گرفته بود. ماری جورداش با خود اندیشید: این هم از فیرنگ‌های اوست.

ماری به طرف قفسه کتاب‌های چوب گردویی دخترش رفت. کتاب‌ها به طور مرتب و با نظم و سلیقه خاصی کنار هم چیده شده بود. کتاب ضخیم مجموعه آثار شکسپیر را از میان کتاب‌ها بیرون کشید و صفحات کتاب را از آن قسمت که به جهت مطالعه باز شده بود، از هم گشود. صفحات مربوط به

نمایش مکبث بود. در داخل پاکت نگریست، پول هنوز آنجا بود. دخترش حتی شرم نکرده و با آن که می دانست کسی متوجه وجود پول‌ها شده، به خودش زحمت نداده بود تا جای پول‌ها را عوض کند. کتاب دیگری را به طور تصادفی از میان کتاب‌ها بیرون کشید. این کتاب گلچینی از اشعار انگلیسی بود که گرتچن در سال‌های پایانی دبیرستان مطالعه می کرد. این کتاب غذای اصلی اندیشه و فکر گرتچن را تشکیل می داد. ماری کتاب را گشود و پاکت پول را میان آن قرار داد. بگذار دخترش نگران پول‌ها شود. اگر پدرش درمی یافت که هشتصد دلار پول در قفسه کتاب‌ها جای دارد، بی تردید پول‌ها در قفسه باقی نمی ماند.

چند سطری از کتاب را چنین خواند:

درهم شکنید، درهم شکنید، درهم شکنید

ای امواج خروشان دریا،

ای سنگ‌های سبز خاکستری

و آن گاه زبان من توان آن را خواهد یافت

تا اندیشه‌هایی را که در من جاری است بیان دارد.

ماری اندیشید این اشعار چه زیباست، چه زیباست...

او کتاب را در قفسه به جای خود بازگرداند. به خود زحمت نداد تا به

هنگام خروج از اتاق چراغ را خاموش کند.

به آشپزخانه رفت، قابلمه، دیگ، بشقاب‌ها و قاشق‌هایی که هنگام صرف

ناهار استفاده شده بود و ظروف شامی که در تنهایی صرف شده بود، همه

در جا ظرفی شسته نشده به جای مانده بود. ته سیگار خود را در ماهی تابه

انداخت. در ماهی تابه تا نیمه آب روغن بود. برای شام خود تکه‌ای گوشت

کیاب کرده بود. به اجاق‌گاز خیره شد و سپس گاز را روشن کرد. صندلی به

پیش کشید، در اجاق‌گاز را گشود و سر خود را در میان دهانه اجاق در حالی

که شیر گاز باز بود، فرو کرد. بوی گاز ناخوش آیند بود. برای چند لحظه در همان حال نشست. صدای فریاد پر از شادی مردم در خیابان‌ها از پنجره بسته آشپزخانه به درون نفوذ می‌کرد. در روزنامه‌ها خوانده بود که در روزهای تعطیل تعداد خودکشی‌ها افزایش می‌یابد. به طوری که در کریسمس و ایام نوروز موارد خودکشی بیش از سایر روزهای معمولی است. چه تعطیلی‌ای بهتر از امروز؟

بوی گاز قوی‌تر می‌شد و سرگیجه شدیدتر. سر خود را از دهانه اجاق بیرون آورده شیر گاز را بست؛ شتابی برای خودکشی نبود.

ماری به اتاق نشیمن رفت، جایی که در واقع اتاق ویژه بانوی خانه بود. در اتاق نشیمن نیز بوی ضعیف گاز پیچیده بود. در این اتاق میز چوب بلوطی مربع شکلی قرار داشت و پیرامون آن چهار صندلی چوبی به طور منظم چیده شده بود. میز و صندلی‌ها بر فرش قرمز کهنه‌ای که بر زمین گسترده شده بود، جای داشت. پشت میز نشست و از جیب پیراهن خود مدادی بیرون آورد و برای یافتن ورقه کاغذی به اطراف خود نگریست اما تنها کتابچه تمرین بچه‌ها که خود او حسابهای روزانه ناتوایی را در آن می‌نوشت یافت. تاکنون نامه‌ای دریافت نداشته بود. چندین برگ از انتهای کتابچه را جدا کرد و بر روی کاغذ خط‌کشی شده شروع به نوشتن کرد. او نوشت:

گرتچن عزیز. تصمیم گرفته‌ام از این زندگی خود را خلاص کنم. می‌دانم خودکشی یک گناه نابخشودنی است و عذاب آن جاودانه است، اما دیگر قادر به ادامه زندگی نیستم. من از گناه کاری برای گناه کاری دیگر می‌نویسم. احتیاجی به توضیح بیش‌تر نیست و خودت می‌دانی که منظور من چیست.

این خانواده تقریباً شده است. تقریبی که مرا، ترا، پدرت و برادرت نوم را فرا گرفته. تنها برادرت، رودلف، ممکن است از

این نفرین یگريزد و شايد در نهايت او نيز گرفتار نفرين شود. خوش حالم آن روز كه برادرت گرفتار نفرين مي شود، من نيستم تا ائندوهگين شوم. اين نفرين، نفرين عواطف جنسي است. اكنون مي خواهم براي تو موضوعي را فاش كنم كه همه عمر از تو پنهان كرده ام. من ثمره يك پيوند نامشروع هستم. هرگز مادر و پدرم را نشناختم. نمي دانم مادرم چگونه مي زيسته و در چه منجلابي فرو رفته بود و اگر تو راه او را دنبال كني و به همان بي راهه فرو غلتي، حيرت زده نمي شوم. تو در اتاق كنار اتاق خواب ما مي خوابي. پس تو منظور مرا درك مي كني. او به مدت بيست سال است براي شهواتش مرا آزار داده. او حيواني درنده خواست و نگاه احساس مي كنم مي خواهد مرا نابود سازد. شاهد بوده ام مردى را براي بدهي هشت دلار به ثانوايى تا حد مرگ كشتك زد. برادرت توماس ميراث خوار اوست و اگر روزى به زندان افتد و سرنوشت دردناك ترى از زندان در انتظارش باشد، متحير نخواهم شد. من در قفس يك ببر زندگي مي كنم. فكر مي كنم گناه كار هستم. ضعيف و ناتوانم زيرا به پدرت اجازه دادم تا مرا از كليسا دور سازد و از مؤمنه ديروز، ملحد امروز بسازد. هن فرسوده تر و رنجورتر از آتم بتوانم دوستت بدارم و از تو حمايت كنم و سدي در برابر نفوذ پدرت شوم. و تو هميشه آراسته و نجيب و پاكيزه خوبودي، آن قدر پاكيزه خوكه فراموش كردم چه خطري ترا تهديد مي كند و در خواب خرگوشي فرو رقتم. و تو نتيجه اين خواب را بهتر از من مي داني. ماري جورداش از نوشتن باز ماند و با رضايت خاطر آن چه را نوشته بود، باز خواند. با خرد انديشيد اگر دخترش اين نامه را در زير بالش مرده او بيايد،

شاید هر زمان در جستجوی لذت فحشا برآید، کلمات این نامه او را از روی آوردن به اعمال زشت باز دارد. شاید وقتی اجازه دهد تا مرد بی‌گانه‌ای بدن او را لمس کند، گرتچن آخرین کلمات مادرش را به یاد آورد.

ماری به نوشتن خود ادامه داد:

گرتچن، دخترم! خون تو آلوده است و اکنون بر من آشکار شده که شخصیت تو نیز آلوده است. اتاق تو به ظاهر تمیز است لکن چون روحت آلوده است، پدرت می‌بایست با زنی مانند تو ازدواج می‌کرد. شما دوشریک مناسب یک‌دیگر هستید. آخرین انتظار من از تو آن است که خانه را ترک گفته به دورها بروی، به خیلی دورها تا نتوانی بر برادرت رودلف تأثیر گذارده، او را نیز به فساد بکشانی. تا شاید یک انسان، فقط یک انسان از این خانواده نهرین شده سر بیرون آورد، آن گاه شاید در چشم خداوند تعادلی برقرار شود.

در این لحظه صدای موزیک میهمی و همراه با آن هلله شادایی که هر لحظه قوی‌تر می‌شد به گوشش رسید. و از میان هلله‌ها صدای ترومپت را تشخیص داد و دانست این رودلف است که در زیر پنجره می‌نوازد. از پشت میز برخاست و پنجره را گشود و به بیرون نگرست. در آنجا او ایستاده بود، مقدم بر دخترها و پسرهایی که تعدادشان به هزار نفر می‌رسید و برای او آهنگ «وقتی چشمان ایرلندی لبخند می‌زند» را نواخت.

ماری به طرف او دست تکان داد. احساس کرد می‌خواهد اشک بریزد. رودلف به پسرها فرمان داد تا به سلامتی مادرش یک گلوله توپ شلیک کنند و انعکاس صدای توپ در خیابان پیچید. او حال بی‌اراده گریسته و دستمالش را بیرون آورد تا اشکهایش را پاک کند. با آخرین دست تکان دادن، رودلف ترومپت زنان به پیش رفت و پسرها و دخترها را با خود از خیابان برده بود.

به اتاق بازگشت و دیگر باز پشت میز نشست و با خود اندیشید او جان مرا نجات داد. او، پسر نازنینم جان مرا نجات داد.
نامه را پاره کرد و آن را در اجاق گاز سوزاند.

۵

بیشتر سربازان مست بودند. هر کس که می توانست راه برود و یونیفورم به تن کند به محض دریافت خبر تسلیم شدن آلمان از رادیو بدون دریافت اجازه خروج از بیمارستان گریخته بود، اما عده ای از آنان با بطری های مشروب مراجعت کرده، اتاق عمومی بیمارستان شبیه سالن بار کرده بودند و بوی الکل از آن جا به مشام می رسید. معلولین سوار بر چرخ و یا با عصا شادی کنان در هر سوی در حرکت بودند. پس از صرف شام، جشن و سرور آنان به وحشی گری مبدل شد و مجروحین یا پرتاب قوطی های آبجو، شیشه های پنجره را شکسته، پوسترها را از هم دریدند و بر زمین افکندند و کتاب ها و مجلات را ورق ورق کرده و به صورت گلوله به یکدیگر پرتاب کردند و فضای اتاق پر شد از خنده مستانه.

یکی از مجروحین بی آن که فرد به خصوصی را خطاب قرار دهد فریاد زد: "پسرا من ژنرال جورج اس. پاتون هستم." او ورقه فولادی ای به دور شانه داشت تا بازوان پر لرزشش را ثابت نگاهدارد او فریاد زد: "سرباز، چرا کراوات نزده ای؟" سپس با دست سالمش بازوی گرتچن را گرفت و کوشید با او در میان سالن با آهنگی که خود با دهان می سرود، برقصد. سایر سربازان نیز همراه با او شروع به کر خوانی کردند. گرتچن ناگزیر شد مجروح جوان را محکم نگاهدارد تا از سقوط او بر روی زمین جلوگیری کند. سرباز باز هم به فریاد ادامه داد: "من عالی رتبه ترین سرباز یک کتی این بیمارستان

هستم، سر باز تفتنگ ۱۰۵ میلی متری که در سالن بیمارستان می رقصید. می خواهم فردا به هالیوود بروم و با هنرپیشه های آنجا والس برقصم. دختر! تو نمی دانی ما در پانسیون معلولین زندگانی شاهانه ای خواهیم داشت." آن گاه ناچار شد بنشیند زیرا زانوان او بیش از این تحمل بدن او را نداشت. روی زمین نشست و سر را میان زانوانش گرفت و ترانه دیگری را با صدای بلند خواند.

گرچه برای هیچ یک از آنان کاری نمی توانست بکند، به همین جهت لبخندی ثابت بر گوشه لب تهاد و شاهد حرکات ناخوشایند آنان بود و زمانی که پرتاب گلوله های کاغذی به یکدیگر شدت گرفت، او سعی کرد مداخله کرده از درگیری واقعی میان آنان جلوگیری کند. یکی از پرستارها خود را به چهار چوب در اتاق رساند و گرچه را به نزد خود خواند و با صدایی نگران گفت: "فکر می کنم بهتر است از این جا خارج شوی. چند لحظه دیگر اینان مبدل به حیواناتی وحشی می شوند."

گرچه گفت: "واقعاً سرزنش شان نمی کنم. تو آنان را قابل سرزنش می دانی؟"

پرستار گفت: "من سرزنش شان نمی کنم، اما باید دور از دسترس آنان قرار گیرم."

صدای شکسته شدن یک شیشه به گوش رسید. سریازی یک بطری ویسکی خالی را به طرف پنجره پرتاب کرد و گفت: "این طور هدف بگیر و شلیک کن." او یک ظرف فلزی زیاله را برداشته و به طرف پنجره دیگر پرتاب کرد و فریاد زد: "ستوان فارتجک را به طرف آن حرامزاده ها بیانداز. ارتفاعات را تصرف کن."

پرستار گفت: "چه خوب شد قبل از ورودشان به بیمارستان تفتنگ هایشان را گرفتیم و گرنه این جا بدتر از جبهه می شد."

یکی دیگر از نظامیان فریاد زد: "ژاپنی‌ها را بیاوردید، می‌خواهم با جعبه کمک‌های اولیه آنان را به قتل برسانم. بنگ!"

پرستار آستین گرتچن را گرفت و کشید: "برو خانه. این جا، جایی نیست که یک دختر بتواند امشب درام بیاورد. فردا صبح زود بیا و کمک کن تا آنچه را شکسته‌اند جمع و جور کنیم."

گرتچن به علامت تأیید سر تکان داد و به طرف رخت‌کن رفت تا لباس عوض کند. اما به محض آن‌که پرستار از نظرش دور گردید، در سالن به طرف راهرویی رفت که بخش‌های مختلف بیمارستان‌ها در آن‌جا، جای داشت. و به طرف بخشی رفت که ویژه مجروحین ناحیه سینه و سر بود. آن‌جا بسیار آرام و با نور کم‌رنگی روشن شده بود. بیشتر تخت‌خواب‌ها خالی بود؛ اما در جای جای بخش می‌توانست هیکل افرادی را که در زیر پتو دراز کشیده بودند تشخیص دهد. به طرف آخرین تخت‌خوابی رفت که در گوشه‌ای جای داشت و بر روی آن تالپوت همچنان بستری بود. مایع گلوکز از درون کیسه‌ای که بر روی پایه‌ای در کنار تخت‌خواب ایستاده بود، قطره قطره در بازوی او جریان می‌یافت. تالپوت بر روی تخت‌خواب با چشمانی باز دراز کشیده بود. چشمانش تب‌آلود و سرش باندپیچی شده بود. گرتچن را شناخت و به او لبخند زد. آوای فریادها و آوازخوانی‌هایی که از اتاق عمومی به گوش می‌رسید چون غرش تماشاگران فوتبال در استادیوم بود. گرتچن نیز با لبخندی پاسخش گفت و بر لبه تخت‌خواب نشست. اگرچه همین روز گذشته از او عیادت کرده بود لکن به نظر می‌رسید ظرف بیست و چهار ساعت گذشته به شدت لاغرتر شده. خطر مرگ تهدیدش نمی‌کرد زیرا زخم سر او میل به درمان داشت، هر چند دکتر گفته بود او هرگز قادر به تکلم نخواهد بود. اما در این زمان طبق هر محاسبه‌ای او می‌بایست غذا بخورد و کمی راه برود. در عوض او روز به روز ضعیف‌تر و لاغرتر و در مقابل مرگ ناتوان‌تر و به

آغوش مرگ نزدیک تر می شد؛ بی هیچ هیاهویی و بی آنکه برای کسی مسئله ایجاد کند.

گرتچن گفت: "امشب میل داری چیز برایتان بخوانم" به علامت نفی سرتکان داد. آن گاه دستش را به طرف گرتچن دراز کرد. گرتچن می توانست استخوانهای لاغر و ضعیف او را حس کند تنها قسمت استوار بدن او همان پاندی بود که به دور گردنش پیچیده شده بود. او دیگر بار لیختندی زد و چشمانش را بست. گرتچن بی حرکت همان جا نشست و دست او را به مدت پانزده دقیقه در میان دست هایش گرفت؛ هیچ کلامی میان آن دو رد و بدل نشد.

سپس متوجه شد که به خواب رفته است. گرتچن دست او را به آرامی روی تشک قرار داد. آن گاه از لبه تخت خواب برخاسته از اتاق خارج شد. فردا از دکتر خواهد پرسید چه وقت تالپوت می تواند مرخص شود؛ فردایی دیگر بار به اتاق او خواهد رفت و دستش را خواهد گرفت و در اندوه دوری از وطن با او مهیم خواهد شد.

گرتچن لباس هایش را با سرعت عوض کرد و از ساختمان بیمارستان خارج شد.

به محض خروج از در بیمارستان متوجه شد آرنولد میمز به دیوار کنار در بیمارستان تکیه داده. پس از آخرین دیدار با وی در اتاق عمومی بیمارستان این اولین باری بود که او را می دید. گرتچن برای لحظه ای مردد ماند چه کند و سپس به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کرد.

- شب بخیر دوشیزه جورداش انعکاس صدای مؤدبانه و آرام او در گوشش پیچید.

گرتچن بر خود فشار آورده ایستاد: "شب بخیر آرنولد" چهره اش به شیوه در یاد ماندنی آرام و متین بود.

آرنولد در حالی که با سر به داخل بیمارستان اشاره می کرد گفت: "آنان بالاخره بهانه ای به دست آوردند تا فریادهای در گلو مانده شان را سردهند، این طور نیست؟" و اشاره آرنولد به نعره هایی بود که مجروحین در اتاق عمومی بیمارستان می کشیدند.

گرتچن گفت: "بله، همین طور است" می خواست هر چه زودتر گنت وگو را تمام کند و از او فاصله بگیرد و در عین حال مایل نبود وحشت خود را از او نشان دهد.

آرنولد گفت: "این ایالات متحده کوچولو رفت و کار خودش را کرد. صجب شاهکاری زده این طور نیست؟"

گرتچن احساس کرد آرنولد با او به طعنه و شوخی سخن می گوید. به همین جهت گفت: "ما همه باید خیلی خورش حال باشیم که کشورمان به پیروزی رسیده." و او با نیرونگی گرتچن را به حرف کشانده بود.

آرنولد گفت: "من هم واقعاً خوشحالم، خوشحالی من دلایل متعددی دارد، برای این که علاوه بر دریافت خبر پیروزی، یک خبر خصوصی نیز دریافت داشته ام. به همین جهت در این جا انتظار شما را می کشیدم. می خواستم آن خبر را به شما بدهم."

- چه خبری را می خواستی بدهی

- می خواستم بگویم فردا مرخص می شوم.

- خبر خوبی است، تبریک می گویم.

- آره، براساس تأیید هیئت پزشکی ایالات متحده می توانم راه بروم، لکن طبق فرمان دیگری مرا از خدمت معاف کرده اند. هفته آینده در سن لویی خواهم بود و آرنولد سیمز در شمار یکی از غیر نظامیان قرار می گیرد.

گرتچن سخن او را قطع کرد و گفت: "امیدوارم که..." لکن سخن خود را نیمه گذاشت و از گفتن «خوشبخت باشید» خودداری کرد و فوراً عبارت

«سعادت‌مند باشید» به ذهنش آمد، لکن به خود گفت این عبارت بدتر از عبارت نخستین است.

آرنولد گفت: «آه حال احساس خوشبختی می‌کنم، دلیلی وجود ندارد از بسابت آرنولد کوچولو نگران باشیم. در این هفته خبر مسرت‌بخش دیگری دریافت داشتیم. این هفته، هفته بزرگی بود. من نامه‌ای از کورن‌وال داشتم.»

«آه چه قدر خوب! از همان دختری که در باره‌اش صحبت کردید نامه‌ای داشته‌اید؟ و گرچه به عبارت «آدم و حوا در باغ بهشت» فکر کرد.

او یک محکمی به سیگارش زد و گفت: «آره. اطلاع یافته بود که شوهرش در ایتالیا کشته شده و فکر کرده بود بهتر است من نیز مطلع شوم.»

گرچه نمی‌دانست در قبال آن چه شنیده بود چه بگوید، به همین جهت سکوت کرد.

او ادامه داد: «فکر نمی‌کنم دیگر شانس دیدار شما را داشته باشم، مگر این که یک روز شما از سن لویی عبور کنید. حتماً می‌توانید نام مرا در دفتر تلفن پیدا کنید. من در یک منطقه استثنایی زندگی می‌کنم. خوب، مایل نیستم بیش از این شما را این جا نگاهدارم. اطمینان دارم شما به مناسبت این پیروزی بزرگ به یک مجلس رقص و یا باشگاه برای یک جشن شبانه دعوت شده‌اید، فقط می‌خواستم از شما برای آن همه لطفی که نسبت به من داشته‌اید تشکر کنم.»

گرچه به سردی گفت: «برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم.»
 آرنولد با افسردگی گفت: «خیلی بد شد که وقت نکردید در آن شنبه به لاندینگ بیایید. ما دو جوجه‌ای را که خریده بودیم کباب کرده و دو انتظار شما ماندیم و به ناچار در دلنگی از دوری شما آن را خوردیم.»
 گرچه با زهد فروشی و ریای خاصی گفت: «امیدوار بودم در این باره

صحبتی نمی‌کردید."

آرتولد گفت: "آه خدای من، شما خیلی زیبا هستید، وقتی شما نیامدید می‌خواستم بنشینم و گریه کنم."
چرخ‌های زده پشت به گرتچن کرد در بیمارستان را گشود و لنگ‌لنگان از او فاصله گرفت.

گرتچن آرام آرام به طرف ایستگاه اتوبوس به راه افتاد، احساس می‌کرد از هم پاشیده شده و در می‌یافت که پیروزی نیز هیچ مشکلی را حل نکرده.
در زیر نور چراغ برق ایستاد، به ساعت خود نگاه کرد. نمی‌دانست آیا اتوبوس‌ها کار می‌کنند و یا آنان نیز پیروزی را جشن گرفته و تعطیل کرده‌اند.
یک اتومبیل در سایه درختان پارک کرده بود. موتور اتومبیل روشن شد و آرام آرام به طرف او حرکت کرد. اتومبیلی که به طرف او می‌آمد، بویوک بویلان بود.
برای لحظه‌ای این فکر به مغز گرتچن راه یافت که بگریزد و خود را به بیمارستان برساند.

بویلان اتومبیل را در مقابل او متوقف و در اتومبیل را باز کرد: "ممکن است اجازه بفرمایید و افتخار دهید شما را به منزل برسانم."
گرتچن نزدیک به یک ماه بود او را ندیده بود. با بی‌اعتنایی گفت: "نه متشکرم."

- فکر کردم می‌توانیم دو نفری این لطف الهی را که موجب شده دشمن شکست بخورد و پیروزی نصیب ما شود، جشن بگیریم.
- متشکرم، ترجیح می‌دهم منتظر اتوبوس بمانم.
- نامه‌ام به دستت رسید، این طور نیست؟
- بله.

بویلان دو نامه روی میز کارش در اداره گذارده بود و طی آن‌ها از او دعوت کرده بود در برابر فروشگاه برنشتاین با او ملاقات کند. گرتچن به نامه‌ها

جواب نداده و به دعوت او نیز بی‌اعتنا مانده بود.
 گرچه گفت: "پاسخ شما می‌بایست در پست خانه گم شده باشد. امروزه
 وضع پست خیلی خراب است، این طور نیست؟"
 و از اتومبیل فاصله گرفت. بویلان از اتومبیل خارج شده خود را به او
 رساند و بازویش را گرفت.

با خشونت گفت: "بیا برویم خانه، همین حالا." تماس دستش با بازوی
 گرچه احساس ناخوشایندی در او برانگیخت، به همین جهت از خشم گفت:
 "از من فاصله بگیر." و با خشونت بازوی خود را از دست او خارج ساخت و
 به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کرد. بویلان نیز به دنبالش به راه افتاد.

... بسیار خوب، می‌خواستم بگویم... آمده‌ام به تو پیشنهاد ازدواج بدهم.

گرچه خندید. او خود نمی‌دانست چرا می‌خندد، لکن خندید.

بویلان تکرار کرد: "گفتم که، می‌خواهم با تو ازدواج کنم."

گرچه گفت: "من حال به شما می‌گویم چه بکنید. شما طبق برنامه‌تان به
 جامائیکا بروید و من برای شما نامه می‌نویسم. آدرستان را نزد منشی
 بگذارید. معذرت می‌خواهم اتوبوس رسید"

اتوبوس در ایستگاه متوقف شد و گرچه به محض باز شدن در آن با یک
 جهش به درون اتوبوس جست. او بلیت خود را به راننده داد و در انتهای
 اتوبوس یک جای خالی برای نشستن یافت. از شدت هیجان می‌لرزید. اگر
 اتوبوس به ایستگاه وارد نمی‌شد، حتماً به بویلان جواب مثبت می‌داد و با او
 ازدواج می‌کرد.

وقتی اتوبوس به پورت فیلیپ نزدیک شد، صدای اتومبیل‌های
 آتش‌نشانی را شنید. به بالای تپه نگریست. در آنجا نقطه‌ای روشن یافت و در
 دل آرزو کرد همه ساختمان بسوزد و از ریشه ویران گردد.

۶

کلود با دست سالمش به توماس آویخت و توماس در جاده باریکی که از پشت املاک بویلان به طرف شهر کشیده شده بود، موتور را هدایت کرد. او در موتور سواری تجربه زیادی نداشت به همین جهت موتور را به آهستگی می‌راند و کلود در گوش او ناله سرداده بود و هر زمان که از روی دست‌اندازی عبور می‌کرد و یا به ناگزیر بر روی ترمز می‌زد، ناله‌اش شدیدتر می‌شد. توم نمی‌دانست وضع دست کلود وخیم است یا خیر اما می‌دانست اگر او را به بیمارستان ببرد، آنان خواهند پرسید چه بلایی سر خودش آورده است و برای ربط دادن میان آتش‌سوزی در املاک بویلان و سوختن دست کلود نیاز به شرلوک هلمز نبود و کلود اطمینان داشت که علاوه بر رنج ناشی از سوختگی می‌بایست رنج سرزنش والدین خود را نیز تحمل کند و اگر کار به بیمارستان می‌کشید دیگر سرزنش متعلق به او تنها نبود بلکه کیفر سنگینی انتظار هر دوی آنان را می‌کشید، چرا که کلود قهرمان نبود و وقتی تحت فشار قرار می‌گرفت همه حرف‌ها از میان لب‌هایش بیرون می‌زد.

توماس در حالی که از سرعت موتور کاسته بود گفت: "گوش کن، تو در میان خویشاوندانت دکتر داری؟"

کلود گفت: "آره، همویم پزشک است."

- عجب خویشاوندانی! یکی شان پزشک است، یکی شان کشیش است، حتماً یکی از عموهایش هم وکیل دعاوی است که بعد از دستگیری برای نجاتش می‌آید؟

توم پرسید: "نشانی عمویت چیست؟"

کلود دست و پا شکسته نشانی عمویش را داد. او آن قدر وحشت زده شده بود که تقریباً قادر به سخن گفتن نبود. توماس بر سرعت خود افزود و

جاده‌های فرعی را در پیش گرفت و به طرف حومه شهر رفت و در مقابل خانه بزرگی که بر در آن نوشته شده بود: «دکتر رابرت تینکر، پزشک» متوقف شد. توماس موتور را متوقف ساخته به کلود کمک کرد تا پیاده شود. در همان حال به او گفت: «گوش کن، تنها می‌روی به خانه عمویت و مهم نیست که به عمویت چه می‌گویی فقط اسمی از من نمی‌بری و بهتر است از پدرت بخواهی امشب ترا از شهر خارج کند به زودی گند قضیه در می‌آید اگر کسی ترا با دست سوخته در این اطراف ببیند ده ثانیه بعد در پاسگاه پلیس خواهی بود».

در جواب ترم، کلود تنها نالید و توم با کف دست او را به طرف خانه فرستاد: «برو مرد باش، خوب حالا می‌روی به خانه و دستت را فقط به عمویت نشان می‌دهی نه هیچ کس دیگری؛ و اگر بفهمم اسمی از من آورده‌ای، می‌کشمت».

کلود نالید: «توم».

توم گفت: «فهمیدی چه گفتم؟ می‌کشمت و می‌دانی منظور من چیست».

سپس او را به طرف در خانه فرستاد.

کلود تلوتلو خوران به طرف در خانه رفت. دست سالم، اما پرلرزش خود را به طرف زنگ در برد، زنگ را به صدا در آورد. توم منتظر نماند تا او به داخل خانه برود. خود را به خیابان کشاند و مشاهده کرد آسمان بالای تپه از لهیب آتش، نورانی شده.

به طرف رودخانه رفت و از مسیر انبار سردر آورد؛ همان انباری که قایق پدرش در آن جای داشت. حاشیه رودخانه تاریک بود و بوی اسید فاشی از فلزات زنگ زده به مشام می‌رسید. پیراهنش را از تن بیرون آورد، بوی سوختگی می‌داد، مثل آن بود که روی آن استغراق کرده باشند. سنگی برداشته و پیراهنش را به دور سنگ پیچید و به درون رودخانه انداخت.

صدای گنگ برخورد شیشی با سطح آب شنیده شد و او توانست در میان آب روشن و زلال فرو رفتن پیراهن خود را در اعماق آب مشاهده کند. از این که پیراهنش را از دست می داد ناراحت بود. فکر می کرد این پیراهن برای او شانس می آورد. لکن مواردی پیش می آید که ناچارید به شانس خود نیز پشت کنید و این از آن موارد بود.

به موازات کنار رودخانه به طرف خانه رفت. از میان نسج زیر پیراهنی اش خنکای شب تنش را می لیسید و در این فکر بود آیا واقعاً می توانست کلرد را بکشد.

فصل ششم

۱

وقتی آکسل جوورداش با سینی غذای مخصوص آلمان‌ها که مرکب از غاز سرخ کرده با کلم قرمز و پای سیب زمینی بود از آشپزخانه خارج شده، ماری جوورداش فکر کرد جرن به جوشش کنند باز هم آلمانی است. بدبخت مهاجر. از زمانی که شوهرش را می‌شناخت هرگز او را تا این حد سر حال ندیده بود. سقوط رایش سوم از او انسانی شاد، مهربان و دست و دل باز ساخته بود. او نوشته‌های روزنامه‌ها را می‌یلمید و به تصویری نگاه می‌کرد و می‌خندید که نشان می‌داد ژنرال‌های آلمانی اوراق تسلیم در رایش را^(۱) امضاء می‌کنند. حال روز یکشنبه بود و رودلف هفدهمین زاد روز خود را جشن گرفته و جوورداش ناخواهی را تعطیل اعلان کرده بود. این تنها جشن تولدی در خانواده بود که بدون غرولند برگزار شده بود. او برای رودلف یک چوب ماهیگیری بسیار زیبا خریداری کرده بود و تنها خدا می‌دانست برای آن چه قدر پرداخته است و به گرتچن گفته بود از این به بعد به جای تخصیص یک چهارم حقوقش برای خودش، می‌تواند نیمی از

1. Rhaine

حقوقش را به نیازهای خود اختصاص دهد. او حتی به توماس پول داده بود تا برای خودش به جای پیراهنی که ادها می‌کرد گم کرده، پیراهن تازه‌ای خریداری کند. اگر هر هفته ارتش آلمان تن به تسلیم می‌داد، احتمالاً زندگی در خانواده جورداش قابل تحمل می‌شد.

جورداش گفته بود: "از حالا به بعد هر یکشنبه همه با هم شام می‌خوریم." شکست مفتضحانه هم‌وطنانش ظاهراً در او این احساس را برانگیخته بود تا پیوند خود را با کسانی که هم خون او هستند تقویت کند.

بدین ترتیب همه آنان به دور میز نشسته و رودلف با طمطراق در مرکز این جمع با پیراهن یقه سفید و کراوات خیلی شق و رق جای گرفته بود، درست مثل نظامیان که در مجلس رسمی شرکت می‌کنند. گرچه پیراهن سفید برافشایی با کمربندی به دور کمر نشسته بود، آن چنان که گویی کره در دهانش آب نمی‌شد و توماس لبخندی در گوشه لبانش گذاشته بود که شبیه لبخند قماربازان بود و برخلاف همیشه ظاهرش مرتب و موهایش شانه کرده بود. پس از روز اعلان پیروزی توماس روش دیرینه خود را رها کرده و یک سره از مدرسه به خانه می‌آمد و حتی برای اولین بار در عمرش در ثانویاتی کار کرده بود. مادر به خود اجازه داده بود تا اولین بارقه‌های امید در قلبش روشنی گیرد. به نظر می‌رسید با خاموش شدن آتش تفنگ در اروپا به طریق معجزه آسایی، جمع آنان شکل یک خانواده عادی به خود می‌گرفت.

تصور ماری جورداش از یک خانواده عادی آمریکایی، عمیقاً از سخنرانی‌های راهبه‌ها در یتیم‌خانه و بعدها با خواندن مقالات در مجلات هامپانه و سطح پایین شکل گرفته بود. در نظر ماری جورداش خانواده‌های عادی آمریکایی، خانواده‌هایی شسته و رفته، خوشبو و مرتب بودند که اعضای آن دایم به یکدیگر لبخند می‌زدند و به مناسبت کریسمس، تولد، عروسی، سال‌گردهای مختلف و روز مادر یک‌دیگر را هدیه باران می‌کردند. آنان پدر

بزرگ و مادر بزرگ‌هایی دارند که در روستا زندگی می‌کنند و نیز لااقل یک اتومبیل در اختیار خانواده است. پسرهای پدرشان را آقا خوانده و دخترها مشق بیان می‌کنند و به مادرشان درباره قرار و مدارهایشان با پسرهای گفتگو می‌کنند. آنان صبحانه و شام را با هم صرف می‌کنند و در روزهای یکشنبه همه با هم ناهار می‌خورند و در مراسم کلیسا شرکت می‌جویند و تعطیلات سالانه خود را در ساحل دریا می‌گذرانند. پدر با لباس رسمی تیره در محل کارش حاضر می‌شود و به مبلغ کلانی بیمه عمر شده. هیچ یک از تصویری که در باب یک خانواده عادی آمریکایی در ذهن خود داشت، تحقق نیافته بود و برای خود او نیز تصویری روشن وجود نداشت. لکن می‌دانست آن چه در ذهن دارد با گردابی که در اعماق آن فرو افتاده تفاوت بسیاری دارد. ماری جورداش به جهت شرم بسیارش و برتر از آن به جهت زیاده‌خواهی فوق‌العاده‌اش نتوانسته بود با خانواده‌های پیرامون خود بیامیزد تا دریابد دیگران چه گونه زندگی می‌کنند. ثروتمندان دور از دسترس و فقرا دون شأن او بودند. با این حساب خود او، شوهرش، توماس و گرتچن نمی‌توانستند اعضای یک خانواده عادی را تشکیل دهند، خانواده‌ای که در آن احساسی از شادی و امید باشد. بلکه بالعکس یک یک آنان افرادی ساینده روح و دوری گزین از یک دیگر بودند و به ندرت برای یک گردش خارج از شهر و یا سفری کوتاه به گرد هم جمع می‌آمدند و بیش‌ترین کوشش آنان در زمینه کاهش دادن و به حداقل رساندن درگیری میان خودشان بود.

و البته رودلف در آن جمع استثناء بود.

۲

آکسل جورداش با رضایت خاطر، هاز سرخ شده را داخل بشقاب گذارد.

او در حالی که همسرش را بدون دشنام‌های همیشگی برای دست‌پخت نامطلوبش از آشپزخانه بیرون رانده بود، همه صبح را صرف طبخ این غذا کرده بود. با خشونت همراه با مهارت گاز را به دو قسمت تقسیم کرد و برای هریک از اعضای خانواده تکه بزرگی گوشت اختصاص داد و در بهت مادر، اولین کسی که تکه‌ای بزرگ از گوشت گاز در بشقابش قرار گرفت، خود مادر بود. او دو بطری شراب مخصوص کالیفرنیا خریداری و لیوان‌های همه اعضای خانواده را پرکرد و آن‌گاه لیوان خود را بالا برد و گفت: "می‌نوشم به سلامتی پسرم رودلف و به افتخار هفدهمین زاد روز او به این امید که به مقامات عالی در کشور برسد و البته پدر و مادر زحمتکش خود را نیز فراموش نکند."

آنان همه با حالتی جدی به سلامتی رودلف و شادباش تولد او نوشیدند هر چند که مادر از زیر چشم مشاهده کرد رودلف با نوشیدن لیوان خود چهره درهم کشید. شاید هم احساس کرده بود شرابش خوش طعم نیست.

جورداش خود نمی‌دانست مقصودش از مقامات عالی کشوری کدام است، شاید هم تعیین شغل آینده رودلف کاری بی‌حاصل بود. این مقام عالی می‌خواست هر مقامی باشد؛ جورداش فکر می‌کرد وقتی رودلف به آن مقام برسد، خود ماهیت آن را مشخص می‌کند.

۳

رودلف با ظرافت خاصی سهمیه گاز را خورد. گوشت گاز به مذاقش کمی چرب آمد و می‌دانست خوردن چربی موجب ظاهر شدن کورک در بدنش می‌شود، در خوردن کلم قرمز نیز احتیاط کرد چون در همان بعد از ظهر، با همان دختر بلوندی که موهایش را دم‌اسبی کرده بود قرار ملاقات

داشت و نمی خواست دهانش بوی کلم بدهد. او همان دختری بود که در مجاورت خانه دوشیزه لنوا می زیست و به هنگام دمیدن در ترومپت بر چهره اش بوسه زده بود. رودلف تنها به شواب خود لب زد، زیرا تصمیم گرفته بود در تمام عمر هیچ گاه از حالت طبیعی خارج نشود و کنترل فکر و جسم خود را از دست ندهد. او هم چنین با مشاهده روابط غیر معقول پدر و مادرش و متهمی که بر مادرش می رفت، تصمیم گرفته بود هیچگاه تن به ازدواج ندهد.

رودلف روز بعد از جشن و سرور پیروزی، به حوالی خانه دوشیزه لنوا رفته بود و این بار نه برای معلم زبان فرانسوی که به منظور دیدار دختر همسایه او و اطمینان داشت پس از چند دقیقه پرسه زدن در آن اطراف دختر مورد علاقه خود را خواهد دید و دقیقاً همین طور نیز شده بود. پس از حدود ده دقیقه، دخترک با بلوچین از خانه خارج شده، به محض مشاهده رودلف برای او دست تکان داده بود. او درست همسن رودلف بود با چشمانی آبی روشن و لبخندی دوستانه. آنان در طول خیابان قدم زده بودند و ظرف نیم ساعت رودلف احساس کرده بود سال هاست او را می شناسد. خانواده آنان از کاذبیکات به پورت فیلیپ مهاجرت کرده بودند، نامش جولی و شغل پدرش در رابطه با شرکت برق بود. او برادر بزرگتری داشت که در ارتش بود و در فرانسه خدمت می کرد و دلیل آن که آن روز بر صورتش بوسه زده بود، آن بود که سرود ملی فرانسه را با ترومپت نواخته، یاد برادرش را در قلب او زنده ساخته بود. به هر دلیلی که دخترک بر چهره رودلف بوسه زده بود، احساسی پرهیجان در او برانگیخته بود، هر چند که این حرکت در برابر چشمان مردم، او را شرمگین ساخته بود.

جولی گفته بود از پسرهای جدی و متین خوشش می آید و بی تردید رودلف از جمله آنان بود. او دوباره جولی با گرتچن صحبت کرده بود. گرتچن

تنها لبخندی زده، احساس کرده بود برادرش به تدریج سنین کودکی را پشت سر می‌گذارد. گرچه در سال روز تولد رودلف به او یک کت پلیر با علامت زیبایی بر سینه‌اش هدیه کرده بود.

رودلف می‌دانست از این که امروز عصر مادرش را برای قدم زدن از خانه بیرون نمی‌برد، رنجیده خاطر خواهد شد، اما این امید را در دل می‌پروراند به جهت تغییر رفتار ناگهانی پدرش معجزه دیگری رخ دهد و پدرش او را به گردش ببرد.

رودلف آرزو می‌کرد به همان اطمینانی که پدر و مادرش به آینده او امید بسته بودند، خود نیز می‌توانست امید ببندد. باهوش بود لکن باهوش بودن تنها این امتیاز را داشت که انسان در باید با توسل به هوش نمی‌توان کاری از پیش برد و هوش به تنهایی تضمینی برای آینده نیست. برای آن نوع موفقیتی که پدر و مادرش از او انتظار داشتند، می‌بایست امتیازات و خصوصیات ویژه‌ای داشت. یعنی برخورداری از موهبت ذاتی و او خود اطمینان نداشت که این موهبت ذاتی در او به ودیعه نهاده شده باشد. مسلماً او نسبت به استعداد های ذاتی خود در تردید بود. رودلف در شناسایی استعداد های دیگران خبره بود لکن در ذاتیات و خصوصیات خویش تنها می‌توانست تعمق کند. استیونس، یکی از همکلاسی‌هایش از جمله شاگردانی بود که به سختی می‌توانست نمره «ب» بگیرد اما در ریاضیات نابغه بود و قادر به حل مسایلی در ریاضیات و فیزیک بود که معلمین نیز در حل آن عاجز می‌ماندند و این در حالی بود که همکلاسی‌هایش در حل ساده‌ترین مسائل جبر و امانده می‌شدند. به اعتماد رودلف استیونس دارای استعداد برجسته‌ای بود که زندگانی و آینده او را مشخص می‌کرد. او می‌دانست که به کجا می‌رود، زیرا راهی را که در پیش پای روی داشت، همان بود که شروع کرده بود.

رودلف استعداد های متعدد لکن نارس و ناپخته‌ای داشت و در نتیجه راه

مشخصی را در پیش پای خود نمی‌دید. در نواختن ترومپت بی استعداد نبود، لکن خود را با این امید که روزی بنی‌گودمن یا لویی آرمسترانگ شود فریب نمی‌داد. از چهار پسر دیگری که در گروه آنان ترومپت می‌نواختند، دو نفر بهتر از او و دو نفر دیگر در سطح او می‌نواختند با بی‌تفاوتی و بی‌میلی گوش می‌سپرد به موسیقی که خود می‌نواخت و می‌دانست که شاهکار برجسته‌ای نیست. در زمینه ورزشی در میان بیست و دو بازیکن تیم خود از همه برتر بود. لکن تردید داشت در سطح یک شهر بزرگ قابل قیاس با استان او براین^(۱) باشد. که بازیکن اصلی یک در تیم فوتبال بود. و فقط لطف و تسامح معلمان بود که به او اجازه می‌داد در تیم بازی کند، ولی در تیم فوتبال او براین بهترین بازیکن در سطح ایالات بود او می‌توانست از بازیکنان رقیب به سرعت بگذرد و دارای استعداد فوق‌العاده‌ای بود، به طوری که کالج کالیفرنیا به او بورس داده بود و اگر اتفاقی برای او نیفتد بهترین بازیکن فوتبال سراسر آمریکا می‌شود و زندگی‌اش تا پایان عمر تأمین است. در کلاس آزمونهای ادبیات انگلیسی او بهتر از سندی هاپرود ریزه بود که کارش ویرایش روزنامه مدرسه بود، لکن اگر مقالاتی که سندی ریزه می‌نوشت با مقالات او مقایسه می‌شد، به آسانی قابل درک بود که سندی در آینده یک نویسنده بزرگ خواهد شد.

رودلف این استعداد را داشت که مورد علاقه دیگران واقع شود. و می‌دانست چرا سه بار متوالی به عنوان بهترین دانش آموز. مبصر کلاس برگزیده شده است. اما احساس می‌کرد محبوب دیگران بودن امتیاز ویژه‌ای نیست. او قصد داشت هم چنان محبوب، مورد قبول و سودمند برای مردم باقی بماند و به همین جهت در کمال خوش‌حالی و بی‌هیچ انتظاری وظایفی از قبیل اداره سالن رقص مدرسه، سرپرستی بخش تبلیغات مجله را به عهده گرفته و برای اجرای وظایفی که به عهده داشت بسیار می‌کوشید و از این

1. O'Brien

طریق ستایش دیگران را برانگیخته بود. رودلف احساس می کرد برخورداری از استعداد محبوب بودن، یک استعداد واقعی نیست زیرا او هرگز دوست صمیمی نداشت و مردم را نیز چندان قلباً دوست نداشت. حتی بوسیدن صبحگاهی و شامگاهی مادرش و بردن او برای قدم زدن در عصرهای یکشنبه بدان جهت بود که امتنان او را برانگیزاند و به او نشان دهد پسری فکور و با شعور و مهربان دارد. رودلف قدم زدن یکشنبه بعد از ظهرها را تحمیلی برای خود می دانست لکن از آن جا که مادرش همیشه او را می بوسید و ابراز امتنان و تشکر می کرد، ناراضی خود را از قدم زدن با مادر نشان نمی داد.

رودلف احساس می کرد از در لایه ساخته شده است، لایه ای که تنها خود او می شناخت و لایه ای که جنبه ظاهری و بیرونی داشت و در برابر خلق جهان قرار می گرفت. او می خواست همان باشد که به نظر می رسید. اما ظاهراً قادر به تحقق بخشیدن به این خواسته نبود. اگرچه می دانست پدر، مادر، خواهر و حتی برخی از معلمینش او را خوش قیافه تصور می کنند، لکن او نسبت به ظاهر خویش در تردید بود. احساس می کرد بیش از حد گندمگون با بینی کشیده و دراز با فکهای پهن و سخت و چشمانی بیش از حد کوچک و روشن برای پوست تیره خود است. او به تصاویر مجلات و روزنامه ها نگاه کرد، دیده بود چه گونه پسرهای مدارس خوب شهر چون اکستروسن پل و دانشجویان دانشگاه هایی چون هاروارد و پرینستون لباس به تن می کنند و می کوشید تا با همان بودجه مختصری که به خرید پوشاک اختصاص داشت، از آنان تقلید کند.

رودلف کفش سفید با کف لاستیکی به پا می کرد و حال یک کت بلیرز هدیه گرفته بود و تنها نگرانی اش آن بود که وقتی به میهمانی ای دعوت می شود که هم سن و سالان او در آن شرکت دارند، به طور برجسته ای به

چشم می‌آید زیرا ناگزیر بود تظاهر به چیزی بکند که نبود. از دخترها شرم داشت و قاکتون عاشق نشده بود، به شرط آن که احساس احمقانه‌ای را که نسبت به دوشیزه لنو آ داشت، عشق به حساب نیاوریم ظاهراً نسبت به دخترها بی تفاوت بود و خود را به امور مهم‌تری مشغول داشته بود که فرصت آن را نمی‌یافت بنشیند و با آنان گفتگو کند و شوخی‌های ناپسند با آنان داشته باشد. اما دلیل اصلی احتراز او از دخترها از این وحشت مایه می‌گرفت که اگر دختری به او خیلی نزدیک شود و او را بی نقاب ببیند، در خواهد یافت در پس این ظاهر بسیار پرازنده، موجودی پوک و بی تجربه‌ای جای دارد.

در یک مورد بر برادرش حسد می‌برد، توماس در شرایطی نمی‌زیست که ارزیابی‌های دیگران برایش اهمیتی داشته باشد. استعداد خدادادی او خشنوت بود. مردم از او وحشت و حتی نفرت داشتند و مسلم بود کسی او را دوست نمی‌داشت، اما او آدمی نبود که به خود زحمت داده کراوات انتخاب کند و یا در کلاس ادبیات انگلیسی مؤدبانه و طبق قواعد دستور زبان انگلیسی سخن گوید. او یک توده منسجم و ثابت بود و وقتی کاری را انجام می‌داد دچار تردید و تزلزل نمی‌شد و نظرش پیش از اقدام یا در هنگام اقدام تغییر نمی‌کرد.

در نظر رودلف خواهرش زیبا بود، زیباتر از بسیاری از هنرپیشگان سینما که می‌شناخت و این موهبتی بود که برای هر زنی کفایت می‌کرد. رودلف گفت: "پدر برای من گوشت غاز زیاد گذاشته‌اید." او این جمله را ادا کرد بدان جهت که پدرش انتظار داشت از او در خصوص دست‌پختش اظهار نظری بشنود و ادامه داد: "ولی واقعاً خوشمزه است." و پیش از ظرفیت هر روز خود غذا خورده بود. مع هذا مایل نبود دست پدرش را رد کند و همه آن چه در بشقاب گذارده شده بود، خورد.

۴

گرتچن به آرامی غذا می خورد. از خود می پرسید چه وقت بهتر است به آنان بگویم؟ روز جمعه به هنگام کار یادداشتی دریافت داشته بود. دایر بر این که تا دو هفته دیگر نمی تواند به کار خود ادامه دهد. در پی این اخطار، آقای هاچنز^(۱) او را به دفتر خود خوانده، پس از یک سخنرانی کسالت آور درباره توانایی و کارایی او و اعلام آگاهی از این امر که تا چه حد کار او عالی بوده، اظهار داشت امروز صبح دستور رسیده که به کار او و دختر دیگری که همزمان با او در شرکت به کار مشغول شده بود خاتمه داده شود، آقای هاچنز اضافه کرده بود که به مدیر بخش به جهت صدور این دستور اعتراض کرده اما مدیر بخش با اظهار تأسف یادآور شده که کاری از او بر نمی آید. چرا که با پایان یافتن جنگ در اروپا، دولت قراردادهای خود را با شرکت قطع می کند و در نتیجه میزان کار در شرکت کاهش می گیرد و لازم است از تعداد نیروی انسانی بکاهد. این روند به ناگزیر از کارمندانی شروع می شد که سابقه کار کمتری دارند و آخرین نفراتی که در این شرکت استخدام شده اند شما و یکی از همکارانتان هستید. آقای هاچنز ضمن بیان این توضیحات آن قدر مضطرب بود که چند یار بی اختیار دستمال از جیب بیرون آورد و بی آن که ترسchi در بینی داشته باشد در آن دمید. سی سال کار با کاغذ از آقای هاچنز یک آدم کاغذی ساخته بود، مثل کاغذی که مدت ها مانده و زرد شده باشد. صدای او آن قدر لرزش داشت که شبیه سایش کشوی فایلی کابینت آهنی به ریل آن بود. گرتچن در قبال این همه ضعف ناگزیر از آرامش دادن به آقای هاچنز شده، به او گفته بود ابداً تصمیم نداشته بقیه عمر را در شرکت آجرپزی و کاشی کاری بگذراند و اضافه کرده بود اخراج آخرین دو نفری که استخدام

1. Mr. Hatchens

شده‌اند برای او قابل درک است. گرچه به آقای هاجنز نگفته بود چرا می‌خواهند او را اخراج کنند. تنها نسبت به دختری که قرار بود همراه با او اخراج شود، احساس گناه می‌کرد، چرا که او قربانی پرده‌پوشی اقدام انتقام جویانه آقای بویلان شده بود.

گرچه هنوز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند و امیدوار بود قبل از آن که به پدرش بگوید او را اخراج کرده‌اند، برنامه‌ای برای آینده خود تنظیم کند. او می‌دانست پدرش به جهت اخراج شدنش ناراحت خواهد شد، اما می‌خواست آماده دفاع از خود باشد. امروز اگرچه برای اولین بار پدرش مثل یک انسان رفتار کرده و برای یکی از فرزندان حتی به آنان شراب تعارف کرده بود، اما این اطمینان وجود نداشت که با دیگر فرزندان با محبت و عطوفت رفتار کند. با این حال تصمیم گرفت هنگام صرف دسر موضوع را فاش سازد.

۵

جورداش کیکی به مناسبت تولد رودلف آماده کرده و با خوردن از آشپزخانه آورد. بر روی کیک هیجده عدد شمع روشن قرار داشت. هفده شمع به مناسبت پشت سرگذراندن شانزده سال زندگی و پای نهادن در هفده سالگی و یک شمع اضافی به نشانه آرزوی رشد یافتن و ادامه حیات. دادن. آنان سرگرم خواندن آواز «تولد مبارک» بردند که زنگ در به صدا آمد. از خواندن آواز بازماندند. سابقه نداشت کسی زنگ خانه آنان را به صدا آورد. هیچ‌کس به دیدار آنان نمی‌آمد و حتی پستی نیز صورت حساب‌ها را از شکاف در به درون می‌انداخت.

جورداش پرسید: «این کیه دیگه؟» در لحن صدایش تهاجم دیده می‌شد،

گویی صدای زنگ خبر از یک تهاجم می‌داد. . . .
 گرتچن: "من می‌روم و در را باز می‌کنم." او به‌طور غریزی احساس می‌کرد این آقای بویلان است که اتومبیلش را در برابر نافوایی پارک کرده و در خانه آنان را به صدا آورده است. وقتی رودلف شمع‌ها را فوت کرد، او از پله‌های خانه سرازیر شد. خوش حال بود برای این که امروز صبح به مناسبت جشن تولد رودلف موهایش را آراسته و لباس مرتب به تن داشت با خود اندیشید بگذار بویلان به خاطر آن چه که هرگز به دست نخواهد آورد در اندوه و ماتم بماند.

وقتی در را گشود، دو مرد در انتظار گشوده شدن در ایستاده بودند. گرتچن هر دوی آنان را می‌شناخت آقای تینکر و برادر کشیش او. گرتچن آقای تینکر را بدان جهت که در شرکت آنان کار می‌کرد می‌شناخت و چهره چاق و سرخ کشیش تینکر را که مانند حمال‌های کشتی بود و به نظر می‌رسید در انتخاب شغل دچار اشتباه شده، برای همگان آشنا بود.

آقای تینکر در حالی که کلاه از سر برمی‌گرفت گفت: "روز شما بخیر دوشیزه جورداش." صدایش افسرده و خمگین و صورت کشیده‌اش آن چنان مضطرب بود که گویی در کتاب خدا، اشتباهی بزرگ کشف کرده است.
 گرتچن گفت: "سلام آقای تینکر، سلام پدر."

آقای تینکر با لحن کشیش مابانه و حتی غلیظ‌تر از برادر کشیش خود گفت: "آن شاء الله برای شما ایجاد مزاحمت نکرده‌ایم؟ اما ناچار شدیم با پدرتان صحبت کنیم، ایشان در خانه هستند؟"

گرتچن گفت: "بله، تشریف می‌آورید بالا، ما مشغول خوردن شام بودیم، اما..."

کشیش گفت: "فرزندم این محبت را می‌کنید که به پدرتان اطلاع دهید بیایند این جا کار مهمی با ایشان داریم و می‌خواهیم خصوصی صحبت

بکنیم". لحن کلامش شبیه مردانی بود که می خواهند به زنان اطمینان خاطر بدهند.

گرتچن گفت: "می روم و به ایشان می گویم شما منتظر هستید".
دو مرد وارد راهروی کوچک و تاریک خانه شده در رأ پشت سر خود بستند.
گویا مایل نبودند کسی آنان را در خیابان ببیند. گرتچن به سرعت از پله ها بالا رفت زیرا می دانست وقتی از پله ها بالا می رود برادران تینکر به ساق های پایش نگاه می کنند.

وقتی گرتچن وارد اتاق نشیمن شد، رودلف سرگرم بریدن کیک بود. همه اعضای خانواده با استغهام به او نگاه کردند.

جورداش پرسید: "کی بود زنگ می زد؟"

گرتچن گفت: "پدرا آقای تینکر و برادر کشیش او در راهروی خانه منتظر شما هستند آنان می خواهند با شما صحبت کنند".

جورداش یک تکه بزرگ کیک را که رودلف برای او بریده بود در بشقاب گذاشت و گفت: "چرا نگفتی بیایند بالا؟" ر در ضمن قطعه ای از کیک را با دندان جدا کرد.

.. آنان نمی خواستند بیایند بالا و گفتند کار مهمی با شما دارند و می خواهند خصوصی صحبت کنند.

توماس با دهانش صدایی در آورده، زبانش را به دور دندان هایش کشید مثل آن که ذره ای غذا میان دندان هایش گیر کرده بود.

جورداش صدای خود را عقب کشیده گفت: "خدای من یک کشیش؟"
صوما کشیش ها صبح های یکشنبه مزاحم می شوند، چه طور این یکی غروب یکشنبه مزاحم شده. "آن گاه از جای برخاسته و از اتاق خارج شد. آنان می توانستند صدای لنگیدن سنگین او را به هنگام پایین رفتن از پله ها بشنوند.
جورداش به آنان سلام نگفت، بلکه در زیر نور کم رنگ لامپ چهل وات

ایستاد و گفت: "خوب آقایان! چه کار مهمی باعث شده که مرد کارگری را از شام یکشنبه شب باز دارید؟"

آقای تینکو گفت: "می‌توانیم به‌طور خصوصی با شما صحبت کنیم؟" جورداش در حالی که بر روی آخرین پله ایستاده و هنوز قطعه کیکی را که در دهان داشت می‌جوید پرسید: "چه اشکال دارد که همین جا صحبت کنیم؟" در راهروی خانه بوی غاز سیخ کرده پیچیده بود. تینکو به بالای پله‌ها نگریست گفت: "مایل نیستم کسی صدای ما را بشنود."

جورداش گفت: "تا آنجا که می‌دانم ما حرف خصوصی نداریم که کسی در این شهر خرابه شده باید آن را بشنود. من به شما بدهی ندارم و شما نیز همین‌طور." آن‌گاه از آخرین پله پایین آمده و در را باز کرده به خیابان رفت و در ناوایی را با کلیدی که همیشه در جیب داشت گشود. سه مرد وارد ناوایی شدند. پارچه برزنتی بزرگی در شیشه‌ای ناوایی را به نشانه تعطیل، پرشانده بود.

۶

در طبقه بالا، ماری جورداش در انتظار جوشیدن قهوه بود. رودلف نگاه به ساعت داشت و فکran تأخیر در قرار یا جولی بود. توماس به پشتی صندلی تکیه داده زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد و با ریتم آزاردهنده‌ای با چنگال به لیوان خود می‌زد.

مادر گفت: "لطفاً بس کن توماس، سرم را به درد آوردی." توماس گفت: "بیخشید، می‌خواهم برای کنسرت آینده ترومپت بنوازم." ماری جورداش آندیشید هیچ وقت به این خانه آرامش راه نمی‌یابد و با

اضطراب از خود پرسید چه موضوعی آن سه نفر را در آن پایین نگاه داشته؟
آن هم در روزی که ما مانند یک خانواده عادی شام می‌خوردیم. آن گاه با
نگاهی اتهام‌آمیز به طرف گرتچن برگشت و گفت: "تو با آقای تینکر کار
می‌کنی، آیا کار خلافی در محیط کارخانه از تو سر زده؟"

گرتچن گفت: "شاید آن‌ها فهمیده‌اند که من یک آجر دزدیده‌ام."
مادر گفت: "حتی برای یک روز مؤدب و با یکدیگر مهربان بودن هم برای
این خانواده زیاد است. او به طرف آشپزخانه رفت تا محتویات قهوه جوش را
در فنجان‌ها خالی کند. انتحای پشت او خبر از اندوهی بی‌پایان می‌داد.
صدای پای جورداش شنیده شد که از پله‌ها بالا می‌آمد. او یک راست به
اتاق نشیمن آمده خطاب به توماس به آرامی و ملایمت گفت: "تو! یا طبقه
پایین." عواطفش در خطوط صورتش قابل خواندن نبود.

توماس گفت: "من حرفی با خانواده تینکر ندارم."
جورداش چرخ زده و از اتاق خارج شد و ضمن خروج گفت: "اونا
می‌خواهند با تو حرف بزنند." و دیگر بار صدای پای لنگ جورداش در
سرازمی پله‌ها شنیده شد. توماس به علامت حیرت شانه بالا انداخت و
انگشتان خود را درهم زنجیر کرد و با انگشتان یک دست بر دیگری فشار
آورد، و این حرکتی بود که قبل از هر دعوا انجام می‌داد. و سپس به دنبال
پدرش از اتاق خارج شد.

گرتچن اخم کرده کنج‌کاواکه از رودلف پرسید: "تو می‌دانی موضوع از چه
قرار است؟"

رودلف با اندوه گفت: "در دسر." و می‌دانست که سر قرار دیر خواهد رسید.

۷

در نافوایی، تینکرها، یکی با لباس آبی هم رنگ لباس پرسنل نیروی

دریایی و دیگری در جامه سیاه براق کشیشی چون در کلاخ بودند ایستاده در برابر قفسه‌های خالی و پیشخوان مرمرین خاکستری. توماس وارد شد و جورداش در را پشت سر او بست.

توماس با خود اندیشید: "بایست کلود حرامزاده را می‌کشت و گفت: "عصر به خیر آقای تینکر، عصر به خیر پدر." و لبخندی کودکانه بر لب داشت کشیش با حالت نزاری آن چنان‌که از حادثه‌ای شوم می‌خواست سخن بگوید گفت: "سلام پسر."

جورداش گفت: "آنچه را به من گفتید به توماس هم بگویید." کشیش رشته سخن را به دست گرفت: "پسر، ما از همه چیز اطلاع داریم، کلود همه چیز را برای عمومیش اعتراف کرده و کار درست و طبیعی این بود که اعتراف کند، از اعتراف پشیمانی حاصل می‌گردد و از پشیمانی عفو."

جورداش گفت: "نصیحت را بگذارید برای مراسم یکشنبه‌ها." و به در ناتوانی آن چنان تکیه داده بود که گویی می‌خواست اطمینان حاصل کند کسی قصد فرار ندارد.

توماس در سکوت ایستاده بود. لبخند ظریفی را که به هنگام دعوا گوشه لب داشت، حفظ کرده بود.

کشیش ادامه داد: "منظورم عمل شرم‌آور سوزاندن صلیب است، آن هم در روز تقدیس شده‌ای که همه مردم جشن گرفته بودند برای پیروزی جوانان شجاعی که در حفظ صلح و آرامش از جان خود دریغ نکرده و ایثارگرانه مقابل دشمن ایستاده بودند در روزی که برای شادی روح شهدای میهن در محراب کلیسا مراسم عبادی خاصی بر پا داشته شده بود؛ در روزی که مردم کاتولیک و متعصب ما صلیب را تقدیس می‌کردند و آن گاه دو پسر کاتولیک مذهب صلیبی را به آتش می‌کشند!" و با اندوه و تحسر سر تکان داد.

جورداش گفت: "او کاترلیک نیست."

کشیش گفت: "ما تحقیق کرده ایم پدر و مادرش در کلیسا متولد شده اند."

جورداش خطاب به توماس گفت: "تو این کار را کرده ای یا نه؟"

توماس پاسخ داد: "من کرده ام." در دل گفت همراه با آن پسر بی صفت نرسوی بی جگر.

کشیش ادامه داد: "می توانی تصورش را بکنی اگر مردم می فهمیدند که تو وکلود این کار را کرده ای چه بر سر خانواده هایتان می آوردند؟"

آقای تینگر با هیجان پاسخ داد: "ما باید این شهر را ترک می کردیم دیگر جای ما در این شهر نبود. پدرت نمی توانست یک لقمه نان به کمی بفروشد و از این طریق زندگی شما را بگرداند و مردم شهر به یاد می آوردند که شما خارجی هستید و برتر از آن به یاد می آوردند اگر ناراحت نمی شوید بگویم آلمانی هستید."

جورداش گفت: "آه خدای من عجب شلیم شوربایی!"

آقای تینگر گفت: "حقیقت، حقیقت است، شاید ناچار از مواجهه با آن شوید. حال می خواهم جنبه دیگری از حقیقت را برای شما بازگو کنم. اگر بولان دریاید اینان به گلخانه او آتش افکنده اند، ما را به دادگاه می کشاند و شیره جان یکی یکی ما را خواهد کشید. و خدا می داند که بعضی از این وکلا تا چه حد ناجوانمرد هستند و ممکن است ثابت کنند گلخانه فکستی که آتش گرفته زیباترین ماسختمان بین این جا تا نیویورک بوده." او مشتش را به طرف توماس تکان داد گفت: "پدرت دو پنی هم در جیب ندارد تا آن ها را به هم بساید. تو صغیری و از نظر قانونی تحت تعقیب قرار نمی گیری، اما ما مسئول هستیم من و پدرت. آن وقت بقیه صبرمان را می بایست..."

توماس می دید که دست های پدرش حرکت می کند، احساس می کرد پدرش مایل است دست هایش را به دور گردن او حلقه کرده، آن قدر فشار

دهد تا خفه شود.

کشیش خطاب به تینکر گفت: "آرام باش جان. در برابر این پسر خشمگین شدن معقولانه نیست، ما باید به طور منطقی با مشکل روبه رو شویم تا همه مان نجات یابیم." آن گاه به طرف توماس برگشته و گفت: "نمی‌خواهم از شما سؤال کنم چه انگیزه شیطانی ای موجب شد تا کلود ما را تحریک کنی تا به این عمل هولناک دست بپازد..."

توماس پرسید: "کلود گفته پیشنهاد این کار از من بوده؟"

کشیش گفت: "پسری مانند کلود که در خانه‌ای مسیحی رشد یافته و هر یکشنبه در مراسم کلیسا شرکت می‌کند، حتی به ذهن خرد یک چنین فکر پرشرارتی را هم راه نمی‌دهد."

توماس گفت: "درست است." و اطمینان داشت جهنمی انتظار کلود را می‌کشد.

کشیش با لحن مذهبی مابانه خود ادامه داد: "خوشبختانه در آن شب هولناک وقتی کلود با آن حال نزار به خانه عمویش دکتر رابرت تینکر رفت، دکتر تنها بود؛ دست او را معالجه کرد پس از اقرار گرفتن از او و اطلاع یافتن از ماجراء نیمه شب و به طور پنهانی او را با اتومبیل خود به خانه‌اش رساند، به لطف خدا هیچ کس متوجه او نشده. اما می‌دانید سوختگی دست کلود بسیار گسترده و عمقی است و تصور نمی‌کنم تا سه هفته دیگر باند را از دست خود باز کنند. از طرف دیگر نمی‌توان او را در خفا نگاه داشت تا کاملاً بهبود یابد. کلفت خانه ممکن است مشکوک شود، یک پادو ممکن است چشمش به طور اتفاقی به کلود بیفتد و یا ممکن است یکی از همکلاسی‌هایش به دیدن او بیاید."

آقای تینکر گفت: "ای خدای من، دیگر بس است. آنتونی از کرسی خطابه پایین بیا." صورتش پریده رنگ شده و ماهیچه‌های گوشه چشمش می‌پرید.

چشمانش دو کاسه خون شده بود. به طرف توماس رفته گفت: "ما دیشب آن حرامزاده کوچولو را به نیویورک بردیم و امروز صبح او را سوار هواپیما کرده و به کالیفرنیا فرستادیم. او در سان فرانسیسکو عمومی دارد و آن قدر در آن جا می ماند تا کاملاً دستش بهبود یابد و از آن جا یک سره به مدرسه نظام می رود فکر نمی کنم پیش از نود سالگی از خدمت نظام خارج شود. فکر می کنم در مورد شما نیز همین طور است و بهتر است هر چه زودتر از این جا فاصله بگیرید، آن قدر دور شوید که هیچ کس مسئولی نکند."

جورداش گفت: "نگران نباشید تینکر، توماس یا تاریکی شب از این جا خواهد رفت."

تینکر، با لحن تهدید کننده ای گفت: "این طور بهتر است."

جورداش در ناوایی را باز کرد و گفت: "بسیار خوب، به حد کفایت حرف هایتان را شنیدم، حالا بروید بیرون."

کشیش گفت: "فکر می کنم بهتر است برویم، مطمئنم آقای جورداش تصمیم مقتضی اتخاذ خواهد کرد."

تینکر کلام آخر خود را بر زبان راند: "امیدوارم برای هیچ یک از شما مشکلی پیش نیاید." و از ناوایی پای به خیابان گذارد.

کشیش در حالی که به دنبال برادرش از ناوایی خارج می شد گفت: "خداوند برگناهان تو قلم حقو بکشد، فرزندم."

جورداش در را قفل کرده و به طرف توماس بازگشت: "گه سگا! تو یک شمشیر بالای سرت آویزان کرده ای، تو برای خودت دردسر درست کرده ای."

لنگ لنگان به طرف او رفته و مشتی حواله او کرد. ضربه بر پیشانی توماس نشست. توماس سکندری خورده عقب عقب رفت، سپس به طور غریزی با دست راست قوی ترین ضربه ای را که تاکنون پرتاب کرده بود، بر شقیقه پدرش فرو آورد. جورداش نقش زمین نشد، اما اندکی تلوتلو خورد و آن گاه با نگاهی

مرد و آبی و پر از خشم به پسرش با قدرت و ناباورانه نگاه کرد. آن‌گاه مشاهده کرد توماس لبخندی بر لب آورد و دست‌هایش را از حالت تهاجمی خارج کرد. توماس با لحن تحقیرآمیزی گفت: "بیا جلو و نصیحت‌م کن و بگو پسر خوب هیچ وقت پدر شجاعش را کتک نمی‌زند."

یک بار دیگر مشت جورداش گره شد و بر صورت توماس نشست. صورت توماس فوراً باد کرده سرخ شد. اما او بی حرکت همان جا ایستاد، لبخند زنان. جورداش دست‌هایش را از حالت تهاجمی خارج کرد. این ضربه تنها برای نمایش قدرت بود نه هیچ چیز دیگر و معنای دیگری نداشت.

جورداش گفت: "کافیست، دیگر تمام شد. برادرت با اتوبوس ترا به گرانفتن^(۱) می‌برد. از آن جا با اولین قطار به آلبانی می‌روی و از آلبانی به اوهایو. تنها. برادرم از تو مراقبت خواهد کرد. امروز به او تلفن می‌کنم تا منتظر تو باشد. زحمت چمدان بستن به خودت نده. نمی‌خواهم زمانی که شهر را ترک می‌کنی کسی ترا با چمدان سفر ببیند." او قفل در ناتوایی را باز کرد. توماس از در خارج شد. در پرتو آفتاب بعد از ظهر یکشنبه چشم‌ها را به هم زد.

جورداش گفت: "همین جا میمانی. برادرت را نزد تو می‌فرستم. نمی‌خواهم با مادرت وداع کنی. حال و حوصله وداع کردن ندارم." در ناتوایی را قفل کرد و لنگ لنگان به طرف خانه رفت.

تنها وقتی پدرش از دید چشمانش خارج شد، توماس به نقطه‌ای که ضربه دوم فرود آمده بود، دست کشید. فکش متورم شده بود.

۸

ده دقیقه بعد جورداش و رودلف از پله‌ها پایین آمدند. توماس به پنجره

1. Graften

نانوایی تکیه داده، به رفت و آمد مردم در خیابان خیره شده بود. رودلف با خود کت سبز راه راه توماس را آورده بود. این کت دو سال پیش خریداری شده بود و حال برای توماس خیلی کوچک بود و وقتی آن را می پوشید، شانه هایش را چون گیره نگاه می داشت و میج هایش از آستین چندین سانت بیرون می زد.

رودلف گیج به نظر می رسید و زمانی که گونه متورم توماس را دید، چشمانش از حیرت گشاد شد. جورداش مانند آدم های بیمار به نظر می رسید. در زیر پوست زرد تیره اش، رنگ سبز کم رنگی دویده بود و چشمانش پف داشت. توماس با خود اندیشید، فقط یک ضربه مشت بین با او چه کرد. جورداش گفت: "توماس می داند چه کند. من به او پول دادم، او برای تو تا کلوند^(۱) بلیط می خرد. این هم آدرس عمویت." و یک قطعه کاغذ را در دست او گذاشت.

توماس با خود فکر کرد: من هم وضعم خوب شده و سطحم رفته بالا، بله آقای کلود تینکر من هم برای مواقع اضطراری صمو دارم. جورداش گفت: "حالا راه بیفت و دهانت را هم محکم ببند." دو پسر سرایشی خیابان را در پیش گرفتند. جورداش با نگاه آنان را به بدرقه کرد.

احساس کرد در شقیقه اش نبضی می زند. توماس او را زده بود و او نتوانسته بود، آن طور که مایل است پاسخ او را بدهد. پسرهایش در زیر آخرین شعاع های آفتاب غروبین در خیابان فقر زده و خالی عصر یکشنبه از نگاهش فاصله می گرفتند. یکی باریک و بلند قامت و خوش لباس با شلووار خاکستری و بلیزر سرمه ای، و دیگری تقریباً با همان قامت چهار شانه تر که در ژاکت تنگ و کرچکش، کودکانه به نظر می رسید. وقتی در پیچ خیابان پسرها از

1. Cleveland

نظرش ناپدید شدند، جورداش چرخي زده و در جهت مخالف آنان به راه افتاد و مسیر رودخانه را در پیش گرفت. آن بعد از ظهر از آن اوقاتی بود که دوست داشت تنها باشد. بعداً به برادرش تلفن خواهد کرد. برادر و همسرش آن قدر ملاطفت داشتند تا از فرزند برادری که آنان را بالغد از خانه بیرون انداخته بود مراقبت کنند، هر چند که در پاسخ کارت کریسمس او که تنها رشته ارتباط سالیانه میان آن دو بود یک متشکرم نگفته باشد. جورداش نزد خود تجسم کرد برادرش چه گونه خطاب به همسر چاق و درشت هیکلش با آوایی که لهجه آلمانی از آن به گوش می رسد می گوید: "چه می توانیم بکنیم هر چه باشد بچه برادرم است."

به محض آن که آن دو از حوزه دید پدرشان خارج شدند، رودلف پرسید: "باز چه کلکی سوار کردی؟"

توماس گفت: "هیچی."

- "او ترا زد، فکت یاد کرده."

توماس به تمسخر گفت: "عجب ضربه ای بود، اما در هدف گیری نفر دوم شد."

رودلف گفت: "وقتی بالا آمد مریض به نظر می رسید."

توماس با نیشخند گفت: "خوب من هم یک ضربه به او زدم."

- "تو! تو او را زدی؟"

- چرا نه، پدر به چه کاری می آید؟

- خدای من، تو او را زدی و هنوز زنده ای؟!

توماس گفت: "همان طور که می بینی هنوز زنده ام."

رودلف به علامت تایید سر تکان داده گفت: "تعمیبی نیست که می خواهد

از دست تو خلاص شود. رودلف نمی توانست از برادرش خشمگین نباشد

زیرا او موجب شده بود که قرار ملاقات با جولی را از دست بدهد. او مایل

بود از برابر خانه جولی عبور کند. خانه او تنها چند ساختمان از ایستگاه اتوبوس فاصله داشت، اما پدرش گفته بود می‌خواهد توماس هر چه زودتر از شهر خارج شود و هیچ کس هم او را نبیند. و این درخواست علامت سؤال بزرگی را در ذهن رودلف ایجاد کرده بود: "مگر تو چه گندی بالا آورده‌ای؟" توماس گفت: "من یک جوان بشاش و خون‌گرم آمریکایی هستم."

رودلف گفت: "حتماً موضوع می‌بایست خیلی جدی باشد. پنجاه دلار بابت کرایه قطار به من داده، او هر وقت پنجاه دلار اینار کند معنایش این است که راقعه مهمی رخ داده."

توماس با ملایمت گفت: "کاشف به عمل آمده که من برای ژاپنی‌ها جاسوسی می‌کرده‌ام."

رودلف گفت: "هی پسرا تو سطح‌ت خیلی بالاست." و آنان بقیه راه را تا ایستگاه اتوبوس در سکوت طی کردند.

در گرفتن از اتوبوس پیاده شدند. ایستگاه اتوبوس در نزدیکی خط آهن قرار داشت. توماس در زیر درختی در پارکی که در نزدیکی ایستگاه راه آهن بود نشست و رودلف برای خرید بلیت توماس به باجه بلیت‌فروشی مراجعه کرد. قطار بعدی که به آلبانی می‌رفت پانزده دقیقه دیگر حرکت می‌کرد و رودلف از مرد چروکیده و لاغری که با چشمان سبز در داخل باجه نشسته بود، یک بلیت خریداری کرد. به دستور پدرش تماماً بلیت کلوند را خریداری نکرد پدرش به او گفته بود نمی‌خواهد کسی از مقصد او اطلاع یابد به همین جهت توماس ناگزیر بود پس از پیاده شدن از قطار در آلبانی برای کلوند بلیت خریداری کند.

هنگامی که رودلف پول را پرداخت و بلیت را دریافت کرد، این و سوسه در او پای گرفت که یک بلیت در جهت مخالف، به طرف نیویورک برای خودش خریداری کند و از خود پرسید چرا توماس باید اولین کسی باشد که

از خانه می‌گریزد؟ اما البته که بلیتی برای نیویورک خریداری نکرد، از ایستگاه خارج شد و از میان رانندگان تاکسی عبور کرد که در داخل تاکسی‌های مدل ۱۹۳۹ خود در انتظار قطار بعدی، در حال چرت زدن بودند و به طرف توماس رفت. توماس در زیر درختی بر روی نیمکتی نشسته و پاها را به شکل عدد ۷ از هم گشوده با پاشنه پا چمن‌های مرطوب را می‌کند. او بی‌شتاب و آرام به نظر می‌رسید، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده.

رودلف به اطراف خرویش نگاه کرد تا مطمئن شود، کسی آنان را ندیده. "بیا این هم بلیت." و بلیت را به طرف توماس که بایی خیالی نشسته بود گرفت و اضافه کرد: "زود باش بلیت را در جیب لباس پنهان کن، این هم چهل و دو دلار و پنجاه سنت. بقیه‌اش را در آلبانی برای کلوند بلیت می‌خری. طبق حساب من مقدار زیادی پول برایت می‌ماند."

توماس بی‌آنکه پول را شمارش کند آن را در جیبش گذاشته و گفت: "پیرمرد حتماً جوئش در رفته تا این پنجاه دلار را که معلوم نیست در کجا پنهان کرده بود بیرون آورد، تو می‌دانی معمولاً پول‌هایش را کجا پنهان می‌کند؟"

نه.

چه قدر بد شد. در غیر این صورت می‌توانستم یک شب بازگردم و از تاریکی استفاده کرده، پول‌هایش را بردارم. هر چند فکر نمی‌کنم اگر هم می‌دانستی مخفیگاه پول‌ها کجاست جای آن را به من می‌گفتی.

آنان دیدند که دختری پشت فرمان نشسته بود و در برابر ایستگاه متوقف شد. در کنار او یک افسر نیروی هوایی نشسته بود. هر دو از اتومبیل خارج شده و در سایه هشتی کاشی‌کاری شده ایستگاه ایستادند و یکدیگر را بوسیدند. دختر پیراهن آبی کم‌رنگی به تن داشت باد تابستانی پیراهن او را به دور پایش حلقه می‌کرد. افسر بسیار بلند قامت با پوست قهوه‌ای بود. به نظر می‌رسید مدتی را در صحرا گذرانده. بر فرنج آیزنهاوری خود تعداد زیادی

مدال آویخته بود و با خودش یک کیف مخصوص خلبانان را حمل می کرد. رودلف با مشاهده آن دو، در گوش خیال، غرش هزاران هواپیمای جنگی را در آسمان کشوری بی گانه شنید. آن گاه دچار اندوه شدیدی شد، زیرا خیلی دیر متولد شده و لذت و افتخار شرکت در جنگ را از دست داده بود.

توماس به تمسخر گفت: "عزیزم مرا ببوس. من همان کسی هستم که تو کیور را بمباران کردم."

- "این چه مسخره بازی است؟ چه چیز را می خواهی ثابت کنی؟"

توماس پرسید: "تا به حال طعم مرد شدن را چشیده ای؟"

این پرسش، یادآور پرسش پدرش بود در همان روزی که دوشیزه لنوا را میلی زد. "به تو چه ربطی دارد؟"

- هیچی فقط فکر کردم چون مدتی طولانی می خواهم از تو دور باشم

گفتم شاید بهتر باشد کمی صمیمانه با هم حرف بزنیم.

رودلف با صدایی خشک و جدی گفت: "خوب، اگر می خواهی بدانی به

تو می گویم. پاسخ سئوالت منفی است."

توماس گفت: "مطمئن بودم. یک جایی به نام خانه آلیس هست و تو با پنج

چوب می توانی لذت مرد شدن را بچشی. به آنان بگو که برادرت ترا فرستاده."

رودلف گفت: "من از خودم به همان طریق که تاکنون مراقبت کرده ام،

مراقبت می کنم و همان روش خود را حفظ می کنم." رودلف با آن که یک سال

از توماس بزرگتر بود، توماس در او این احساس را به وجود می آورد یک پسر

بچه بیش نیست.

توماس گفت: "می دانستی خواهر محبوب ما هم زن با تجربه ای شده."

رودلف متحیر مانده بود، با این حال گفت: "به خود او مربوط است." اما

می دانست خواهرش دختری پاک و منزّه و پاکیزه خو و نیک سخن است و

هرگز نمی‌تواند به زشتی‌ها و پلیدی‌ها تن در دهد.

- می‌خواهی بدانی یا کی؟

- نه.

- تئودور بویلان، در مورد او نظرت چیست؟

- از کجا می‌دانی؟ رودلف مطمئن بود که توماس دروغ نمی‌گوید.

توماس گفت: "من از تپه بالا رفتم و به املاک او وارد شدم و از شیشه پنجره به دورن خانه‌اش نگاه کردم. مردک برهنه وارد اتاق شد و دو لیوان ریسکی ریخت از پای پله‌ها صدا کرد: گرتچن مشروب را همانجا می‌خوری یا می‌آیی پایین؟" توماس با صدای زیر چون صدای بویلان سخن می‌گفت.

رودلف پرسید: "گرتچن پایین آمد؟" و مایل نبود بقیه داستان را بشنود.

رودلف سعی کرد با استدلال ثابت کند که او خواهرش نبوده و گفت: "خوب تو که گرتچن را ندیده‌ای، ممکن است زن دیگری آن بالا بوده باشد." توماس گفت: "چند دختر به نام گرتچن در پورت فیلیپ می‌شناسی؟ مهم‌تر از آن کلود تینکر خودش دیده بود که بویلان او را با اتومبیل خود به بالای تپه می‌برد." گرتچن در زمانی که ما تصور می‌کردیم در بیمارستان است در برابر فروشگاه برشتاین با بویلان قرار ملاقات می‌گذاشته. شاید هم بویلان در جنگ زخمی شده باشد، منظورم جنگ اسپانیا و آمریکا است و خواهرمان رفته بود تا از او پرستاری کند.

رودلف گفت: "خدای من. با مرد زشت و منحوسی چون بویلان!" و با خود اندیشید اگر مردی چون این بتوان جوان را که همین حالا به ایستگاه رفت برای آینده خود برمی‌گزید، آن قدر جای تأسف نداشت.

توماس با بی‌احتیایی گفت: "حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست که گرتچن یک چنین مردی را انتخاب کرده. بهتر است از خودش سؤال کنی."

- به او گفتی که از همه چیز خبرداری؟

- بگذار برای خودش باشد. این موضوع به من مربوط نمی‌شود. من فقط محض خنده رفتم آن بالا. این حرف‌ها به من مربوط نمی‌شود. یعنی من بچه‌تر از آن هستم که بتوانم در این مسایل دخالت کنم. ماما! ماما! بچه چه طوری متولد می‌شود؟

رودلف فکر کرد چه گونه برادرش می‌تواند در این سن و سال این چنین با مسایل برخورد کند.

توماس گفت: "ما اگر ایتالیایی بودیم و پا از جمله مردان باشخصیت جنوب می‌رفتیم بالای تپه و به خاطر لکه‌دار شدن حیثیت خانواده انتقام می‌گرفتیم. مثلاً بویلان را هدف گلوله قرار می‌دادیم و پا او را اخته می‌کردیم. به هر حال من که امسال گرفتارم اما این اجازه را به تو می‌دهم حیثیت خانواده را حفظ کنی."

رودلف گفت: "شاید تو تعجب کنی؛ اما ممکن است دست به کارهایی بزنم."

توماس گفت: "پس خاطرت آسوده باشد، فقط برای اطلاعات می‌گویم، من یک کارهایی کرده‌ام."
- چه کرده‌ای؟

توماس فکورانه به رودلف نگریست: "از پدرت سؤال کن. او می‌داند." آن گاه از جای خود برخاسته گفت: "خوب بهتر است آماده شوم الان قطار سر می‌رسد."

آنان به طرف سکوی قطار رفتند. ستوان جوان در کنار سکو ایستاده بود و باز هم دختر را می‌بوسید. رودلف فکر کرد شاید او دیگر هیچ گاه باز نگردد، به هر حال جنگ هنوز در اقیانوس آرام ادامه داشت و ژاپنی‌ها باز هم مقاومت می‌کردند. وقتی ستوان جوان دختر را می‌بوسید، دختر گریه می‌کرد و ستوان جوان با دست به آرامی پشتش را نوازش می‌داد تا او را آرام کند. رودلف در این

فکر بود وقتی این جا را ترک می‌گردید هیچ دختری در غم دوری او نخواهد گریست؟

قطار سوت‌کشان سر رسید، گویی از شهری دور آمده بود. توماس روی پله‌های قطار جست زده توده کنار پله‌ها را چسبید.

رودلف گفت: "نگاه کن. اگر از خانه چیزی می‌خواهی بنویس به نوهی برایت می‌فرستم."

توماس گفت: "من از خانه هیچ چیز نمی‌خواهم." طغیان او علیه خانه در حد کمال بود. صورت رشد نیافته و کودکانه‌اش شاد و سر حال به نظر می‌رسید، گویی او را می‌خواستند به تماشای سیرک ببرند.

رودلف با اندوه گفت: "خوب، سفر بخیر." در هر حال او برادرش بود و تنها خدا می‌دانست چه وقت، دیگر بار آن دو یک‌دیگر را خواهند دید.

توماس گفت: "تبریک می‌گویم. حالا همه تختخواب مال توست و دیگر ناراحت بوی بدن من که بوی حیوانات وحشی را می‌دهد نیستی، فراموش نکن پای جامه‌ات را پیوش."

در آخرین لحظه جدایی هم روابط آن دو، روابط عادی نبود، او وارد راهروی قطار شده و به درون واگن رقت، بی آن که به پشت سر خود و به رودلف نگاهی افکند. قطار به راه افتاد و رودلف می‌توانست ستوان را در پشت پنجره باز قطار ببیند که به طرف دوست دخترش دست تکان می‌داد و دختر همراه با حرکت قطار به طرف ستوان می‌دوید.

قطار بر سرعت خود افزود و دختر از دویدن باز ماند. متوجه شد که رودلف به او نگاه می‌کند. شرم زده شد، سرفرو افکند و کوشید تا غمی را که در چهره دارد پنهان کند. چرخ زده به طرف در خروجی ایستگاه رفت؛ باد پیراهن او را به دور میچ پایش گره می‌زد. دختر مبارز.

رودلف به پارک کوچک بازگشت و دیگر بار بر روی نیمکت نشست و

منتظر انزبوس شد تا به پورت فیلیپ باز گردد.
لعنت بر این جشن تولد.

۹

گرتچن سرگرم بسته‌بندی یک چمدان بود. چمدان بزرگ و فرسوده‌ای به رنگ زرد، مقوایی، به شکل مکعب مستطیل، تزیین شده با قه‌های برنجی. این چمدان به هنگام ورود به پورت فیلیپ جزئی از جهیزیه مادرش بود. از آن‌جا که تاکنون گرتچن ناچار نشده بود شب را در جایی بماند نیازی به چمدان برای خود نداشت. در همان زمانی که پدرش از جلسه خصوصی که با توماس ویتکرها داشت خارج شد و اعلام داشت توماس برای مدتی از شهر خارج می‌شود، گرتچن نیز تصمیم خود را گرفت. از پله‌ها بالا رفته به اتاقک زیر شیروانی که در آن‌جا مقداری خرت و پرت انبار کرده بودند وارد شد. چمدان را پیدا کرد و به اتاق خود آورد مادرش او را با چمدان دید و احتمالاً توانسته بود حدس بزند که چمدان را برای چه می‌خواهد، اما کلامی بر لب نیاورد. او با گرتچن از زمانی که در نزدیکی‌های صبح توسط بویلان به خانه رسانده شده بود. صحبت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید ماری جورداش احساس می‌کرد در صورت گفتگو با گرتچن قساد او بیش‌تر شیوع یابد.

هوای سنگین خانه که از درگیری پنهانی خبر می‌داد و نگاه غریب پدر زمانی که به خانه بازگشت و رودلف را به طبقه پایین خواند، سرانجام گرتچن را مجبور ساخت تا وارد عمل شود. هیچ روز و ساعتی برای ترک خانه بهتر از بعد از ظهر روز یکشنبه نبود.

گرتچن با دقت خاصی شروع به جمع‌آوری و بسته‌بندی اقلام مورد نیاز خود کرد. چمدان آن قدر بزرگ نبود که همه مایحتاج او را در خود جای دهد.

به همین جهت ناگزیر از انتخاب شد، انتخاب مهم ترین ها. بعضی چیزها را در چمدان گذاشت و برخی دیگر را به خاطر قرار دادن اقلامی مهم تر بیرون آورد. امیدوار بود پیش از بازگشت پدرش از خانه خارج شده باشد. با این حال باز هم آماده بود با او رویاروی شود و به او بگوید شغلش را از دست داده و برای یافتن شغل دیگری به نیویورک می رود.

گرتچن احساس می کرد وقتی پدرش با رودلف گنج و ماتزده از پله ها پایین می رفت حالتی در چهره اش بود که همان حالت به او اجازه می داد بدون ممانعت از خانه خارج شود.

ناچار شده بود برای پیدا کردن پاکت پول تقریباً همه کتاب هایش را تکان دهد. و این بازی جتون آمیزی بود که مادرش با قرار دادن پاکت در میان کتاب دیگری با او آغاز کرده بود. پنجاه پنجاه این امکان را داشت که مادرش مانع از رفتن او شود و به ناگاه این احساس در او پدید آمد که قادر خواهد بود، صواباً مادری اش را برانگیزاند.

گرتچن متأثر بود از این که نمی تواند با برادرش خدا حافظی کند ولی هوا به تدریج تاریک می شد و نمی خواست قبل از نیمه شب به نیویورک وارد شود. می بایست جای امنی برای خود بیابد. دخترها شب های نخست خود را در نیویورک در بدترین شرایط گذرانده اند. حتماً در نیویورک در انجمن زنان مسیحی جایی برای بیتوته پیدا خواهد شد.

به پیرامون اتاق خالی شده اش نگریست. در او احساس اندوهی بر نمی انگیخت. برای او خدا حافظی با اتاقش راحت و بی دردسر بود. پاکت خالی شده از پول را با بی تفاوتی بر روی تخت خواب باریک خود انداخت.

در چمدان را در راهروی خانه بست. می توانست مادرش را ببیند که در آشپزخانه پشت میز نشسته و او را به زیر نگاه گرفته بود. باقی مانده شام، تکه هایی از استخوان غاز، کلم سرد شده، کیک میوه نیم خورده و دستمال

سفره‌های پر از لکه همه و همه جمع نشده روی میز آشپزخانه مانده بود و مادرش بی حرکت و بی سخن نشسته و به دیوار روبه رو خیره مانده بود. گرتچن به آشپزخانه رفت و گفت: "مامان فکر می‌کنم امروز، وقت رفتن است من چمدانم را بسته‌ام دارم می‌روم."

مادرش با آرامی و با سردی به طرف او برگشته گفت: "ای فاحشه ابرو نزد مرد رویایی خودت."

این شیوه بیان سخت توهین کننده بود. مادرش همه مشروب‌ها را خورده بود و این اولین باری بود که گرتچن او را مست می‌دید و همین مست بودن او گرتچن را به خنده وامی داشت.

گرتچن گفت: "من نزد کسی نمی‌روم، فقط کارم را از دست داده‌ام و به نیویورک می‌روم تا کار دیگری برای خود دست و پا کنم. وقتی در جایی مستقر شدم به شما نامه می‌نویسم و به شما می‌گویم در کجا هستم."

گرتچن زهر خندی بر لب آورد. از خود پرسید: چه کسی می‌گوید این فحشاست؟ با آن که بوسیدن مادرش را مسخره می‌دانست و اطمینان داشت اگر این کار را بکند خود را تحقیر کرده، با این حال به طرف او رفته برگونه‌اش بوسه زد. پوست صورت مادرش خشن و پرمو بود.

مادرش خیره در او نگریست و گفت: "بوسه تزویر، خنجر در گل سرخ." گرتچن از خود پرسید این تشبیهات را در جوانی در کدام کتاب خوانده است.

مادرش با پشت دست طره‌ای از موی پیشانی خود را کنار زد، با همان حالتی که در بیست و یکسالگی مویش را کنار می‌زد. این فکر به ذهن گرتچن خطور کرد که مادرش افسرده متولد شده، به همین جهت می‌بایست رفتار او را نادیده گرفت. برای لحظه‌ای گرتچن دچار تردید شد و به زنی که در برابرش مست نشسته، در هاله‌ای از دود سیگار فرو رفته بود نگریست تا

نشانی از عطوفت بیابد.

مادرش با لحن موهن و خشنی گفت: "غاز، چه کسی غاز را خورد؟" گرتچن ناامیدانه سر تکان داد و از آشپزخانه خارج شد و چمدانش را برداشت و بارنج ناشی از سنگینی چمدان از پله‌ها سرازیر شد. در را گشود و چمدان را در خیابان گذارد. آفتاب در حال غروب بود و سایه اشیاء در خیابان بنفش و نیلی می‌نمود. به محض آن که چمدان خود را در خیابان در دست گرفت چراغ‌های خیابان روشن شد. نور چراغ‌های زرد در برابر نور آفتاب غروبین کمرنگ برد و تقریباً بی‌اثر.

آن‌گاه رودلف را دید که با شتاب به طرف خانه می‌آید. تنها بود. به امید دیدار رودلف چمدانش را زمین گذارد و همان‌طور که رودلف نزدیک می‌شد، گرتچن فکر کرد چه قدر کتی که برایش خریده، او را خوش قیافه ساخته و از این که برای رودلف یک چنین هدیه‌ای خریداری کرده بود، خوشحال بود. وقتی رودلف او را دید شروع به دوییدن کرد. و زمانی که نزدیک‌تر آمد پرسید: "کجا می‌روی؟"

گرتچن به آرامی گفت: "نیوبرک، تو هم می‌آیی؟"

رودلف گفت: "کاشک می‌توانستم."

- به یک بانو کمک می‌کنید تا تاکسی بگیرد؟

رودلف گفت: "می‌خواهم با تو صحبت کنم."

- در این جا نه. و نگاهش به طرف پنجره ناوایی بود. می‌خواهم هر چه

بیش‌تر از این جا در شوم."

رودلف چمدان خواهرش را برداشت، گفت: "باشد. این جا، جای مطمئنی

برای حرف زدن نیست."

آنان سرازیری خیابان را برای پیدا کردن تاکسی در پیش گرفتند. گرتچن با

مشاهده مناظر آشنا و نام‌هایی که سال‌ها با آن‌ها در تماس بود به خود

می گفت: خدا حافظ، خدا حافظ گرتچن، خدا حافظ گاراژ کلالی، خدا حافظ دراگ استور بولتون، خدا حافظ فروشگاه نقاشی و لولا فروشی وارتون، خدا حافظ آرایشگاه مردانه برونو، خدا حافظ سبزی فروشی جارونیو. آوای خدا حافظی ها غمگتانه در او تکرار می شد. او به شادابی و شتاب در کنار برادرش قدم برمی داشت، اما باز هم آن صدای اندوهگین در او تکرار می شد. بعد از نوزده سال ماندن در جایی به آسانی نمی توان از آن جا دل کند. دو کوچه پایین تر تاکسی پیدا کردند و تاکسی آن دورا به طرف ایستگاه برد. در فاصله ای که گرتچن به طرف باجه بلیت فروشی رفت تا برای خود بلیت تهیه کند، رودلف روی چمدان کهنه نشست و در این فکر بود که امروز در ایستگاه های مختلف خویشاوندانم را بدرقه می کنم.

رودلف نمی توانست بر احساس رنجشی غلبه کند که با مشاهده برق شادی در چشمان خواهرش به خاطر ترک خانه مشاهده می کرد. به هر حال او تنها خانه را ترک نمی گفت بلکه او را نیز ترک می کرد. از زمانی که اطلاع یافته بود خواهرش با مردی هم پستتر شده، احساس غریبی نسبت به او پیدا کرده بود. سخن برادرش را به یاد آورد؛ بگذار در کثافت خودش غرق شود. اما رودلف احساس می کرد می بایست عبارت ملایم تری بیابد.

گرتچن بازوی او را گرفت: "قطار تا نیم ساعت دیگر به ایستگاه نمی رسد. احساس می کنم نیاز به یک نوشیدنی دارم. بیا جشن بگیریم. چمدان را در انبار ایستگاه به امانت می گذاریم و در آن طرف خیابان در رستوران پورت فیلپ هاروس یک چیزی می نوشیم."

رودلف چمدان را برداشت: "نه، آن را با خودمان می بریم چون برای نگاهداری آن در انبار ایستگاه باید ده سنت بپردازیم."

گرتچن خندید: "یک بار هم شده مانند اعیان ها زندگانی کنیم. اسراف در خون ماست، بگذار دلارها از جیب ما سرازیر شود"

رودلف زمانی که به انبار می‌رفت تا چمدان را به امانت بگذارد در این فکر بود "آیا خواهرش متأثر از مشروب امروز بعد از ظهر نیست؟"

رستوران پورت فیلیپ هاوس خلوت و آرام بود و جز دو سرباز که غمگانه به گیلانهای آبخوری زمان جنگ خود خیره مانده بودند کسی دیگری در رستوران نبود. بار رستوران تاریک و خنک بود و آنان در جایی از بار نشستند تا از پنجره آن بتوانند ورود قطار به ایستگاه را زیر نظر داشته باشند. حال، هوا گرم و میش غروبین بود، آن دو پشت میز به انتظار نشستند و وقتی مسئول بار نزدیکشان شد و با پیش‌بند سفیدش دست خیم خود را خشک کرد، گرتچن با لحن قاطعانه‌ای گفت: "در لیوان بلاک اندوایت و یک سردا لطفاً"

مسئول بار از آنان نپرسید آیا به سن هیجده سالگی رسیده‌اند یا خیر، گرتچن آن چنان سفارش داد که گویی همه عمر در بارها و سبکی سر می‌کشیده.

در حقیقت رودلف مایل بود یک نوشابه غیرالکلی بنوشد، در بعد از ظهر آن روز به حد کفایت نوشیده بود.

گرتچن با دو انگشت بر گونه برادرش زده گفت: "خیلی قیافه نگیر، امروز، روز تولدت است."

رودلف گفت: "آره."

- چرا پاپا، تومی را از خانه بیرون کرد.

- نمی‌دانم. هیچ یک از آن دو به من نگفتند. موضوع به تینکرها مربوط می‌شود.

- می‌دانی تومی، پدر را کتک زد؟

گرتچن به تومی لکن حیرت زده: "آه... امروز عجب روزی بود، این طور نیست؟"

رودلف با به خاطر آوردن صحبت‌های توماس دربارهٔ رابطهٔ خواهرش با بویلان گفت: "بله همین‌طور است." و در این اندیشه بود که او کوچک‌تر از آن است که عظمت و بزرگی این روز را درک کند.

مستول بار با سینی مشروب و سودایی که در شیشه سیفون‌دار ریخته شده بود به نزد آن دو آمد. گرتچن گفت: "برای من زیاد سودا نریز." مستول بار در لیوان وی تا نیمه سودا ریخت. گرتچن پرسید: "برای تو چه قدر سودا بریزد؟"

رودلف گفت: "به اندازه لیوان تو."

گرتچن لیوان خود را بلند کرد و گفت: "به سلامتی شخصیت‌های بارز پورت فیلیپ یعنی خانواده جورداش."

آنان نوشیدند. رودلف هنوز لیوان خود را مزه مزه می‌کرد که گرتچن چون نشنگان لیوان خود را سرکشید. گویی در نوشیدن محتویات لیوان شتاب داشت تا فرصتی به دست آورد و قبل از رسیدن قطار لیوان دوم را نیز سر بکشد. گرتچن به علامت تحسّر سر تکان داد و گفت: "چه خانواده‌ای؟! خانواده جورداش می‌تواند یک مجموعه آتیک شده، بهتر است همه آنها را مومیایی کنند. چرا نمیایی یک بلیت گرفته و با من همراه شوی؟ بهتر است با من در نیویورک زندگی کنی؟"

رودلف گفت: "تو می‌دانی که از من چنین کاری بر نمی‌آید."

گرتچن گفت: "من هم فکر می‌کردم از من چنین کاری بر نمی‌آید، اما می‌بینی که دارم می‌کنم."

- چرا؟

- چرا چه؟

- چرا می‌خواهی خانواده‌ات را ترک کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟

گرتچن با لحن مبهمی گفت: "اتفاقات بسیار." و جرعه بزرگی از لیوان خود

را به درون دهانش خالی کرد. "شاید به خاطر یک مرد. یک مرد می‌خواهد با من ازدواج کند."

- کی؟ بویلان؟

مردمک چشم‌گرتچن از هم گشاده شد و در نگاهش حیرت موج زد: "تو از کجا می‌دانی؟"

- تومی به من گفت

- تومی از کجا می‌داند؟

رودلف اندیشید، چرا نباید بداند. حسادت و خشمی که نسبت به خواهرش داشت موجب می‌شد بکوشد او را شرمزده سازد. به همین جهت ادامه داد: "او از تبه بالا آمده و از پشت پنجره خانه بویلان به درون خانه نگریسته بود."

گرتچن با خونسردی پرسید: "خوب چه دیده بود؟"

- بویلان برهنه را.

گرتچن خندید: "پس تومی بیچاره همه نمایش را ندیده است." خنده گرتچن تصنعی بود و ادامه داد: "بویلان که دیدن ندارد. آیا مرا نیز دیده بود؟"

- نه.

- حیف شد. از کجا فهمیده بود که من آن‌جا هستم؟

- بویلان ظاهراً از طبقه پایین صدا می‌کند: گرتچن مشروبیت را بالا

می‌خوری یا میایی پایین.

گرتچن گفت: "آه، آن شب. چه شب غریبی بود. شاید یک وقت در باره آن

شب با تو صحبت کنم." و در خطوط صورت رودلف خیره شد تا عواطف او

را دریابد. "خیلی قندنشو، خواهران بزرگ می‌شوند و با پیگانه‌ها آشنا."

رودلف با خشم گفت: "اما بویلان، آن پیر مرد حقیر."

گرتچن گفت: "او پیر نیست، حقیر هم نیست."

رودلف با لحن اتهام زننده‌ای پرسید: "توبه او علاقه‌مندی؟"
چهره گرتچن جدی و خشک شد گفت: "نه، او فقط برای من یک تجربه بود. یک تجربه."

- پس چرا فرار می‌کنی؟

- برای اینکه اگر این جا بمانم احتمالاً با او ازدواج می‌کنم و بویلان شایسته ازدواج با خواهر کوچولوی لطیف و زیبای تو نیست. موضوع برای تو پیچیده شد. این طور نیست؟ زندگی تو پیچیده نیست؟ آیا تو در اصماق وجودت عواطفی گنه آلود را پرورش نمی‌دهی؟ آیا در اندیشه‌هایت زنی بزرگتر از خود را جستجو نمی‌کنی؟

رودلف گفت: "شوخی را کنار بگذار"

گرتچن دست او را توازش داده گفت: "متأسفم که ناراحتت کردم." و با اشاره‌ای مسئول بار را به نزد خود خواند و مجدداً دستور مشروب برای خود داد. وقتی مسئول بار برای اجرای دستور از آنان فاصله گرفت، گرتچن گفت: "میدانی وقتی مامان را ترک می‌گفتم او کاملاً مست بود. او همه مشروب‌های جشن تولد را خورده بود. خون انگور نیاز همه خانواده جورداش است." او آن چنان سخن می‌گفت که گویی در باره شخص ثالثی که ابتدا ارتباطی با آنان ندارد، حرف می‌زند: "پیر زن مست لایعقل به من گفت فاحشه." گرتچن پوزخند زد. این آخرین بدرود به دختری بود که می‌رفت تا در شهری بزرگ زندگی کند. او با خشونت گفت: "گورت را گم کن قبل از آن که آن مرتیکه شل سراغت بیاید. از این خانه، جایی که هیچ کس، هیچ کس را دوست ندارد، خارج شو، در این خانه که هیچ گاه زنگ درش به صدا نمی‌آید دور شو."

- اما من که در آن خانه دوستدار تو بودم.

- برادر عزیزم نیازی نیست مرا تحمیت کنی. در خانه ما دستها رواست. تو آدمی هستی که اگر همه جهان کن فیکون شود برای تو فرقی نمی‌کند، آنچه

مهم است خود تو هستی.

مسئول بار نزدیک شد و بطری را روی میز گذاشت و لیوان او را تا نیمه سودا کرد.

رودلف از جای برخاسته گفت: "وقتی درباره من این طور فکر می کنی چه فایده دارد که این جا بمانم و کنار تو باشم. بدون تردید تو به من احتیاج نداری."

گرتچن گفت: "نه، به تو احتیاجی نیست."

بیا این ورقه امانت چمدانت. و ورقه را به طرف او دراز کرد.

گرتچن با لحنی خشک گفت: "متشکرم. تو امروز به وظایفت خوب عمل کردی و من نیز."

رودلف او را به حال خود وانهاد تا دومین سفارش مشروب خود را بنوشد، تا صورت بیضی شکل با لبهای قرمز و گونه های برجسته و نگاه گرسنه و تلخ خواهرزبایش خانه دنگ گرفته آنان را ترک گوید و از مادر، پدر، برادر و عاشقش دور شود و در شهری غوطه ور گردد که سالانه یک میلیون دختر به فساد کشیده می شوند.

رودلف آهسته و قدم زنان به طرف خانه بازگشت. چشمانش اشک آلود بود و در اندوه خویش غوطه ور. با خود فکر می کرد آنان در مورد او قضاوت صحیحی دارند خواهش و برادرش در مورد او راست می گفتند؛ او می بایست خود را تغییر دهد. چه گونه می بایست تغییر کند؟ از خود می پرسید چه چیز در تو می بایست تغییر کند: زن هایت؛ کور و موزوم هایت؟ نشانه منطقه البروجت؟

وقتی به خیابان و اندرهوف رسید از رفتن بازماند، نمی توانست رفتن به خانه را تحمل کند. نمی خواست مادرش را در حالت مستی ببیند، نمی خواست نگاهی با نگاه مبهوت و بیمار پدرش تلافی کند. به طرف

رودخانه رفت، هنوز آخرین روشنایی های غروب به جای مانده بود و سطح رودخانه چون فولاد براق مرطوب بود. روی زمین نمناک کنار رودخانه در نزدیکی ابار نشست.

در آن دورهای آب حرکت شینی را تشخیص داد. جسم متحرک قایق پدرش بود و پدرش با قدرت و متوازن پارو می زد و سینه آب را می شکافت و خلاف جهت جریان آب به پیش می رفت. رودلف به یاد آورد پدرش تاکنون دو نفر را کشته. یکی را با چاقو و دیگری را با سر نیزه.

احساس خلأ کوفتگی داشت. ویسکی ای که خورده بود گلریش را می سوزاند و در دهانش طعم شوری حس می کرد. با خود اندیشید روز تولد خود را برای همیشه به یاد خواهم داشت.

۱۰

ماری پیز جورداش در تاریکی اتاق نشیمن و در فضایی از بوی گوشت فاز سرخ کرده نشسته بود. او فراموش شده بود، فرزندانش، شوهرش و حتی کلم هایی که به طور نامرتب در بشقاب جای گرفته و بوی ترشیدگی می دادند او را فراموش کرده بودند. ماری با خود اندیشید در تن از آنها رفته اند آن آدم کش و آن فاحشه، حال رودلف برای من مانده است. او با خوشی ناشی از سرمستی به خود گفت: "اگر توفانی درگیرد و قایق و مسافرش را در کام رودخانه کشد چه روز خوبی خواهد بود، امروز."

فصل هفتم

۱

صدای بوق اتومبیلی از خارج از گاراژ به گوش رسید و توماس از زیر اتومبیل فوردی که بر روی چال روغن بود بیرون آمد و با یک تکه کهنه دست روغنی خود را پاک کرده به طرف اوزوموبیلی که در کنار یکی از پمپ‌های بنزین ایستاده بود، رفت.

آقای هربرت گفت: "پرش کن." او یکی از مشتری‌های ثابت گاراژ بود. مالکی که املاک اطراف گاراژ را با قیمت ارزان در زمان جنگ خریداری کرده، حال منتظر پایان گرفتن جنگ و افزایش ناگهانی قیمت زمین بود. اکنون ژاپنی‌ها تسلیم شده بودند و نوید افزایش بهای زمین داده می‌شد. آقای هربرت تمام موجودی بنزین جورداش را خریداری کرده و با همان بنزین هارولد جورداش بازار سیاه به پا کرده بود.

توماس سر شیلنگ پمپ را به دست گرفت و بنزین را در باک اوزوموبیل سرازیر کرد. یکی از بعد از ظهرهای گرم تابستان بود و به هنگام جریان یافتن بنزین از شیلنگ به باک، مقداری از آن تبخیر می‌شد به نوری که بخار بنزین با

چشم قابل رویت بود. توماس سر بر گرداند و کوشید تا از فرستادن بخار
بفرین به درون ریه‌ها پرهیز کند. غالب شب‌ها به خاطر نوع کارش و هوای
تنفسی که در آن جا داشت، دچار سردرد می‌شد. توماس با خود اندیشید
حال که جنگ پایان یافته آلمان‌ها می‌کوشند با به‌کارگیری تسلیحات شیمیایی
او را مسموم کنند. به عمویش اندیشید: شبیه آلمانی‌ها بود، حال آن که در
پدرش چنین شباهتی را سراغ نمی‌کرد. در کلام عمویش لهجه آلمانی
می‌یافت و دو دختر بلوند داشت که در روزهای تعطیل به شیوه مردم باواریا
لباس می‌پوشیدند و غذای آنان عموماً سوسیس، کباب پرودودوم بود و از
خانه آنان دایم صدای آهنگ‌های وانگنر و شویرت به گوش می‌رسید زیرا
خانم جورداش به موسیقی علاقه‌مند بود و از توماس می‌خواست او را
تانتالسا^(۱) بخواند.

توماس در گاراژ تنها بود. کوین^(۲)، مکانیک گاراژ این هفته بیمار بود و مرد
دوم گاراژ با تلفن احضار شده بود. ساعت دو بعداز ظهر بود و هارولد
جورداش از ناهار در خانه هنوز بازنگشته بود. خوراک خوک سرخ کرده با
مخلقات آن و سه بطری نوشابه انرژی‌زا و چرتی نیم ساخته در تخت‌خوابی
راحت و بزرگ با همسری چاق و درشت هیکل این اطمینان را به عمویش
می‌بخشید که حمله قلبی پیش از موعد او را تهدید نمی‌کند. توماس
خوش حال بود از این که زن عمویش برای ناهار او در پاکتی دو ساندویچ و
مقداری میوه قرار داده تا ظهر به خانه بیاید و در همان گاراژ ناهار را صرف
کند. توماس هر چه کمتر عمو و خانواده او را می‌دید، بیشتر خوش حال
می‌شد. برای او همان زیستن در اتاقک زیر شیروانی خانه، جایی که همه شب
را از دست گرما عرق می‌ریخت، کافی بود. پانزده دلار در هفته مبلغی بود که
عمو هارولد به سوزانده صلیب پوریت فیلیپ پیشنهاد کرده بود و در ازای آن

1. Tanta Elsa

2. Coyne

حسابی از او کار می کشید.

باک بنزین پر و کمی سرریز شد و توماس ناگزیر گودید با سرعت در باک را بیندود و با کهنه سپر عقب ماشین را پاک کند. به شیشه اتومبیل دستمال کشید و درازای این خدمات از آقای هربرت علاوه بر پول بنزین به مبلغ چهار دلار و سی سنت اندکی انعام دریافت کرد.

توماس با چهره پر از امتنان گفت: «متشکرم» و با نگاه خروج او و اتومبیل را از گاراژ به طرف شهر بدرقه گفت. گاراژ جورداش در حاشیه شهر قرار داشت در نتیجه تعداد زیادی از مراجعه کنندگان کامیون داران و مالکان وسایل نقلیه مسافربری بودند. توماس به دفتر گاراژ رفته پول را در صندوق ماشین حساب ریخت، کار سرویس ماشین فوراً را تمام کرد و دیگر کاری برای انجام نداشت، هر چند اگر عمویش آن جا بود، برایش دشوار نبود کاری برای توماس بپوشاند. احتمالاً از او می خواست توالی را بشوید و یا لوازم کروی می را دستمال کشیده برق اندازد. توماس از روی بی حوصلگی فکر کرد بهتر است ماشین حساب را پاک کند. روی تکه فشار داد و صدای زنگی برخاسته کشوری پول ها خارج شد. با چهار دلار و سی سنتی که هم اکنون در صندوق گذاشته بود، مبلغ ده دلار و سی سنت در دسترسش قرار گرفت. عمو هارولد قبل از خروج از گاراژ برای صرف ناهار محتویات صندوق را خالی کرده، تنها پنج اسکناس یک دلاری و یک سکه یک دلاری به جا گذاشته بود تا در صورتی که مشتری ای پول خرد لازم داشت، در اختیار او قرار دهد. عمو هارولد اگر مراقب سنت سنت پول هایش نبود نمی توانست صاحب گاراژ، فروشگاه لوازم یدکی دست دوم اتومبیل، پمپ بنزین و بالاخره صاحب یک آژانس اتومبیل شود.

توماس هنوز ناهار نخورده بود، به همین جهت پاکت ناهار خود را برداشته، بر روی صندلی چوبی شکسته ای که در سایه دیوار تکیه داشت

نشست و به اتومبیل‌هایی که برای فروش در پارکینگ عمویش پارک شده بود نگرست، منظره ردیف شدن اتومبیل‌ها، خالی از سرگرمی نبود. به برخی از آن‌ها برای جلب مشتری نوارهای رنگارنگ آویخته شده بود و در فاصله میان اتومبیل‌ها زمین به رنگهای مختلف رنگ آمیزی شده بود، اگر آرام روی صندلی می‌نشست و کاری برای انجام نداشت گرما چندان آزاردهنده نبود و همین غیبت عمویش به او احساس آرامش می‌بخشید.

در حقیقت توماس از اقامت در شهرک ناراضی نبود. الیسوم،^(۱) اوهایو شهرکی کوچک‌تر از پورت فیلیپ بود اما به مراتب مرفه‌تر و مردمان آن ثروتمندتر بودند. در این شهرک از مناطق فقیرتشین نشانی نبود و از آن احساس زوال و فتایی که در پورت فیلیپ به عنوان یک رویداد طبیعی محیطی پذیرفته شده بود، اثری دیده نمی‌شد. در شهر دریاچه کوچکی با آبی زلال در متن زمین مینه داده بود و در کنار آن هتل زیبایی تأسیس شده بود که تابستانها دایر بود. علاوه بر هتل کلبه‌های خصوصی از زمین سبز شده بود که صاحبان آن از کلوند برای استراحت در تعطیلات آخر هفته به سوی آن‌ها هجوم می‌آوردند. در نتیجه شهر پناهگاهی بود برای خستگان و آرامش بخشی بود برای آرامش‌طلبان با فروشگاههای بزرگ، رستورانها و امکانات تفریحی نظیر مسابقات اسب‌دوانی و قایقرانی در دریاچه کوچک. در الیسوم به نظر می‌رسید همگان ثروتمند و مرفه‌اند و به راستی با پورت فیلیپ تفاوت داشت.

توماس دست در پاکت کرد و یک ساندویچ بیرون آورد. ساندویچ با سلیقه خاصی در کاغذ زردرقی پیچیده شده بود. محتویات ساندویچ گوشت گاو، کاهو و گوجه فرنگی بود که همه در زیر لایه‌ای از سس مایونز قرار داشت. خانم جورداش برخلاف هفته‌های نخست که یک تکه کالباس را لای نان

1. Elysium

می‌پیچید و برای او در پاکت می‌گذاشت، حال برای او ساندویچی دوست داشتنی آماده می‌کرد، هر چند که این ساندویچ‌ها توسط کلوتیلد^(۱) کلفت عمویش حاضر می‌شد. توم وقتی به دست‌های روغنی و ناخن‌های سیاه از روغن خود نگریست از کاخ تمیزی که بر روی ساندویچ پوشانده شده بود خجالت کشید و این بود شیوه‌ای که کلوتیلد تحمل نمی‌کرد. کلوتیلد زن خوبی بود، یک زن کانادایی -فرانسوی تمام عیار حدود بیست و پنج سال سن داشت و از هفت صبح تا نه شب یکسره کار می‌کرد و تنها بعد از ظهر روزهای یکشنبه مرخصی داشت. چشمانی سیاه و زمگین و موهای سیاه داشت، چهره تیره او موجب می‌شد که به نظر رسد از نظر اجتماعی پائین‌تر از جورداش‌های بلوند مغرور و متکبر است، گویی برای کلفتی آنان زاده شده بود.

شب هنگام وقتی به خانه می‌رفت مشاهده می‌کرد کلوتیلد یک تکه کیک بزرگ بر روی میز آشپزخانه برای او گذارده است. عمو هارولد و تانت السا، زن عمویش قادر نبودند او را شب هنگام در خانه نگاهدارند، همان‌طور که اربابان خانه خودش از عهده چنین کاری بر نمی‌آمدند. وقتی تاریکی شب دامن می‌گسترده و ناآرام و بی‌قرار می‌شد و می‌کوشید تا قفس تنهایی را در هم شکسته، بیرون جهد. از زمانی که به این شهر آمده بود کاری برای انجام نداشت. گاه در زیر نور چراغ‌های کمرنگ شب به گروه بازیکنان می‌پیوست و در صورتی که آنان بازیکن کم داشتند او را هم دعوت می‌کردند، گاه به سینما می‌رفت و گاه نیز خود را با نوشیدن یک لیوان سودا سرگرم می‌ساخته. دوستی نداشت تا دریاچه پورت فیلیپ پرستی از او به حمل آورد و نگرانی کند و می‌کوشید تا رفتار مطلوبی با همگان داشته باشد. از زمان ورود به این شهر تاکنون دعوا راه نینداخته بود. تا به حال به حد کفایت گرفتاری داشت که به دعوا نیندیشد. دور از نفوذ پدر و مادر بودن و این که ناچار نبود

1. Clothilde

شب‌ها در یک تختخواب با برادرش بخوابد، خود رحمتی بزرگ بود و مهم‌تر از همه رفتن به مدرسه گامی بزرگ در جهت مطلوبیت به شمار می‌آمد. هر چند که گاه عمر هارولد موجب آزارش می‌شد و هیاهو راه می‌انداخت لکن در مجموع کار در گاراژ برای او رنج‌آور نبود. تانت الساء زن عمویش گاه بهانه می‌گرفت و می‌گفت لاغری اندام توماس ناشی از سوء تغذیه است و او را وامی داشت تا آب پرتغال بخورد. آنان حتی اگر به ظاهر خود نمی‌رسیدند، لکن از نظر خورد و خوراک از خود چیزی کم نمی‌گذاشتند. دو دختر کرجولوی آنان دور از توماس با توماس قرار داشتند.

هیچ یک از جورداش‌ها نمی‌دانستند چرا توماس از خانه رانده شده. عمر هارولد پافشاری کرده بود اما توماس به‌طور مبهمی پاسخ داده بود که در مدرسه درس نمی‌خواند. این سخن به حد کفایت راست بود. و پدرش تصمیم گرفت تا او را از خانه بیرون فرستد تا برای خودش کار کرده کسب معیشت کند زیرا برای او بهتر است که در خارج از خانه باشد. عمر هارولد کسی نبود که نکات مثبت اعزام نوجوانی از خانه برای کسب معیشت را دست کم بگیرد.

برای عمر هارولد تعجب‌آور بود که چرا نامه‌ای برای توماس از جانب خانواده ارسال نمی‌شود و تنها در اولین یکشنبه‌ای که توماس به طرف خانه آنان اعزام شد، آکسل جورداش تلفنی اطلاع داده بود که توماس در راه است و از آن به بعد از پورت فیلیپ هیچ پیامی نرسید.

هارولد جورداش مرد خانواده بود. نسبت به دو دخترش فوق‌العاده مهر می‌ورزید و برای همسرش مسرفانه هدیه می‌خرید. امکانات مالی به او فرصت داده بود تا خود و خانواده خویش را در رفاه نگاهدارد. هارولد جورداش در گفتگو با توماس راجع به برادرش، غالباً آه می‌کشید و از اختلافات موقتی که بین آن دو پدید آمده، متأثر بود. عمر هارولد گفته بود:

"تو! فکر می‌کنم زود خشمی برادرم از پای او و از حلیل شدنش نشأت گرفته باشد. اما او خیلی سخت می‌گیرد و از زاویه تنگی به مسایل می‌نگرد، آن چنان رفتار می‌کند که گویی پیش از او هرگز کسی در جنگ زخم برنداشته و کسی معلول نشده"

توماس در یک مورد با آکسل جورداش همراه و هم عقیده بود و معتقد بود مردم آلمان خصوصیات کودکانه‌ای دارند و همین خصوصیات است که آنان را به میدان نبرد می‌کشاند. او می‌گفت: "کافیست به آنان بگویی بالای چشمشان ابروست تا لشکرکشی کنند. آنان درست دارند به جای آرمیدن در کنار همسرشان در بستری گرم و نرم، در کنار یک سرگروه‌بان باشند که دایم سرشان داد می‌کشد و ناچارشان می‌کند به مردمی شلیک کنند که هرگز آنان را نمی‌شناسند. اگر شانس بیاورند یک یونیفورم به آنان می‌دهند لکن حتی ظرفی برای ادرار کردن هم ندارند. جنگی برای تکنوکرات‌ها و بزرگ صنعتداران مثل کروپ خوب است. آنان توپ و کشتی جنگی می‌سازند، اما برای آدم حقیری چون "اوشانه بالا می‌انداخت - "چه؟ استالینگراد چه به درد من می‌خورد؟ با همه عواطف آلمانی‌گرایانه‌اش خود را از هرگونه جنبش‌های آلمانی - آمریکایی، محفوظ نگاهداشته بود. او از محیط زندگانی خویش راضی بود و از مشارکت در هر سازمان یا انجمنی که می‌توانست برای او گرفتاری ایجاد کند پرهیز داشت.

یکی از ستون‌های اصلی بنای فکری او چنین بود: من با هیچ کس جنگی ندارم؛ نه با لهستانی‌ها و نه با فرانسویان و نه با انگلیسی‌ها یا یهودیان و یا حتی نه با روس‌ها. هر کس اتومبیل می‌خواهد می‌تواند بیاید و بخرد و هر کس بنزین می‌خواهد در ازای پرداخت دلار به او می‌فروشم و آن که به من پول می‌دهد دوست من است.

توماس در خانه همیش در حد کفایت در آرامش بود. به مقررات وضع

شده در خانه احترام می گذاشت و صرف نظر از آن که گاهگاهی عمویش از استراحت کردن وی در اوقات کار ابراز ناراحتی می کرد، در مجموع از این که چنین تحولی در زندگی او پدید آمده، راضی بود. اما توماس خود می دانست این شرایط موقتی است و می دانست دیر یا زود این ارتباط گسسته خواهد شد. اما در گسستن آن شتابی نداشت.

در پاکت دست فرو برد تا ساندویچ دوم را بیرون آورد که مشاهده کرد شورولت ۱۹۳۸ متعلق به دو قلوها نزدیک می شود. اتومبیل به طرف پمپ بنزین چرخید توم مشاهده کرد تنها یکی از دو قلوها در اتومبیل است. توم نمی دانست کدام یک از آن دو هستند: اتل یا اونا. او مثل بیش تر پسرهای شهرک با آن دو رابطه داشت، ما نمی توانست بین آن دو تفاوت قائل شود.

شورولت با صدای غارغار موتور متوقف شد. پدر دو قلوها وضع مالی خرابی داشت، اما معتقد بود همین غارغارک برای دو دختر شانزده ساله ای که در زندگانی خود یک سنت هم درآمد نداشته اند کافی است.

توم برای آن که جانب احتیاط را داشته و در خواندن نام او دچار اشتباه نشود گفت: «هی دوقلو!»

دخترک جواب داد: «هی توم!» دو قلوها، دخترهای خوش قیافه ای بودند با پوست برنزه و موهای صاف قهوه ای و هیکلی تراشیده. پوست آنان، آن چنان شفاف بود که گویی همین حالا از چشمه ساری کوهستانی بیرون آمده اند. اگر نمی دانستی آنان با همه پسرها در رابطه اند، گفتگو با آنان لذت بخش و دلپذیر بود.

دو قلو گفت: "می توانی بگویی اسم من چیست؟"

توم گفت: "هی، ول کن بابا"

- اگر نتوانی نام مرا ببری، می روم در جای دیگری بنزین می رزم.

- برو یک جای دیگر بنزین بزن. پولش که در جیب من نمی رود، این جا

متعلق به هموم است.

دوقلر گفت: "می‌خواستم ترا به یک میهمانی دعوت کنم. ما امشب کنار دریاچه می‌خواهیم هات داگ بخوریم و سه جعبه نوشابه هم داریم. اما اگر نتوانی نام مرا ببری از دعوت خبری نیست."

نوم خنده‌ای در صورتش کرد. به درون اتومبیل نگریست. دوقلو لباس شنا به تن داشت و می‌خواست به دریاچه برود. لباس شنای او سفید بود. دوقلو گفت: "شوخی می‌کردم، من اتل هستم." لباس شنای اتل سفید بود لباس شنای اونا آبی. توماس گفت: "من از اول می‌دانستم تو اتل هستی."

اتل گفت: "سه گالن بنزین بزن، برای اینکه درست حدس زدی." توماس گفت: "من حدس نزدم" شیلنگ پمپ را برداشت "نام تو در خاطر من حک شده."

اتل گفت: "شرط می‌بندم" و به اطراف خود در گاراژ نگریست، بو کشید و گفت: "این جای خوبی برای کار کردن نیست، شرط می‌بندم آدمی مثل تو اگر بخواهد، می‌تواند کار بهتری در همین اطراف بیابد. لااقل می‌توانی در یک اداره استخدام شوی."

توماس در اولین دیدارش به او گفته بود نوزده ساله است و دبیرستان را به پایان رسانده. آشنایی آنان خیلی آسان صورت گرفته بود. در اولین شنبه‌ای که توماس در کنار دریاچه قدم می‌زد، اتل به سراغش آمده و با او صحبت کرده بود. توماس گفت: "من از این جا خوشم می‌آید و ابداً طبیعت پشت میز نشینی ندارم." پوزخند زنان گفت: "فکرم را هم نمی‌توانم بکنم که پشت میز بنشینم."

او بر روی همان پتویی که در عقب ماشین بود و زمانی در کنار دریاچه گسترده شده بود ساعتی را با اتل گذرانده بود و در روزی دیگر بر روی همان پتو و در همان جا با اونا به خوش و بش نشسته بود. دوقلوها از

خانواده‌ای بسیار ولنگار بودند و اجازه می‌دادند دیگران در زندگانی آنان به آسانی راه یابند. دوقلوها علاقه‌مند بودند که توماس در السیوم بماند و در همان جا کار کند. اما توماس خود نمی‌دانست وقتی زمستان فرا رسد و جنگل در زیر پوششی از برف قرار گیرد چه خواهد کرد.

توماس در باک بنزین را گذاشت و شیلنگ را به دیواره پمپ باز گرداند. اتل یک اسکناس یک دلاری داد، اما در ازای پول به او کوپن جیره‌بندی بنزین را عرضه نکرد. توماس گفت: "هی، پس کوپن کو؟"

اتل لبخند زان گفت: "عجب، عجب، از من هم کوپن می‌خواهی؟"
- همه باید کوپن بدهند.

- هر چه باشد من و تو با هم سرورسری داریم. بینم آنتونی از کلثوپاترا کوپن جیره‌بندی می‌خواست؟

توم گفت: "آخر کلثوپاترا هم از آنتونی بنزین نمی‌خرد."
اتل پرسید: "چه فرقی می‌کند؟ کوپن‌هایی که صمویت دارد متعلق به دوست‌دار من است یعنی از یک نجیش در می‌آورد و در جیب دیگرش می‌گذارد بالاخره جنگ است."
- همین.

- بله همین.

توم گفت: "باشد، از کوپن برای زیباییات صرف‌نظر کردم."
اتل پرسید: "فکر می‌کنی من از خواهرم زیباترم."
- صد در صد.

- به او می‌گویم که تو این حرف را گفتی.

توم گفت: "برای چه؟ هیچ دلیلی برای ناراحت کردن دیگران وجود ندارد." او ابتدا مایل نبود حرم‌سرایش را برای انتقال یک چنین خبری از دست بدهد.

اتل با نگاه عمیق تری در سراسر گاراژ نگریست و گفت: "فکر می‌کنی تاکنون کسی در این گاراژ عشق ورزی کرده باشد؟"

توم گفت: "این جا محل کار است کلثویاترا."

او با صدای زیری خنده سرداده گفت: "هر جایی به یک بار تجربه‌اش می‌ارزد تو کلید این جا را داری؟"

گاهی از اوقات کلید در اختیار من است. و حال می‌دانست که مایل است در زمستان نیز در الیسیوم بماند.

چرا این محیط کثیف را ترک نمی‌کنی تا با هم برای شنا به دریاچه برویم؟ من جای بسیار مناسبی را برای شنا در دریاچه می‌شناسم. و به صندلی اتومبیل تکیه داد: برای تو ماس جالب بود که دو عضو از خانواده‌ای تا این حد ولنگار باشند و با خود فکر کرد صبح‌های یکشنبه وقتی پدر و مادر این دو یا دخترانشان به کلیسا می‌روند آنان چه اندیشه‌هایی در سر دارند.

توم گفت: "من یک کارگرم و ناگزیر از ماندن در محیط کار، زیرا صنعت به من نیازمند است و به همین جهت من در اوئش نیستم."

اتل گفت: "کاشک تو یک سروان بودی. خیلی دلم می‌خواست فرنچ یک سروان را از تنش درآورم. دکمه به دکمه و شمشیر را از غلاف بیرون بکشم." توم گفت: "قبل از آن که عمومی برگردد و از من کوپن بنزینی را که به تو فروخته‌ام بخواهد، از این جا برو."

اتل در حالی که ماشین را استارت می‌زد گفت: "امشب کجا می‌بینمت؟" ساعت هشت نیم در برابر کتابخانه، خوب است.

باشد، ساعت هشت و نیم، پسرک عاشق پیشه. امروز بعد از ظهر به یاد تو خواهم ماند. دست تکان داد و از او فاصله گرفت.

توم در سایه دیوار بر روی صندلی چوبی شکسته نشست و در این فکر بود آیا خواهرش، گرتچن نیز با بویلان یک چنین گفتگوهایی داشته؟

دیگر بار به سراغ پاکت ساندویچ رفت و دومین ساندویچ را بیرون آورد. درون کاغذی که به عنوان، روکش بر روی ساندویچ کشیده شده بود، کاغذ تا شده‌ای قرار داشت. کاغذ را گشود. با مداد روی کاغذ تا شده نوشته شده بود: دوستت دارم. دست خط یک دختر بود که با دقت کوشیده بود خوش خط بنویسد، لکن شبیه دانش آموزانی نوشته بود که در دفتر پاکنریس مشق می‌نویسند. توم در پیام خیره ماند. متوجه شد دست نوشته کلوتیلد است و کاغذ از دفترچه‌ای کنده شده که همیشه در قفسه آشپزخانه جای دارد و کلوتیلد مایحتاج خانه را در آن یادداشت می‌کند تا به هنگام خرید چیزی را فراموش نکند.

توم به نرمی سوت زد. با صدای بلند پیام را خواند: «دوستت دارم». او به تازگی زادروز شانزده سالگی خود را پشت سر گذارده و صدایش تازه لحن بلوغ به خود گرفته؛ ولی زن بیست و پنج ساله‌ای به او ابراز عشق می‌کرد که با او بیش از دو کلمه سخن نگفته بود. کاغذ را با دقت تا کرد و در جیب خود نهاد و به اتومبیل‌هایی که در جاده کلونلند حرکت می‌کردند، خیره شد. آنگاه شروع به خوردن گوشت خوک، کاهو و گوجه فرنگی کرد که در سس مایونز خیسیده بود.

می‌دانست امشب به خاطر یک تکه گوشت سرخ کرده که اقل وعده آن را داده بود به کنار دریاچه نخواهد رفت.

۲

گروه موسیقی «ریورفایو»^(۱) آهنگ «عصر تو، عصر من» را می‌نواخت و رودلف با ترومپت در میان ترانه تک نواز داشت. او با همه نیرو در ترومپت

1. River Five

می‌دمید زیرا امشب جولی در سالن بر روی صندلی در تنهایی نشسته، و به او نگاه می‌کرد و آوایی را که از ترومپت برمی‌خاست با اشتیاق می‌نوشید. ریورفایو نام دسته موزیکی بود که رودلف ترومپت، کسلر، باس، و سترمن، ساکسیفون، ویلی، جازو و فاندی، کلارینت نواز آن بود. ریورفایو نامی بود که رودلف برای گروه موسیقی تعیین کرده بود زیرا همه نوازندگان آن در پورت فیلیپ و در نزدیکی رود هودسن زندگانی می‌کردند و رودلف این نام را از آن جهت می‌پسندید که موزون و حرفه‌ای به نظر می‌رسید.

آنان به مدت سه هفته، آن هم شش شب در هفته در رستورانی در خارج از شهر برنامه داشتند. نام رستوران جک اند هیلز بود که سالن بزرگی برای تماشاگران و تشویق‌کنندگان داشت که تا پای سن رقص اجتماع می‌کردند. در کنار سالن رقص، یک بار بزرگ بود که تعداد زیادی میز کوچک در آن جای داشت و عموم مردم برای نوشیدن به آنجا می‌آمدند. شب‌ها رستوران استاندارد لباس پوشیدن را می‌شکست و همگان با هر لباسی اجازه ورود داشتند. گروهی از دختران بدون همراه به این سالن می‌آمدند و منتظر می‌شدند تا به رقص دعوت شوند و برخی از دخترها نیز دو به دو با هم می‌رقصیدند. این رستوران شبیه رستوران پلازا یا رستوران خیابان پنجاه و دوم نیویورک نبود، لکن در مجموع درآمد خوبی داشت.

رودلف به هنگام نواختن متوجه شد جوانی از جولی تقاضای رقص کرد و جولی با سر درخواست او را رد کرد و این موضوع موجب خوشحالی رودلف شد. جوانی که از جولی تقاضای رقص می‌کرد از جمله آدم‌های مشروب خوار و ناز پرورده بود.

والدین جولی به او اجازه داده بودند تا دیر وقت در خارج از خانه با رودلف بماند، زیرا آنان به ادب و نزاکت اخلاقی رودلف اطمینان داشتند. رودلف جوانی بود که زاده شده بود تا توجه والدین همه خانواده‌ها را به خود

جلب کند. اعتماد والدین جولی نسبت به رودلف بی دلیل نبود، زیرا اگر دختر آنان گرفتار جوانی مشروب‌خوار و نازپروده می‌شد، معلوم نبود که چه مشکلات و گرفتاری‌هایی انتظار او را می‌کشید. تکان سر به علامت رد درخواست نشان از پیوستگی میان رودلف و جولی داشت.

رودلف آهنگی را که نشانه پانزده دقیقه استراحت نوازندگان بود، نواخت و سپس ترومپت خود را کنار گذارده، به جولی علامت داد برای تنفس و قدم زدن از سالن خارج شوند. تمام پنجره‌های سالن باز بود، اما باز هم داخل سالن هوا مانند اعماق جنگل‌های کنگو گرم بود.

وقتی به زیر درختان رسیدند، جولی دست رودلف را در دست گرفت و قدم زنان به طرف اتومبیلی که پارک شده بود رفتند. دست جولی گرم و نرم و مهربان بود. برای رودلف باور کردنی نبود که تماس دستش با دست‌های او تا این حد در او آرامشی برانگیزد.

جولی گفت: "وقتی تک نوازی می‌کردی همین‌طور نشسته بودم و می‌لرزیدم، حال صدف زنده‌ای را داشتم که رویش لیمر ریخته و آماده خوردن شده بود."

جولی خود از مقایسه‌ای که کرده بود به خنده افتاد، رودلف نیز خندید. جولی فهرستی از توصیفات عجیب و غریب داشت و همیشه از میان این فهرست، حالات خود را توصیف می‌کرد. مثلاً وقتی به استخر شنای شهر رسیده بودند به رودلف گفته بود: "احساس یک قایق یبزی را دارم." در یک مورد وقتی ناچار شده بود در خانه مانده و ظرف‌ها را بشوید و در نتیجه قرار ملاقات با رودلف را از دست داده بود گفته بود: "احساس می‌کردم نیمه تاریک ماه هستم."

آنان در سراسر قسمتی قدم زدند که اتومبیل‌ها پارک شده بود، و تا آنجا که توانستند از ساختمان رستوران و سایر کسانی فاصله گرفتند که برای تنفس

هوای تازه از سالن خارج شده بودند. یک اتومبیل زیر درختان پارک شده بود و رودلف در اتومبیل را باز کرده به داخل اتومبیل خزیدند و در را پشت سر خود بستند. در تاریکی نشستند به گپ زدن.

رودلف به او ابراز هشق کرد و از شادی در پوست خود نمی گنجید که می توانست احساسات و هواطف خود را ابراز دارد و این اولین باری بود که عبارت «دوستت دارم» را بر زبان می راند.

بدون هیچ گونه پیش آگهی ای در اتومبیل باز شد و صدای مردی به گوش رسید که گفت: «شما در این جا چه می کنید؟»

رودلف دست حمایت خود را در برابر بیگانه از ره رسیده سپر ساخت و به سردی گفت: «ما درباره بمب اتم صحبت می کردیم. پس فکر کردید ما داریم چه می کنیم؟»

رودلف حاضر بود بمیرد ولی جولی او را متوحش و دستپاچه نیابد. صورت مردی که در کنار اتومبیل بود در تاریکی گم می شد و رودلف قادر نبود، چهره او را شناسایی کند. آنگاه مرد به طور غیرمنتظره ای خندید و گفت: پرسش احمقانه ای کردم و پاسخ احمقانه ای دریافت داشتم. او کمی جا به جا شد و نوری که از میان شاخه های درختان به طرف ماشین سرازیر می شد چهره او را روشن ساخت. رودلف او را شناخت: صاحب آن موهای زرد و شانه کرده و ابروهای انبوه و درهم فرورفته را.

«می بخشید جورداش. صدا متعلق به بویلان بود که بالحنی ملاطفت آمیز سخن می گفت.

رودلف با خود فکر کرد مرا می شناسد و از خود سؤال کرد از کجا می شناسد؟

بویلان گفت: «اتومبیل من است، اما راحت باشید و مثل ماشین خودتان بدانید. ابتدا مایل نیستم به هنگامی که یک هنرمند فراغت دارد، مزاحمتی

ایجاد کنم. من بارها شنیده‌ام که بانوان به ترومپت نوازان علاقه‌مند هستند." بدون تردید رودلف ترجیح می‌داد این سخن را در جای دیگری و از کس دیگری بشنود. بویلان گفت: "به هر حال قصد ندارم جایی برویم، راستش را بخواهید به یک نوشیدنی دیگر نیاز دارم، وقتی گفتگوی آنان را تمام کردید، خوشحال خواهم شد در مصاحبت این دوشیزه خانم نوشیدنی‌ای صرف کنم. دربار منتظر می‌مانم." او تعظیم کوتاهی کرد و به آرامی در اتومبیل را بست و از پارکینگ خارج شد.

جولی در آن سری اتومبیل سرخ روی و خجل نشسته بود. با صدایی آکنده از شرم گفت: "او ما را می‌شناخت." او کیست؟
رودلف گفت: آدمی است به نام بویلان، از یک خانواده اشرافی.
جولی گفت: "آره فهمیدم."

رودلف گفت: "این طور است. می‌خواهی از این جا برویم؟ تا چند دقیقه دیگر اتوبوس به ایستگاه می‌رسد. رودلف می‌خواست از او حمایت کند، هر چند نمی‌دانست در مقابل چه چیز می‌خواهد حامی او باشد.
جولی گفت: "نه." لحن کلامش جسورانه بود و ادامه داد: "ما کاری نکرده‌ایم که بخواهیم پنهان کنیم. تو کاری کرده‌ای؟"
- هرگز.

آنان از اتومبیل خارج شده به رستوران بازگشتند وقتی از کتار در می‌گذشتند مشاهده کردند بویلان در انتهای بار در حالی که به پیشخوان پشت کرده و دو آرنجش را به پیشخوان بار تکیه داده نشسته است. او به علامت شناسایی و آشنایی سری تکان داد و با انگشت به نشانه سلام بر پیشانی خود زد.

رودلف، جولی را به سر میزش برد و دستور نوشیدنی غیرالکلی دیگری برای او داد و خود به دسته موزیک پیوست تا آهنگ‌های دیگری بنوازد.

حدود ساعت دو صبح، وقتی دسته موزیک آهنگ «شب بخیر بانوان» را توأخت، بویلان هنوز در کنار بازنشسته بود. او مردی متوسط القامه با چهره‌ای مطمئن بود. کت خاکستری به تن داشت و اگر چه ظاهر او کاملاً متفاوت با جوانان و نیز کارگران یقه چرکینی بود که شب‌های خود را در یک چنین رستوران‌هایی می‌گذراند، لکن در میان آنان در کمال آرامش قدم می‌زد. هنگامی که رودلف دست جولی را گرفت تا از رستوران خارج شوند، بویلان نیز از بار جدا شده به طرف آن دورفت.

شما بچه‌ها وسیله بازگشت به خانه نمی‌خواهید.

رودلف از رازه «بچه‌ها» خوشش نیامده بود، به همین جهت گفت: یکی از دوستان اتومبیل دارد، همه ما عموماً در ماشین پدر بادی و وسترن سوار می‌شویم و آلات موسیقی را روی سقف اتومبیل می‌چینیم. اگر کسی دختر همراهش باشد، ابتدا دخترها را به خانه می‌رسانیم و بعد برای شام به همبرگر فروشی «ایس آل نایت دینر»^(۱) می‌رویم.

بویلان گفت: اگر با اتومبیل من بیایید به مراتب راحت‌تر خواهید بود. و بازوی جولی را گرفته او را به طرف در خروجی هدایت کرد. بادی و وسترن وقتی متوجه خروج آنان شد به علامت پرسش ابرو بالا گرفت. رودلف خطاب به بادی گفت: "ما با این آقا به شهر باز می‌گردیم. اتوبوس شما بیش از حد مسافر دارد."

جولی در صندلی جلو میان بویلان و رودلف نشست. رودلف می‌دانست بویلان سعی می‌کند خود را به جولی نزدیک‌تر سازد. احساس قربی وجود رودلف را فرا گرفته بود. تا چند دقیقه پیش او روی همین صندلی در کنار کسی که دوستش می‌داشت به گفتگو نشسته بود و حال مرد بیگانه‌ای که با خواهرش ارتباط نامشروع داشت می‌کشید به معشوقش نیز نزدیک شود. به

خود هشدار داد که در روابط خود با بویلان دقت و جانب احتیاط را حفظ کند. زمانی که بویلان نشانی خانه جولبی را سؤال کرد تا اول جولبی را به خانه رسانده و سپس رودلف را، احساس آرامش به سراغ رودلف آمد. جولبی برخلاف همیشه مطیع و آرام به نظر می‌رسید و همانطور که میان دو مرد نشسته بود به جاده که با نور بالای چراغ بویلان روشن شده بود، می‌نگریست.

بویلان با مهارت و با سرعت رانندگی می‌کرد و دست‌هایش فرمان اتومبیل را به نرمی و ملایمت می‌گرداند. رودلف ناراحت بود زیرا ناچار بود در دل مردی را ستایش کند که این چنین رانندگی می‌کرد.

بویلان گفت: "شما پسرها گروه کوچکی و جالبی هستید."

رودلف گفت: "متشکرم، اگر بیشتر تمرین کنیم و هماهنگی بیشتری میان ما باشد برنامه‌هایمان دلپذیرتر خواهد شد."

بویلان گفت: "برای یک گروه آماتور بسیار خوب است. با شنیدن موزیکی که می‌نواختید، متأثر شدم برای این که زمان رقصیدن من به سر رسیده."

رودلف جز تأیید وی چاره‌ای نداشت. با خود اندیشید: رقص برای آدم‌هایی که سن و سال آنان بیش از سی است، مسخره می‌نماید و متأسف بود از این که ناچار است بویلان را تأیید کند، اما از سوی دیگر خوش حال بود که لااقل بویلان با خواهرش، گرچه نرقصیده، چرا که مردانی بزرگسال وقتی با دختران جوان می‌رقصند، صحنه به مراتب خنده‌آورتر می‌شود.

و شما دوشیزه خاتم... بویلان منتظر ماند تا نام او را بداند؟

- جولبی.

- جولبی چه؟

- جولبی هورنبرگ. حالت تدافعی به خود گرفته و ظاهر آرومی نام خانوادگی خود حساس شده بود.

بویلان گفت: "هورنبرگ؟ من پدر شما را می‌شناسم؟"

جولی گفت: "ما به تازگی به این منطقه آمده ایم؟"

- پدر شما برای شرکت من کار نمی کند؟

جولی گفت: نه.

لحظه پیروزی. اگر آقای بویلان رعیت دیگری برای خود می یافت، موجب سرشکستگی آنان می شد، اما با آن که نامش بویلان بود، چیزی در ورای دسترسش بود. بویلان گفت: "جولی! شما هم در دسته موزیک هستید؟"

جولی گفت: نه. او تا حد ممکن پاسخ های کوتاه و دندان شکن به بویلان می داد و به نظر می رسید بویلان متوجه این گونه پاسخ گویی نیست. بویلان گفت: شما دختر دوست داشتنی هستید و از دیدار شما خوش حالم و خوش حالم از این که روزهای با محبوبه نشستن، برخلاف روزهای رقص، برای من پایان نیافته است.

رودلف با خود اندیشیده مریکه لچرپر، بی اختیار از شدت خشم با انگشت بر ترومپت خود فشار آورد و می خواست از بویلان بخواهد یک کناری متوقف شده و آن ها را پیاده کند. اما پیاده طی کردن مسافتی طولانی تا خانه جولی موجب می شد که آنان قبل از ساعت چهار صبح به خانه نرسند، در نتیجه رودلف برخلاف میل باطنی و خصوصیات ذاتی خود سکوت اختیار کرد و در اترمیل ماند.

- رودلف... درست می گویم شما رودلف هستید، این طور نیست؟

- ببله. خواهرش دهانش را گشوده، مانند شیر آب ابار حرف ها را جاری کرده و همه خصوصیات خانواده را برای او بازگو، گفته بود، به طوری که یک یک افراد خانواده را معرفی می شناخت.

- رودلف، می خواهی موسیقی را به عنران یک حرفه انتخاب کنی؟

لحن کلامش دوستانه بود و مانند مشاورین حرفه ای سخن می گفت.

رودلف گفت: "نه. من آنقدرها استعداد ندارم."
 بویلان گفت: "عاقلاً نه نیز همین است. زندگانی سنگی است و برای تحمل
 آن باید به آن رنگ و روغن زد و در سایه دلچسب بازی پنهانش ساخت."
 رودلف گفت: "فکر نمی‌کنم، این طور باشد. نمی‌خواست به بویلان اجازه
 دهد در هر زمینه‌ای اظهار نظر و مداخله کند. فکر نمی‌کنم افرادی چون بنی
 گودمن، پل و ایتمن و لویی آرمسترانگ دلچسب باشند."
 بویلان گفت: "کمی می‌دانند؟"

جولی با خشونت گفت: "آنان هدرمند هستند."
 بویلان به آرامی خندید و گفت: "کوچولو این یکی نقیض آن دیگری
 نیست." و با نادیده گرفتن کلام جولی ادامه داد: "رودلف چه برنامه‌ای
 داری؟"

رودلف می‌دانست که مقصود بویلان از چه برنامه‌ای داری این است که
 در آینده چه می‌خواهی بکنی، با این حال تعادل کرد و گفت: "چه وقت؟
 امشب؟" و نمی‌خواست بویلان با ژرفای اندیشه‌های او آشفتار شود به طور
 مبهمی این احساس را داشت که هرگونه اطلاعاتی درباره او ممکن است یک
 روز بر ضد خودش به کار گرفته شود.

بویلان گفت: "امشب! امیدوارم به خانه رفته و در آرامش بخوابی و پس از
 آن همه تلاش، شایستگی آن را داری." رودلف از قدرت بیان بویلان که تا این
 حد سرعت انتقال داشت و قادر به پاسخ‌گویی سریع بود، یکه خورده بود.
 بویلان ادامه داد: خیر منظورم برای آینده است.

رودلف گفت: "نمی‌دانم. باید اول به دانشگاه بروم."
 - آه می‌خواهی به دانشگاه بروی؟ در کلام بویلان حیرت به وضوح
 محسوس بود و در عین حال از این گفتگو راضی به نظر می‌رسید.
 جولی گفت: "چرا از دانشگاه رفتن او حیرت کرده‌اید؟ همه نمرات او الف

است او ارسطوی زمان است."

بویلان گفت: "واقعاً؟ مرا ببخشید نمی دانم ارسطو کیست؟"

رودلف در حالی که می کوشید میان جولای و بویلان دیوار کلامی بکشد و مانع از مخاطب قرار گرفتن جولای شود، گفت: ارسطو افتخار جامعه محققین است. اگر شما بتوانید به طور حرفه ای بخوانید و بنویسید به شما ارسطو می گویند.

جولای گفت: "می دانید، او خیلی بیش تر از آن چیزی است که در تعریف ارسطو بیان می کند. رودلف با هوش ترین دانش آموز در همه مدرسه است. او سرآمد همه نخبگان است. من او را دست کم نمی گیرم."

رودلف با خرد اندیشید: "این کلمه دست کم را جولای از کجا یاد گرفته، او باید در کانکتیکوت با یکی از پسرهای جنوبی دوست بوده باشد. کرم تردید. بویلان به نرمی گفت: "اطمینان دارم این امتیاز بزرگی است."

جولای با کله شقی گفت: "بله، همین طور است."

بویلان گفت: "شما رودلف را خجالت می دهید. حجب خصوصیت مشترک همه مردان است."

حال فضای درون اتومبیل عصبی به نظر می رسید. ظاهراً جولای هم از رودلف و هم از بویلان خشمگین بود. بویلان دست دراز کرد رادیو را روشن کرد. هوا گرم بود و گوینده رادیو خبرها را می خواهد و امواج صدا در فضای اتومبیل، اوج می گرفت. جایی را زلزله لرزانده بود. آنان آن قدر سرگرم افکار خود بودند که متوجه محل وقوع زلزله نشدند. صداها تفرکشته شده و هزاران نفر بی خانمان شده بودند.

جولای گفت: "فکر می کنید آتش جنگ در حال فروکش است. اگر جنگ تمام شود، خدا کمی استراحت خواهد کرد."

بویلان به طرف جولای برگشته، رادیو را خاموش کرد و گفت: "خداوند

هیچ‌گاه استراحت نخواهد کرد."

رودلف با خود اندیشید: "پیرسگ حرامزاده از خدا حرف می‌زند. با آن همه کثافتکاری‌ها، چه گونه می‌تواند نام خداوند را بر زبان بیاورد؟" بویلان یکبار دیگر بحثی را که جولی آغاز کرده بود متوقف ساخته، پرسید: "رودلف! کدام دانشگاه می‌خواهی بروی؟" - هنوز تصمیمی نگرفته‌ام.

بویلان گفت: "موضوع خیلی جدی است. در دانشگاه ذهنیت‌ها شکل می‌گیرند و برخوردهایی که با دانشگاهیان داری ساخت زندگی‌ات را عوض می‌کند. اگر نیاز به کمک داشته باشی می‌توانم توصیه‌ات را به یک از رؤسای ادارات خود بکنم، با این همه قهرمان جنگ که به کشور باز می‌گردند ورود به دانشگاه بدون دشواری نخواهد بود."

- متشکرم. همین عنایت برای من کافیست. فعلاً قصد ندارم با حقوق کارمندی زندگی کنم. شما از کدام دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اید؟ بویلان گفت: "وبرجینیا."

رودلف با خود اندیشید: "وبرجینیا، هر حمله‌ای می‌تواند از آن‌جا فارغ‌التحصیل شود، حرام‌زاده آن‌چنان حرف می‌زند گویی از هاروارد، پرینستون یا لاقل از آمسرسیت فارغ‌التحصیل شده است." آنان به خانه جولی رسیدند. رودلف بی‌اختیار به پنجره خانه دوشیزه لتوا نگریست. پنجره‌ها در تاریکی شب فرو رفته بود.

به محض آن که رودلف در طرف خود را باز کرد، بویلان گفت: "خوب رسیدیم کوچولو، مصاحبت با شما برای من دلپذیر بود."

جولی گفت: "از این که مرا رساندید، متشکرم." از اتومبیل خارج شده و بی‌توجه به رودلف از کنار او گذشت. رودلف به دنبالش به راه افتاد. می‌توانست لاقل در تاریکی هشتی در یا بوسه خدا حافظی بدرقه‌اش کند.

جولی در کیفش به دنبال کلید خانه بود و سرخم کرده و طره موهایش روی چشمانش را پوشانده بود. رودلف با دست به زیر چانه‌اش زد تا صورت او را بالا آورد، اما جولی با خشم صورتش را عقب کشیده گفت: "آدم زبونی هستی، در صورت من چیزی برای خواندن و نوشتن نمی‌یابی."
- جولی...

برو به همان پول‌دارها بچسب. رودلف تا به حال صورت او را این چنین خشمگین، رنگ پریده و درهم فرو رفته ندیده بود: "برو به آن مرتیکه پست رذل که مثل خرس پشمالو می‌ماند، بچسب. پسر، بعضی از مردم برای این که سوار اتومبیل شوند چه پیمانی‌ها را که قبول نمی‌کنند!"

- جولی تو واقعاً غیر منطقی شده‌ای. اگر جولی همه حقایق را درباره بویلان می‌دانست، حق داشت این چنین خشمگین شود، اما رودلف متحیر بود زیرا بویلان را در کمال ادب و نزاکت دیده بود.

جولی کلید خانه را یافت و از کیفش بیرون آورد: "این قدر به من دست فزن." چرخ‌های زده به طرف در خانه برگشت. هنوز بوی عطری که زده بود، به مشام می‌رسید.

- حدود ساعت چهار بعد از ظهر به دیدنت می‌آیم...

جولی گفت: "این حرفی است که تو می‌گویی، منتظر بمان تا یک بیوک بخرم، آن وقت بیا سراغم، حتماً برای تو بهتر است." او در را باز کرد و در خانه جای گرفت. با به هم خوردن در، دختری خشمگین و سایه مبهمی که از او به جای مانده بود، محو گردید.

رودلف به آرامی به طرف اتومبیل بازگشت. اگر عشق این است، پس گندش بزنند. داخل اتومبیل شد در را بست. بویلان وقتی اتومبیل را روشن کرد گفت: "چه شب بخیر شتابزده‌ای بود! در زمان ما خیلی پیش از این به دراز می‌کشید."

- خانوادهاش علاقه‌مندند صبح زودتر از خواب برخیزد.
 بویلان اتومبیل را به طرف خیابان واندرهوف هدایت کرد. رودلف با خود
 اندیشید: البته که می‌داند خانه ما کجاست. او حتی به خودش زحمت
 نمی‌دهد تا آن‌چه درباره ما می‌داند، پنهان کند.
 بویلان گفت: "دختر زیبا و فریبده‌ای است."
 - همین طوره.

- از بوسه گامی فراتر گذشته‌ای؟

رودلف گفت: "آقا، این موضوعی است که به من مربوط می‌شود." حتی
 وقتی نسبت به کسی خشمگین بود، عباراتی که به کار می‌برد قابل ستایش بود
 لکن سرد و خشک سخن می‌گفت. هیچ‌کس نمی‌توانست با رودلف جورداش
 به نوعی برخورد کند که این تصور در اذهان شکل گیرد رودلف جورداش
 آدمی پست و لات منش است.

بویلان آهی کشیده گفت: "البته که به خود شما مربوط می‌شود، هیجانان
 عاطفی بسیار قدرت‌مند است. وقتی در سن و سال شما بودم..." کلام خود را
 ناتمام گذارد.

آن‌گاه با لحن آرام و با متانتی گفت: "از خواهرت خبری داری؟"
 رودلف محافظه‌کارانه و با احتیاط گفت: "گاهی خبری از او می‌رسد."
 گرچه از طریق بادی و سترمن برای او نامه نوشته بود. گرچه مایل نبود
 نامه‌هایش را مادرش بخواند. او در محل انجمن بانوان جوان مسیحی واقع در
 مرکز نیویورک زندگی می‌کرد. و پیرامون دفاتر هنرپیشگی پرسه می‌زد و
 می‌کوشید هنرپیشه شود؛ اما تهیه‌کننده‌ها در جستجوی دختران جوانی
 نبودند که در رویاهای خود می‌زیستند و در دبیرستان تحت تأثیر آثار
 شکسپیر قرار داشتند؛ آنان روزالیندها را الگو قرار داده بودند، او هنوز شغلی
 برای خود دست و پا نکرده بود؛ اما نیویورک را دوست می‌داشت. گرچه در

اولین نامه‌ای که برای رودلف نوشت به خاطر رفتار نادرستی که به هنگام خداحافظی با او می‌داشته اظهار ندامت کرد، از او پرزش خواسته بود. او نوشته بود که در آن لحظه در حال و هوای طبیعی نبوده و نمی‌دانسته چه می‌گوید. اما هنوز اعتقاد داشت ماندن در آن خانه برای رودلف صحیح نیست. او نوشته بود: خانواده جورداش مانند ریگ روانند و به ناگاه زیر پایت را خالی می‌کنند. نوع تفکرتش در مورد خانواده تغییر نکرده بود.

بویلان پرسید: "حالت او خوب است؟"

- خوب است.

- می‌دانی او را می‌شناسم؟

- بله.

- درباره من با تو صحبت کرده؟

- تا آنجا که به یاد دارم نه.

برای بویلان دشوار بود با همین عبارات ساده مقصود خود را به رودلف منتقل سازد. بویلان ادامه داد: "آدرسش را داری؟ من گاه‌گاهی به نیویورک می‌روم و می‌توانم او را به شام مهمان کنم."

- نه، من آدرس او را ندارم، چون او دائماً جای خود را عوض می‌کند.

بویلان نگاهی به سراپای رودلف انداخت و گفت: "آره، می‌فهمم." و در گرفتن آدرس گرتچن پاقشاری نکرد. و ادامه داد: "خوب اگر نشانی او را پیدا کردی، مرا هم در جریان قرار بده. از او یک امانتی پیش من است، ممکن است به آن امانتی نیازمند باشم."

- باشد.

بویلان اتومبیل را به طرف خیابان واندرهوف گرداند و در برابر نانوائی متوقف شد.

رسیدیم به خانه زحمت کشان واقعی. کلامش نیشدار و پر از طنز بود:

"مرد جوان به تو شب بخیر می‌گویم برای من از آن شب‌های دوست داشتنی بود."

رودلف از اقومیل خارج شده شب‌بخیر گفت و تشکر کرد. بویلان گفت: "خواهرت به من گفته بود تو علاقه‌مند به ماهیگیری هستی. در املاک من نهر کوچکی جاری است. همه ساله محل تجمع ماهی‌هاست نمی‌دانم چرا اما هیچ کس برای ماهی‌گیری به آنجا نمی‌رود. هر وقت مایل بودی می‌توانی به آنجا سری بزنی و ماهی بگیری."

رودلف گفت: متشکرم. و با خود اندیشید رشوه می‌دهد و می‌داند رشوه را قبول خواهد کرد. قزل‌آلای بی‌گناه قربانی مطامع او شده‌اند و اضافه کرد: "یک روز به آنجا سری خواهم زد."

بویلان گفت: "بسیار خوب است. من آشپزی می‌کنم و با همان ماهی‌هایی که صید کرده‌ای شام درست می‌کنیم. تو پسر جالبی هستی و من از گفت‌وگو با تو خوشم می‌آید. شاید وقتی به آنجا بیاپی از خواهرت نیز خبری داشته باشی و آدرس او را هم با خودت بیاوری."

- ممکن است، باز هم متشکرم.

بویلان دست تکان داده و اقومیل را به حرکت آورد. رودلف در تاریکی از پله‌ها عبور کرد و به آرامی از پله‌های طبقه دوم بالا رفته به اتاق خود پای نهاد. او نمی‌خواست مادرش بیدار شود و سر صحبت را باز کند.

۳

ماری جین هاگت^(۱) می‌گفت: می‌خواهم بروم تن فروشی کنم. از همین حالا

1. Mary Jane Hackett

دارم اعلام می‌کنم چه می‌خواهم بکنم. او از کتاکمی بود. آنان ذوق و استعداد نمی‌خواهند فقط و فقط می‌خواهند زن در مقابل دوربین فیلم برداری برهنه شده تن و بدنش را عرضه کند. اولین پیشنهادی که به من شود و مرا دعوت به نمایش بدن نمایی کند می‌گویم خدا حافظ استانیسلاوسکی و برای پول برجستگی‌های بدن دهائی ام را به عرضه نمایش می‌گذارم.

گرتچن و ماری جین هاکت در اتاق انتظار پایاردنیکلز نشسته بودند. اتاق تنگ و کوچکی بود و بر در و دیوار آن پوسترهای متعددی از هنرپیشگان در قطع‌های بزرگ نصب شده بود. در اطراف میز کوچک منشی نیکلز تنها سه صندلی برای داوطلبان هنرپیشگی قرار داشت. منشی نیکلز سرگرم تایپ نامه‌ای بود و با انگشتان خود آن‌چنان روی شاسی‌های ماشین تحریر می‌زد که گویی زبان انگلیسی دشمن خونی و آباء و اجدادی اوست و می‌خواست از شر آن هر چه زودتر خلاص شود.

سومین صندلی توسط یک هنرپیشه زن اشغال شده بود. به رغم آن که هوای خارج از اتاق انتظار، گرم بود و حتی در سایه درجه حرارت به ۳۰ درجه سانتی‌گراد می‌رسید، پیراهنی از پوست خز به تن داشت.

منشی بدون آن که حرفی را ضمن تایپ جا بیاندازد، به هر هنرپیشه‌ای که در آن می‌گشود و وارد اتاق انتظار می‌شد، می‌گفت: سلام عزیزم.

خبر از این قرار بود که نیکلز قصد تهیه فیلم تازه‌ای دارد و به شش هنرپیشه، چهار مرد و دو زن نیازمند است.

ماری جین هاکت دختری بلند قامت و باریک اندام بود. زندگی‌اش با مدل شدن تأمین می‌شد. بدن گرتچن گوشتالوتر از آن بود که بتواند مدل شود. ماری جین هاکت در دو صحنه ظاهر شده و در یک فیلم نقشی گرفته و حال مانند حرفه‌ای‌ها صحبت می‌کرد. او به پیرامون خود، به هنرپیشگانی که دورا دور اتاق ایستاده به دیوار تکیه داده بودند نگاه کرد و نگاه پرستایشش بر روی

پرستریهای فیلم‌هایی که نیکلز قبلاً تهیه کرده بود متوقف مانده گفت: "در این وضعیت آدم احساس می‌کند به سال‌های تیره و تار ۱۹۳۵ بازگشته." نیکلز به خاطر خدا نمی‌توانستی جایی بزرگتر از این تله‌موش برای دفتر کار خود انتخاب کنی. لااقل به خاطر خدا هم شده یک دستگاه خنک‌کننده این جا نصب کن. او باید تمام پول‌هایی که به دست آورده جمع کرده باشد. نمی‌دانم در این جا چه می‌کنم به نظرم اگر ناچار باشد از حداقل یک کمی بیش تر بدهد، جاننش در رود و آنگاه برای تو سخن‌رانی مبسوطی در این باره ایراد می‌کند که چه‌گونه فرانکلین د. روزولت کشور را به فقر کشانده است.

گرتچن یا ناراحتی به منشی نگریست. اتفاق کوچک‌تر از آن بود که منشی نیکلز صحبت‌های ماری جین را نشنیده باشد، اما منشی بی‌اعتنا به اعتراضات ماری جین به کار خود ادامه می‌داد و بر واژه‌های انگلیسی که دشمن خود می‌پنداشت غلبه می‌کرد.

ماری جین در حالی که با سر به مردان جوانی که در گوشه‌ای ایستاده بودند اشاره می‌کرد گفت:

به قد و بالای این‌ها نگاه کن، تا سرشان من هم نمی‌رسند. اگر سناریو در هر سه پرده نمایش طوری نوشته شده بود که زن‌ها می‌بایست در حال زانو زدن بازی کنند، شانس بازی در فیلم برای من زیاد می‌شد. سینمای آمریکا، خدای من! سینمای مردان کوتاه است و اگر آنان بیشتر از صد و پنجاه ساعت قد داشته باشند در شمار جاودانه‌های سینما می‌شوند.

یک پسر بلند قامت گفت: "ماری جین چه قدر تو بدذات و شیطان صفتی!" ماری جین پرسید: "آخرین باری که یک دختر را بوسیدی چه سالی بود؟" پسر گفت: سال ۱۹۲۸ در جشن انتخاب هریوت هاور.

همه حاضرین در اتاق انتظار به جز منشی که هم‌چنان به تایپ مشغول

بود، خندیدند.

گرتچن اگر چه هنوز در این دنیای تازه شنلی نگرفته بود، لکن خوشحال بود که به آن جا راه یافته است. هرکس یا دیگری سخن می گفت، هرکس دیگری را با نام کوچک خود می خواند. آلفرد لانت برای همه کسانی که حتی به اندازه یک صحنه کوتاه با او بوده اند همان آلفرد بود. هرکس دیگری را کمک می کرد. اگر دختری خبر می یافت برای بازی در صحنه ای به دختر دیگری نیاز هست، همه دوستان خود را خبر می کرد و حتی اگر لازم می شد برای جلسه مصاحبه لباس خود را هم به دوستش امانت می داد. مثل آن بود که همه عضو باشگاه محبت بودند. شرط ورود به این باشگاه نژاد و یا میزان ثروت نبود بلکه جوانی، جاه طلبی و اعتقاد به استعدادهای دیگری بود.

در زیرزمین دراگ استور والگرن جایی که همه آنان اجتماع می کردند و فنجان های پایان ناپذیر قهوه را سر می کشیدند و سرگرم مقایسه یادداشت های خود درباره سناریو شده و بت های سینمای آمریکا را به تمسخر گرفته و در سوک مرگ گروهی از بازیکنان می نشستند، گرتچن نیز پذیرفته شده بود. او آزاد مانند دیگران سخن می گفت و تنقیدات احمقانه ای می کرد در این رابطه که تریگورین در فیلم «سیگال» چه گونه می بایست بازی می کرد، و این که هیچ کس مثل لورتا تابلور نقش خود را ایفا نکرد و این که چرا هر تهیه کننده ای به هر دختری که وارد دفترش می شود، نظر سوء دارد. ظرف دوماهی که از ورود او به این محافل گذشته بود، در سیلان اصوات و آواهای جوانان که با لهجه های مردم جورجیا، تگزاس و اوکلاهما سخن می گفتند، لهجه حقیرانه پورت قیلیپی او تقریباً محو شده و تنها چون نقطه ای در انحنای افق خاطره به جای مانده بود.

او هر روز تا ساعت ده صبح بی آن که احساس ناراحتی وجدان یا احساس گناه کند در بستر باقی می ماند. بی آن که نگرانی ای به دل راه دهد که مردم در باره او چه می اندیشند؛ به آپارتمان هر کسی که می خواست می رفت و تا دیر

وقت آن جا می ماند و صحنه های مختلف نمایش را تمرین می کرد. در خوابگاه انجمن زنان جوان مسیحی، جایی که تا کاری برای خود دست و پا کند، مسکن اختیار کرده، با زنی آشنا شده بود که دارای انحرافات بود، لکن آن زن با او مثل یک دوست برخورد می کرد و با هم گاه شام صرف کرده و به سینما می رفتند. گرچه هفتی سه ساعت در کلاسی باله شرکت می جست و می آموخت که چه گونه بر روی صحنه به شیوه ای زیبا و باشکوه گام بردارد. او موفق شده بود شیوه راه رفتن خود را به طور کامل تغییر دهد. به هنگام راه رفتن آن چنان سرخود را بی حرکت و صاف نگاه می داشت که می توانست یک لیوان پر از آب را حتی به هنگام بالا و پایین رفتن از پله های آن که قطره ای از آن فروچکد، بر سر نگاه دارد. مربی کلاس که زمانی در شمار بالرین های بزرگ بود، این روش راه رفتن را «سکون مغمماتی» می نامید.

گرچه احساس می کرد وقتی مردم به او نگاه می کنند، مطمئن هستند او در شهری بزرگ متولد شده. و متقاعد شده بود دیگر شرمگین نمی شود. او با عده ای از هنرپیشه های جوان یا کسانی که قرار بود در آینده کارگردان شوند، برای صرف شام به رستوران می رفت و دانگی خود را، خود پرداخت می کرد و با آنان به دفتر کارشان رفته و صحنه هایی از فیلم ها را تمرین می کرد. او هنوز سیگار نمی کشید با مردی رابطه عاطفی برقرار نکرده و تصمیم داشت تا زمانی که شغلی برای خود دست و پا نکرده برای خود مسئله عاطفی به وجود نیآورد و با هر مشکلی به جای خود و به موقع خود روبه رو شود.

گرچه در این فکر بود به بویلان نامه نوشته و از او بخواهد پیراهنی که برای او خریداری کرده بود، پست کند. اما ابداً قصد نداشت او را به محفل خود بخواند.

در دفتر بایارد نیکلز گشوده شد و بایارد همراه مردی لاغر اندام و کوتاه قامت که یونیفرم افسران نیروی هوایی را به تن داشت، از دفتر خارج شد.

بایارد خطاب به سروان گفت: "... وای اگر کاری داشتیم خبرت می‌کنم." او صدایی غمین داشت و با این صدا تنها می‌توانست از ضم‌ها سخن گوید. نگاه غمین و کم‌سو و بی‌فروغ خود را در پیرامون اتاق انتظار گرداند و به یک‌یک کسانی که در اتاق انتظار به امید دیدارش ایستاده بودند، نگرست.

مردی که لباس سروان‌های نیروی هوایی را به تن داشت گفت: "هفته آینده می‌آیم و با هم ناهار می‌خوریم." او صدایی بم داشت و از مردی که وزنش نمی‌توانست بیش از شصت کیلو باشد و قدش بیش از ۱۶۵ سانتی‌متر، انتظار چنان صدایی نمی‌رفت. او خیلی شق و رق قدم بر می‌داشت گویی هنوز در مدرسه نظام نیروی هوایی است. اما صورتش شبیه نظامیان نبود و موهایش به رنگ بلوطی و بلند بود، آن قدر بلند که هرکس در تردید می‌ماند آیا یونیفرمی که به تن دارد، عاریه‌ای نیست؟ پیشانی بلند و کمی برجسته و چشمانی آبی داشت.

نیکلز گفت: "شما که هنوز از عمو سام حقوق می‌گیرید، یعنی از همین مالیاتی که می‌پردازم، بنابراین، می‌بایست ناهار میهمان شما باشم. لحن کلام نیکلز چنان بود که به شنونده القاء می‌کرد برای خوراک اهمیتی قائل نیست." جوان بلند قامتی که با ماری جین شوخی کرده بود از دیوار یک قدم فاصله گرفته، گفت: "آقای نیکلز..."

اما نیکلز کلام او را قطع کرد و گفت: "برنی هفته آینده صحبت می‌کنیم." و یکی دیگر از نگاه‌های بی‌فروغ خود را به اطراف انداخته خطاب به منشی گفت: "می‌توانید برای لحظه‌ای به اتاق من بیایید؟" آن گاه به طرف حاضرین دست تکان داده و در دفتر کار خود از نگاه‌ها پنهان ماند. منشی آخرین حرف را بر روی کاغذ تایپ کرد و از جای خود برخاست و به طرف اتاق نیکلز رفت. با خود یک قلم و یک ورقه شورت هند نیز بداشت و در را در پشت سر خود بست.

سروان نیروی هوای با صدایی رسا خطاب به حاضرین گفت: "خانم‌ها و آقایان، همه ما شغلی عوضی انتخاب کرده‌ایم. پیشنهاد می‌کنم ارتش پوکه بازوهای مصرف شده خورد را برای فروش در اختیار ما قرار دهند. سلام کوچولو." و خطابش به ماری جین بود که از جای خود برخاسته به طرف او رفت و بر گونه‌اش بوسه زد.

ماری جین گفت: "ویلی! خوشحالم که از مهمانی سالم به خاته رسیده‌ای." سروان گفت: "اعتراف می‌کنم زیادی سرکشیدم، می‌دانی چه می‌کردم. خطرات پراندوه نبرد را از ضمیر جانم می‌شستم.

ماری جین گفت: "بهتر است بگویی داشتی خودت را غرق می‌کردی." سروان گفت: "نمی‌توانی این اندک شادی و سرگرمی را به ما ببینی؟ فراموش نکن وقتی من برفراز آسمان پر مخاطره برلین پرواز می‌کردم، تو در برابر دوربین حکاسی مدل شده، کموت را باریک‌تر می‌کردی."

ماری جین گفت: "تو تا حالا برفراز برلین هم رفته‌ای؟" البته نه، و لبخندی به گرتچن زده و با این لبخند از دعوی خود انصراف نشان داد و اضافه کرد: "من برای آشنا شدن با این خاتم شکیبایی خود را به تدریج از دست می‌دهم."

ماری جین گفت: "آه گرتچن جورداش و ایشان هم ویلی آبوت." آبوت گفت: "خوش‌حالم امروز صبح به خیابان چهل و ششم آمده‌ام." گرتچن گفت: "سلام. و از جای خود تقریباً برخاست؛ به هر حال او یک سروان بود."

ویلی آبوت گفت: "فکر می‌کنم شما هت‌ریشه باشید." -دارم سعی می‌کنم.

آبوت گفت: "شغل پردردسری است."

ماری جین گفت: "خیلی شلوغش نکن ویلی! این قدر پزنده."

آبوت گفت: "دوشیزه جورداش صحبت‌های مرا به خاطر بسپارید شما می‌توانید برای بعضی از مردان بهترین همسر و بعدها بهترین مادر باشید. این کلام را به خاطر داشته باشید چرا پیش از این شما را ندیده بودم؟"

ماری جین بی آنکه فرصت پاسخ گفتن به گرتچن بدهد و برای آن که به گرتچن بگوید تند نرو و شاید هم از روی حسادت گفت: "او تازه به شهر آمده."

آبوت گفت: "آه دختری که به تازگی به شهر آمده! می‌توانم روی دامن شما بنشینم."

ماری جین گفت: "آه ویلی امان از دست تو!"

گرتچن خندید و آبوت نیز با او خنده کرد. دندان‌های صاف و ریزی داشت و در توجیه کلام خود گفت: "آخر می‌دانید من در کودکی به حد کفایت مهر مادری ندیده‌ام."

در دفتر باپارد باز شد و دوشیزه ساندرز بیرون آمده گفت: "دوشیزه جورداش، آقای نیکلز می‌توانند همین حال شما را بپذیرند."

گرتچن از جای برخاست، متحیر بود که چه طور دوشیزه ساندرز نام او را به یاد سپرده است. چرا که این سومین باری بود که به دفتر نیکلز وارد می‌شد و تاکنون با نیکلز گفتگو و ملاقات مستقیم نکرده بود. وقتی دوشیزه ساندرز در اتاق را برای او باز نگاه داشت گرتچن ناخود آگاه چروکی‌های لباسش را با دست صاف کرد.

آبوت گفت: "به او پیشنهاد هفته‌ای هزار دلار و ده درصد از کل درآمد را بده."

گرتچن به طرف اتاق نیکلز به راه افتاد. دوشیزه ساندرز گفت: "بقیه هم می‌توانند بروند، آقای نیکلز تا یک ربع دیگر برای ناهار قرار ملاقات دارد و این جا را ترک می‌گوید."

زن هنرپیشه‌ای که پیراهن خز به تن داشت گفت: "حیوان عوضی."

دوشیزه ساندروز گفت: "من هیچ کارام. فقط در این جا یک منشی‌ام." احساسات متضاد و مختلفی به گرتچن هجوم آورده بود: لذت و وحشت، وحشت از مورد آزمون قرار گرفتن برای پذیرفته شدن در شغلی و احساس گناه برای این که دیگران رانده و او پذیرفته شده بود. و نیز احساس زیان زبانی اکنون این ماری جین بود که دفتر را با آبوت ترک می‌گفت. ماری جین گفت: "بعد می‌بینمت." اما نگفت کی و کجا و آبوت نیز کلامی بر لب نیاورد.

دفتر کار نیکلز کسی بزرگتر از اتاق انتظار وی بود، اتاق لخت بود و بر میز کارش تعداد زیادی سناریوی فیلم انباشته شده بود که در میان روکش‌های چرمی جای داشت. در اتاق سه صندلی راحتی دسته‌دار زرد رنگ چوبی چیده شده، شیشه‌های پنجره مبار آلود بود. این جا شیشه دفتر کار کسی به نظر می‌رسید که کسب و کارش تا حدودی متزلزل شده و پرداخت اجاره بها در اول هر ماه برایش دشوار است.

وقتی گرتچن وارد اتاق شد، نیکلز از جای برخاست و گفت: "دوشیزه جورداش از دیدار شما خوشوقتم." و با دست گرتچن را برای نشستن بر روی یکی از صندلیها دعوت کرد و همان‌طور سر پا به انتظار ماند تا گرتچن در صندلی جای گرفت. برای مدت طولانی بدون کلامی به گرتچن خیره شد. نگاه نیکلز، نگاه یک خریدار از یک تابلوی نقاشی بود که نسبت به امضای پای تابلو تردید داشت. گرتچن آن قدر مضطرب بود که می‌توانستش بلرزه بیفتد. آن گاه گفت: "فکر می‌کنم می‌خواهید درباره تجربیات من کسب اطلاع کنید. من تجربه چندانی ندارم..."

نیکلز گفت: "نه در این مقطع می‌توانیم از تجربه صرف نظر کنیم. دوشیزه جورداش صریح بگویم آن چه در رابطه با شما به آن فکر می‌کنم واقعاً پوچ و بی‌معناست." او با تأثر سر تکان داد و به نظر می‌رسید از این که شغلی به

عهده دارد که چنین اقتضایی می‌کند ناراحت است. "به من بگوئید اگر قرار باشد در صحنه‌ای با لباس شنا ظاهر شوید، برای‌تان مانعی ندارد؟"

گرتچن با بی‌اعتمادی خنده کوتاهی کرده گفت: "خوب فکر می‌کنم بستگی دارد." و به خود گفت احمق به چه چیز بستگی دارد؟ به اندازه لباس شنا؟ در همان حال به مادرش اندیشید خوشبختانه مادرش هرگز به سینما نمی‌رفت.

نیکلز گفت: "متأسفم که نقش پیشنهادی، نقشی نیست که در آن سخن بگوئید تنها دختر می‌بایست سه بار در صحنه ظاهر شده و در هر صحنه کمی قدم بزند و البته هر بار با یک لباس شنا. همه حوادث در کنار ساحل و در یک باشگاه ساحلی اتفاق می‌افتد."

گرتچن گفت: "می‌فهمم." و از نیکلز به خشم آمده بود. زیرا باعث شده بود ماری جین با آبوت، یعنی آن سروان برود. و با خود می‌اندیشید در این شهر شش میلیونی فقط برای چند لحظه قدم زدن آن هم برهنه، می‌بایست تنها و تنها بماند.

نیکلز گفت: "سناریو نویس می‌گوید دختری که با لباس شنا ظاهر می‌شود می‌بایست یک الگو باشد. مظهر جوانی، احساس، زیبایی و راز زن بودن. من هم با نویسنده موافقم دختری که برگزیده می‌شود می‌بایست مظهر این صفات باشد. به طوری که هر مرد تماشاگری می‌بایست همه این صفات را در آن دختر بیابد. خدای من، من هنوز هم عواطف جوانی خود را حفظ کرده‌ام و از بیان این صفات به شغف می‌آیم. شما لباس شنا دارید؟"

- فکر می‌کنم... بله دارم. و به علامت تائید سر تکان داد و حال از خودش هم عصبی بود.

- می‌توانید ساعت پنج در بلاسکو باشید؟ سناریو نویس و کارگردان در آن جا خواهند بود.

گرچه باز هم به علامت تأیید پیر تکان داد: "بله ساعت پنج." او احساس می کرد کار بالاخره شروع شده است و کار، کار است. نیکلز با همان نگاه غمگین بپاخواست: "کمال لطف شماست، دوشیزه جورداش." او گرچه را تا در خروجی دفتر بدرقه کرد و در را برای او گشود. اتاق انتظار خالی برد و جز دوشیزه ساندروز، کس دیگری دیده نمی شد. نیکلز زیر لب زمزمه کرد: "مرا ببخشید و آن گاه به پشت میز کار خود بازگشت."

گرچه وقتی از کنار منشی عبور کرد گفت: "خدا حافظ" دوشیزه ساندروز بی آنکه نگاهی به او بیفکند پاسخ داد: "خدا حافظ عزیزم." گرچه احساس کرد دوشیزه ساندروز بوی عرق می دهد. گرچه وارد راهرو شد. تکه آسانسور را فشار نداد و منتظر ماند تا سرخی گونه اش محو شود و آن قدر در کنار آسانسور ایستاد، تا در آن گشوده شد. در داخل آسانسور جوانی ایستاده بود که یونیفورم افسری و شمشیر شوالیه ای به دست داشت و کلاه یونیفورم را بر سر نهاده بود. وقتی گرچه وارد آسانسور شد با کلام درمنازه ای گفت: "بالاخره این جنگ کی تمام می شود؟"

- هوای اتوبوسی که پنجره های آن شبکه سیمی داشت گرم و دمدار بود. گرچه احساس کرد بر پیشانی اش عرق نشسته و با دستمال کاغذی عرق پیشانی را پاک کرد.

در خیابانی که سنگفرش آن دارای ابعاد هندسی بود و ساختمانهای مکعب شکل داشت از اتوبوس پیاده شد و در سایه ساختمان بلندی، آبوت و ماری به انتظار او ایستاده بودند. گرچه لبخند زد. شش میلیون نفر در این شهر همه با هم هستند. من هم به آنان می پیوندم. ویلی گفت: "من فقط به ناهار فکر می کنم."

گرتچن گفت: "من از گرمسنگی دارم از پا در می آیم."
 آنان در بخش سایه سار خیابان به طرف ناهار حرکت کردند: دو دختر بلند قامت که سروان کوتاه قدی را در میان داشتند. باید به یاد داشت که سرداران مشهور چندان بلند قامت نبوده اند: نابلسون، تروئسکی، سزار و احتمالاً نامرلان.

گرتچن برهنه خویش را در آینه نگریست. دو هفته پیش به همراه ماری جین و دو جوان دیگر به کنار دریا رفته و پوست قسمت های شانه، بازوها و پاهایش کمی برنزه شده بود. او با ماری جین و ویلی ناهار خوردند و مشترکاً یک بطری نوشیدنی را به پایان رساندند. ویلی به شراب علاقه خاصی نشان می داد. گرتچن یک تکه از لباس شنا را به تن کرد. ماسه های ساحلی هنوز در لای لای آن جای داشت. او از آینه فاصله گرفت و دیگر بار به طرف آن رفت و به دقت به بدن خود نگریست تا راز زن بودن را دریابد. گام هایش بسیار لرزان بود. ویلی و ماری جین در بار آنگون کوبین منتظر او بودند تا ببینند نتیجه ظاهر شدنش در صحنه چه می شود. برخورد مسلط تر شد و توانست با تزلزل کمتری گام بردارد. ضربه ای به در نواخته شد و مدیر صحنه از پشت در گفت: "دوشیزه جورداش! اگر آماده هستید ما هم آماده ایم."

گرتچن وقتی در را گشود خود می دانست سرخ شده، خوشبختانه در گرما گرم کار و کم رنگی نور صحنه کسی متوجه شرم زدگی او نشد.
 گرتچن به دنبال مدیر صحنه به راه افتاد. او گفت: "فقط کمی در صحنه قدم بزنید." در ردیف دهم و در تاریکی سالن سینما، عده ای نشسته بودند. زمین صحنه ناصاف بود و دیوار آجری که در پشت آن قرار داشت برهنه و شبیه خرابه های روم باستان بود.

گرتچن مطمئن بود در پرتو نورافکن ها، گلگونی شرمی که بر چهره دارد نمایان می شود. مدیر صحنه در جایی در تاریکی سالن او را معرفی کرد:

"دوشیزه گرچن جورداش" گرچن احساس کرد به پاهایش فرمان رسیده بگریزد؛ لکن خویشتن داری کرد و در صحنه ماند.

در عرض صحنه گام برداشت، احساس می کرد فراز کوهی ناهموار را در می نوردد و احساس جسمی بی جان در لباس شنا را داشت.

از سالن تماشاچیان صدایی بر نمی خاست. چند گامی را که برداشت بازگشت و یک بار دیگر عرض صحنه را طی کرد و به نقطه شروع حرکت بازگشت کرد. در پاهای خود احساس لرزش داشت.

صدای نیکلز در تاریکی به گوش رسید که گفت: "متشکرم دوشیزه جورداش، بسیار خوب بود، اگر فردا به دفتر تشریف بیاورید ترتیب انعقاد قرارداد، داده خواهد شد."

گرچن فکر کرد فقط همین بود و فوراً احساس شرمی که وجودش را فرا گرفته بود، محو گردید.

ویلی به تنهایی با حالتی شق و رق بر روی عسلی بار کوچک آنگون کرین نشسته و نوشیدنی خود را مضمضه می کرد. نور سبز کم رنگی فضای داخل بار را روشن کرده و داخل بار را شبیه فضای زیر دریایی ساخته بود. وقتی گرچن با ساک دستی خود که در آن لباس شنایش قرار داشت وارد گردید، سروان چرخ زده به طرف گرچن برگشته سلام داد و گفت: "یک دختر زیبا شبیه دختر زیبایی است که همین حالا یک شغلی دست و پا کرده و شغل خود را مرهون راز زن بودنش است." هنگام صرف ناهار آنان برای یک یک جملاتی که میان گرچن و نیکلز در مصاحبه رد و بدل شده بود مثلاً همین عبارت «راز زن بودن»، خندیده بودند.

گرچن روی عسلی کنار او نشست و گفت: "حق با شماست، ما را برنارادت در راه است."

ویلی گفت: "او هرگز مثل شما نمی تواند نقش آفرینی کند، او پاهای

چوبی داشت. نوشیدنی میل دارید؟

- ماری چین کجاست؟

- قراری داشت و رفته.

- پس نوشیدنی می‌خوریم. و هر دو خندیدند.

وقتی پیشخدمت بار لیوان‌ها را در برابر آن دو قرار داد، آنان به سلامتی ماری چین و برای این غیبت دلیذرش نوشیدند. این دومین بار در طول حیات گرتچن بود که چنین مشروبی را می‌خورد.

ویلی گفت: "ما کارهای مختلفی می‌توانیم بکنیم. می‌توانیم همین جا دربار بمانیم می‌توانیم برویم جایی و شام بخوریم، می‌توانیم عشق بورزیم و یا به مهمانی خیابان پنجاه و ششم برویم، تو اهل مهمانی هستی؟"

گرتچن گفت: "مهمانی را ترجیح می‌دهم" و دعوت او را به عشق ورزیدن نادیده گرفت زیرا می‌دانست آبوت در هر زمان شوخی می‌کند. گرتچن احساس می‌کرد آبوت حتی در بحرانی‌ترین لحظات و زمانی که خمپاره‌ها منفجر می‌شود و یا حتی وقتی بال هواپیمایی که هدایت می‌کند آتش گرفته و هواپیما در حال سقوط است، باز هم شوخی می‌کند.

آبوت گفت: "مهمانی برقرار است. برای رفتن به آنجا عجله‌ای نیست. اما قبل از آنکه خود را در جریان خوشی‌های شب زنده‌داری قرار دهیم چیزی هست که می‌بایست در باره شما بدانم؟ ویلی یک بار دیگر در لیوان خود شامیاین ریخت. بر اثر افراط در شراب‌خواری لرزش در دستش ظاهر شده بود و در نتیجه بطری با لبه لیوان برخورد داشت و موسیقی ناهنجاری به گوش می‌رسید.

- چه چیزی؟

- از نقطه آغاز، شروع کنیم. در کجا زندگی می‌کنی؟

- در خوابگاه انجمن بانوان جوان مسیحی.

او زیولب غریب: "آه خدای من. اگر لباس زنانه به تن کنم می توانم به آن جا راه یافته و یک اتاق مجاور اتاق شما اجاره کنم؟ من ریزش هستم و موهای صورتم روشن و ناپیدا است. در ضمن می توانم یک کلاه گیس امانت بگیرم. پدرم همیشه مایل بود دختر داشته باشد."

گرتچن گفت: "متأسفم، نمی توانید. بانوی پیری که در برابر در ورودی می نشیند می تواند از فاصله سی متری دخترها را از پسرها تشخیص دهد."
پس درباره موضوعات دیگر اطلاعاتی به من بده.

گرتچن گفت: "در این لحظه نه، بعدها در وقت خودش. در مورد شما چه باید بگویم؟"

-کنوانسیون ژنو پیش بینی کرده وقتی یک نظامی امیر می شود تنها می بایست از او نام، درجه و شماره سری او را پرسید. آبوت با این کلام لیخندی زد به او کمک کرد تا از عسلی پایین آید و ادامه داد: "این که شوخی بود؛ من درباره خودم همه چیز را خواهم گفت و روح خود را عریان در برابر شما قرار می دهم و در وقت خودش همه چیز را می گویم. مثلاً برای شما تعریف می کنم چه طور وقتی در تخت خواب دوران کودکی خود بودم، دلم می خواست پدرم را بکشم و چطور شد که بعد از سه سالگی دیگر از سینه مادرم شیر نخوردم و در فصل تابستان، روزهایی که هوا خوب بود، با دختر همسایه مان در پشت انبار چه بازی هایی که نمی کردیم." در این لحظه صورتش جدی شد و با دست موهایش را عقب زده گفت: "من هم مثل شما بعدها در وقت خودش می گویم. فقط این را بدانید که من همسر دارم."
شامپاین گلوی گرتچن را سوزاند و با صدای بریده بریده گفت: "وقتی جدی هستید شما را ترجیح می دهم."

آبوت گفت: "خودم هم همین طور. می خواهم جنبه روشن تری از زندگی داخلی خود را بیان کنم، ما یعنی من و همسر دارم از هم جدا می شویم."

وقتی شوهر سرگرم بازی نقش یک سرباز است، خانم سرگرمیهای دیگری برای خود پیدا کرده است."

- او کجاست؟ منظورم همسران است. این پرسش بی اختیار از دهان گرتچن خارج شده بود و گرتچن احساس کرد پرسش بی معنایی کرده است زیرا بیش از چند ساعت نیست آن دو یکدیگر را می شناسند.
آبوت گفت: "کالیفرنیا. و فکر می کنم برای هنرپیشه های هالیوود بهتر است آنجا باشد."

گرتچن اندیشید او به مسافت یک قاره از همسرش فاصله دارد، مسافتی که صحراهای سوزان، کوههای گذرناپذیر و دشت های بی حاصل و بایر را در میان دارد و سؤال کرد: "چند وقت است که ازدواج کرده اید؟"
- پنج سال.

- پس شما چند سالتان است؟

- قول می دهید اگر حقیقت را به شما بگویم ترکم نکنید؟

- شوخی نکنید. چند سالتان است؟

- خدای من، بیست و نه سالم است.

گرتچن حیرت زده سر تکان داد: "اگر از من می پرسیدید می گفتم بیست و سه ساله هستید. خوب این چه رازی است که ممکن است شنونده را برماند؟ ویلی گفت: "نقطه ضعف من صورت من است. اگر به صورت من دقیق شوید برای تبلیغ لباسی پسران مناسب است و می توان تصویر چهره مرا بر روی پاکت نایلونی لباسی پسران چاپ کرد. دخترها یا زنان بیست و دو ساله از همراهی من در محافل عمومی شرم دارند. وقتی من به درجه سروانی رسیدم، فرمانده پادگان گفت: ویلی این ستاره طلایی از این بابت به تو اهدا می شود که در این ماه پسر خوبی بوده ای. شاید برای اینکه بزرگتر نشان دهم ناچار شوم سیل بگذارم."

گرتچن گفت: "ویلی آبوت کوچولو." جوانی کاذب چهره او برای گرتچن شادی بخش بود. او به بلوغ کامل و خشن بویلان اندیشید. "قبل از جنگ چه می‌کردی؟" گرتچن می‌خواست از همه چیز اطلاع داشته باشد و "از کجا بایارد نیکلز را می‌شناسی؟"

- برای او در دو فیلم بازی کردم. آخر می‌دانی من کار مطبوعاتی هم کرده‌ام. من در پردر دست‌ترین کارها شرکت کرده‌ام. اگر دختر کوچولو بخواهی می‌توانم عکسی از تو در روزنامه‌ها چاپ کنم. مایل هستی عکست را چاپ کنم؟ اگر نمی‌خواست ماهیت واقعی‌اش آشکار گردد، احتیاجی نبود سیبل بگذارد، فقط کافی بود درباره مشاطگی که داشته سخن بگوید. "وقتی به ارتش پیوستم در دل گفتم بالاخره از شر مطبوعات خلاص شدم، اما آنان سابقه‌ام را بررسی کرده و مرا در بخش روابط عمومی ارتش یکار گماردند. باز هم شامپاین می‌خوری؟" برای هر دوی آنان شامپاین ریخت و بطری با لبه لیوان تماس چندش‌آوری داشت زیرا دستهایش به شدت می‌لرزید.

گرتچن گفت: "اما شما در خارج از کشور هم بوده‌اید. شما پرواز می‌کردید." هنگام صرف ناهار آبوت در باره سفرش به انگلیس سخن گفته بود.

- چند ماموریتی به من محول شده بود. فقط برای اینکه یک مدال پرواز دریافت کنم. در نتیجه در لندن سینه‌ام خالی از مدال نبود. من فقط یک مسافر بودم و رزمندگان را تحسین می‌کردم.

- خوب هنوز برای کشته شدن فرصت دارید. این گفتگو آبوت را افسرده ساخته بود و گرتچن ترجیح داد موضوع گفتگو را عوض کند.

آبوت گفت: "من برای کشته شدن خیلی جوان هستم، سرهنگ." نیشخندی زد و گفت لیوانت را تمام کن همه مردم شهر منتظر ما هستند. - چه وقت از نیروی هوایی خارج می‌شوی؟

- دوره خدمت من دارد به پایان می‌رسد، اما تعمداً این یونیفورم را پوشیده‌ام تا بتوانم برایگان به سینما روم. در ضمن هفته‌ای دو بار باید برای درمان زخم پشتم به بیمارستان بروم و اگر یونیفورم به تن داشته باشم، هیچ کس باور نمی‌کند من افسر نیروی هوایی هستم.

- درمان؟ کجا زخمی شدید؟

- زخم جدی‌ای نیست. در حمله‌ای هدف گلوله واقع شدم و روی نخاعم یک عمل کوچک کردند. بیست سال بعد می‌توانم بگویم در یک رشته عملیات محیرالعقول شرکت داشته و زخم برداشتم و نشان زخم هم گواه عادلانی است بر زخمی شدنم. همه لیوانت را مثل یک دختر خوب بخور.

گرچه گفت: "بسیار خوب" و با خود اندیشید: همه جا زخمی هست. آرنولد سمیز لبه میز می‌نشیند و به پای خیره می‌شود که دیگر به کار دویدن نمی‌آید. تالیوت هوگز از ناحیه گلو آن چنان مجروح می‌شود که گلویش تکه تکه می‌شود و در گوشه‌ای بی سر و صدا جان می‌دهد و پدر خودش از جنگ دیگری می‌لنگد.

ویلی، پول مشروب را پرداخت و آنان بار را ترک گفتند. گرچه در فکر بود چه طور آدمی مثل ابوت یا پشت مجروح این چنین شق و رق راه می‌رود. وقتی آنان از بار خارج شدند، غروب بر نیویورک سایه ابهام افکنده بود. سنگفرش‌های داغ ظهر گاهی، حرارت از دمت داده بودند. آنان دست در دست هم در خلاف جریان تسمی خنک قدم برمی‌داشتند. مثل آنکه از آسمان رنگ زرد می‌بارید. سه چهارم گرده ماه پریده رنگ، در آسمانی که به تیرگی می‌گرایید بر فراز ستونهای آسمان خراشها شناور بود.

- می‌دانی از کدام اخلاق تو خوشم می‌آید؟

از کدام؟

- اینکه وقتی گفتم برویم میهمانی، به من نگفتی بروم خانه لباس عوض

کنم.

گرتچن مایل نبود به او بگوید این بهترین لباس اوست و برای میهمانی لباس دیگری ندارد. پیراهنی که به تن داشت به رنگ آبی روشن بود. سرتاسر جلوی پیراهن دکمه داشت و در ناحیه کمر سخت چسبناک می شد و وقتی بعد از ناهار به محل سکونت خویش برای برداشتن لباس شنا رفته بود، آن را به تن کرده و این پیراهن، تنها لباسی بود که از بدو ورود به نیویورک خریداری کرده بود. گرتچن گفت: "با این پیراهن در برابر دوستانت موجب شرمندگی می شوم؟"

آبوت پاسخ داد: "امشب تعدادی از دوستانم به میهمانی می آیند و حتماً از تو شماره تلفن خواهند خواست."

- به عقیده تو شماره تلفن خود را به آنان بدهم؟

ویلی پاسخ داد: "حتی اگر به قیمت خودکشی آنان تمام شود."

آنان آرام آرام در طول خیابان پنجم پیش رفتند و به ویتترین همه فروشگاه ها نگاه کردند. فروشگاه فینشلی تعدادی لباس ورزشی را در پشت ویتترین به نمایش گذاشته بود، ویلی گفت: "فکر می کنم رقتی لباس ورزشی به تن می کنم درشت هیکل می شوم. مانند یک محافظ خشن."

گرتچن گفت: "تو نه تنها خشن نیستی، بلکه فکر می کنم ملایم و لطیف نیز هستی"

ویلی گفت: "لطیف! انکارناپذیر است."

آنان به مدت طولانی در برابر کتاب فروشی برنتانو ایستاده و به کتاب ها نگاه کردند. در داخل ویتترین تعدادی زیادی نمایشنامه در کنار هم عرضه شده بود. ویلی گفت: "دنیای نوشته ها، زندگی ادبی، می خواهم اعتراف دیگری بکنم. من مثل هر روزنامه نویس دیگری یک نمایشنامه در دست نوشتن دارم."

گرتجن گفت: "حتماً در ویتربین عرضه خواهد شد."
آبوت گفت: "خدا می داند. تو حاضری در نمایشنامه من نقشی به عهده
بگیری؟"
- من هتريشه یک بعدی هستم و تنها راز زن بودن را می توانم به نمایش
بگذارم.

- من هم همین نقش را از شما می خواهم. هر دو خندیدند اگرچه
می دانستند خنده آنان بی معناست اما این جمله پرایشان دلپذیر بود زیرا یک
شوخی خصوصی میان خودشان شده بود.

وقتی به خیابان پنجم رسیدند، به طرف خیابان پنجاهم پیچیدند. در برابر
کلیسای سن رجیس^(۱) یک اتومبیل سقف کروی عروسی ایستاده بود و
میهمانان جشن از تاکسی ها پیاده می شدند. عروس بسیار جوان و باریک اندام
و بی شباهت به لاله ای سفید بود. داماد ستوانی جوان از رسته پیاده نظام بود.
ستوان جوان مدالی نداشت و لباس او را قبطانی نیاراسته بود و صورت
مهربانی داشت.

وقتی ویلی از کنار آنان عبور کرد، خطاب به عروس و داماد جوان گفت:
«آرزوی خوش بختی برای هر دوی شما دارم.»

عروس جوان خندید و برق شادی از چشمانش جست. ستوان گفت:
"متشکرم آقا." و کوشید تا از دادن سلام نظامی خودداری کند.

ویلی همان طور که می گذشت گفت: "برای عروسی شب مناسبی است.
درجه حرارت حدود بیست و پنج درجه است و آینده روشن به نظر می رسد
و نشانی از جنگ به جای نمانده است."

محل میهمانی آنان بین پارک و لگزیتون جای داشت. وقتی از پارک عبور
کردند، در گوشه ای از خیابان پنجاه و پنجم یک تاکسی به طرف لگزیتون

1. St. Regis

پپچید. ماری جین به تنهایی به صندلی عقب تاکسی تکیه داده بود. تاکسی در نیمه راه خیابان متوقف شد، ماری جین از تاکسی پیاده شده و به درون ساختمان پنج طبقه‌ای رفت.

ویلی گفت: "ماری جین بود، او را دیدی؟"

پاسخ گرتچن یک آه بود. و بی‌اراده گام‌هایشان سست‌تر شد.

ویلی به گرتچن نگریست و در خطوط صورتش دقیق شد: "من یک پیشنهاد دارم. بیا به جای شرکت در این میهمانی، در میهمانی خودمان شرکت کنیم."

گرتچن گفت: "امیدوار بودم چنین پیشنهادی را بدهی."

آبوت عقب گرد نظامی بسیار زیبایی کرد، به طرف خیابان پنجاهم بازگشت و گفت: "نمی‌توانم تحمل کنم دوستانم از تو شماره تلفن بخواهند." گرتچن از سر محبت دست آبوت را به گرمی فشرد.

آنان به بار «اوک روم»^(۱) رفتند، ویلی گفت: "مایل نیستم مشروب‌های متنوع بخورم. بعضی‌ها قاطی می‌خورند. چنین مشروب‌خواری‌ای به مزاج من نمی‌سازد."

بعد از کمی پرسه زدن «اوک روم» را ترک گفته به ایستگاه اتوبوس خیابان پنجاهم رفتند. سوار اتوبوس شده و در طبقه دوم اتوبوس بدون سقفی نشستند. ویلی کلاه از سر برگرفت. جریان هوا مرهای او را پریشان می‌کرد و با موی پریشان از هر زمان جوان‌تر به نظر می‌رسید. گرتچن مایل بود سر او را در آغوش گیرد، لکن در اطراف آنان مسافران دیگری نشسته بودند، و گرتچن رضایت داد کلاهش را در دست گیرد و با انگشت قیطان دور کلاهش را لمس

1. Oak Room

کرد. در خیابان هشتم از اتوبوس پیاده شدند و در پیاده روی بار بروورت^(۱) میزی یافتند. ویلی دستور مارتینی داد و گفت: "اشتهای مرا تحریک می کند. باید مراقب نوشابه های گازدار باشم تا معده ام آزرده و رنجور نشود."

گرتچن با خود اندیشید: سرزدن به بار آگون کوئین، پلازا، و حال رستوران بروورت آن هم در یک روز، آیا برای یک سروان یک شغل است؟

در رستوران برای شام مقداری هندوانه و مرغ سرخ کرده و یک بطری شراب قرمز کالیفرنیا خوردند. شراب از دره «ناپا» بود. ویلی گفت: "انتخاب این شراب به جهت احساسات وطن پرستانه است و نیز به جهت پیروزی ملتمان در جنگ." او قسمت اعظم محتویات بطری را خود نوشید و با آنکه مقدار زیادی الکل وارد بدنش شده بود تغییر ظاهری در او مشهود نبود: چشمانش هم چنان شفاف و کلامش یک نواخت و یکسان بود.

آنان دیگر با هم سخن نمی گفتند بلکه تنها در نگاه یکدیگر خیره شده بودند و گرتچن در دل آرزو می کرد می توانست او را ببوسد.

پس از صرف قهوه ویلی برای هر دوی آنان دستور براندی داد. گرتچن با خود حساب کرد از زمان صرف ناهار تا کنون، ویلی می بایست نزدیک به پنجاه دلار صرف مشروب و خوراک داده باشد. به همین جهت زمانی که ویلی سرگرم پرداخت صورت حساب شام بود، از او پرسید: "شما مرد ثروتمندی هستید؟"

ویلی گفت: "از نظر روحی مرد بی نیاز و ثروتمندی هستم." کیف بغلی خود را برگرداند و شش اسکناس بر روی میز ریخت. دو اسکناس صد دلاری و چهار اسکناس پنج دلاری و گفت: "همه دارایی و ثروت آبوت این است. می توانم نام ترا در وصیت نامه ام قید کنم؟"

دویست و بیست دلار. گرتچن از ناچیزی دارایی او به اعجاب آمده بود. از هشتصد دلار بویلان هنوز مبلغی بیش از این در بانک داشت، ولی هرگز بیش

از لود سنت پول خوراک تپرداخته بود. آیا خون پدرش در رگهایش جاری بود؟ این فکر او را افسرده ساخت.

گرتچن مشاهده کرده ویلی سرگرم جمع کردن پول‌هایی است که بر روی میز ریخته و با بی تفاوتی آن‌ها را در جیبش می‌چپاند و گفت: "جنگ ارزش واقعی پول را به من نشان داد."

گرتچن پرسید: "شما در خانواده مرفهی بزرگ شدید؟"

- پدرم بازرسی گمرک در مرز کانادا بود و آدم پاک و صادقی بود. ما شش برادر و خواهر هستیم و مانند شاهزاده‌ها بزرگ شدیم. سه وعده گوشت در هفته.

گرتچن اعتراف کرد: "من نگران پول هستم و شاهد بوده‌ام بی‌پولی چه به روزگار مادرم آورده است."

ویلی گفت: "با خیال راحت مشروبات را بخور، دختر مادرت نخواهی بود" آنان مشروب خود را به پایان بردند. گرتچن احساس می‌کرد کمی سرگیجه دارد، اما مست نبود. برای او مسلم بود که مست نشده.

ویلی از جای برخاست و میزهای چیده شده در پیاده رو را دور زده به طرف خیابان به راه افتاد. گرتچن نیز همواره او حرکت کرد. ویلی گفت: "این شیوه شب‌زنده‌داری را می‌پسندی؟"

گرتچن پاسخ داد: "من دیگر مشروب نمی‌خوردم."

ویلی تاکسی صدا زد: "تاکسی."

گرتچن گفت: "تا محل سکونت باتوان جوان مسیحی، تنها پانزده دقیقه راه است می‌توانیم این مسافت را پیاده طی کنیم."

تاکسی در برابر پای آنان ترمز کرده بود، ویلی در را باز کرد و آن دو به داخل اتاقک تاکسی راه یافتند.

ویلی به راننده گفت: "هتل استانی، خیابان هفتم."

در آن ساعت ترافیک سنگین بود و ناکسی به آرامی و کند به طرف خیابان هفتم حرکت کرد.

نمای هتل استائلی چشمگیر بود. معماری آن، کار هنرمندان ایتالیایی و یا تقلیدی از معماری ایتالیایی و آمیخته‌ای از معماری قدیم و جدید بود.

وقتی ویلی برای دریافت کلید اتاقش به طرف پیشخوان هتل رفت، گرتچن در گوشه‌ای ایستاد و به تزیینات داخل سالن نگریست. گلدان‌های نخل، صندلی‌های تیره چوبی، لوسترهایی با نور خیره کننده، زنبهایی که با چهره‌های پلیسی رفت و آمد می‌کردند و موهای بلوندشان را با سنجاق سرهای ارزان قیمت آراسته بودند؛ در جای جای سالن هتل گروهایی که در مسابقات اسب‌دوانی شرکت‌بندی می‌کنند نشسته بودند، دو دختر که در نمایش‌های بدن‌نمایی شرکت می‌کردند با موهای بلند و قد کشیده سرگرم گفتگو بودند. پیرزنی که کفش‌های آقایان را واکس می‌زد، به کار مشغول بود. و بازرگانان مسافر بعد از یک روز ناموفق به هتل بازمی‌گشتند.

وقتی ویلی با کلید به طرف آسانسور رفت، گرتچن نیز در برابر آسانسور متوقف ماند و چنین وانمود کرد در هتل اقامت دارد و در تنهایی خود به اتاقش می‌رود. او شیوه تیرنگ و فریبکاری را آسان آموخته بود. آنان در آسانسور با هم سخن نگفتند.

ویلی به آسانسورچی گفت: "طبقه هفتم."

در طبقه هفتم نشانی از فرهنگ و معماری ایتالیایی نبود. اندیشه‌های معماری ایتالیایی در همان طبقه هم کف به جای مانده بود. راهروها باریک، درهای فلزی اتاق‌ها قهوه‌ای تیره، سنگفرش‌هایی که زمانی سفید بود بی‌پوشش، مانده بود. گرتچن با خود اندیشید "متأسفم بیش از این نمی‌توانیم شما را فریب دهیم، باید با حقایق آشنا شد، شما در آمریکا هستید."

آنان در راهروی باریک به پیش رفتند. پاشنه کفش گرتچن چون قاطری که

پورتمه می‌رود، صدا می‌داد. سایه‌های آن دو، بر دیوار رنگ و رو رفته‌ای که در سالهای شکوفایی ۱۹۲۵ نقاشی شده بود لرزان و نامطمئن حرکت می‌کرد. آنان در برابر دری که شبیه سایر درها بود ایستادند. در اتاق شماره ۷۷۷، در طبقه هفتم و در خیابان هفتم. راز جادویی اعداد.

ویلی کلید را چرخاند و آنان به اتاق ۷۷۷ هتل استانیلی خیابان هفتم وارد شدند. ویلی گفت: "اگر چراغ را روشن نکنم به سراتب آرامش بیش‌تری خواهیم داشت. این جا یک مخاک است اما تنها سوراخی است که توانستم برای خود بیابم. در همین سوراخی نیز به من فقط پنج روز اجازه اقامت داده شده، چون اتاق‌های هتل از قبل ذخیره شده."

اما از خیابانهای نیویورک و از تئوهای فروشگاه‌ها به حد کفایت روشنایی به درون اتاق راه می‌یافت و گرتچن می‌توانست اثاثه اتاق و موقعیت آن را بازشناسی کند. اتاق کوچکی بود با تختخوابی یک نفره که در گوشه‌ای قرار داشت و یک دستشویی و انبرهی پیراهن‌های چرک افسری.

گرتچن در لبه تخت خواب نشست و ویلی شروع به باز کردن کراوات خود کرد و بعد پیراهنش را از تن خارج کرد. در زیر پیراهن، کمرست طبی به تن داشت و بندهای کمرست همه سینه و پشت و یک قسمت از شانه‌اش را پوشانده بود. گرتچن حال دلیل شن ورق نشستن افسر جوان را درمی‌یافت. ویلی پرسید: "تا به حال با مردی که کمرست بسته است نرد عشق باخته‌ای؟"

گرتچن گفت: "بیاد ندارم."

- دکترها گفته‌اند استفاده از کمرست طبی موقتی است. و خود به خاطر استفاده از کمرست، عصبی بود و اضافه کرد: "یکی دو ماه دیگر یا حد اکثر سه ماه دیگر رشته‌های آن را پاره کرده و کمرست را بدور می‌اندازم."

گرتچن گفت: "برای این که آسان‌تر بتوانی بندهای کمرست را باز کنی

می خواهی چراغ را روشن کنم."

- نه، احتیاجی نیست. فقط قادر به تحمل خود کمرست نیستم.

زنگ تلفن به صدا آمد.

آنان به یکدیگر نگاه کردند. هیچ یک از آن دو حرکتی به خود نداد. با

خود می اندیشیدند اگر حرکتی به خود دهند، شاید دیگر زنگ نزنند.

تلفن باز هم زنگ زد.

ویلی گفت: "فکر می کنم بهتر است جواب دهم."

- فکر می کنم.

ویلی گوشی را برداشت. تلفن در کنار تخت خواب و نزدیک به گرتچن قرار

داشت: "بله؟" ویلی گوشی را چنان در برابر گوش خود گذارده بود که گرتچن

نیز می توانست صدای کسی را که از آن سوی سیم صحبت می کند، بشنود.

- سروان آهوت؟

ویلی گفت: "بله."

- ما اطلاع حاصل کرده ایم بانوی جوانی در اتاق شماست. «ما» گویا

احلیحضرت از آن سوی مدیترانه از روی تخت سلطنت صحبت می کرد.

ویلی جواب داد: "اطلاع شما صحیح است. خوب نتیجه؟"

صدا از آن سوی سیم گفت: "شما اتاق یک نفره اجاره کرده اید، برای

اقامت یک نفر."

ویلی گفت: "بسیار خوب، یک اتاق دو نفره به من بدهید. شماره اتاق دو

نفره چند است تا به آنجا نقل مکان کنم؟"

- متأسفم همه اتاق ها قبلاً اشغال شده. بعد از نر امیر می توانید اتاق

بخواهید.

ویلی گفت: "جک! بیابین خودمان توافق کنیم که من در اتاق دو نفره هستم

. لطفاً اجاره اتاق دو نفره را به حسابم بگذارید."

- متأسفم، اتاق شماره ۷۷۷ یک نفره است. توجه کردید یک نفره و آن بانوی جوان می‌بایست هر چه زودتر آن اتاق را ترک گوید.

ویلی گفت: "بانوی جوان در این جا اقامت ندارد و جایی را هم اشغال نکرده تنها برای دیدن من آمده. مهم‌تر از همه او همسر من است."

- آیا ورقه‌ای دارید که نشان دهد شما ازدواج کرده‌اید؟

ویلی با صدای بلند گفت: "هزیم، قبالة ازدواج را آورده‌ای؟ و گوشی را به طرف دهان گرتچن گرفت."

گرتچن در حالی که دهانش را به طرف گوشی گرفته بود گفت: "نه در خانه است"

ویلی با صدایی رنجیده گفت: "نگفتم هرگز بدون قبالة ازدواج سفر نکن." گرتچن در حالی که زبان از دهان بیرون آورده و ادا درمی‌آورد گفت: "متأسفم عزیزم."

ویلی گفت: "او اتاق را ترک می‌گوید. خواهید دید او صبح فردا در اولین فرصت اتاق را ترک می‌کند. من او را با پست مخصوص می‌فرستم برود"

صدا از آن سوی سیم گفت: "متأسفم ورود بانوان جوان به اتاق آقایان با قوانین موضوعه در این هتل مغایرت دارد."

ویلی به تدریج عصبی می‌شد: "از کی تا حالا؟ آن سر دنیا هم می‌دانند این طویله جای رفت و آمد فواحش، دزدان، هابون‌ها و مال خرهاست. در صورتی که یک پلیس صاف و صادق این جا بیاید می‌تواند فهرست بزرگی از میهمانان این هتل را که در اعمال غیر قانونی شرکت دارند به دست آورد."

صدا گفت: "مدیریت جدیدی هتل را اداره می‌کند. این هتل در زنجیره هتل‌های محترم و آبرومند شهر است. ما در حال به وجود آوردن تصویر تازه‌ای از این هتل در اذهان عمومی هستیم. اگر آن بانوی جوان تا پنج دقیقه دیگر هتل را ترک نگوید؛ ناچارم بالا بیایم."

گرنچن از جای خود برخاست تا آماده خروج از هتل شود.
ویلی با لحن آرزومندانه‌ای خطاب به گرنچن گفت: "نه."
گرنچن به نرمی لبخند زد.

ویلی با خشم گفت: "جک گورپدرت" و گوشی را با شدت بر روی تلفن گذاشت و شروع به بستن بندهای کمرست طبی خود کرد و با بی حوصلگی بندها را به یکدیگر گره زد و زیر لب گفت: "برای این حرامزاده‌ها به جبهه برو و آن وقت یک اتاق در این وقت شب در این خراب شده به آدم نمی دهند عجب مردم پول دوستی هستند."

گرنچن خندید. ویلی برای لحظه‌ای به او نگریست، سپس او نیز انفجار خنده را سر داد و گفت: "دفعه دیگر به خاطر خدا به یاد داشته باش قبالة ازدواج را با خود بیاوری."

آنان بازو در بازوی یکدیگر با اخم و قهر در سالن هتل به راه افتادند، به نظر می‌رسید نیمی از حاضران در سالن بازرسی و مأمور مخفی هستند، به همین جهت تشخیص این که صدا متعلق به کدام یک از حاضران بوده دشوار می‌نمود. آنان نمی‌خواستند از یک دیگر جدا شوند، به همین جهت به خیابان برادوی رفته و در آن جا یک نوشابه غیر الکلی نوشیدند و بعد طعم نوشابه‌های مناطق استوایی را نیز چشیدند و بازو در بازوی یک دیگر به خیابان چهل دوم که مرکز سینماهاست رفته و در میان بی‌کاره‌ها و ولگرد‌ها و مجانین و سربازانی که برای سوار شدن به اتوبوس در ایستگاه، انتظار می‌کشیدند، پرسه زدند و سرانجام به سینما رفتند و شاهد نقش آفرینی همسفری بوگارد شدند.

زمانی که فیلم تمام شد آن دو احساس کردند باز هم نمی‌خواهند از یک دیگر جدا شوند، به همین جهت همه راه را از میان خیابان‌های خلوت و آرام

شب که شبیه دژهای نفوذ ناپذیر بود، به راه افتادند.

نیمه شب نزدیک بود. ویلی با کتفر به ساختمان انجمن بانوان مسیحی نگریست. بر سر در ورودی ساختمان یک لامپ روشن بود و بانوانی را که در خارج از ساختمان بودند، به بسترهای خویش دعوت می‌کرد: "فکر می‌کنی در تاریخ این ساختمان تا به حال زنی و مردی عشق ورزیده‌اند؟" گرتچن گفت "شک دارم"

ویلی با اندوه گفت: "این ساختمان لرزش در بدن تو نمی‌اندازد؟ در من احساس اندوهی عظیم پدید می‌آورد" و با تحسّر سر تکان داده اضافه کرد: "من دون ژوئن هستم، همان عاشق کرسنت بند. بهتر است مرا ناکام بخوانی." گرتچن گفت: "خیلی سخت بگیر شب‌های دیگر را از ما نگرفته‌اند." ..مانند چه شبی را؟

..مانند همین امشب را؟

او با اندوه تکرار کرد: "مانند همین امشب. باشد، فردا همه کوشش من این خواهد بود یک هتل مناسب پیدا کنم. برای سروان و خانم آبوت. هتلی که در اتاق‌های آن مجلات قدیمی تایم باشد تا هر وقت خسته شدی مجله کهنه بخوانیم."

ویلی بر گونه‌اش بوسه خدا حافظی زد و از او جدا شد. گرتچن خوش حال بود که ویلی لباس نظامی به تن دارد زیرا با وجود آن چهره کودگانه کسی باور نمی‌کرد او همسر دارد و بریژه گرتچن مایل بود زنی که در پشت میز در ساختمان انجمن می‌نشیند آن دورا دیده باشد و اطمینان یافته باشد ویلی آبوت یک جوان نوپا نیست.

پیر زنی در پشت میز نشسته بود از گوشه چشم و با خشم به گرتچن نگریست. گرتچن بی آن که توجهی نشان دهد که وقت از نیمه شب هم گذشته، کلید اتاق خود را گرفته به طرف اتاق خواب رفت و به پیرزن شب به خیر گفت.

فصل هشتم

۱

وقتی کلوتیلدا موهای توماس را شست، توماس در میان آب گرم وان عمو هارولد و تانت السا که از آن بخار برمی‌خاست، همچنان بر حرکت نشسته بود. چشمانش چرت زتان بسته بود، مثل حیوانی که بر روی تخته سنگ‌ها آفتاب می‌گیرد. عمو هارولد، تانت السا و دو دخترشان برای تعطیلات سالانه مدت در هفته به ساراتوگا رفته، توماس و کلوتیلدا صاحبان مطلق العنان خانه شده بودند. یکشنبه بود و گاراژ تعطیل و از مسافتی نه چندان دور آوای زنگ کلیسا به گوش می‌رسید.

انگشتان کلوتیلدا ماهرانه پشت گردن توماس را با کف صابون عطری، ماساژ می‌داد. کلوتیلدا از دراگ استوریک صابون مخصوص با پول خود برای توماس خریداری کرده بود. صابون بوی صندل می‌داد. وقتی عمو هارولد بر می‌گشت، توماس ناچار بود از همان صابون‌های پنج سنتی استفاده کند چه در صورتی که بوی صابون صندل به مشام عمو هارولد می‌رسید، بدبین و دچار سوءظن می‌شد.

کلوتیلد گفت: «تومی حالا خودت را آب بکش»

تومی به پشت در وان آب فرو رفت و در همان حالت باقی ماند تا کلوتیلد یک بار دیگر با شدت و قدرت تمام به موهای او چنگ بزند و موهایش را از شامپو پاک کند و توماس برای نفس کشیدن به روی آب آمد.

کلوتیلد گفت: "حال ناخن‌هایت را" و در کنار وان زانو زده و با برمس ناخن، روغن سیاه را از زیر ناخن‌های او پاک کرد. موهای کلوتیلد پیریشان به روی شانه‌هایش ریخته بود و حتی با آن که زانو زده و دست‌های توماس را می‌شست به نظر نمی‌رسید مستخدمه یک خانه است.

کلوتیلد آن قدر دست‌ها و ناخن‌های توماس را با برمس ماساژ داد تا این که به رنگ صورتی روشن درآمد. حلقه ازدواج کلوتیلد نیز در میان کف صابون برق می‌زد. او گفت "حالا بقیه بدن" و برمس ناخن را بر لبه وان گذاشت.

توماس داخل وان ایستاد. کلوتیلد نیز در کنار او قرار گرفت. بدن کلوتیلد شبیه تصاویر دختران سرخپوستی بود که به اولین ساکنان سفیدپوست خیر مقدم می‌گویند و توماس در کتاب‌های تاریخی دیده بود. در بازوی راست او نشان زخم هلال مانند‌ی وجود داشت و نشانه ضربه‌ای بود که شوهرش در کانادا با کفگیر یخاری همزمی وارد آورده بود. کلوتیلد مایل نبود در باره این موضوع سخنی بر زبان آورد. وقتی توماس به کلوتیلد می‌نگریست در گلوی او حالت خنده‌آوری مشاهده می‌کرد و توماس نمی‌دانست کلوتیلد می‌خواهد بخندد یا بگرید.

دست‌های مادرانه کلوتیلد با احساس غیر مادرانه بدن توماس را شستشو داد. در اتاق دیگر بر روی گرامافون صفحه‌ای از واگنر، آهنگی را ترنم می‌کرد. توماس به تدریج از موسیقی کلاسیک خوشش می‌آمد. خادم تانتالسا گفته بود: "ما مفتخریم که توانستیم آن روباه کوچولو را متمدن سازیم." و اشاره او به توماس بود که به طور غیر منتظره‌ای تحت نفوذ فرهنگ و منش عمویش به

موسیقی کلاسیک علاقه نشان می داد.

کلوتیلد گفت: "حالا پاهایت را."

توماس مطیعانه و گوش به فرمان مانند اسبی که نعل کوبی می شود یک پایش را بر لبه وان قرار داد. کلوتیلد بدون توجه به خیس شدن موهایش، خم شده و فاصله میان انگشتان پای راست او را با لیف و صابون شستشو داد. آن چنان با شوق و شور بدن توماس را می شست که گویی جسمی مقدس را برق می اندازد.

کلوتیلد دیگر پای او را نیز از چرک و آلودگی زدود. نگاهی مرشکافانه به بدن او افکند و گفت: «بدن یک پسر است. بدنت شبیه سن سیاستیان بدون کمان است.» او شوخی نمی کرد. او هرگز شوخی نمی کرد این اولین باری بود که از بدن توماس توصیفی داشت غیر از توصیفاتی که معمول است. توماس می دانست بدنش برای ورزش و مبارزه مناسب است، اما هرگز فکر نمی کرد کسی از دیدن بدن او خشنود شود. او اندکی شرمگین بود که سینه هایش مو ندارد و موهای سایر قسمت های بدنش تنک و اندک بود.

با سرعت بی نظیری کلوتیلد موهایش را در پشت سرش جمع کرده و بدن خود را نیز آب کشیده با همان سرعت به بدن خود صابون زد.

وقتی آب وان اندکی سرد شد، کلوتیلد یکی از حوله های بزرگ مخصوص تانتالسا را آورده و بدن توماس را خشک کرد. توماس با خود فکر کرد: اگر اتفاقی برای عمو هارولد و تانتالسا و دو دخترش در ساراتوگا بیافتد، او برای همیشه در الیسپوم در خانه عمویش خواهد ماند.

در هنگامی که کلوتیلد سرگرم شستن و خشک کردن وان بود، جورداش به اتاق خواب عمو و زن عمویش رفت و بر بستر صاف و نرم و تمیز آنان دراز کشید.

زنبورها در پشت پنجره توری وز وز می کردند، نور سبز کمرنگی که از

تابش آفتاب به پنجره‌های رنگین می‌تابید، اتاق را روشن کرده بود. تابلویی که بر دیوار اتاق خواب نصب شده بود، نمایش‌گر کشتی شناوری در آبهای سبز اقیانوس بود. توماس حاضر بود برای یک چنین بعدازظهر دلپذیری هزاران صلیب دیگر را به آتش بکشد.

حال او به اتاق بازگشت. موهایش دیگر بار بر روی شانه‌هایش پربشان شده بود. در چهره‌اش هیجان و اشتیاق موج می‌زد.

کلوتیلد پس از چند دقیقه ماندن در کنار او از اتاق خارج شد و ضمن خروج به توماس گفت: "همان جابمان، هر وقت حاضر شد خبرت می‌کنم." توماس صدای پای نرم کلوتیلد را شنید که از پله‌ها سرازیر شد و به طرف آشپزخانه رفت. همانجا دراز کشید و به سقف خیره شد و به شادگامی‌ها و اندوه‌های خود اندیشید. از این که شانزده ساله بود، متأسف بود زیرا نمی‌توانست برای کلوتیلد کاری بکند، او می‌توانست نیمه شب دزدانه به اتاق کلوتیلد بخزد، اما نمی‌توانست با او در پارک قدم بزند و نمی‌توانست یک دستمال گردن به او هدیه کند زیرا چشمان تیزبین تانت‌السا به همه چیز توجه داشت و کافی بود در کشوی اتاق پشت آشپزخانه کلوتیلد پارچه‌ای به رنگی ناآشنا بیابد تا دچار سوءظنی عمیق شود و نمی‌توانست از خانه‌ای که کلوتیلد در آن جا برده‌وار کار می‌کرد، او را برهاند. اما اگر سن سیاست‌ان تنها بیست سال داشت.

کلوتیلد به آرامی به اتاق بازگشت: «بیا غذا بخور.»

توماس همچنان که روی تخت‌خواب دراز کشیده بود گفت: "وقتی بیست سالم شد به این جا می‌ایم و ترا با خود می‌بردم."

کلوتیلد لبخند بر لب آورد و زیر لب گفت: "مرد من." و در ابهام خیال به حلقه زردی که در انگشت داشت دست کشید. و اضافه کرد: "خیلی طول نمی‌کشد و غذا گرم شده."

توماس به حمام بازگشته و لباس پوشیده به آشپزخانه رفت. بر روی میز آشپزخانه در داخل گلدانی ظریف تعدادی گل نهاده شده بود. کلوتیلد خود باغبانی می‌کرد. او در باغبانی مهارتی خاص داشت. توماس از دهان تانت‌السا شنیده که در توصیف کلوتیلد می‌گوید: "او مروارید من است. گلی‌هایی که امسال پرورده، دو برابر اندازه پارسالی آن است."

وقتی توماس بر روی صندلی نشست گفت: "تو باید یک باغ برای خودت داشته باشی." آن چه را توماس در عالم واقع نمی‌توانست به او بدهد در کلام به او هدیه می‌کرد، توماس پا برهنه بود و احساس می‌کرد که لینولثوم کف آشپزخانه خنک و مهربان است. موهایش هنوز مرطوب و با ظرافت شانه شده بود. بر اثر رطوبت موهای بلوند توماس تیره و شفاف به نظر می‌رسید. کلوتیلد همه چیز را پاکیزه و مرتب می‌خواست: ظروف، دیگ‌ها، بادیه‌ها، اثاثه چوبی خانه، هشتی در و پسرها را. تمیز بودن کمترین کاری بود که توماس می‌توانست برای او بکند.

کلوتیلد یک کاسه سوپ خلیظ در برابر توماس بر روی میز گذاشت. تکرار کرد: "می‌گویم تو باید یک باغ برای خودت داشته باشی." کلوتیلد گفت: "سوپت را بخور" و خود بر روی صندلی کنار او نشست.

یک تکه گوشت گوساله و قطعاتی سیب زمینی سرخ کرده، بعد از تمام شدن کاسه سوپ روی میز قرار گرفت. در کنار ظرف غذا، یک تکه بزرگ کره و مقداری لوبیای تازه و سالاد کاهو و گوجه فرنگی جای گرفته بود و در دیگر سوی ظرف غذا یک بشقاب نان برشته شده که هنوز داغ بود و یک ورقه بزرگ کره شیرین و یک لیوان شیر گدازده شده بود.

کلوتیلد در کمال متانت به غذا خوردن توماس نگاه می‌کرد و وقتی توماس بشقاب نان برشته شده را به پیش کشید، لیخندی بر لبان کلوتیلد نشست. در روزهایی که خانواده تعطیلات سالانه را می‌گذرانند، کلوتیلد، همه روزه با پول

خودش سوار اثوبوس شده و به شهرک دیگری رفته و با پول خویش برای توماس غذا تهیه می‌کرد. کلوتیلد مطمئن بود اگر از کاسب‌کاران ایسیوم خرید کند، ذر بازگشت خانم جوورداش آنان موضوع خرید گوشت مرغوب و میوه‌های اصلی که کلوتیلد برای مهمانی تهیه کرده بود به او گزارش خواهند کرد.

کلوتیلد بستنی وانیلی‌ای که امروز صبح تهیه کرده بود، برای دسر بر روی میز آورد. او با ذائقه محبوب خویش آشنا بود؛ با دو ساندویچ گوشت خوک و گوجه فرنگی عشق خود را نسبت به توماس اعلام داشته بود و ادامه این عشق برای او گران‌تر تمام می‌شد.

توماس گفت: "کلوتیلد، چرا این جا کار می‌کنی؟"

کلوتیلد متحیر پرسید: "پس کجا باید کار کنم؟" او با صدایی آرام سخن می‌گفت، همیشه آرام. در زوایایی از کلامش نشانه‌هایی از لهجه فرانسوی - کانادایی به گوش می‌رسید.

- یک جای دیگر، در یک کارخانه، در یک فروشگاه. نه این که مستخدمه

باشی.

- من کار در خانه را ترجیح می‌دهم. غذا پختن را دوست دارم. فکر نمی‌کنم، کار در خانه خیلی بد باشد. به علاوه زن همویت با من رفتار خوبی دارد. او همیشه مرا تحسین می‌کند. او با پذیرفتن من در این خانه، محبت زیادی کرده. دو سال پیش که این جا آمدم، دست چپ و راست خود را از یک دیگر نمی‌شناختم. یک پنی هم پول نداشتم. مهم‌تر از همه من دختر عموهایت را دوست دارم. آن دو همیشه تمیز و مرتب هستند. در فروشگاه یا کارخانه چه می‌توانم بکنم؟ در کار کردن خیلی کند و وسواسی هستم، در ضمن از ماشین‌های کارخانه نیز می‌ترسم. ماندن و کار کردن در خانه را دوست دارم.

توم گفت: "خوب در یک خانه دیگر کار کن." برای توماس دشوار بود که

دو آدم چاق و درشت هیکل دایم به کلوتیلد دستور بدهند و او از آنان فرمان برداری کند.

کلوتیلد در حالی که به نرمی بر روی میز ضرب می گرفت گفت: "این هفته خانه به ما تعلق دارد."

- اما ما هرگز نمی توانیم با هم در خیابان ها ظاهر شویم.
- او شانه بالا انداخته گفت: "خوب که چه؟ ما که چیزی از دست نمی دهیم."

توماس با صدای بلند گفت: "ما ناچاریم دزدانه همه کارهایمان را بکنیم."
و به تدریج از کلوتیلد خشمگین می شد.

کلوتیلد دیگر بار شانه بالا انداخته گفت: "خوب که چه؟ در خلوت کارهای زیادی می توانیم بکنیم که در فضای باز و در مقابل دیگران قادر به انجام آن ها نیستیم. من مخفی کاری را بیشتر دوست دارم." و در چهره اش یکی از آن لبخندهای کم یاب ظاهر گردید.

توماس در حالی که بستنی خود را مزه مزه می کرد، گفت: "امروز بعد از ظهر." او با لجاجت می کوشید تا بذر عصیان را در قلب ساده روستایی کلوتیلد بنشاند "بعد از یک پذیرایی این چنینی." با دست به میز و ظروف خالی شده روی آن اشاره کرد. "من و تو از خانه بیرون می زنیم. البته این اطراف نمی مانیم."

کلوتیلد با لحن جدی ای پرسید: "که چه شود؟"
- در پارک پاندی بیس بال برقرار است و در ضمن یک دسته موزیک می نوازند.

کلوتیلد گفت: "از گرامافون تانتالسا به حد کفایت موزیک می شنوم. تو به جای من به تماشای مسابقه بیس بال برو و به من بگو کدام تیم برنده شده. من در خانه شادترم. در خانه می مانم و این جا را تمیز می کنم و در انتظار

بازگشت تو می مانم. تومی من غیر از این چیزی نمی خواهم."
 توماس از جا برخاسته گفت: "من بی تو هیچ جا نمی روم. همین جا می مانم
 و ظرفها را تمیز می کنم."
 کلوتیلد گفت: "احتیاجی نیست."
 توماس گفت: "با میل خودم، ظرف ها را می شویم."
 کلوتیلد با لبخندی دیگر که در چهره روستایی ساده اش ظاهر شد با غرور
 و شادی خاصی گفت: "مرد من"

غروب روز بعد، هنگام بازگشت از گاراژ از برابر کتابخانه شهر عبور
 کرد. بر اثر انگیزشی ناگهانی در مقابل کتابخانه متوقف شد، موتورسیکلت
 را به ریل کنار کتابخانه تکیه داده داخل شد. به ندرت مطالعه می کرد و حتی
 علاقه ای به نشریات ورزشی نداشت و آدمی نبود که به کتابخانه مراجعه
 کند. شاید این انگیزش ناگهانی متأثر از مشاهده و علاقه و اشتیاق برادر و
 خواهرش به مطالعه بود که دائماً سرشان در کتاب بود و بر زبانشان افکار و
 طرح های نو.

سکوت کتابخانه و عدم استقبال کتابدار از توماس به خاطر لباس پر از
 لکه روغنی که به تن داشت، در او نوع احساس بی اطمینانی نسبت به محیط
 پدید آورد. برای چند دقیقه ای در اطراف قفسه های کتاب پرسه زد، بی آن که
 بداند از میان این هزاران کتاب، کدام یک متضمن اطلاعاتی است که او طلب
 می کند. سرانجام به طرف میز کتابدار رفت. زنی که مسئول کتابخانه بود به
 مهر کردن تعدادی کارت اشتغال داشت. توماس گفت: "بیخشید"
 او با نگاهی غیر دوستانه سر بلند کرده گفت: "بله؟" می توانست با یک
 نگاه کتابخوان را از غیر کتابخوان تشخیص دهد.
 - اطلاعاتی درباره سن سیاستیان می خواهم، خانم.

در باره او چه نوع اطلاعاتی می‌خواهید؟

هر نوع اطلاعاتی که باشد. و از این که به کتاب‌خانه آمده پشیمان بود. کتاب‌دار گفت: "به دایرةالمعارف بریتانیکا مراجعه کنید. به اتاق مرجع بروید. کتابها دارای ترتیب الفبایی هستند و بین حروف SARS تا SORE را بگردید." مسئول کتاب‌خانه به خوبی با ترتیب قرار گرفتن کتاب‌ها آشنا بود. خیلی متشکرم سرکار خانم. در همان حال توماس تصمیم گرفت از این به بعد، قبل از خروج از گاراژ لباس عوض کرده و دست‌های خود را با صابون مخصوص بشوید تا لکه‌ها و سیاهی از دستش پاک شود. به علاوه در صورتی که خود را می‌آرامست بیش‌تر مورد استقبال کلوتیلد واقع می‌شد. وقتی این امکان را داشت که مانند سگ با او رفتار نشود، بهتر بود از آن امکان بهره گیرد.

نزدیک به ده دقیقه یافتن بریتانیکا به درازا کشید. از میان جلدهای مختلف این مجموعه، مجلدی که پشت آن از حرف SARS تا SORE نوشته شده بود را بیرون کشید و پشت میزی نشست و کتاب را ورق زد. سرانجام پس از جستجوی بسیار با سرشناسه سن سباستیان برخورد، در یک پاراگراف آمده بود: سن سباستیان شهید مسیحی‌ای که مراسم بزرگداشت او را در بیستم ژانویه برپا می‌دارند. درین پاراگراف تکه قابل اهمیتی دیده نمی‌شد. توماس چنین خواند: پس از آن که تیراندازان کمان‌کش او را به حال مرگ رها ساختند، زنی از پیروان او، ایرن نام، به سراغش آمده تا جسد او را برای دفن به جایی منتقل کند، اما مشاهده کرد هنوز زنده است. او را به خانه‌اش برد و تیمارش کرد تا زخم‌هایش درمان یافت. هنوز حالش کاملاً بهبود نیافته بود که به مقابله با امپراتور رقت و به فرمان امپراتور مغزش را با چماق پریشان کردند.

توماس با خود اندیشید: کاتولیک‌ها هم عقلشان پاره سنگ برمی‌دارد. اما نتوانسته بود دلیل تشابهی را که کلوتیلد میان او و سن سباستیان برقرار کرده

بود، درک کند.

توماس به خواندن ادامه داد: "سن سباستیان به ویژه در برابر ظلم و جور و زشتی‌ها و پلشتی‌ها موضع انعطاف‌ناپذیری داشت. به عنوان سربازی جوان و زیبا مورد توجه خاص هنرمندان نقاش و مجسمه سازان مذهبی قرار گرفته و غالباً تصویر او را برهنه در حالی که تیرهایی در سینه دارد ترسیم می‌کنند. توم متفکرانه کتاب را بست: "سربازی جوان و زیبا که عمده‌تاً برهنه تصویر شده است..."

حال او مقصود کلوتیلد را در می‌یافت. با خود اندیشید: عجب موجود غریبی است. بی آن که حلائق خود را اظهار کند او را درست دارد و تعلق خاطرش را با مذهب و غذا و نظایر این امور نشان می‌دهد.

تا امروز فکر می‌کرد قیافه مضحکی دارد: پسری درشت هیکل با صورتی پهن و حالتی خشن؛ سن سباستیان. دفعه دیگر که دو خوشگل خانواده یعنی رودلف و گرتچن را دید، می‌تواند با غرور در چشمان آنان نگاه کند. چرا که زنی مسن‌تر و با تجربه‌تر از خودش او را با سربازی زیبا مقایسه کرده بود. برای اولین بار از زمان ترک خانه، متأسف بود که چرا نباید برادر و خواهرش را ببیند.

از جای خود برخاست و کتاب را روی میز به جای گذاشت. قصد ترک اتاق مرجع را داشت که این فکر به مغزش خطور کرد کلوتیلد نیز می‌بایست یک نام مذهبی باشد. در این مجموعه بریتانیکا به جستجو پرداخت و مجلدی را که بر روی آن نوشته شده بود از CASTIR تا COLE را برداشت.

حال مجرب شده بود و به آسانی با توجه به ترتیب حروف به سراغ نام کلوتیلد رفت اما آن نام را نیافت و با واژه سن کلوتیلدا متوفی به سال ۵۴۴ برخورد کرد: کلوتیلدا دختر پادشاه بورگاندی شاه شلپرک و همسر کلویس، شاه فرانک‌ها.

توم به کلوتیلد اندیشید که در آشپزخانه جورداش روی اجاق عرق ریزان خم شده است. پس او دختر بورگاندی شاه شلپریک و همسر کلویس، شاه فرانک‌هاست. و به خود گفت مردم وقتی فرزندان خود را نام‌گذاری می‌کنند، نمی‌دانند آینده آنان چه می‌شود.

دنباله پاراگراف را خواند. اما تصور نمی‌رفت کلوتیلد تا این حد کوشا و توانا باشد او توانسته بود دین شوهرش را تغییر داده، تعدادی کلیسا بنیاد نهد و کشیشان چندی تربیت کند و با خانواده‌اش مقابله کند. کتاب اشاره‌ای نداشت کلوتیلد در چه شرایطی در شمار قدیسین در آمده بود.

توم کتاب را به جای خود برگرداند و اشتیاق خانه رفتن و دیدار کلوتیلد در او بیش‌تر جان گرفت. اما در برابر میز کتاب‌دار ایستاد و گفت: "متشکرم سرکار خانم لطف کردید." و از بوی خوش کتابخانه به نشاط آمده بود. بر روی میز کتاب‌دار گل‌دانی از گل نرگس بود که برگ‌های نيزه‌ای و گل‌های سفید داشت و بوی مطبوعی را پراکنده ساخته بود. آن‌گاه بی‌آن که فکر کند اظهار داشت: «می‌توانم عضو کتابخانه بشوم.»

بانوی کتاب‌دار حیرت زده در او نگرست و پرسید: "تا به حال عضو کتابخانه‌ای بوده‌ای؟"

- خیر خانم تا به حال عضویت کتابخانه‌ای را نداشته‌ام.

کتاب‌دار نگاه غریبی به او افکند و از میان کارت‌ها، کارت سفیدی را بیرون کشید و از او نام و نام خانوادگی، سن، نشانی‌اش را سؤال کرد. همه این اطلاعات را روی کارت تایپ کرد و آن را مهر کرده، به دست توم داد.

- می‌توانم همین حالا یک کتاب با خودم ببرم.

- اگر مایل باشید، مانعی نیست.

توماس به طرف اتاق مرجع بازگشت و آن جلد از بریتانیکا را که متضمن اطلاعاتی در باره سن سباستیان بود، برداشت. می‌خواست آن پاراگراف را به

دقت بخواند و کلمات آن را در خاطر بسپارد. اما وقتی کتاب را بر روی پیش خوان گذارد تا مهر شود، مسئول کتابخانه با ناشکیبی سر تکان داده گفت: "کتاب را به جای اولش بازگردانید. کتب مرجع ابداً به خارج از کتابخانه امانت داده نمی شود."

به اتفاق مرجع بازگشته کتاب را به جای اول خود بازگردانند. با خشم اندیشید: هی می گویند کتاب بخوانید، کتاب بخوانید و وقتی آدم می گوید بسیار خوب، مقررات را به صورت آدم پرت می کنند.

از کتابخانه خارج شد. چندین بار به جیب پشتش دست زد تا مطمئن شود کارت کتابخانه سر جای خودش است.

برای شام جوجه سرخ شده و سیب زمینی با سس سیب و برای دسر پای تمشک آماده کرده بود. او و کلوتیلد بدون سخن شام را به پایان بردند.

وقتی شام تمام شد و کلوتیلد سرگرم تمیز کردن ته ظروف گردید. توماس به نزد او رفته و بازوهایش را در دست گرفت و گفت: "کلوتیلدا، دختر بورگاندی، شاه شلپریک و همسر کلویس، شاه فرانک ها."

کلوتیلد حیرت زده با چشمانش بهت آلود به او نگریست: "یعنی چه؟" توماس گفت: "می خواستم ریشه نام ترا جستجو کنم. به کتابخانه رفتم و متوجه شدم تو دختر شاه و همسر شاه هستی."

کلوتیلد برای مدت طولانی در او خیره شده، سپس دستهایش را به دور کمر او حلقه کرده و با امتنان در چشمانش نگریست، مثل آن بود که هدیه ای برای او خریداری شده و به خانه آورده اند.

۲

در سبد ماهیگیری که بر بستر مرطوب جویبار قرار داشت، تاکنون دو

ماهی جای گرفته بود. همان طور که بویلان گفته بود جویبار در پهنه خود مقدار زیادی ماهی پرورده بود. در ابتدای ورود جویبار به درون املاک بویلان، یک سد و در انتهای آن سد دیگری بسته شده بود. جویباری که به املاک راه می یافت دو را دور زمین های بویلان را آبیاری کرده و سد انتهایی شبکه مانند بود و از خروج ماهیها جلوگیری می کرد. از آن طرف سد، جویبار به آبشارهای کوچکی تبدیل می شد و به طرف رودخانه هودسن به پیش می رفت.

رودلف شلوار جوف پنبه ای با یک جفت چکمه لاستیکی مخصوص آتش نشانان که دست دوم خریداری کرده و برای او بسیار بزرگ بود به پاداشت. این شلوار و این چکمه ها عبور وی را از میان شاخه های تیغ دار و ساقه های درهم پیچیده گیاهان آسان می کرد. از آخرین ایستگاه اتوبوس محلی تا املاک بویلان که در سر بالایی تپه قرار داشت، راه طولانی بوده اما ارزش طی کردن این مسافت را داشت زیرا مسافتی که این راه در می نوردید به منبع بزرگی از ماهی های قزل آلا می رسید. چند باری که رودلف برای ماهی گیری به املاک بویلان آمده بود بویلان یا شخص دیگری را ندیده بود چرا که جویبار با خانه اصلی لااقل پانصد یارد فاصله داشت.

شب گذشته آسمان باریده بود و هوای بعد از ظهر خاکستری بود و حال و هوای بارش داشت. جویبار کمی گل آلود بود و ماهیها خود را پنهان ساخته، بود هر چند گاه در سطح آب ظاهر می شدند و چرخ می زدند. آن جا، جایی بود که رودلف دوست می داشت. سکوت بر همه جا حاکم بود و جز زمزمه جویبار آوای دیگری بگوش نمی رسید، هفته آینده دیگر بار مدرسه ها باز می شد و آواز آخرین روزهای تعطیلات تابستانی بیش ترین بهره را می گرفت. در نزدیکی دو پل زینتی که بر روی جویبار زده بودند، سرگرم ماهیگیری بود که صدای پایی روی شن ها به گوش رسید. جاده باریک شنی که در دو

طرف آن علف‌های هرزه سر برآورده به پل‌ها منتهی می‌شد. رودلف فرقه قلاب را چرخاند و به انتظار ماند. بویلان با ژاکت چرمی و بدون کلاه در بالای پل ظاهر شد. رودلف گفت: "سلام آقای بویلان." رودلف اندکی از دیدن آقای بویلان یکه خورده بود. نگرانی او از این بابت بود که شاید بویلان فراموش کرده باشد که او را به ماهی‌گیری دعوت کرده و یا صرفاً به خاطر رعایت ادب و به عنوان تعارف او را به املاک خود دعوت کرده باشد.

بویلان پرسید: "چیزی صید کرده‌ای؟"

- در سبد دو ماهی است.

بویلان در حالی که به آب گل‌آلود می‌نگریست گفت: "برای روزی مثل امروز بد نیست."

بویلان به لبه پل نزدیک‌تر شد. رودلف پرسید: "شما ماهی می‌گیرید؟"

و حال رودلف ناچار نبود با صدای بلند صحبت کند.

بویلان پاسخ داد: "یک زمانی ماهی‌گیری می‌کردم، اما حالا نمی‌خواهم

مزاحم شوم. فقط آمدم کمی قدم بزنم. می‌خواهم برگردم. اگر با من در یک نوشیدنی شریک شوی خوش‌حال می‌شوم."

رودلف گفت: "متشکرم." ولی نگفت که بعداً به او می‌پیوندد یا خیر.

بویلان با تکان دستی به راه خود ادامه داد.

رودلف حشره‌ای که سر قلاب زده بود، با دقت زیاد عوض کرد و حشره‌ای

تازه بر سر قلاب گذاشت. گره‌های ظریفی به نخ قلاب زد. او هیچ فرصتی را از

دست نمی‌داد و سعی می‌کرد در هر کاری دقت لازم را نشان دهد. به خود

گفت باید با دقت گره زد، شاید روزی جراح شود و ادامه داد: پرستار، مجروح

می‌بایست زنده بماند. چند سال دیگر او می‌توانست جراح شود؟ سه سال

برای دوره ابتدایی طب، چهار سال دوره طب و دو سال هم دوره انترنی. چه

کسی پول هزینه تحصیلات را می‌دهد؟ فراموشش کن.

در سومین باری که حشره‌ای بر سر قلاب زد و قلاب را به آب انداخت لرزشی در آب پدید آمد و در میان آب گل آلود قهوه‌ای رنگ، قوس بدن سیاه و سفید یک ماهی پدیدار شد. به نظر می‌رسید ماهی درشتی باشد. رودلف با احتیاط کامل چوب ماهیگیری را در دست گرفت و منتظر ماند تا ماهی قلاب را بلعد. نمی‌دانست صید این ماهی چه قدر طول می‌کشد اما منتظر ماند تا ماهی به دام افتد. دو بار ماهی ظاهر و دیگر بار پنهان شد در بار سوم رودلف احساس کرد ماهی قلاب را بلعید. او بی‌حرکت در جریان آب ماند. سرمای آب از طریق لاستیک چکمه‌ها نفوذ می‌کرد. وقتی ماهی قلاب را کاملاً بلعید. رودلف احساس کرد بویان پشت سر او ایستاده و به او می‌نگرد.

به محض آن که رودلف ماهی درشت سر قلاب به کناره جویبار گذاشت، بویان گفت: "آفرین. خیلی خوب گرفتیش."

رودلف قزل آلا را کشت و آن را در سبیدی افکند که دو ماهی دیگر در آن قرار داشت. بویان گفت: "نمی‌توانستم به این آسانی صید کنم." بویان دست‌کش به دست داشت و ادامه داد: "مثل کوسه‌های کوچولوست، این‌طور نیست؟"

رودلف گفت: "به عقیده من شپیه قزل آلاست. من تا به حال کوسه ندیده‌ام." و مقداری برگ سرخس برداشت و داخل سبد در اطراف ماهیها گذاشت. پدرش می‌توانست در قبال سرمایه‌گذاری‌ای که روی چوب ماهیگیری او در روز تولدش کرده، صبحانه قزل آلا بخورد.

بویان پرسید: "تا به حال در رود هودسن ماهیگیری کرده‌ای؟"

- یک چند باری. آن هم در فصل مناسب. موضوع مربوط به گذشته خیلی دور است.

بویان گفت: "وقتی پدرم، پسری بیش نبود از رود هودسن ماهی بزرگ می‌گرفت. می‌توانی فکرش را بکنی زمان سرخپوستان رود هودسن چه

وضعیتی داشت؟ پیش از زمان روزولت پیرامون رودخانه سیاه گوش و خرس و گوزن زندگی می کرد.

رودلف گفت: "یک بار گوزنی را در کنار رود دیدم." او هرگز به زمانی که بلم ها و کرجی های سرخپوستان در رودخانه شناور بودند فکر نکرده بود و نمی توانست تصور کند رود چه وضعیتی را در آن زمان می داشته. بویلان گفت: "زمین های زراعی برای گوزن ها خیلی بد شده."

رودلف مایل بود جایی بنشیند و چکمه هایش را از پایش در آورده و جورابه های خیس شده اش را خشک کند. اما جورابه های وصله دار بود و مایل نبود در برابر چشمان بویلان وصله های جورابش را به نمایش بگذارد. گویا بویلان، فکر رودلف را خوانده بود زیرا گفت: فکر می کنم بهتر باشد چکمه هایت را بیرون آوری، باید آب سرد باشد.

رودلف در حالی که یکی از چکمه هایش را بیرون می کشید گفت: همین طور است. بویلان توجهی به جورابه های رودلف نداشت. نگاهش به اطراف و به میان درختان املاکش بود. خانواده آنان از بعد از جنگ داخلی شمال و جنوب مالک این منطقه شده بودند. "قبلا می توانستی از همین جا که ایستاده ایم، خانه را ببینی. حال در این فاصله تعداد زیادی گیاه خودرو، رشد کرده و مانع از دید می شود. زمانی هشت یاغیان در این املاک به کار اشتغال داشتند و زمستان و تابستان سخت کار می کردند، اما حالا فقط تنها ماهی گیران به این جا می آیند؛ آن هم سالی یک بار و کس دیگری این جا پیدايش نمی شود. واقعاً این جا لطف و صفای خود را از دست داده. او به بوته های آبپاشته شده و شاخه های بی شکوفه و تمشک های پر خار خیره شد و گفت: "همه اش گیاهان هرزه است. جنگل های اولیه مخفی گاه انسان های اولیه. نام کسی که این تشبیه را کرده چیست؟"

رودلف در حالی که پایش را از چکمه های خیس بیرون می آورد گفت:

"لانگ فلو."

بویلان گفت: "مطالعه زیاد می‌کنی؟"

رودلف از لاف زدن خودداری کرده گفت: "ما این را در مدرسه خوانده‌ایم."

بویلان گفت: "خوشحالم نظام آموزشی ما، طبیعت و حیات وحش آن را فراموش نکرده و گاه به آن می‌پردازد."

رودلف با خود اندیشید: باز هم خودنمایی و عرض وجود. چه کسی را می‌خواهی تحت تأثیر قرار دهی؟ رودلف شخصاً از لانگ فلو و از اشعارش خوشش نمی‌آمد. اما به نظر می‌رسید بویلان برای او اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل است. از خود پرسید: داداش تو که لانگ فلو را ستایش می‌کنی، میدانی شعر چیست؟

- فکر می‌کنم در خانه یک جفت چکمه ضد آب مناسب شما داشته باشم؛ خدا می‌داند کی آنها را خریدم، اگر اندازه شما بود، آنها را خودت بردار. چرا نمی‌آیی آنها را به پایت امتحان کنی؟

رودلف تصمیم داشت از آن جا یک سره به خانه برود. از خانه بویلان تا ایستگاه اتوبوس راه طولانی بود، در ضمن جولی او را به شام دعوت کرده بود و قرار بود بعد از شام به سینما بروند اما یک جفت چکمه، نزدیک بیست دلار ارزش داشت. به همین جهت گفت: "متشکرم، آقا."

بویلان گفت: "همین طوری هم پیر هستم، لطفاً مرا آقا صدا نکنید، چه در آن صورت احساس می‌کنم، پیرتر از این هستم." آنان از میان بوته‌های قد کشیده راه خانه را در پیش گرفتند.

رودلف متعیرانه متوجه شد او غمگین است و از خود پرسید: "چرا همانند مادرم غمگین هستید؟"

بویلان گفت: "اجازه بده ماهی‌ها را من بیاورم."

رودلف گفت: "سنگین نیست"

بویلان گفت: "لطفاً اجازه دهید سبد را بیاورم، چون در آن صورت احساس می‌کنم کار مثبتی انجام داده‌ام."
رودلف سبد ماهی‌ها را به دست او داد و او بند سبد را برشانه‌اش انداخت.

خانه بر بالای تپه قرار داشت. خانه‌ای بزرگ بود. با دیوار سنگی که معماری آن مربوط به قرون پانزده تا شانزده بود و به معماری گوتیک شهرت داشت، یک دژ بی‌مصرف با سنگ‌های گوتیک که سراسر آن را گیاهان هرز خودرو پرشانه بودند و دافع شوالیه‌های زره‌پوشیده و بازار خرید.

بویلان زیر لب گفت: "مسخره است، این طور نیست؟"

رودلف گفت: "این طور است."

بویلان لبخند زد: "پسرم شما جملت عطفی جالبی دارید. بفرمایید داخل خانه." و در بزرگ چوب بلوطی را گشود.
رودلف اندیشید: خواهرم نیز از این در عبور کرده. من باید برگردم.
اما چنین نکرد.

آنان به راهروی بزرگ تاریکی که کف آن سنگ مرمر بود، پای نهادند. در انتهای راهرو، پلکان بزرگی قرار داشت که به طرف طبقه فوقانی ساختمان می‌پیچید. در همان لحظه، مرد پیری که کت خاکستری مخصوص مستخدمین به تن و کراواتی به گردن داشت ظاهر شد. گویی با ورود بویلان به ساختمان موجی برخاست که همه مستخدمین را به حضور می‌طلبید.

بویلان گفت: "عصر بخیر پرکینز ایشان آقای جورداش هستند، دوست جوانی از خانواده جورداش."
پرکینز سر تکان داد تعظیمی نامشهود کرد. قیافه انگلیس‌ها را داشت. و در

چهره‌اش متانت سلاطین دیده می‌شد. او کلاه چروکیده رودلف را به دست گرفت و آن را آن چنان روی میز کنار دیوار قرار داد که گویی دسته‌گلی است که روی قبر یکی از سلاطین جای می‌گیرد.

بویلان گفت: "پرکینز! می‌توانی لطف کرده به اسلحه‌خانه بروی و برای دوست من چکمه‌های قدیمی ضد آب را پیدا کنی. او در سبذ را گشود و ادامه داد: همان طور که ملاحظه می‌کنید آقای جورداش ماهی گیر هستند.

پرکینز به ماهیها نگریست: "خیلی بزرگ است." و این جمله از تعارفاتی بود که غالباً به سلاطین می‌کردند تا خوششان بیاید.

"پس چه فکر می‌کردی؟"

دو مرد بازی‌ای را شروع کرده بودند که رودلف با قوانین آن آشنا نبود. بویلان گفت: "ماهی‌ها را به آشپز بسپار. از او پرس می‌تواند برای شام آن‌ها را آماده کند. شام پیش ما میهمانید، این طور نیست رودلف؟"

رودلف در تردید بود. در صورتی که آن‌جا می‌ماند، ناچار بود، قرارش را با جولئی لغو کند. اما او در جویبار املاک بویلان ماهی‌گیری کرده بود و در ضمن قرار بود یک جفت چکمه دریافت کند. به همین جهت گفت: "در صورتی که بتوانم یک تماس تلفنی برقرار کنم."

بویلان گفت: "البته که می‌توانید تلفن کنید. به آشپز بگویید برای دو نفر شام آماده کند." رودلف فکر کرد روی میز صبحانه اکسل جورداش نشانی از ماهی قزل آلا نخواهد بود. بویلان اضافه کرد: "پس از آن که وضع ماهی‌ها روشن شد، برای میهمان ما یک جفت جوراب نرم و خشک با یک حوله بیاورید. پای دوست ما خیس است، حالا احساس نمی‌کند، اما چهل سال بعد از این در مفاصلش احساس درد شدید می‌کند و این درد همان رماتیسم است و آن وقت است که مرا به یاد خواهد آورد."

پرکینز گفت: "بسله ارباب، و آن وقت از آنان فاصله گرفت رودلف

نمی دانست به اسلحه خانه می رود یا به آشپزخانه." بویلان گفت: "فکر می کنم اگر همین جا چکمه هایتان را بیرون آوردید، راحت تر خواهید بود." رودلف فکر کرد این بهترین طریقه برای تذکر این نکته بود که نباید با چکمه خیس در خانه راه برود. رودلف چکمه ها را بیرون آورد.

بویلان دو در بزرگ چوبی حکاکی شده را گشود و گفت: "امیدوارم پرکینز لطف کرده بخاری هیزمی را روشن کرده باشد. این خانه در بهترین اوقات سال خنک و لوزش آور است. در مناسب ترین اوقات هوای این خانه مثل هوای ماه نوامبر است و در روزهایی چون امروز که هوا بارانی است، آدم از درون می لرزد و استخوانهایش اسکیت روی یخ بازی می کنند."

گام به گام، رودلف به دنبال او در حرکت بود و از میان دری که برایش گشوده شد، عبور کرد.

اتاقی را که رودلف پای نهاد، بزرگترین اتاقی بود که رودلف تاکنون دیده بود؛ هوای اتاق ابداً شبیه هوای ماه نوامبر نبود، پرده های مخمل قرمز تیره پشت پنجره های بلند آویخته شده، کتاب ها در قفسه ها پشت به دیوار به طور مرتب جای گرفته و تعداد زیادی تابلوی نقاشی و چهره های تصویر شده از بانوانی که لباسهای قرن نوزدهم به تن داشتند و مردانی که ریش بلند صورتشان را پوشانده بود، بر دیوارها نصب شده بود. رودلف توانست موضوع یکی از تابلوها را تشخیص دهد، منظره ای که روی تابلو نقاشی شده بود ملهم از دره مجاور رود هودسن بود و سال ها پیش از آن که تمدن به آن جا راه یابد، نشان می داد. در گوشه ای از اتاق پیانوی بزرگی بود بر روی آن تعداد زیادی دفتر و کتاب موسیقی جای گرفته و یک مبل رویه کشیده در میان اتاق و تعدادی صندلی چرمی دسته دار در کنار آن و یک میز مطالعه پشت به دیوار قرار داشت که بر روی آن تعدادی کتاب انبوه شده بود. کف زمین را یک فرش

قدیمی نخ نمای بزرگ ایرانی پوشانده بود و چشمان غیر خبره رودلف تشخیص داد فرش می‌بایست متعلق به صدها سال پیش باشد. پرکینز بخاری را روشن کرده بود و به تدریج سه کنده‌ای که در بخاری بود، شعله می‌کشید. شش یا هفت لامپ در دورادور اتاق روشن بود و تاریکی غروب را پس می‌زد. در یک لحظه رودلف تصمیم گرفت روزی در یک چنین اتفاقی زندگی کند.

رودلف صادقانه گفت: "اتاق زیبایی است"

بویلان گفت: "برای مردی تنها بزرگ است" و پیرامون خود چرخشی زد؛ می‌خواهم برای خودمان نوشیدنی بریزم.

رودلف گفت: "متشکرم." قبلاً خواهرش در بار پورت فیلیپ برای او دستور نوشیدنی داده بود. و اکنون برای همین مرد، در نیویورک بود. خیر بود یا شر؟ خدا می‌داند. به هر حال او شغلی برای خود دست و پا کرده و همان‌طور که نوشته بود به هنرپیشگی اشغال داشت. خواهرش به او قول داده بود وقتی فیلم بر روی پرده سینما به نمایش آمد او را خبر کنند. او حال آدرس جدیدی داشت و از محل سکونت خود در باشگاه انجمن بانوان جوان مسیحی به محل دیگری نقل مکان کرده و یادآور شده بود ماما و پاپا را از نشانی جدیدش مطلع نکند. او با هفته‌ای شصت دلار حقوق کار خود را آغاز کرده بود.

بویلان گفت: "شما می‌خواستید تلفن کنید." و ضمن ریختن نوشابه در لیوان‌ها ادامه داد: "تلفن روی میز کنار پنجره است."

رودلف گوشی را برداشت و منتظر تلفن چی شد. از میان قاب عکسی که روی پیانو قرار داشت زنی بلوند با آرایش قدیمی به او لبخند می‌زد. تلفن چی از آن سوی سیم از رودلف شماره مورد نظرش را خواست. رودلف شماره جولی را به او داد و امیدوار بود جولی در خانه نباشد و

بتواند بجای آن‌که با خود او قرار را لغو کند برایش پیام بگذارد.
اما بعد از دو زنگ پیاپی، این صدای جولی بود که جواب داد.
رودلف شروع به صحبت کرد: "جولی..."

-رودی! شادی‌ای که در صدای جولی بود، سرزنش برای رودلف به شمار می‌آمد. رودلف آرزو می‌کرد بویلان در اتاق نبود و گفت: "جولی. می‌خواستم درباره امشب بگویم. یک مشکل پیش آمده"

-چه مشکلی... صدایش سخت و جدی شده بود. برای رودلف عجیب بود که دختر زیبایی چون جولی که صدای پر نشاط و لطیفی چون یک چکاوک دارد بتواند صدایش را به آواز درّی که بهم می‌خورد تبدیل کند.

رودلف با لکنت گفت: "الان نمی‌توانم توضیح بدهم، اما..."
-چرا الان نمی‌توانی توضیح بدهی؟

رودلف به بویلان نگریست: نمی‌توانم. خوب چرا قرارمان را به فردا شب منتقل نمی‌کنی؟ همان فیلم بر روی اکران است.
برو به جهنم. و گوشی را گذاشت.

رودلف لحظه‌ای متحیر، گوشی به دست باقی ماند. چه طور یک دختر می‌توانست تا این حد قاطع و جدی باشد؟ و خطاب به سکوت گفت: "بسیار خوب جولی، فردا می‌بینمت. خدا حافظ." این‌گونه رفتار معقولانه‌تر بود و گوشی را گذاشت.

بویلان از آن سوی اتاق به او گفت: "بیا نوشیدنی خود را بردار." و ابداً درباره تلفن صحبتی نکرد.

رودلف به طرف او رفته و لیوان را برداشت. بویلان لیوان خود را به سلامتی رودلف سرکشید.

رودلف نمی‌توانست به سلامتی او بنوشد، اما محتویات لیوان گرمازا بود و حتی احساس کزد خیلی هم بد طعم نیست.

بویلان در حالی که یخ درون لیوانش را تکان می داد، گفت: "امروز قبل از هر چیز بخاطر آنکه به من پیوستی متشکرم. من آدمی نیستم که در تنهایی چیزی بنوشم، در حالی که به نوشیدنی محتاجم. امروز بعد از ظهر کسل کننده ای داشتم. لطفاً بنشین."

یکی از راحتی های کنار بخاری هیزمی را به رودلف نشان داد و خود در کنار پیش بخاری ایستاد. بر روی پیش بخاری مجسمه ای از یک اسب چینی قرار داشت. اسبی که موضع تهاجمی به خود گرفته بود. بویلان ادامه داد: "امروز عده ای از طرف شرکت بیمه به این جا آمده بودند. برای آن آتش افروزی احمقانه ای که در شب جشن پیروزی در این جا واقع گردید."

آیا شما صلیب مشتعل را دیدید؟

رودلف گفت: "در باره آن شنیدم."

بویلان گفت: "عجب است که آنان این جا را برگزیدند. من کاتولیک نیستم و مهم تر از آن سیاه پوست هم نیستم و مسلماً که یهودی هم نیستم. حتماً به کوکلوس کلان ها اطلاعات نادرست داده شده. بیمه چی ها از من پرسیدند آیا دشمن بخصوصی دارم؟ شاید شما درباره خصومت کسی یا کسانی در شهر چیزهایی شنیده باشید؟"

رودلف با احتیاط گفت: "خیر، چیزی نشنیده ام."

مطمئناً دشمنانی دارم، اما آنان اعلان نمی کنند. بد شد صلیب نزدیک ساختمان اصلی نبود. اگر این مقبره می سوخت خیلی خوب می شد. چرا نوشیدنی خود را نمی نوشی؟

رودلف گفت: "عادت دارم مضمضه کنم"

بویلان گفت: "پدر بزرگم این جا را برای ابدیت ساخته." و خنده ای زد. من در این جا دارم به ابدیت می پیوندم. مرا ببخش اگر خیلی حرف می زنم. رودلف با منطق جوان خود گفت: "پس چرا این جا زندگی می کنید؟"

بویلان گفت: "من محکومم. من به تخته سنگی بسته شده‌ام و پرنده‌ای همه روزه جگر مرا می‌خورد." درباره این داستان هم اطلاعاتی داری؟
رودلف گفت: "پرومته."

- فکر می‌کنم این را هم در مدرسه یاد گرفته‌ای؟
- بله. و رودلف می‌خواست بگوید آقا: در مدرسه چیرهای بسیار آموخته‌ایم.

بویلان گفت: "خانواده‌ای آگاه و دانا." او حال محتویات لیوان خود را خالی کرده بود و از پیش بخاری جدا شد تا دیگر بار لیوان خود را پر کند. رودلف خانرادهات به تو امید بسته‌اند، این طور نیست؟ با وجود تو اجدادت نمی‌بایست ناامید باشند.

رودلف گفت من جدی تدارم.

بویلان گفت: "اجدادت امریکایی واقعی بوده‌اند. آه این هم چکمه‌ها."
پرکینز وارد اتاق شد و با خود چکمه لاستیکی و یک حوله و یک جفت جوراب آبی روشن پشمی آورده بود. بویلان گفت: "لطفاً همان جا بگذارید."
پرکینز گفت: "چشم اریاب." و چکمه‌ها را در دسترس رودلف و حوله را به دسته صندلی راحتی و جوراب‌ها را روی میز در نزدیکی صندلی او قرار داد.

رودلف جوراب را از پای در آورد و قبل از آن که آن‌ها را در جیش جای دهد، پرکینز آن‌ها را از او گرفت. رودلف نمی‌دانست پرکینز با این جوراب‌های نخی وصله شده در این خانه بزرگ چه خواهد کرد. از حوله بوی گل سنبلی به مشام می‌رسید. سپس جوراب‌های نو را به پا کشید. یک بریدگی سه گوش در ناحیه زانوی چکمه بوجود آمده بود. رودلف فکر کرد یادآوری این نکته که چکمه پاره است نشانه بی ادبی است تنها گفت: "خیلی حالیت" و با خود اندیشید پنجاه دلار ارزش دارد. لااقل پنجاه دلار و احساس کرد

دارتانیان، قهرمان سه تفتگذار شده.

بویلان گفت: "فکر می‌کنم قبل از جنگ آن را خریده باشم، هم زمان با دوره‌ای که همسرم مرا ترک گفت."

رودلف فوراً به چهره بویلان نگرست تا ببیند آیا او شوخی نمی‌کند. اما در چشمان او نشانی از شوخ طبعی دیده نمی‌شد. پس از رفتن همسرم یک سنگ را برای همشینی برگزیدم یک سنگ گرگی درشت ایرلندی. اسمش پروفس بود. حیوان دوست داشتنی‌ای بود به مدت پنج سال آن را داشتم اما به طور غیرعادی‌ای به یک دیگر پیوند خورده بودیم. آن وقت یک نفر آن را مسموم کرد! قائم مقام مرا و خنده تلخی زد و گفت: "شما معنای قائم مقام را می‌دانید؟"

رودلف احساس ناراحتی کرد. شیوه پرسش او شبیه معلمین بود و تنها پاسخ داد: "آری."

بویلان گفت: "البته که می‌دانید." و از او درخواست تا قائم مقام را معنا کند. بله من باید دشمنانی داشته باشم. یا شاید آن شخصی که این آزارها را بر من روا داشته صرفاً می‌خواسته شوخی کند.

رودلف چکمه‌ها را از پایش بیرون آورد و مردد بود با آنها چه کند. بویلان گفت: "هرکجا می‌خواهی آن را بگذار. پرکینز آنها را در ماشین من می‌گذارد تا وقتی ترا به خانه می‌رسانم، آن‌ها را به شما بدهم. به ناگاه متوجه پارگی چکمه‌ها شده گفت آه عزیز، متأسفم چکمه پاره است.

رودلف گفت: "مانعی ندارد. می‌توانم تعمیرش کنم."

نه نیازی نیست. به پرکینز می‌گویم آن را تعمیر کنند. او این نوع کارها را دوست دارد. بویلان این چنین به رودلف فهماند اگر او تعمیر چکمه‌ها را به عهده گیرد، پرکینز را از یکی از کارهای مورد علاقه‌اش باز داشته. حال بویلان پشت میز بار جای گرفته بود. ظاهراً مشروب‌هایی را که می‌نوشید به حد کافی قوی

بود و باز هم برای خود مشروب می ریخت. او گفت: "رودلف! می خواهی از خانه بازدید کنی؟"

رودلف گفت: "بله. مشتاق بود تا بداند زرادخانه چه نوع مکانی است. تنها زرادخانه‌ای که دیده بود در بروکلین بود جایی که برای بازدید از یک کارخانه ریل سازی از طرف مدرسه دعوت شده بود.

بویلان گفت: "خوب است. دیدار از این خانه به شما کمک می کند تا یک روز وقتی پدر بزرگ شدی بتوانی نظیر آن را بسازی، بهتر است لیوانت را هم با خودت بیاوری."

در راهروی خانه، مجسمه بزرگی از پلنگ ماده‌ای قرار داشت که به طرف گاومیشی چنگ انداخته بود. بویلان گفت: "این هنر است. اما اگر من وطن پرست بودم، این مجسمه را برای ساختن گلوله توپ، آب می کردم." بویلان در بزرگ چوبی را گشود. بر روی دو لنگه در، تصویر الهه عشق یونان باستان که تیر و کمان در دست داشت و پیرامون آن گل های زینتی حکاکی شده بود. بویلان گفت: "این جا سالن رقص است." و در تاریکی کلید چراغ برق را بر روی دیوار جستجو کرد.

سالن تقریباً به بزرگی سالن ژیمناستیک مدرسه بود. در سقف بلند سالن آویز کریستال بزرگی نصب شده و بر روی آن پارچه کشیده شده بود. تنها چند لامپ آویز روشن می شد و از ورای پوشش پارچه‌ای نوری که بر سالن تابیده می شد، کمرنگ و تیره بود. نزدیک به دوازده صندلی که روی آنها نیز کشیده شده بود پشت به دیوار چوبی سالن جای گرفته بود. بویلان گفت: "پدرم گفته بود که مادرش از هفت صد نفر در این سالن پذیرایی کرده است. دسته موزیکی که والس می نواخته، بیست و پنج نفر عضو داشته. درست مثل باشگاه شما. راستی رودلف تو هنوز در گروه جک اند جیل می نوازی؟

نه قرار داد سه هفته‌ای ما به پایان رسیده.

- چه دختر جذابی بود... اسمش چه بود؟

- جولی

- از من خوشش نیامده بود. این طور نیست؟

- در این مورد صحبتی نکرد.

- به او بگو فکر می‌کنم، واقعاً جذاب است. به او خواهی گفت؟

- بله می‌گیرم.

بویلان گفت: "هفتصد نفر." و آن وقت دست‌هایش را در حالتی قرار داد که گویی شریک رقص در آغوش اوست و یکی دو قدم رقص کنان حرکت کرد. محتویات لیوانش بر اثر حرکت دستش از سرلیوان بیرون جست. "من از میهمانی‌های بزرگ خوشم می‌آید." و دستمالی از جیب بیرون آورد و دست مرطوب از نوشیدنی‌اش را خشک کرد. شاید من هم در شب پیروزی جنگ واترلویک میهمانی بدهم. تو حتماً درباره واترلو چیزهایی می‌دانی؟ رودلف گفت: "افسران ولینگتون من فیلم «بکی شارپ» را دیده‌ام." رودلف اشعار بایرون را نیز در این رابطه خوانده بود، اما علاقه‌مند به خودنمایی نبود.

- کتاب‌خانه اجاره‌ای پاراما^(۱) را خوانده‌ای؟

- خیر.

- وقتی کمی مسن‌تر از حالا شدی آن را بخوان. و ضمن بیان این جمله نگاه دیگری به پیرامون سالن افکند. استاندال^(۲) بیچاره در سویتاویچیا^(۳) پژمرد و بعد در املاک به گرو رفته جان داد.

رودلف با خود اندیشید: خوب پس یک کتاب خوانده‌ای. کوشش بویلان آن بود که نظر رودلف را جلب کند. به همین جهت بحث ادبی در پیش گرفته

1. Chaterhouse Parama

2. Stendhal

3. Civitavechia

بود.

بویلان گفت: "پورت فیلیپ، سورتا ویچای من است." آنان دیگر بار در راهرو بودند و بویلان با فشار دادن بر کلید برق چراغ‌های آویز را خاموش کرد. او در راهروی تاریک کورمال کورمال پیش رفت و گفت: "این جا پناه‌گاه جفدان است." در را پشت سر خود بست و به طرف قسمت‌های عقبی خانه رفت و در حالی که به آرامی در را می‌گشود گفت: "این جا کتاب‌خانه است." کتاب‌خانه اتاقی بزرگ بود؛ کتاب‌ها دورا دور آن به صف ایستاده بودند، از اتاق بوی چرم و غبار به مشام می‌رسید. بویلان دری را که گشوده بود، بست. در دیگری را گشود: "این جا زرادخانه است." و کلید برق را چرخاند. دیگران این جا را زرادخانه می‌نامند. پدر بزرگم آدم بلند طبعی بوده.

دیوار اتاق از چوب اصلا صیقل داده شده بود. ردیف‌هایی از تفنگهای رزمی و شکاری در قفسه‌های شیشه‌ای صف بسته بود. در بالای تفنگ ره‌آوردهای شکار قطار شده بود: سرهای گوزن‌ها و بدن کامل و خشک شده بز کوهی‌ها، قرقاول‌های شکم پر شده با دم‌های بلند و براق. تفنگها درون قفسه از شدت روشن مالی، می‌درخشیدند. در این اتاق نشانی از غبار نبود. قفسه‌های چوبی بادرهای شیشه‌ای شفاف و درخشان بود و دستگیره‌های برنزی آنها در پرتو نور چراغ برق می‌درخشید.

بویلان پرسید: "تا به حال تیراندازی کرده‌ای؟" و در همان حال بر روی یکی از صندلیها چرمی نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت. صندلی بی‌شبهت به زمین اسب نبود.

رودلف به یکی از تفنگهایی که در خارج از قفسه قرار داشت دست کشیده و گفت: "نه"

اگر بخواهی می‌توانم تعلیم تیراندازی به تو بدهم. در جایی در این املاک فضای مناسبی برای تیراندازی پیش‌بینی شده و نشانه‌هایی با فشار دادن اهرم

مانند گنجشک می‌جهد. در این جا دیگر نشانی از خرگوش هم یافت نمی‌شود، حال آن‌که زمانی گوزن‌ها برای خود چرا می‌کردند. در فصل شکار تفنگها شلیک می‌شوند ولی همه شلیک‌ها بیهوده است و از شکار خبری نیست. نگاهی به پیرامون افاق افکنند: برای خودکشی جای مناسبی است. بله این جا قلمرو شکار بود جایگاه بلد چین، قرقاول، کبوتر چاهی و گوزن. طی این چند ساله حتی یک بار هم شلیک نکرده‌ام شاید آموزش تیراندازی در من شوق و شوری را زنده کند، تیراندازی یک ورزش مردانه است. انسان، موجود شکارگر. لحن کلامش نشان می‌داد آن چه درباره خود می‌اندیشد بر زبان می‌آورد. وقتی در آینده راه خود را در پیش گرفتی، شاید یک تیرانداز خوب بودن مفید باشد. در دوره دانشکده جوانی را می‌شناختم برای تیزچشمی و ثبات دست به هنگام تیراندازی با یکی از بزرگترین و ثروتمندترین خانواده‌های کارولینای شمالی وصلت کرد. وضع بسیار خوبی دارد. اسمش ریورز بود. پسر فقیری بود، اما شیوه درستی را در پیش گرفت و آن شیوه او را ثروتمند ساخت. رودلف دوست داری ثروتمند شوی؟

- بله.

- بعد از دانشگاه چه تصمیمی داری؟

- نمی‌دام. بستگی دارد چه پیش آید.

- بگذار پیشنهادی به تو بدهم. برو دنبال حقوق. این کشور، کشور

حقوق دانان است. و کشور به وکیل هر سال بیش‌تر و بیش‌تر محتاج می‌شود.

فکر می‌کنم خواهرت به من گفت تو کاپیتان تیم مدرسه هستی.

- من در تیم مدرسه هستم. نام خواهرش آن هم از دهان بویلان او را به

خشم آورد.

بویلان گفت: "شاید در یک بعدازظهر من و شما با اتومبیل به نیویورک

رفته و به دیدن او برویم."

وقتی آنان زرادخانه را ترک می‌گفتند، بویلان گفت: "به پرکینز می‌گویم ترتیب نشانه‌های پرنده را در همین هفته بدهد. وقتی هدف‌ها آماده شد، به شما تلفن می‌کنم."

- ما تلفن نداریم.

بویلان گفت: "آه بله. یادم آمد، یک بار سعی کردم شماره تلفن شما را در دفتر راهنمای تلفن پیدا کنم. می‌گویم برای شما یک خط تلفن نصب کنند. فکر می‌کنم آدرس خانه شما را بدانم." نگاهی گذرا به پله‌های مرمرین طبقه فوقانی افکند. "فکر نمی‌کنم در آن جا چیز قابل توجهی برای شما باشد. اتاق خواب‌هاست در پیش‌تر اتاق‌ها نیز بسته است. اتاق نشیمن مادرم در طبقه بالا جای داشت. دیگر آن جا کسی زندگی نمی‌کند. اگر چند دقیقه به من اجازه بدهید بالا می‌روم و برای شام لباس عوض می‌کنم. برای خودت یک نوشیدنی دیگر بریز. "زمانی که از پله‌ها بالا می‌رفت خیلی درهم شکسته و ناتوان به نظر می‌رسید. او به طبقه‌ای پای می‌نهاد که به عقیده خودش هیچ جاذبه‌ای برای رودلف نداشت. اما رودلف تنها به اتاق خوابی می‌اندیشید که خواهرش به درون آن راه بسته بود.

۳

رودلف به اتاق نشیمن بازگشت و مشاهده کرد پرکینز سرگرم کشیدن رومیزی بر روی میز کنار بخاری دیواری و آماده کردن میز شام است و دست‌های کشیش مابانه او فنجان‌ها و ظروف را بر روی میز می‌نشاند. کلیسای وست مینیستر. در درون سطل نقره‌ای یک بطری شراب بود و دورا دور آن یخ ریخته بود، و یک بطری دیگر که چوب پنبه آن را برداشته بود، در حاشیه دیگر میز جای داشت.

پرکینز گفت: "آقا من یک تماس تلفنی گرفتم. چکمه‌ها چهارشنبه آینده آماده خواهد بود."

- متشکرم آقای پرکینز

- آقا خدمت به شما موجب مسرت ماست.

ظرف بیست ثانیه دوبار او را "آقا" خطاب کرده بود. پرکینز کشیش رفتار به عبادت‌گاه خود بازگشت.

رودلف نیاز به توالی داشت اما نمی‌توانست تیارهای این چنینی را با مردی با هیبت و ظاهر آقای پرکینز مطرح کند. رودلف به کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد. در تاریکی شب مه خلیطی از دره برمی‌خاست و به فراز تپه پیچان و غلطان راه می‌یافت. به برادرش اندیشید که از میان همین پنجره به درون اتاق نگریسته و مردی را برهنه با دولیوان در دست دیده بود.

رودلف محتویات لیوانش را به لبهایش نزدیک ساخت، اسکاچ بر او اثر خاصی به جای نهاد. با خود اندیشید: ممکن است روزی بیاید و این جا را با همه متعلقاتش از جمله پرکینز خریداری کند. آخر این جا آمریکاست.

بریلان به اتاق بازگشت. تنها تغییری که در لباس خود داده بود این که به جای کت یک ژاکت راه راه به تن کرده بود. او هنوز همان پیراهن را به تن و همان دستمال گردن را برگردن داشت. بریلان گفت: "برای حمام کردن وقت تلف نکردم. امیدوارم برای شما مهم نباشد." سپس به طرف بار رفت. بوی اودکلن تازه‌ای از او به مشام می‌رسید و محیط اطراف خود را عطرآگین می‌ساخت.

بریلان درحالی که به میز چیده شده کنار بخاری می‌نگریست گفت: "اتاق غذاخوری سرد و لرزش‌آور است." و برای خود نوشیدنی دیگری ریخت. یک بار پرزیدنت تفت^(۱) در آن جا شام صرف کرد. در آن میهمانی شام حدود

شصت تن از مقامات کشوری حضور داشتند. بویلان به طرف پیانو رفته بر نیمکت آن نشست و لیوان نوشیدنی خود را کنار دستش گذاشت. روی شامی پیانو بی آن که نت خاصی را دنبال کند، فشار آورد: شما ویلون می‌نوازید؟ همین طوری سوال کردم.

- نه.

- غیر از ترومپت، ساز دیگری نمی‌نوازید؟

- در حقیقت نه. اما می‌توانم از پیانو صداهایی بیرون آورم.

- حیف شد می‌توانستیم دو نفری یک قطعه بنوازیم. فکر نمی‌کنم بتوان با پیانو ترومپت مشترکاً نواخت. بویلان شروع به نواختن پیانو کرد. رودلف قلباً پذیرفت خوب می‌نوازد. گاهی اوقات آدم از موسیقی قالبی خسته می‌شود. رودلف این ترانه را می‌شناسی؟ و به نواختن خود ادامه داد.

- نه.

- چاپین توکرن^(۱) در نت «دی». می‌دانی اسکامان^(۲) درباره موسیقی چاپین چه توصیفی به دست می‌دهد؟

- نه. رودلف مایل بود بویلان تنها بنوازد و از سخن گفتن باز ایستد. زیرا از موسیقی که نواخته می‌شد، لذت می‌برد.

- اسکامان می‌گوید غرض توپی است در میان شکوفه‌ها. یا یک چیزی شبیه این. اگر بخواهید موسیقی را توصیف کنید فکر می‌کنم، چنین توصیفی جالب باشد.

بویلان از نواختن باز ایستاد و از جای خود برخاست و گفت: "رودلف! نمی‌خواهی به توالی بروی و یا دستت بشویی یا کار دیگری از این قبیل؟

- متشکرم، بله.

بویلان گفت: "پرکینز به آقای جورداش توالی را نشان دهید."

وقتی پرکینز، رودلف را به خارج از اتاق رهنمون شد، بویلان پشت پیانو نشست و از همان جایی که موزیک را قطع کرده بود، ادامه داد.

حمام در نزدیکی در خروجی قرار داشت، بسیار بزرگ و شیشه‌های آن از نوع مات بود. توالتی در گوشه حمام قرار داشت چون تخت سلطنتی ساخته شده بود شیرهای روی بیده توالت طلایی و یا از طلا بود. امواج موسیقی به درون توالت راه می‌یافت. از پذیرش دعوت بویلان برای ماندن و صرف شام متأسف بود. این احساس در او برانگیخته شده بود که بویلان او را به تله انداخته. او مردی پرابهام بود: با آن پیانو نواختن، با آن چکمه‌های اهدایی، با آن اشعاری که می‌خواند، با آن مشروب‌هایی که می‌نوشید، با آن تفنگ‌ها و با آن صلیب فروزان و با آن سگ مسموم شده. حال می‌توانست درک کند چرا گرچه لازم دیده بود بگریزد و از او فاصله بگیرد. وقتی از توالت خارج و وارد راهرو شد، با انگیزه‌ای که در او پای گرفته بود تا از خانه خارج شده و بگریزد، مقابله کرد. اگر بی آن که کسی متوجه می‌شد، می‌توانست چکمه‌هایش را برداشته به پا کند، ممکن بود این کار را می‌کرد. اما وقتی فکر کرد تا ایستگاه اتوبوس چه مسافت طولانی است و به یاد آورد جورابهای بویلان را به پا کرده از فرار منصرف شد. جورابهای بویلان.

او به اتاق نشیمن بازگشت. و از آوای پیانو لذت برد. با مشاهده او، بویلان از نواختن بازمانده از جای برخاست و با تشریفات خاصی دست بر بازوی رودلف گذاشت و او را به طرف میز شام رهنمون شد. قزل آلای آب پز شده درون ظرف مسی گودی قرار داشت. رودلف با دیدن قزل آلای آب پز شده ناامید شد زیرا انتظار داشت ماهی سرخ شده باشد.

آنان روبه روی یک‌دیگر در دو طرف میز نشستند. در برابر هر یک از آنان سه لیوان قرار داشت و تعدادی قاشق و چنگال. پرکینز قزل آلا را از ظرف ته گود به بشقابهای نقره‌ای منتقل کرد و در کنار آنها تعدادی سیب‌زمینی پخته

قرار داد. پرکینز در کنار رودلف ایستاده بود و رودلف با احتیاط تمام برای خود غذا می‌کشید. اگرچه ایستادن پرکینز او را معذب می‌کرد اما تصمیم گرفت بر خود مسلط باشد. رنگ ماهی آبی روشن بود.

بویلان به زبان فرانسوی گفت: "ماهی آبی رنگ است." رودلف خوشحال شد از این که بویلان لهجه بدی در زبان فرانسوی دارد و یا لاقط لهجه او با درشیزه لنوآ تفاوت دارد. بویلان ادامه داد: "غذا بسیار خوب طبخ شده." رودلف گفت: "قزل آلاهی آبی رنگ. گویا فرانسویان ماهی را این طور طبخ می‌کنند." و نمی‌خواست پس از لهجه ناخوشایندی که از بویلان شنیده بود، در زبان فرانسوی عرض اندامی کند.

بویلان با لحن استفهام آمیزی پرسید: "شما از کجا فرانسه می‌دانید تا به حال فرانسه بوده‌ای؟"

نه در مدرسه همه هفته قسمت‌هایی از روزنامه‌های فرانسوی خوانده می‌شود. ظاهراً در یکی از مقالات روزنامه‌ها، اشاره‌ای به این موضوع بود. بویلان مقدار زیادی غذا کشید. او اشتهای خوبی داشت و ضمن قرار دادن ماهی به بشقاب خود گفت "Tu parles francais?" تو فرانسه صحبت می‌کنی؟

رودلف به یاد آورد در جایی خوانده است کلمه Tu معادل (تو) است که در دستور زبان فرانسوی، دوران‌های گذشته، برای مردم درجه دو از گونه مستخدمین، کودکان گماشته‌ها و افرادی که از نظر اجتماعی فرودست هستند، به کار می‌رفته. و پاسخ داد:

"un petit peu" (یک کمی).

بویلان با لهجه گوش‌آزاری گفت:

Moi, j'étais en France quand j'étais jenne. Avec mes parents. J'ai vécu mon premier amour a paris. Quand C'était? Mille neuf

cent-vinght-huit, vingt-neuf. Comment s'appelait-elle? Anne? Annette? Elle était délicieuse.

در ایام جوانی همراه با پدر و مادرم در پاریس بودم و طعم نخستین عشق را در آن جا چشیدم. این مربوط به سالهای ۱۹۲۸-۱۹۲۹ است. نام او چه بود؟ آن؟ آنت؟ خیلی دوست داشتنی بود.

رودلف با خود اندیشید: شاید نخستین عشق او بسیار شیرین بوده، و تأثیری عمیق بر عواطف لذت جویی اش نهاده، اما بدون تردید، معشوقه اش در بهبود بخشیدن به لهجه او کوششی نکرده بود.

بویلان گفت: Tu as l'envie d'y aller? En France? درست داری بروی فرانسه؟ و می خواست رودلف را بیازماید. رودلف گفته بود زبان فرانسوی را کم می داند بویلان مایل نبود بدون آن که در میدان زبان فرانسوی مقابله ای کرده باشد او را به حال خود واتهاده.

رودلف گفت: J'irai je suis sur اگر امکانش باشد، و به یاد آورد دوشیزه لنوا این عبارات را تلفظ می کرد، او مقلد خوبی بود. و ادامه داد:

peut. être après é Gniversité. Quand le pays sera retabli.

(بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی اگر وضع کشور در حالت عادی باشد.)

بویلان گفت: "خدای من شما مثل فرانسوی ها حرف می زنید."

من معلم خوبی داشته ام. آخرین ستایش از لنوای، بیچاره. قاحشه فرانسوی.

بویلان گفت: "احتمالاً شما می توانید در وزارت خارجه مشغول به کار شوید، وزارت خانه کشورمان جوانان با استعداد را به کار می گیرد. اما حواست باشد با دختر یک ثروتمند ازدواج کنی. چون حقوقی که وزارت خارجه می پردازد خیلی ناچیز است." او به لیوان خود لب زد و کمی از نوشیدنی اش را مزه مزه کرد: "راستش من هم بدم نمی آید در پاریس زندگی کنم، خانواده ام

نوع دیگری فکر می‌کنند. راستی لهجه من بد است؟"
رودلف گفت: "افضاح است."

بویلان خندید: "صداقت دوران جوانی." و لحن کلامش حالت جدی به خود گرفت و اضافه کرد: "یا شاید خصوصیت همه افراد خانواده شماست. خواهرت در این زمینه از شما پیش تر است."
آنان در سکوت شام خوردند. رودلف زیر چشمی مراقب بود بویلان از قاشق و چنگال خود چه گونه استفاده می‌کند. با مهارت خاصی از آنها بهره می‌گرفت.

پرکینز ظرف ماهی را از میان میز برداشت و مقداری ماهیچه پخته با سیب زمینی آب پز آورد. رودلف در دل آرزو کرد کاشک می‌توانست مادرش را به این خانه بیاورد تا شیوه آشپزی را بیاموزد. پرکینز سرگرم باز کردن در بطری‌های نوشیدنی شد. رودلف از خود پرسید: آیا پرکینز در مورد گرچن چیزی می‌داند، شاید او از همه چیز آگاه است. چه کسی در طبقه فوقانی، بستر خواب بویلان را مرتب می‌کند؟

بویلان پرسید: "گرچن شغلی دست و پا کرده؟" و این پرسش را آن چنان طرح کرد که گویی ابداً وقفه‌ای در گفتگو نبوده، او گفته بود قصد دارد هنرپیشه شود.

رودلف گفت: "نمی‌دانم." و همه اطلاعات را برای خود نگاه داشت "به تازگی از او خبر ندارم."

- فکر می‌کنید موفق شود؟ تا به حال نقش آفرینی او را دیده‌اید؟

- فقط یک بار، آن هم زمانی که یکی از نمایشنامه‌ها شکسپیر را روی پرده

آورده بودند. رودلف به یاد آورد گرچن آن زمان هفت ساله بود و هنرپیشگان لباس‌هایی به تن داشتند که در خانه دوخته شده بود. پسر بچه‌ای که نقش مرد را به عهده داشت، مضطربانه به ریش مصنوعی خود دائماً دست می‌کشید تا

مطمئن شود ریش در جای خودش است. گرتچن نیز نقش یک مرد جوان را به عهده داشت و اگرچه زیبا و غریب شده بود اما ابداً شبیه یک مرد نبود. اما هیارتی که بر زبان می‌راند کاملاً فصیح و گویا بود.

بویلان پرسید: "گرتچن استعداد هنریشگی دارد؟"

- فکر می‌کنم استعداد لازم را داشته باشد، هر زمان در صحنه ظاهر می‌شود، در سالن سکوت برقرار می‌شود. حتی هیچ کسی سرفه هم نمی‌کرد. بویلان خندید. رودلف احساس کرد بویلان شبیه بزغاله می‌خندد. بویلان سعی کرد موضوع گفتگو را ادامه دهد: "منظورم این است که شما فکر می‌کنید وقتی توجه تماشاگران بر روی شخص به خصوصی در صحنه جلب شده، نشانه آن است که آن شخص از استعداد بیش‌تری نسبت به دیگران برخوردار است؟" شاید واقعاً قدرت جذب دیگران از نوعی استعداد ناشی گردد، و پس از اندکی تأمل به علامت تأیید سر تکان داده گفت: "حتماً همین‌طور است. دختر فوق‌العاده زیبایی است. البته شما به عنوان برادر او نمی‌توانید زیبایی‌هایش را تشخیص دهید."

رودلف گفت: "زیبایی‌های او را درک می‌کنم."

بویلان ناخود آگاه پرسید: "واقعاً؟" و به نظر می‌رسید صلابه‌ای به ادامه گفتگو ندارد. با اشاره دست به پرکینز دستور داد ظرف ماهیچه را از برابر او کنار بکشد و خود به طرف گرامافون رفته و صفحه دوم کنسرتوی پیاثوی برامس را گذاشت. هدای موزیک به قدری بلند بود که اگر سخنی هم رد و بدل می‌شد، هیچ یک قادر به شنیدن نبود. به همین جهت بقیه غذا را برای بی‌سخن، صرف کردند. روی یک سینی چوبی پنج نوع پنیر به عنوان دسر قرار داشت و در ظروف دیگری سالاد و مربای گوجه گذارده شده بود. تردیدی نبود بویلان آدم شکم‌پرستی است.

رودلف در نهان به نوعی که بویلان متوجه نشود به ساعت نگریست و با

خود اندیشید هنوز خیلی دیر نشده است و در صورتی که تا چند دقیقه دیگر از این جا خلاص شوم، اگرچه برای سینما رفتن دیر شده، اما فرصتی است تا با جولی ملاقات کنم و ناراحتی او را از بابت خلف وعده رفع کنم.

بعد از شام بویلان برای خود لیوانی براندازی ریخت و یک سمفونی گذاشت. رودلف از بعد از ظهر طولانی ماهیگیری خسته بود. دو لیوان مشروب که نوشیده بود او را خواب آلود و گیج کرده بود. صدای پرطنین موزیک در گوشش آزار دهنده بود. بویلان هم چنان مؤدب بود، اما دور از دسترس به نظر می‌رسید. رودلف احساس کرد بویلان از او ناامید شده زیرا نتوانسته بود اطلاعاتی درباره گرچن کسب کند.

بویلان در میل راحتی خود فرو رفته بود. همه حواسش متوجه موسیقی بود و گاه‌گاهی چشمان بسته خود را می‌گشود و به لیوانش لب می‌زد. رودلف با خود اندیشید: یک چنین آدمی با چنین روحیاتی می‌بایست تنها همراهش همان سگ گرگی ایرلندی باشد. و پیش از آن که همسایه‌ها سگش را مسموم کنند حتماً با سگش شب‌های پرشادی و نشاطی می‌داشته. شاید منظور شر این است که من نقش سگ مسموم شده‌اش را بازی کنم.

بر صفحه گرامافون خراشی وجود داشت و در موزیکی که پخش می‌کرد، خدشه وارد شد. بویلان بر اثر این خدشه و ناهمگونی تکانی خورده از جای برخاست و گرامافون را خاموش کرده خطاب به رودلف گفت: "متأسفم صفحه خوش برداشته." اشقام گرامافون کهته از اسکامن. می‌خواهی همین حالا به شهر برسانی.

رودلف با وقار از جای خود برخاست و گفت: "متشکر می‌شوم." بویلان نگاهی به پاهای رودلف افکنده گفت. شما با این وضع نمی‌توانید

به خانه بروید، فکر می‌کنید بتوانید؟

«اگر پوتین‌هایم را بدهید...»

بویلان گفت: «مطمئنم درون پوتین‌ها هنوز مرطوب است. چند دقیقه صبر کن، برای شما یک چیزی پیدا کنم.» از اتاق خارج شده از پله‌ها بالا رفت. رودلف نگاهی به اطراف اتاق افکند. پולدار بودن چه کیفی است. و در این فکر بود آیا باز هم این اتاق را خواهد دید. توماس یک بار به درون این اتاق نگاه کرده بود، هر چند به داخل اتاق دعوت نشده بود. بویلان برهنه به درون اتاق آمده، دو لیوان ویسکی ریخته و از پای پله‌ها پرسیده بود: «گرتچن مشروبیت را همان جامی خوری یا می‌آبی پایین؟»

حال این فرصت را داشت تا به صدای بویلان گوش فرا دهد و باور داشت که توماس تا چه حد شبیه او صدایش را تقلید کرده بود.

رودلف با حیرت سر تکان داده از خود پرسید: گرتچن درباره او چه فکر می‌کرده؟ گفته بود: «آزش خوشم می‌آید.» و صدای گرتچن درباره پورت فیلیپ هارس در گوشش تکرار گردید که گفت: «در رابطه با او بیش‌تر از هر حادثه‌ای در زندگی‌ام لذت بردم.»

رودلف تا آرام پیرامون اتاق قدم زد. نگاهی به آلبوم سفوفنی‌ها افکند بر اثر کثرت استعمال پاره شده بود. سومین صفحه، مربوط به موزیک اسکامن بود. خوب لااقل امروز یک چیزی آموخت و بار دیگر اگر موزیک اسکامن را بشنود، آن را خواهد شناخت. او فندق نقره‌ای پایه بلندی را برداشت و به دقت به آن نگرست. وقتی فندق روشن می‌شد، آهنگی می‌زد. یا خود اندیشید فندق کی است برای ثروتمندان، ارزشمند و برای فقرا بی‌ارزش است، زیرا یک چنین فندق تنها به کار یک چنین خانه‌ای می‌آید. فندق را روشن کرد. شعله‌ای بیرون جست: صلیب فروزان. دشمنان. صدای پای بویلان را شنید که از پله‌های مرمرین پایین می‌آمد. به سرعت فندق را خاموش کرد و

آن را به جای اول خود باز گردانند.

بویلان وارد اتاق شد. با خود یک کیف کوچکی و یک جفت کفش پوست گوزنی قهوه‌ای رنگ آورده بود و گفت: "رودلف، این‌ها را به پایت امتحان کن."

کفش‌ها قدیمی بود اما پوست گوزن دباغی شده بود و برق می‌زد. آن‌ها دقیقاً اندازه پای رودلف بود. بویلان گفت: "آه، عجب پاهای باریکی داری، از یک اشراف‌زاده به اشراف‌زاده‌ای دیگر."

به محض آن که آماده خروج شد گفت: "ظرف یکی دو روز آینده آن را باز می‌گردانم."

بویلان گفت: "خودت را به زحمت نیاانداز، این کفش‌ها به قدمت این تپه‌هاست و من هرگز آن‌ها را نمی‌پوشم."

چوب ماهیگیری رودلف همراه با سبد و تور آن به‌طور منظمی در صندوق عقب بیوک جای داده شده بود. درون چکمه‌های آتش‌نشانی رودلف هنوز مرطوب بود و آن‌ها هم چنان در پشت در ورودی قرار داشت. بویلان دسته کیف کوچکی را که با خود آورده بود، در دست داشت و آن را تاب می‌داد. رودلف کلاه نم‌دی که همراه داشت از روی میز برداشت و در دست گرفت و مایل نبود در برابر نگاه پرکینز آن را بر سرگذارد. بویلان به محض سوار شدن در اتومبیل کیف را در صندوق عقب گذاشت و رادیو را روشن کرد. رادیوی اتومبیل روی موج نیویورک تنظیم شده بود و موسیقی جاز پخش می‌کرد. تا رسیدن به خیابان و اندر هوف کلامی میان آن دو رد و بدل نشد. وقتی بویلان اتومبیل را در برابر ثانوایی متوقف کرد، رادیو را خاموش کرده گفت: "خوب ما این جا هستیم."

رودلف گفت: "به خاطر همه چیز متشکرم."

وقتی رودلف دستش را روی دستگیره در اتومبیل گذاشت تا آن را

بگشاید گفت: "روز پر نشاطی بود. من باید تشکر کنم." بویلان دست دراز کرد و به گرمی دست رودلف را فشرد. نمی دانم باز هم پیش من می آیی؟"

- البته

بویلان در حالی که کمی به عقب می چرخید گفت: "در کیفی که در صندوق عقب اتومبیل است یک چیزی است که به خواهرت تعلق دارد. فکر می کنی بتوانی آن را به او برسانی؟"

رودلف گفت: "بسیار خوب، اما نمی دانم چه وقت او را خواهم دید." بویلان گفت: "عجله ای نیست. در این کیف چیزی است که فکر می کنم خواهرت به آن نیاز داشته باشد، اما این نیاز فوری نیست."

رودلف گفت: "بسیار خوب" و خوشحال بود نشانی گرتچن در نیویورک یا تقاضای دیگری شبیه آن را از او ندارد. "مطمئن باشید به محض دیدن او، کیف را به او می دهم."

- کمال لطف شماست. و به ساعتش نگاه کرد: "خیلی دیر نیست. میل داری با هم برویم و یک نوشیدنی سر بکشیم؟ ابداً مایل نیستم در این وقت شب، تنها به آن خانه تنگ حوصله بازگردم."

رودلف گفت: "من ناچارم صبح زود از خواب بیدار شوم." او می خواست تنها باشد و افکار خود را متمرکز کند و به تأییراتی که از بویلان پذیرفته بیاندیشد و مضار و منافع رابطه داشتن با فردی چون بویلان را ارزیابی کند. رودلف نمی خواست همراه با او دربار دیده شود و نیز هنگام نوشیدن مشروب با او مشاهده احتمالی خوش و بش کردنش با زنان و رفتارش با ضربه ها، تأثیرات تازه ای از بویلان بپذیرد. و به ناگاه این فکر به مغزش راه یافت. آیا بویلان یک انسان برتر نیست؟ او را تا خانه رسانده با ظرافت پیانو نواخته، لباس هایی زیبا می پوشد و رفتاری بی آزار دارد.

بویلان پرسید: "صبح زود برای چه؟"

- ساعت پنج صبح می خواهم بلند شوم.
 - خدای من، ساعت پنج صبح می خواهی چه کنی؟
 - با دو چرخه‌ای برای پدرم نان توزیع می‌کنم.
 - فهمیدم. فکر می‌کردم پدرت کسی را دارد تا برای او نان توزیع کند. شما به راستی شبیه توزیع‌کنندگان نان نیستید.
 - این کار حرفه اصلی من نخواهد بود.
 بویلان در حالی که ناخود آگاه اتومبیل را روشن می‌کرد پرسید: "وظیفه اصلی شما در آینده چه خواهد بود؟" داخل اتومبیل تاریک بود زیرا آنان درست زیر تیر چراغ برق ایستاده بودند و نوری که چراغ پخش می‌کرد، به درون اتومبیل راه نمی‌یافت. و از زیر زمین نانوايي نیز نوری به داخل اتومبیل تیراوش نمی‌کرد زیرا پدرش کار شبانه خود را آغاز نکرده بود. اگر از پدرش سؤال می‌شد وظیفه رودلف چه خواهد بود، آیا می‌گفت توزیع نان است؟ رودلف گفت: "نمی‌دانم" سپس با حالتی تهاجمی پرسید: "حرفه آینده شما چه خواهد بود؟"
 بویلان گفت: "نمی‌دانم؟ معذرتاً نظر شما چیست؟"
 رودلف گفت: "نظری ندارم." با خود فکر کرد یک انسان ممکن است به میلیونها جزء تقسیم شود و اگر مسن‌تر و با تجربه‌تر بوده، شاید می‌توانست در ذهن خود الگوی مشخص و مرتبطی از او بسازد.
 بویلان گفت: "حیف شد. فکر می‌کردم چشمان جوان و کیزیینی چون چشمان شما بتواند در من خصوصياتی را سراغ کند که خود من از دیدن آن‌ها عاجز هستم."
 رودلف پرسید: "چند سال‌تان است؟" بویلان آن چنان مسخن می‌گفت گویی به گذشته‌ها می‌اندیشد، به گذشته‌های دور، به زمان سرخ بوستان، به زمان پرزیدنت تفت، به زمانی که جغرافیای آمریکای سبزتر بود. اما این فکر به

سراغ رودلف آمد بویلان آن قدرها پیر نیست که گفته اندیش باشد.

بویلان پرسید: "خمس می زنی چند سال داشته باشم؟"

رودلف مردد ماند: "نمی دانم" تمام کسانی که بیش از سی و پنج سال داشتند برای او هم من و سال به نظر می رسیدند، مگر کسانی که از پیری کورپشت شده یاریشان سفید شده باشد. وقتی در روزنامه ها می خواند مردی در سی و پنج سالگی در گذشته چندان برایش او غریب نبود. به همین روی با تردید گفت: "پنجاه ساله هستید؟"

بویلان خندید: "خواهرت مهربان تر بود؛ خیلی مهربان تر."

رودلف اندیشید: همه صحبت ها به گرتچن باز می گردد. نمی توانست مانع شود تا از او صحبتی به میان نیاید. رودلف گفت: "خوب، شما چند ساله اید؟" بویلان گفت: "چهل ساله. بتازگی به چهل سالگی وارد شده ام. و به طنز ادامه داد: "افسوس زندگی هنوز پیش روی من است."

رودلف با خود اندیشید: آدمی که پيله تنهایی را به دور خود پیچیده می بایست برای در پیش داشتن زندگی کلمه «افسوس» را به کار گیرد. بویلان به نرمی پرسید: "فکر می کنی وقتی چون من چهل ساله شوی چه کاره باشی؟ مایل هستی چون من باشی؟" - نه.

- جوان عاقلی هستی، درست فهمیدم تو نمی خواهی مانند من باشی؟

- نه. و دیگر بار پرسش را مطرح کرد تا پاسخ را دقیق تر دریافت کند.

- چرا نه؟ مرا تأیید نمی کنی؟

- کاملاً نه. اما دلیل آن غیر از این است.

- دلیلش چیست که نمی خواهی چون من باشی؟

- دلم می خواهد خانه ای چون خانه شما داشته باشم و ثروتی چون ثروت

شما و کتابخانه ای چون کتابخانه شما، دلم می خواهد بتوانم چون شما سخن

بگویم و در حد شما بدانم و چون شما به اروپا سفر کنم...

- اما...

- اما شما تنها هستید و غمگین.

- و وقتی چهل ساله شدی مایل نیستی تنها و غمگین باشی؟

- نه.

بویلان گفت: "همسری زیبا و دوست داشتنی خواهی داشت."

صدایش سرگرم‌کننده شده بود و آن چنان سخن می‌گفت که داستان‌گویی برای کودکان را در خاطر تداعی می‌کرد. «شب هنگام بعد از کار روزانه در شهر، در ایستگاه به انتظار میمانی تا ترا به خانه برسانند و کودکان زیبا و هوشیار شما در انتظار بازگشت هستند. آنان شما را دوست دارند و در جنگ بعدی از شما دور می‌شوند...»

- من قصد ازدواج ندارم.

- آه تو به نوع دیگری فکر می‌کنی. من از ابتدا قصد ازدواج داشتم و ازدواج هم کردم. امیدوار بودم صدای خنده و شادی بچه‌ها در آن قصری که در بالای تپه است انعکاس یابد. اما همان‌طور که دیده من همسری ندارم و کمتر صدای خنده‌ای به گوش می‌رسد. با این حال باز هم دیده نشده... سیگاری از جاسیگاری طلایی‌اش بیرون آورد و با فتدک روشن کرد. در پرتو نور فتدک موهایش خاکستری و در چهره‌اش خطوط عمیقی دیده می‌شد.

"خواهرت گفت که من به او پیشنهاد ازدواج دادم؟"

- بله.

- او به شما گفت چرا به ازدواج با من راضی نیست؟

- نه.

- او به شما گفت معشوقه من بوده؟

این جمله در نظر رودلف شرم‌آور و ناپسند آمد. اگر بویلان گفته بود آیا

خواهرت گفته که من با او همبستر شده کمتر از بویلان خشمگین می شد زیرا این جمله بدان مفهوم نبود که گرچه در شمار مستملکات اوست.
-بله او گفت.

-او را سرزنش کردی؟ در صدایش از خشونت نشانی بود.

-بله.

-چرا؟

-شما برای او خیلی پیر هستید.

-این من هستم که مغبون می شوم نه او. وقتی او را دیدی به او می گویی پیشنهاد من هنوز پا برجاست؟
-نه.

ظاهراً بویلان متوجه پاسخ منفی رودلف نشد و ادامه داد: "به او بگو بدون او نمی توانم در بستر بمانم. رودلف می خواهم وازی را برای تو بازگو کنم. آن شب دیدار با تو در پاشگاه جک اندجیل یک واقعه تصادفی نبود. من هیچ گاه به چنین نقاطی نمی روم. حضور من در آن جا به دنبال یک رشته تحقیق بود تا دریابم شما در کجا می نوازید و شما را تا اتومبیل دنیال کردم. من در جستجوی گرچه به آن جا آمدم. شاید این احقاقیه باشد اما منی توانم خصوصیتی از خواهری را در برادرش سراغ کنم.

رودلف با خشم گفت: "بهر است بروم بخوابم." در اتومبیل را باز کرد و خارج شد. به طرف صندوق عقب اتومبیل رفت تا چوب ماهیگیری، مبد، قلاب ماهیگیری و چکمه های آتش نشانی را بر دارد و کلاه نمدی مسخره را بر سر گذاشت. بویلان سیگار دود می کرد و از میان دود به نور چراغ های خیابان و اندر هوف خیره مانده بود. مانند دانش آموزی که به تخته سیاه می نگرد به توازی خطوطی می نگریست که شاید به هم می رسید و شاید در توازی باقی می ماند.

بویلان گفت: "لطفاً کیف را فراموش نکن."

رودلف کیف را برداشت. خیلی سبک بود، گویا در آن چیزی نبود شاید در آن یک ماشین حساب کوچک بود.

بویلان گفت: "برای امشب که با هم گذرانیدیم متشکرم. من از هم نشینی تو بیشترین بهره را گرفتم و در ازای آن یک جفت چکمه پاره‌ای را دادم که ابداً آن‌ها را نمی‌پوشیدم. وقتی هدف متحرک برای تیراندازی آماده شد خبرت می‌کنم. جوان بی‌زنی نان توزیع کن! فردا صبح ساعت پنج به شما می‌اندیشم." موتور اترمیل را روشن کرد و به سرعت از او فاصله گرفت.

- رودلف؟ صدای مادرش بود که از پنجره طبقه بالا او را می‌خواند.

- بله مامان. همین حالا برمی‌گردم. فراموش کرده‌ام روزنامه عصر را بخرم. کیف را برداشته و پیش از آنکه مادرش از پله‌ها پایین آید، خودش را از دید مادر دور ساخت. و نمی‌دانست با این حرکت از چه کسی حمایت می‌کند: از خودش، خواهرش یا مادرش.

به سرعت به طرف خانه بادی و سترمن که در مجاورت خانه آنان قرار داشت رفت. خوشبختانه چراغ اتاق‌های خانه روشن بود. خانه و سترمن بزرگ و قدیمی بود. مادر بادی به اعضای گروه «ریورفایو» اجازه می‌داد در زیرزمین خانه تمرین کنند. او زن خوش برخورد و شوخ طبعی بود که با پسرها مناسب خوبی داشت و از دوستان بادی پس از تمرین با شیر و کیک پذیرایی می‌کرد. رودلف صوت زد تا بادی را خبر کند و مایل نبود امشب با مادر بادی گفتگویی داشته باشد. کلید کیف را چرخاند و آن را از قفل کیف بیرون آورده در جیبش گذاشت.

پس از چند لحظه بادی از خانه بیرون آمد. هی. موضوع چیست؟ چه شده این وقت شب به سراغ من آمده‌ای؟

- گوش کن بادی، می‌توانی این کیف را برای من یکی دو روز نگه‌داری؟

و کیف را در میان دست‌های بادی جای داد. در این کیف هدیه‌ای برای جولی گرفته‌ام و نمی‌خواهم بانوی پیر من آن را ببیند. این دروغی قابل قبول برای بادی بود زیرا می‌دانست خانم جورداش ابتدا خوشش نمی‌آید رودلف پیرامون دخترها بگردد.

بادی با بی‌خیالی گفت: "بسیار خوب."

- یک روز این محبت ترا جبران می‌کنم.

- فقط وقتی ترومپت می‌زنی خارج نزن. بادی بهترین نوازنده گروه بود و رودلف به او حق می‌داد در مورد نوازندگی‌اش اظهار نظر کند. و اضافه کرد: "کار دیگری هم داری؟"
- نه.

بادی گفت: "جولی را امشب به طور تصادفی، وقتی از مقابل سینما می‌گذشتم، دیدم. او به سینما می‌رفت. یک پسر همراهش بود، نمی‌دانم که بود. یک پسر مسن بود. لااقل بیست و دو سال داشت. از او پرسیدم تو کجا هستی. گفت نمی‌دانم؛ اهمیتی هم نمی‌دهم."

رودلف گفت: "حتماً یک آشنا بوده."

بادی گفت: "فایده‌ای ندارد تجاهل کنی. فردا می‌بینمت." او به درون خانه رفت و کیف را هم با خود برد.

رودلف به فروشگاه «آس دانیو» رفت تا روزنامه عصر را بخرد و ضمن نوشیدن یک نوشابه و دو تکه شیرینی به ورق زدن روزنامه پرداخت. تیم «گیانت» برنده امروز بعدازظهر بود. و خود نمی‌دانست روزی خوب را گذرانده یا بد را.

۴

توماس به کلوتیلد شب به خیر گفت. او در زیر ملحفه دراز کشیده و

موهایش بر روی بالش پریشان شده بود. کلوتیلد چراغ را روشن کرده بود و توماس به آسانی بی آن که به چیزی یا جایی برخورد کند، می توانست راه خود را بیابد. وقتی کلوتیلد به او شب به خیر گفت شیرینی یک لبخند در گوشه لبانش بود. توماس بی صدا در راه گشود و بی صدا آن را پشت سر خویش بست. با بسته شدن در، کلوتیلد چراغ را خاموش کرد و نوری که از شکاف زیر در به راهرو می تابید، فرو خفت.

توماس از میان آشپزخانه عبور کرده وارد راهرو شد. از اتاق خواب عمر هارولد و قانتالسا صدایی به گوش نمی رسید. معمولاً صدای تخرخر عمر هارولد خانه را می لرزاند.

توماس از پله های باریک بالا رفت و در اتاق زیر شیروانی را گشود. چراغ را روشن کرد. عمر هارولد با پای جامه راه آن جا روی تخت خواب توماس نشسته بود.

نور چراغ چشمان عمر هارولد را آزرده، به طوری که چشمکی زد و به دنبال آن لبخندی بر لبانش نشست، لبخندی واضح به وسعت یک خنده بی صدا و توماس مترجه شد دندانهای فوقانی عمر هارولد ناپدید شده. پس دندانهای پیشین او مصنوعی بود و او شب ها آن ها را بیرون می آورد.

عمر هارولد گفت: "شب به خیر توماس." صدایی که از دهانش خارج شد گنگ و خفه بود.

توماس گفت: "عمر هارولد، سلام." و می دانست موهایش آشفته است و بوی کلوتیلد از او به مشام می رسد. نمی دانست عمر هارولد آن جا چه می کند. این اولین باری بود که همیش به اتفاق او می آمد. توماس تنها می دانست می بایست مراقب حرف ها و عکس العمل هایش باشد.

عمر هارولد گفت: "دیر وقت است، این طور نیست تو؟" و سعی می کرد

صدایش را هر چه آرام‌تر سازد.

توماس گفت: "دیر وقت است؟! به ساعت‌نگاه نکرده بودم." او در کنار اتاق و با فاصله از عمریش در اتاق خالی و بی‌اثاثی ایستاده بود که متعلقانش اندک بود. یک کتاب امانتی از کتابخانه روی میز کشوردار که جالباسی به شمار می‌آمد، قرار داشت. عنوان کتاب: «سوارکاران مریم ارغوانی» بود. بانویی که در کتابخانه مسئول میز امانت بود به توماس گفته بود از خواندن آن لذت خواهی برد. عمو هارولد با هیكل درشت و پای جامه راه راهش بر روی تخت‌خوابی که میان اتاق جای داشت، نشسته و اتاق را تقریباً پر کرده بود.

عمو هارولد گفت: "ساعت حدود یک صبح است." و به هنگام بیان این جمله به علت خلادتندان‌های پیشین، آب دهانش ترشح کرد. "برای نوجوانی که ستین رشد را طی می‌کند و می‌بایست صبح زود از خواب برخیزد و یک روز کامل را کار کند، خیلی دیر است. نوجوانی که در حال رشد است، می‌بایست خوب بخوابد."

توماس گفت: "متوجه نبودم دیر وقت است."

- پسر جوانی در سن و سال تو چه سرگرمی می‌تواند بیابد که او را تا این وقت شب از خانه بیرون نگاه دارد؟

- همین‌طور برای خودم پرسه می‌زدم.

- در پرتو نور چراغ‌های خیابان‌های ایسیوم؟

توماس دهان دره کرده، کشاله رفت و پیراهنش را روی تنها صندلی اتاق افکند و گفت: "به شدت خوابم می‌آید. بهتر است هر چه زودتر به بستر بروم."

عمو هارولد با ترشح آب دهان گفت: "تومی، تو این جا خانه راحتی داری، این‌طور نیست؟"

- همین‌طور است.

- وضع غذایت مرتب است و مانند سایر اعضای خانواده غذا می‌خوری

نه؟

- وضع غذایم مرتب است.

- مسکن خوبی داری و سقفی بالای سرت است. او در خلأ دندان‌هایش

مسکن را «متکن» تلفظ کرد.

- شکایتی ندارم. توماس نیز آهسته سخن می‌گفت، بیدار کردن زن عمرو و

سه نفری ساختن کضرائس دو نفره بی‌فایده بود.

عمو هارولد با تأکید بیش‌تر: «تو در خانه‌ای زیبا و شیک زندگی می‌کنی و

همگان مانند اعضای خانواده با تو رفتار می‌کنند. تو برای خودت دوجرخه

داری.»

- شکایتی ندارم.

- تو کار خوبی داری و دستمزد یک مرد کامل را می‌گیری در حالی که

دوره کارآموزی را می‌گذرانی. روزها میلیون‌ها انسان بی‌کار به وطنشان باز

می‌گردند. اما برای مکانیک‌ها همیشه کار هست. اشتباه که نمی‌کنم؟

توماس گفت: "می‌توانم از خودم مراقبت کنم."

- می‌توانی از خودت مراقبت کنی؟ امیدوارم این‌طور باشد. تو از خون و

گوشت من هستی، من ترا بدون هیچ سئوالی پذیرفتم، تنها با تلقین پدرت ترا

قبول کردم، این‌طور نیست؟ تومی! دچار دردسر شده بودی و در پورت

فیلیپ شری به پا کرده بودی و نه من و نه تانتالسا تو را استنطاق نکردیم و

آسان ترا پذیرفتیم. همه این حرف‌ها درست است؟

توماس گفت: "یک مشکل کوچک بود، موضوع جدی نبود."

عمو هارولد استنطاق را رها کرد. دکمه پیراهن خوابش باز شده و شکم

برجسته صورتی رنگش با چین‌های طبقه طبقه که جایگاه گوشت خوک و

سوسیس بود از بالای شلوار پای جامه‌اش بیرون افتاده بود. "من از تو سئوالی

نکردم و دوازای آن از تو چه خواستم؟ کاری غیر ممکن؟ هرگز. امتنان و مپاسگزاری؟ هرگز. تنها یک درخواست کوچک داشتم و آن این که رفتاری متناسب یک نوجوان داشته باشی. این که در زمانی معقول در بستر بیمارامی، بله در بستر خودت نه در بستر دیگری.

توماس با خود اندیشید: "حرامزاده قضیه را فهمیده، به روی خودش نمی آورد."

- این جا، محل سکونت یک خانواده نجیب و شریف است. خانواده جورداش محترم هستند. زن همویت در خانه حرمت بسیار دارد. اگر بگویم حساب من در بانک چه قدر است حتماً حیرت می کنی. با این که در این کشور متولد نشده ام اما نزدیک است از طرف جمهوری خواهان در کلمبیوس در مجلس مقننه راه یابم. دو دخترم بهترین لباس ها را به تن می کنند و در شیک پوشیدن بی رقیب و بی همتایند آنان مدل و الگوی همکلاسی هایشان هستند. یک روز یادم بیاور تا کارنامه آنان را نشانت بدهم و نوشته های معلمانشان را درباره آن دو برایت بخوانم. شرکت در مدرسه مذهبی روزهای یکشنبه ترکشان نمی شود. با اتومبیل خودم آنان را به مدرسه می برم و خودم هم باز می گردانم. روح آنان پاک و بی غش است و چون فرشتگان می خوابند درست در زیر همین اتاق.

توماس گفت: "متوجه منظورتان شدم." و با خود گفت اسحق پیرسگ برو سراصل مطلب.

- تا یک صبح در خیابان های شهر پرسه نمی زدی، می دانم کجا بودی. تشنه ام شد. خواستم از یخچال یک بطری آبجو بردارم و آن وقت صدای شما را شنیدم. حرف زدن درباره آن هم شرم آور است. پسری به من و سال تو، در خانه ای که دو دختر معصوم در آن زندگی می کنند!

توماس با کله شقی گفت: "خوب، که چه؟ این فکر که عمو هارولد در

پشت اتاق کلوتیلد گوش ایستاده بود، حالش را به هم می زد.

- که چه؟ این جوابی است که می توانی به پرسش های من بدهی؟ که چه؟

- می خواستید چه جوابی بدهم؟ توماس مایل برد به عمو هارولد بگوید

به کلوتیلد عشق می ورزد و این بهترین زنی است که در زندگی کوتاه اما پر از

شور و شر خود تجربه کرده است و اگر مسن تر بود او را از این خانه پاک لعنتی

و از این خانواده محترم و از این دو دختر بلوند پریده رنگ که سرآمد همه

دخترها هستند دور می ساخت. اما مسلم است که این جملات را پر زبان

نیاورده؛ او نمی توانست چیزی بگوید، زیانش در دهانش گره خورده بود.

- دلم می خواهد بگویی برای این صمل زشت و کثیف که از نادانی و

بی خردی سرچشمه گرفته پشیمانی، دلم می خواهد به من قول بدهی دیگر

هرگز چه در این خانه یا در هر کجای دیگر به او دست نزنم.

- من قولی نمی دهم.

- تومی، من مهربان و صمیمی هستم و نرم و دوستانه سخن می گویم، در

برخوردم با تو منطقی و بخشنده هستم و مایل نیستم گند موضوع در بیاید.

دلم نمی خواهد زن عمو السا بدانند در خانه اش چه کثافت کاری هایی صورت

گرفته و دخترانش در معرض چه... آخ نمی توانم کلام مناسبی برای توصیف

این عبارت شرم آور بیایم.

- نمی توانم قولی به شما بدهم.

- بسیار خوب تو قولی نده احتیاجی هم نیست قولی بدهی وقتی از این

اتاق خارج شدم به اتاق پشت آشپزخانه می روم، مطمئنم او قول قابل ابقانی به

من می دهد.

- این سخنی است که شما می گوید و این وعده ای است که شما به خود

می دهید. و مطمئنم برد حتی اگر به گوش خودش نیز قول کلوتیلد را بشنود،

قولی تو خالی خواهد بود.

عمو هارولد به نجوا گفت: "تومی، این چیزی است که از آن اطمینان دارم. او هر قولی به من می دهد پای آن می ایستد. او مشکل دارد. اگر او را اخراج کنم، کجا می تواند برود؟ آیا جز این است که باید به کانادا بازگردد، جایی که شوهر دایم الخمرش به مدت دو سال است در جستجوی اوست و به محض یافتنش تا حد مرگ او را می زند؟

- او می تواند به کارهای مختلفی بپردازد. دلیلی ندارد به کانادا بازگردد.

- این فکری است که تو می کنی، مقامات و مجریان قوانین بین المللی، آدمهای سخت گیری هستند و تو فکر می کنی به آنان مراجعه نمی کنم.

- این موضوع به پلیس چه ارتباطی دارد؟

- تو یک پسر بچه ای تومی. درست است که می توانی مانند یک مرد کاملاً رشد یافته با یک زن رابطه داشته باشی، اما به هر حال یک کودکی و مغزی کودکانه در جمجمه داری. او ترا به فساد کشانده است. تو صغیری، او شهروند ما نیست، بی گانه ای است که صغیران را به انحراف و فساد می کشند. بنابراین باید به کانادا بازگردد. نام و عکس و تفصیلات او در روزنامه ها درج می شود و شوهرش انتظار بازگشت او را می کشد. آه بله، او قول خواهد داد. قولی اطمینان بخش. عمو هارولد از جای خود برخاست: "برای تو متأسفم تومی، این تقصیر تو نیست. گناه از خون و اصل توست. پدر تو علاقه خاصی به فراحش داشت. از این که در خیابان با او سلام و علیک کنم شرم داشتم. و در مورد مادرت، تنها برای اطلاعات می گویم، او فرزند نامشروع بود، فرزند یک هوس. او توسط راهبه ها پرورش یافت. یک روز از او پرس پدرش کته بوده یا حتی مادرش که بوده. تومی بگير بخواب." او به آرامی بر شانه تومی دست گذاشت و به او اطمینان خاطر داد: "من به تو علاقه مند، دوست دارم در شرایطی اخلاقی و مطلوب رشد کنی و افتخاری برای خانواده باشی هر چه بتوانم برای تو می کنم، برو و بگير بخواب."

توماس چراغ را خاموش کرد و صورتش را به بالش گذاشت و با همه قدرتش بر آن مشت کوفت.

صبح روز بعد به طبقه پایین رفت تا پیش از صبحانه با کلوتیلد صحبت کند. مزه دهان او را بفهمد. اما عمو هارولد در آشپزخانه و پشت میز ناهارخوری نشسته بود و روزنامه می خواند.

او گفت: "صبح بخیر تومی." نیم نگاهی به توماس افکند. دندان هایش در دهانش بود و قهوه اش را با صدای ناخوشایندی هورت می کشید.

کلوتیلد با آب میوه توماس وارد آشپزخانه شد. او به توماس نگاه هم نکرد. نگاهش افسرده و خطوط چهره اش درهم بود. عمو هارولد به کلوتیلد نگاه نکرد. و گفت: "چه واقعه هولناکی در آلمان اتفاق افتاده. روس ها، به زنان تجاوز کرده اند. آنان صدها سال بود که در انتظار چنین فرصتی بودند. مردم در سرداب ها و زیر زمین ها زندگانی می کنند. اگر من با زن همویت آشنا نشده و به این کشور نیامده بودم، خدا می داند، اکنون کجا بودم و چه می کردم."

کلوتیلد با گوشت خوک و تخم مرغ ظاهر شد. توماس در چهره او برای یافتن نشانه ای نگاه کرد. نشانه ای یافت نمی شد.

وقتی صبحانه تمام شد کلوتیلد از جای خود برخاست و تصمیم گرفت در نیمه روز وقتی خانه خالی است به خانه بازگردد. عمو هارولد از روزنامه نگاه برگرفت و خطاب به توماس گفت: "به کوبن بگو حدود ساعت نه و سی دقیقه آن جا خواهیم بود. باید اول به بانک بروم. در ضمن به او بگو به آقای دونکن قول داده ام ساعت دوازده اتومبیلش سرویس و شسته شده آماده است."

توماس سرتکان داد و از آشپزخانه خارج شد؛ مشاهده کرد دو دختر چاق و پریده رنگ عمریش از پله ها پایین می آیند، او شنید که عمو هارولد به آنان می گوید "فرشتگان من" و آن دو بوسه صبح به خیر بر گونه پدرشان زدند.

۵

در ساعت چهار بعد از ظهر فرصتی بود تا توماس خود را به کلوتیلد برساند. زیرا آن روز، روز دندانپزشکی دخترها بود و زن عمو السا ناچار بود با دومین اتومبیل خانواده، دخترها را به دندان پزشکی ببرد. هموهارولد نیز برای خرید به مرکز شهر می‌رفت و کلوتیلد در خانه تنها می‌ماند.

توماس به کوین گفت: "نیم ساعت می‌روم جایی و زود برمی‌گردم. باید یک نفر را ببینم."

کوین راضی نبود، لکن به او اجازه رفتن داد.

توماس وقتی در برابر خانه از دو چرخه پایین جست، کلوتیلد سرگرم آب دادن چمن‌های باغچه بود. هوا آفتابی و از انعکاس نور آفتاب در آب جهنده از شیلنگ، رنگین کمان پدید آمده بود. باغچه بزرگ نبود و در سایه درخت جای داشت. کلوتیلد با روپوش سفیدی که به تن داشت بی‌شباهت به پرستاران بیمارستان نبود. زن عمو السا مایل بود او پیراهن سفید به تن کند و آن را نشانه‌ای از پاکیزگی خود در خانه‌داری می‌دانست.

- کلوتیلد بیا داخل خانه می‌خواهم با تو حرف بزنم.

- من دارم باغچه آب می‌دهم. و با این جمله سر شیلنگ را چرخاند تا آب با وسعت بیش‌تری بر روی چمن‌ها پخش شود.

- به من نگاه کن.

- قرار نیست در این وقت روز در محل کارت باشی؟ و با گفتن این جمله به او پشت کرد.

- دیشب عمویم به اتاق تو آمد؟

- که چه؟

- تو به او اجازه دادی که به اتفاق بیاید؟

- این جا خاله اوست. بغض در گلویش پیچیده بود و صدایش لحن گریه داشت.

- به او قولی دادی؟ تو ماس خود می دانست که صدایش به جیغ بیش تر شبیه است.

- چه فرقی می کند؟ برگرد سرکارت، مردم ما را می بینند.

- قولی به او دادی؟

- با صدای گریه آلود گفت: "قول دادم هرگز دیگر تو را تنها نبینم."

توماس ملتسانه گفت: "حتماً منظورم این نیست که به قولت عمل کنی."

کلوتیلد دیگر بار شیر شیلنگ را بست تا فشار آب بیش تر شود و اظهار

داشت: "چرا دقیقاً منظورم آن است که به قولم عمل کنم." حلقه زرد عروسی که در دستش بود در پرتو آفتاب می درخشید. "دیگر بین ما همه چیز تمام شد."

توماس می خواست بازوان او را در دست گرفته و تکان دهد: "نه هیچ چیز

تمام نشده. از این خانه جهنمی برو، یک کار دیگر برای خودت پیدا کن. من هم از این جا می روم..."

کلوتیلد با تندی و قاطعیت گفت: "مزخرف نگو، او درباره اعمال غیر

قانونی من با تو صحبت کرده. او به تو گفته که من شوهرم را ترک گفته ام." و

ضمن بیان این عبارات حق می کرد. "او مرا از خانه بیرون می اندازد، قصه

ما، قصه رومئو و زولیت نیست، قصه آن پسر محصل با آن آشپز است. برگرد سرکارت."

توماس مایوسانه: "نمی توانی توجیهی برای ارتباط با من پیدا کنی؟" و

نگران آن بود که بغضش بترکد و اشکش در برابر کلوتیلد در همان باضجه

سرازیر شود.

- چه می توانم بگویم. او موجودی خشن و حسود است. وقتی مردی حسود است می خواهی با او حرف بزنی یا به دیوار و یا به درخت.
- حسود منظور چیست؟

- به مدت دو سال است که می کوشد به اتاق من راه یابد. شب ها وقتی خالم خواب است، پشت در اتاق من می آید و چون گریه به اتاق من پنجه می زند.

- آن حرامزاده خیکی؟ دفعه بعد پشت در اتاق به انتظار می مانم تا مجش را بگیرم.

- نه، تو این کار را نمی کنی. دفعه دیگر که به سراغم آمد خبرت نمی کنم.
- قصد داری اجازه دهی به اتاق وارد شود.

- من مستخدمه خانه هستم و می خواهم مستخدمه هم باقی بمانم و ابداً قصد ندارم شغلم را از دست بدهم یا به زندان بروم و یا به کاناذا بازگردم. همه چیز را فراموش کن، حال برو، دو هفته خویی با هم داشتیم. تو پسر دوست داشتی و خویی هستی و متأسفم که ترا به دردمر انداختم.
تو ماس فریاد زد: "بسیار خوب، بسیار خوب، من دیگر هرگز به زنی دست نخواهم زد..."

گره بغض قوی تر و پیچیده تر از آن بود که بتواند کلام دیگری بر لب آورد. به طرف دو چرخه دوید و با چشمانی که از گریه نابینا شده بود، سوار بر دو چرخه شد و کلوتیلد را در حالی که باغچه آب می داد، به حال خود وانهاد. به طرف کلوتیلد باز نگشت تا قطرات اشکی را که بر چهره اش می درید، ببیند.

من سباستیان با تیرهایی که در سینه داشت، به طرف گازاز بازگشت.

فصل نهم

۱

وقتی از ایستگاه قطار زیر زمینی خیابان هشتم خارج شد، جهت خرید شش بطری آبجو توقف کرد و سپس برای دریافت لباس ویلی به خشکشویی رفت. آسمان غروب، تاریکی شب را پذیرا می‌شد و هوای ماه نوامبر، کم‌کم نیشدار و گزنده می‌شد. مردم کت به تن کرده و با شتاب به این سو و آن سو می‌رفتند. دختری با سریایی و یک کت گشاده چروک لخلخ کنان در پیش پای او راه می‌رفت؛ دخترک به موهایش شال گردنی بسته بود. با آن که ساعت پنج بعد از ظهر بود، از سرو وضع دختر به نظر می‌رسید تازه از خواب بیدار شده. در شهر «گرین ویچ ویلج»^(۱) هر کس می‌تواند در هر ساعت روز یا شب از خواب بیدار شود. این یکی از خصوصیات این منطقه است و دیگر خصوصیت بارز آن، تهران بودن مناکثان آن است. گاهی از اوقات که در پیرامون این منطقه قدم می‌زد، احساس می‌کرد در زادگاه خود است.

دختری که کت چروکیده به تن داشت لخلخ کنان به بار «کورکوران و گریل»^(۲)

1. Greenwich Village

2. Corcoran Bar & Grill

وارد شد.

گرچه با این بار آشنا بود، او در این منطقه نزدیک به دوازده بادیه فروشی می‌شناخت، زیرا بیش‌تر اوقات خود را در آن جاها می‌گذراند.

با شتاب مسیر خیابان یازدهم را در پیش گرفت. سنگینی پاکت کاغذی محتوی شش بطری آبجو از شتاب او می‌کاست. لباس ویلی را که از خشکشویی گرفته بود با دقت تا کرده، روی دست انداخته بود. در دل آرزو می‌کرد وقتی به خانه می‌رسد، ویلی در خانه باشد. او هرگز نمی‌دانست ویلی چه وقت می‌رود و چه وقت می‌آید. گرچه هم اکنون از تمرین باز می‌گشت و ناچار بود در ساعت هشت مجدداً در محل تمرین حاضر شود. نیکلز و کارگردان، تمریناتش را دیده، او را مستعد یافته بودند. نمایشی که در آن نقش آفریده بود موفقیت نسبی به دست آورده بود و این نمایش بدون تردید تا پایان ژوئن روی صحنه می‌ماند. دو سه بار در شب با لباس شتا در صحنه ظاهر می‌شد و هر بار تماشاگران با مشاهده او می‌خندیدند. اما خنده آنان، خنده‌ای عصبی بود. سناریونویس به دنبال خنده مردم در اولین صحنه‌ای که گرچه با لباس شتا ظاهر شد، تصمیم گرفت نقش گرچه را حذف کند. اما نیکلز و کارگردان در برابر سناریو نویس مقاومت کردند و از او خواستند صحنه را حذف نکند و توجیه کردند خنده تماشاگران برای نمایش مفید است. گرچه تعدادی نامه و تلگرام در پشت صحنه دریافت کرده بود که او را به شام یا ناهار دعوت می‌کردند و حتی در دو مورد گل سرخ برای او فرستادند. او هرگز به هیچ یک از این درخواست‌ها پاسخی نمی‌گفت. ویلی در رخت‌کن همیشه انتظارش را می‌کشید و شاهد شستشوی بدن گرچه از آرایش روی صحنه بود و به او در پوشیدن لباس خیابان کمک می‌کرد. وقتی می‌خواست سر به سر او بگذارد می‌گفت: "ای خدا، چرا من ازدواج کردم؟"

تشریفات جدایی ویلی از همسرش به درازا کشیده بود.

گرتچن ابتدا وارد راهرو شد و به طرف صندوق نامه‌ها رفت تا ببیند آیا نامه‌ای برای او رسیده. بر روی صندوق نوشته شده بود آبوت جورداش، و گرتچن خود این نوشته را بر روی صندوق چسبانده بود.

در طبقه هم کف را با کلید باز کرد و سه طبقه را با شتاب بالا رفت. برای رسیدن به خانه عجله داشت. در آپارتمان را باز کرد و تقریباً از نفس افتاده بود. در مستقیماً به طرف اتاق نشیمن باز می‌شد. گرتچن صدا کرد: "ویلی..." در این آپارتمان تنها دو اتاق کوچک پیش‌بینی شده بود، بنابراین نیازی نبود که با صدای بلند کسی دیگری را بخواند.

رودلف بر روی مبل در هم شکسته اتاق نشیمن یا لیوانی در دست، نشسته بود، گرتچن تنها گفت: "آه."

رودلف از جای خود برخاست: "سلام گرتچن." و لیوان خود را به کناری نهاد و برگونه خواهرش برسه زد. گرتچن پاکت به دست و لباس ویلی بر بازوانش هم چنان حیرت زده ایستاده بود.

گرتچن در حالی که پاکت را به گوشه‌ای می‌گذارد و لباس ویلی را به پستی صندلی می‌آویخت گفت: "رودی، این جا چه می‌کنی؟"

رودلف گفت: "زنگ را به صدا آوردم و دوستم مرا به خانه دعوت کرد." ویلی از اتاق دیگر گفت: "دوستت دارد لباس می‌پوشد،" او در سراسر طول روز بیشتر اوقات خود را در حمام می‌گذرانید، آپارتمان آنان آن قدر کوچک بود که هر کلامی در یکی از در اتاق گفته می‌شد، در دیگر اتاق شنیده می‌شد. آشپزخانه کوچکی در پس پرده، از اتاق نشیمن پنهان مانده بود. ویلی از اتاق خواب. گفت: "همین حال می‌آیم. از همین جا برایت بومه می‌فرستم."

گرتچن کت خود را از تن بیرون آورد و رودلف را سخت در آغوش گرفت. قدمی به عقب گذاشت تا بهتر برادر خود را ببیند. آن وقت‌ها که هر روز او را

می دید، احساس نمی کرد برادرش خوش قیافه است. او سبزه و سیاه مو بود و همان کت بلیزی را که در آن شب تولد به او هدیه کرده بود، به تن داشت، چشمانش غمگین، روشن و سبز بود.

- یعنی می شود، این قدر بزرگ شده باشی؟ فقط دو ماه است که یکی دیگر را ندیده ایم.

- تقریباً شش ماه است. معلوم است خیلی خوش می گذرانی.

- بیا بنشین. و دست او را گرفته کنار خود روی میل نشاند. یک کیف چرمی کوچک کنار در روی زمین قرار داشت. این کیف متعلق به ویلی یا خود او نبود، لکن احساس می کرد در جایی آن را دیده است.

گرتچن گفت: "درباره همه چیز باشیم بگو. در خانه چه خبر است؟ آه خدای من دیدن تو چه شادی بخش است." صدایش هنوز کاملاً حالت طبیعی به خود نگرفته بود. اگر می دانست رودلف در راه است درباره ویلی به او پیش آگهی می داد. در هر حال رودلف بیش از هفده سال نداشت و ممکن بود این اطلاع که خواهرش با مرد بیگانه ای زندگی می کند، او را بیازارد.... آبت - جور داش.

رودلف گفت: "در خانه خبری نیست." اگر او از بابت هم خانه بودن ویلی با خواهرش نگران و ناراحت بود، در چهره اش نشانه ای دیده نمی شد. گرتچن با خود اندیشید درس خویشتن داری را می بایست از رودی آموخت.

رودلف آبجوی خود را مزه مزه کرد: "ناچارم بار محبت همه را تحمل کنم، چون تنها نفری هستم که به جای مانده ام."

گرتچن خندید. نگرانی اش بی مورد بود. رودلف به حد کفایت بزرگ شده، مسایل برای او قابل فهم بود.

- حال مامان چه طور است؟

- هنوز سرگرم خواندن بریاد رفته است. مدتی بیمار بود. می گفت دکتر

معتقد است ورم جدار ورید است.

گرتچن با خود اندیشید: پیام‌های شادی و نشاط از خانه همیشه همین‌هاست و پرسید: چه کسی در نانوائی، نان می‌فروشد.
یک خانمی بنام کوداهی^(۱) یک بیوه زن است و هفته‌ای سی دلار دستمزد دریافت می‌دارد.

- پاپا باید راضی باشد.

- او خوشبخت نیست.

- حالش چه طور است؟

- راستش را بخواهی، اگر به من بگویند که پدر بیمارتر از مادر است، تعجب نخواهم کرد. او دیگر در حیاط خانه تمرین یکس نمی‌کند و از زمانی که رفته‌ای، فکر نمی‌کنم یک بار هم برای قایقرانی به رودخانه رفته باشد.
- چرا؟ و گرتچن خود متحیر بود چه گونه تا این حد نگران پدر شده.
- نمی‌دانم. او این طوری شده. تو خودت پدر را می‌شناسی. هیچ گاه کلامی بر زبان نمی‌آورد.

گرتچن با احتیاط و تردید پرسید: "در خانه صحبتی از من به میان می‌آید؟"

- حتی یک کلمه.

- از تو ماس چه؟

- رفته و فراموش شده، ابداً نمی‌دانم چه بر او گذشته است. او که حال و حوصله نامه نویسی ندارد.

گرتچن گفت: "این هم از خانواده ما." آنان در سکوت نشستند و برای لحظه‌ای به حرمت خاندان جورداش سکوت اختیار کردند. گرتچن تکانی به خود داده گفت: "خوب... نظرت در باره خانه‌مان چیست؟" و با دست به

آپارتمانی که مشترکاً با ویلی اجاره کرده بود اشاره کرد. اثاثه آپارتمان آن چنان فرسوده بود که گویی از اتاق زیر شیروانی کسنی بیرون کشیده شده است. گرتچن با برخی گیاهان زینتی و تعدادی پوستر و دورنما به آپارتمان رنگ دیگری بخشیده بود.

رودلف با صدایی خشک و جدی گفت: "جای قشنگی است."
- خیلی جمع جور است، اما فقط یک امتیاز بزرگ دارد. در پورث فیلپ نیست.

رودلف گفت: "منظورت را می فهمم." گرتچن در دل آرزو می کرد برادرش تا این حد خشک و جدی نباشد. و در این فکر بود چه عاملی او را بدین جا کشانده.

گرتچن پرسید: "آن دختر خوشگله حالش چه طور است؟ اسمش چه بود؟ و سعی می کرد به صدایش نشاط کاذب ببخشد.

- جولی. روابط ما با یک دیگر آکنده از نشیب و فراز است.

ویلی در حالی که به موهایش شانه می زد، وارد اتاق شد. او پیراهن به تن نداشت و گرتچن مدت پنج ساعت بود که از او جدا شده بود ولی اگر همین حالا تنها بودند آن چنان به آغوشش می رفت که گویی پس از غیبتی طولانی دیگر بار به یکدیگر رسیده اند. ویلی بوسه ای برگونه گرتچن زد و به لبه مبل تکیه داد. رودلف به احترام ورود او در کمال ادب به پا خاست. ویلی گفت: "رودی لطفاً بنشین، من افسر بالادست تو نیستم."

گرتچن از این که ویلی مردی کوتاه قامت بود، در دل احساس تأثر کرد.
ویلی با دیدن آبجوها و لباس اتو کشیده گفت: "اولین روزی که او را دیدم به او گفتم می تواند همسری خوب و مادری مهربان باشد. آبجوها سرد است؟

- آره.

ویلی سرگرم باز کردن یکی از بطری‌ها شد.

رودلف در حالی که به جای خود می‌نشست گفت: "زمانی من هم درباره گرتچن این طور فکر می‌کردم." ویلی بخشی از محتوی بطری را درون لیوانی ریخت که قبلاً آبجو ریخته شده و هنوز هم لایه‌ای از کف در پیرامون آن بود. ویلی لیخن‌زنان گفت: "می‌توانیم رک و پوست کنده با هم حرف بزنیم. من به رودی گفته‌ام ما به طور تکنیکی در گناه زندگی می‌کنیم. به او گفتم که از تو تقاضای ازدواج کرده‌ام و تو اگر چه بی‌علاقه نیستی، اما رد کرده‌ای."

این سخن حقیقت داشت. ویلی بارها از گرتچن تقاضای ازدواج کرده بود. به نوعی که گرتچن باور داشته بود ویلی دیگر درین تقاضا باب مزاح و شوخی را نگشوده است.

گرتچن پرسید: "به رودی گفتی زن داری؟" و نگران بود در ذهن رودلف در این رابطه مسئله‌ای پدید آید و بی‌جواب باقی بماند.

- بله به او گفتم. من از برادر زنی که دوستش می‌دارم؛ نکته‌ای را مخفی نمی‌کنم. زناشویی ما نتیجه یک هوس جوانی بود. ابری گذرا بود که بزرگتر از دست یک انسان نبود. به عقیده من رودی جوان فهمیده و با شعوری است و در هروسی ما شرکت خواهد کرد و خواهد رقصید. و بعدها وقتی پیر شدیم از ما حمایت می‌کند."

باز هم ویلی شوخی می‌کرد و گرتچن را می‌آزرد، اگرچه گرتچن در باره رودلف و توماس و والدینش با ویلی صحبت کرده بود. اما این اولین باری بود که ویلی ناچار بود وجود واقعی خانواده گرتچن را حس کند و نگران بود این تماس او را خشمگین سازد.

رودلف کلامی بر لب نیاورد.

گرتچن برای آن که خاطر ویلی را هم آرام کرده باشد پرسید: "رودی، در نیویورک چه می‌کنی؟"

- یک وسیله پیدا کردم و خودم را به این جا رساندم" به وضوح آشکار بود رودی می خواهد حرف هایی بر زبان آورد، اما مایل نبود در برابر ویلی سختی بگوید: "می دانی مدرسه ما نیمچه تعطیل بود."

- خوب وضع مدرسه چه طور است؟" ویلی از این پرسش راضی نبود. زیرا از تجربه پرسش هایی بود که والدین بچه ها از غیر فرزندان خود به عمل می آورند تا حرفی برای گفتن داشته باشند.

رودلف با پاسخ یک کلمه ای «خوب است» گفتگو درباره مدرسه را متوقف کرد.

ویلی گفت: "درباره من به عنوان شوهر خواهر چه فکر می کنی؟" رودلف به طور جدی در او نگرست و در چشمان سبز او خیره شد: "من شما را نمی شناسم."

- به من خوب نگاه کن. هیچ چیز را از قلم نیانداز. من آدم بسیار صاف و صادقی هستم. آن چه در قلم می گذرد بر زبانم جاری می شود." به دنبال این کلمات برای خود مقداری آبجو ریخت. نمی توانست در یک جا متوقف بماند و برخلاف او، رودی ثابت و استوار در جای خود نشسته بود و او را ارزیابی می کرد. ویلی گفت: "امشب تو را به تئاتری می برم که در آن جا خواهرت بر روی صحنه ظاهر می شود."

گرچین گفت: "نمایش مسخره ای است." و علاقه مند نبود برادرش او را در مقابل چشم یک هزار تماشاچی با لباس شنا ببیند و اضافه کرد: "بتر است صبر کنی تا نقش آفرینی مرا در نمایشنامه من خوان ببینی." رودلف گفت: "گرقتارم و نمی توانم این جا بمانم."

ویلی خطاب به گرچین گفت: "من او را به شام دعوت کرده ام. او از پیش رزرو شده، پس با او چه می خواهی بکنی. من از او خوشم آمده و احساس می کنم رشته های همیق و ناگسستنی مرا به او پیوند می دهد."

رودلف گفت: "متشکرم یک شب دیگر با هم شام می‌خوریم." گرتچن در این کیف هدیه‌ای برای تو هست." و به کیف کوچکی که کنار در روی زمین قرار داشت اشاره کرد.

گرتچن پرسید: "چی هست؟ و از طرف چه کسی ارسال شده؟"
- یک نفر که اسمش بویلان است، این را فرستاده.

گرتچن بازوی ویلی را فشار داده گفت: "آه من هم نیاز به یک آبجو دارم." از جای خود برخاست و به طرف کیف رفت. "یک هدیه؟ قشنگ است؟" کیف را برداشت بر روی میز گذاشت و زیپ آن را کشید. وقتی محتوای آن را مشاهده کرد، دریافت که از ابتدا از ماهیت هدیه اطلاع داشته. گرتچن پیراهن قرمز را در برابر خود گرفت به آرامی گفت: "فراموش کرده بودم تا این حد قرمز است."

ویلی گفت: "انسان مقدس."

رودلف با دقت به آن دو نگرست. ابتدا به یکی از آن دو و سپس به دیگری.

گرتچن گفت: "نشانی از جوانی تپا شده" آن گاه به آرامی بر شانه رودلف زد و اضافه کرد: "مانعی نیست رودی، ویلی درباره بویلان همه چیز را می‌داند."

ویلی گفت: "به محض دیدن او مثل یک سنگ می‌کشمش. حیف شد که تنگ B۱۷ را به آنان بازگرداندم."

گرتچن با تردید پرسید: "ویلی این هدیه را نگاهدارم و یا بازگردانمش؟"
- تنها در صورتی آن را بازگردان که به بویلان بیش‌تر از تو بیاید.

گرتچن پیراهن را به کناری گذارد: "چه طور ترا پیدا کرد و آن را به تو رساند؟"

- برخورد ما تصادفی بود. و به دنبال آن گاهگاهی یک دیگر را دیدیم.

وقتی نتوانست نشانی ترا از من بگیرد، از من خواست این را برای تو بفرستم...
 - به او بگو خیلی ممنون هستم. به او بگو وقتی آن را پوشیدم به یادش
 خواهم بود.

رودلف گفت: "اگر بخواهی می‌توانی به خود او بگویی. او مرا به این جا
 آورد و هم اکنون در باری در خیابان هشتم به انتظار من است."
 ویلی گفت: "چرا همه‌مان آن جا نرویم و در آن جا با آن مرتیکه چیزی
 بنوشیم؟"

گرچن گفت: "نمی‌خواهم با او چیزی بنوشم."
 رودلف گفت: "این را به او بگویم."
 - بله.

- رودلف از جای خود برخاست: "بهرتر است بروم. به او گفته‌ام زود
 برمی‌گردم."

گرچن نیز از جای خود برخاست: "یادت نرود: کیف را با خودت ببر."
 - او گفت این کیف هم به تو تعلق دارد.

گرچن دسته چرمی کیف را به برادرش داده گفت: "نمی‌خواهمش." و به
 نظر می‌رسید رودلف مایل به بازگرفتن آن نبود و با کنج‌کاوی اضافه کرد:
 "رودی تو بویلان را زیاد می‌بینی؟"
 - هفته‌ای یکی دو بار.

- از او خوشش می‌آید؟

- مطمئن نیستم. اما او چیزهای بسیاری به من می‌آموزد.

گرچن گفت: "مراقب باش."

- لگران نباش. و در حالی که با ویلی دست می‌داد اضافه کرد: "برای

پذیرایی گرم‌تان متشکرم؛ خدا حافظ."

ویلی دست او را به گرمی فشرد و گفت: "خوب حالا می‌دانی مادر کجا

زندگی می‌کنیم. اگر پیش‌تر این‌جا بیایی، بیش‌تر خوش‌حال می‌شویم."
- حتماً خواهم آمد.

گرتچن بوسیدش: "دوست ندارم تا این حد با عجله بازگردی."
رودلف گفت: "به زودی به نیویورک باز می‌گردم. قول می‌دهم."
گرتچن در را برای او گشود. به نظر می‌رسید حرف‌های دیگری با
خواهرش دارد اما پس از لحظه‌ای تردید دست تکان داد و از پله‌ها در حالی
که کیف را در دست داشت، سرازیر شد. گرتچن به آرامی در را پشت سر او
بست.

ویلی گفت: "برادر خوبی داری، دلم می‌خواست مثل او بودم."
گرتچن گفت: "تو به حد کافی خوب هستی. دلم برایت تنگ شده بود. مثل
این است که سال‌هاست ندیدمت."

ویلی گفت: "فقط شش ساعت از جدایی ما می‌گذرد."
گرتچن لبخند زنان: "شش ساعت. لطفاً هر زمان که به خانه می‌آیم تو هم
در خانه باش."

ویلی گفت: "سعی خود را می‌کنم." و پیراهن قرمز را برداشته به دقت به آن
نگریست. ضمن نگاه کردن به پیراهن گفت: "برادرت با توجه به سنی که دارد
بسیار معقول به نظر می‌رسد."
- ممکن است این‌طور باشد.
- چرا می‌گویی ممکن است؟

گرتچن به لیوان آبجوی خود لب زده گفت: "او دارای توانایی خاصی
است و کاملاً رابطه بین امور مختلف را تشخیص می‌دهد و قادر است از این
روابط بهترین بهره را بگیرد." گرتچن به پدرش اندیشید که برخلاف دیگران با
رودلف در کمال محبت رفتار می‌کرد. به مادرش که شب‌ها از خواب خود
می‌گذشت تا پیراهن رودلف را اتو کند: "او جوان باهوشی است و نان موقع

شناسی خود را می خورد."

ویلی گفت: "خوش به حالش، کاشک من هم می توانستم هوشیار و موقع شناس باشم."

- قبل از آن که بیایم شما دو نفر چه می گفتید؟

- ترا ستایش می کردیم.

- بسیار خوب البته از آن طرفی. یعنی از من بد می گفتید.

- او درباره گاز و حرقه من سؤال کرد. فکر می کنم از این که در این وقت روز من در خانه بودم و خواهرش برای نان در آوردن در خارج از خانه بود متحیر شده بود. امیدوارم وحشتش تخفیف یافته باشد.

ویلی در یک مجله جدید التأمیس شغلی دست و پا کرده بود. مدیر مجله از دوستان ویلی بود. و خود مجله در رابطه با رادیو فعالیت می کرد و ویلی مجبور بود بیش تر اوقات به برنامه های رادیویی گوش فرا دهد و به همین جهت ترجیح می داد، به جای نشستن در دفتر تنگ و کوچک مجله در خانه بماند و کارهای خود را در خانه انجام دهد. در ازای این شغل، هفته ای نود دلار دریافت می داشت و با شصت دلار حقوقی که در هفته گرتچن دریافت می داشت، به نظر می سید درآمدی کافی باشد. لکن در پایان هفته عموماً پول کم می آوردند زیرا ویلی دوست داشت بیش تر در رستوران غذا بخورد و تا دیر وقت در بارها پرمه بزند.

گرتچن گفت: "به او گفتی سناریو نویس هستی."

- نه. این موضوع را گذاشتم تا خود او کشف کند. بالاخره یک روز خواهد

دانست.

ویلی هنوز نمایشنامه ای را که در کار نوشتن آن بود. به گرتچن نیز نشان نداده بود. او تنها یک پرده و نیم از نمایش نامه را نوشته بود و قصد داشت همه آن چه نوشته، بازنویسی کند.

ویلی پیراهن قرمز را در برابر خود گرفت و مانند مدل‌ها راه رفت و در راه رفتن بیش از حد متعارف به چپ و راست متمایل شد: "گاهی از اوقات نمی‌دانم با چه نوع دختری طرف هستم. خودت چه فکر می‌کنی."

- هیچ -

- این لباس را بپوش، بینم چه شکلی می‌شوی. پیراهن را به او داد. پیراهن را گرفت و به اتاق دیگر رفت زیرا در آن جا در کنار در یک آینه تمام قد ایستاده بود. او قبل از آن که خانه را ترک گیرد، اتاق خواب را نظم بخشیده، روتختی را بر روی آن صاف و مرتب کشیده بود. اما حال روتختی چین و چروک خورده و این نشانی آن بود که ویلی پس از ناهار چرتی زده. با آن که کوتاه زمانی - قریب دو ماه بود که آن دو با یکدیگر زندگی می‌کردند، گرچه از خصوصیات و عادات او گنجینه‌ای داشت. لباس‌هایش در سراسر اتاق پراکنده بود. کمرست طبی او روی زمین نزدیک پتجره افتاده بود. گرچه درحالی که کمرست طبی او را بر می‌داشت لبخند می‌زد، بی‌نظمی کودکانه ویلی برای او دلنشین بود. و دوست داشت دایم به دنبالش باشد و آنچه می‌پاشد و می‌ریزد، جمع کند.

گرچه با دشواری زیپ پیراهن خود را بالا کشید. او تنها دوبار آن را پوشیده بود. یک بار در فروشگاه برای آن که به تن خویش نیازماید و یک بار در برابر چشمان بویلان. و در حقیقت هیچ گاه از آن استفاده نکرده بود. او با تگاهی نقادانه در تصویر خویش در آینه نگرست، این احساس را یافت که جلوی سینه آن خیلی باز است. تصویری که در آینه می‌دید با این پیراهن قرمز مسن‌تر به نظر می‌رسید با خود اندیشید: نیویورکی‌ها از جذابیت خود اطمینان دارند و آماده‌اند به هر مجلسی با عشو و ناز و غرور راه یابند. آبشار مرهای سیاهش را بر روی شانه‌هایش جاری ساخت. پیش از این موهایش را بر بالای سرش کپه کرده بود.

پس از آخرین نگاه به تصویر خود در آینه به اتاق نشیمن بازگشت. ویلی سرگرم بازی با سر بطری آبجو بود. به محض دیدن گرتچن از حیرت سوتی زده گفت: "دختر تو مرا می ترسانی."

گرتچن چرخ می زد در دامن خویش پیچ و تاب افکند: "فکر می کنی جسارت پوشیدن این پیراهن را در خارج از خانه داشته باشم؟ فکر نمی کنی یک کمی قسمت مینه اش باز است؟"

ویلی گفت: "خدای من، چه طرح فشنگی دارد! طرح این پیراهن به نوعی است که هر مردی را با یک نگاه شیفته تو می سازد. پس چرا، در این اتاق هستیم؟"

آنان در کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. تنها انگشتانشان در یکدیگر گره خورده بود و تماس دیگری با هم نداشتند.

گرتچن گفت: "از این که آمدم و تو در خانه بودی خیلی خوشحال شدم."
- من همیشه در خانه خواهم بود.

گرتچن دست او را به گرمی فشرد.

ویلیان با دست آزادش، پاکت سیگار را از روی میز کنار تخت خواب برداشت و دست دیگرش را از دست گرتچن خارج کرد. حال می توانست آزادانه فندک بکشد. بر بالش لطیف و نازک سر گذاشته و سیگار می کشید و درد سیگار حلقه حلقه راه فراز در پیش می گرفت. اتاق تاریک بود و جز نوری که از در باز اتاق نشیمن به داخل راه می یافت، روشنی دیگری نبود. او شبیه پسر بچه ای بود که اگر در حال سیگار کشیدن دیده می شد، تنبیه می گردید. ویلی گفت: "خوب، بالاخره تو اراده خودت را بر من تحمیل کردی. حال فرصتی است کمی با هم صحبت کنیم. امروز را چه طور گذراندی؟"

گرتچن کمی مردد ماند و به فکر فرو رفت: "مثل همیشه. امروز هم گاسپار به من پیله کرده بود." گاسپار مدیر نمایش بود و در فاصله میان دو پرده نمایش

به بهانه تمرین سعی کرده بود، گرچهن را به رخت کن بکشاند.

ویللی با آرامش گفت: "گاسپار پیر سعی می کند به هر دختری بیاویزد." گرچهن گفت: "فکر نمی کنی لازم است به او تذکر دهی که دست و پای خودش را جمع کند و مرا به حال خود وارهاند؟ یا شاید هم ترجیح می دهی با مشیت بر دماغش بکوبی؟"

ویللی بدون شرم گفت: "او می تواند مرا بکشد. او دو برابر هیکل مرا دارد." گرچهن گفت: "پس من معشوقه یک آدم ترسو هستم." این اتفاقی است که برای همه دختران ساده ای که از شهرستانها می آیند، روی می دهد. و پکی به سیگارش زده ادامه داد: "اگر تو به حد کفایت بزرگ شده ای که می توانی در شهری بزرگ چون نیویورک رفت و آمد کنی، بتایر این باید بتوانی از خوردت نیز دفاع کنی."

گرچهن گفت: "من هر کس را که بخواهد متعرض تو شود، کتک خواهم زد."

ویللی خندید: "مطمئنم تو این کار را می کنی."

- امروز بعد از نمایش نیکلز هم آمده بود و گفت ممکن است در نمایش بعدی که سال آینده به روی صحنه می آید، نقشی به من بدهد. نقشی بزرگ. - تو هنرپیشه ای بزرگ خواهی شد و نامت در جهان پراوازه می شود و آن وقت مرا مثل یک لنگه کفش کهنه به دور خواهی انداخت.

گرچهن گفت: "چه فکری می کنی. من حتی تصورش را هم نمی کنم در فصل بعد بتوانم کاری برای خورد دست و پا کنم." او روی آرنج بلند شده و با حیرت به گرچهن نگریست "چرا نتوانی کاری پیدا کنی؟"

- امروز صبح به دکتر مراجعه کردم، من بار دارم.

ویللی به دست و سپس به صورت گرچهن نگریست تا حقیقت را عریان تر

دریابد. از جای خود برخاسته بر لبه تختخواب نشست و سیگارش را خاموش کرد: "تشنه‌ام." و با حالت خشکی از جای خود برخاست. گرتچن جای زخمی را که بر ستون فقرات او نشسته بود از نظر گذراند، جای زخم نسبت به گذشته کوچک‌تر شده بود. ویلی پیراهن بلند نخی کهنه‌ای را که به دسته صندلی آویزان بود برداشته به تن کرد و به اتاق نشیمن رفت. گرتچن صدای جاری شدن آبجو را در لیوان شنید. گرتچن در تاریکی به پشت دراز کشید، احساس قنهایی می‌کرد. به خود گفت: نمی‌بایست به او می‌گفتم؛ همه چیز را خراب کردم. گرتچن شبی را که این واقعه اتفاق افتاد به یاد آورد. آنان تا دیر وقت در خارج از خانه بودند و تا چهار صبح در خانه یکی از دوستان با صدای بلند با هم بحث و جدل می‌کردند، موضوع گفت و گوی آنان امپراتور هیرو هیتو بود. همه حاضرین در آن جلسه بسیار نوشیده بودند. او سرگیجه داشت و نمی‌توانست مراقب خودش باشد. عموماً هرگاه دیر وقت به خانه می‌آمدند، آن قدر خسته بودند که زود به خواب می‌رفتند. اما در آن شب لعنتی بیش از حد خسته بودند که به خواب روند. گرتچن با خود اندیشید: اگر اعتراض کرد، می‌توانم سقط کنم. و با آن که می‌دانست هرگز سقط نخواهد کرد، اما تصمیم گرفت باز هم این پیشنهاد را به او بدهد.

ویلی به اتاق بازگشت و آباژور کنار تختخواب را روشن کرد. برای این گفتگو تابش نور کافی ضروری بود، زیرا خطوط چهره او از آن چه زبان او می‌خواست بگوید مهم‌تر بود. گرتچن ملافه را روی خود کشید. پیراهن نخی ویلی بدن ظریف او را پوشانده بود. پیراهن نخی بر اثر کثرت شسته شدن، رنگ باخته بود.

ویلی در حالی که بر لبه تختخواب می‌نشست گفت: "گوش کن. به آن چه که می‌گویم به دقت گوش کن. من یا آن زن را طلاق می‌دهم و یا آن ماده سگ

را می‌کشم. آن وقت با هم ازدواج می‌کنیم. بعد می‌خواهم یک دوره مراقبت و تغذیه نوزاد را بگذرانم. دوشیزه جورداش با من موافقی؟"

گرتچن در چهره او دقیق شد، او شوخی نمی‌کرد. راست می‌گفت. فراتر از راست‌گویی.

گرتچن به نرمی گفت: "با تو موافقم."

ویلی خم شده برگونه‌اش بوسه زد. گرتچن آستین پیراهن او را چنگ زد. به مناسبت کریسمس گرتچن جامه خواب ابریشمی تازه‌ای برای او خواهد خرید.

۲

بویلان در کنار بار، باکت پشمی ایستاده و از پشت شیشه بار به خیابان خیره شده بود. وقتی رودلف با شتاب از پله خیابان هشتم پایین آمد، کیف در دستش بود. تنها مردان در بار بودند و به نظر می‌رسید بیش‌تر مردان حاضر در این بار دچار انحراف جنسی هستند.

بویلان گفت: "می‌بینم کیف را با خودت آورده‌ای."

- کیف را نه خواست.

- پیراهن را چه؟

- آن را برداشت.

- نوشیدنی، چیزی می‌خواهی؟

- یک آبجو لطفاً.

بویلان خطاب به کسی که در پشت بار بود گفت: "لطفاً یک آبجو، من هم همین نوشیدنی را نخورده خورده می‌خوردم."

بویلان در آینه‌ای که در پشت پیشخوان قرار داشت به تصویر خود

نگرست، ابروانش نسبت به هفته گذشته بورتر و روشن تر و صورتش به شدت برنزه شده بود، مثل آن بود که ماه‌ها در سواحل جنوب حمام آفتاب گرفته. دویا سه مردی هم که دچار انحراف جنسی بودند همانند بویلان پوست قهوه‌ای و موهای روشن داشتند. رودلف می‌دانست بویلان برای تقویت پوست خود از نوعی اشعه الکتریکی استفاده کرده. بویلان برای رودلف توضیح داده بود: "من از اشعه الکتریکی بدین جهت استفاده می‌کنم که به سلامت و جذابیت خود توجه دارم، حتی اگر برنامه‌ای تا پایان هفته نداشته باشم باز هم از اشعه الکتریکی استفاده می‌کنم. این عمل را به عنوان حرمت نهادن به خریشتن تلقی می‌کنم."

پوست رودلف به حد کفایت سبزه و موهای او آن قدر سیاه بود که بدون بهره‌گیری از اشعه الکتریکی احساس کند برای خود حرمت قائل شده است. مسئول بار آبجری رودلف را در برابر او قرار داد. وقتی بویلان لیوان مشروب خود را برداشت، در انگشتانش لرزشی پدیدار بود. رودلف در این فکر بود که تا چه حد الککل به بدن او راه یافته و بر سلسله اعصابش اثر گذارده. بویلان پرسید: "به او گفתי من این جا هستم؟"

- بله.

- او به این جا می‌آید؟

- نه. مردی که با او بود می‌خواست برای دیدن شما بیاید، اما گرچه مایل به آمدن نبود. رودلف دلیلی نمی‌دید، جز راست سخن دیگری بگوید.

بویلان گفت: "آه مردی که با او بود"

- او با یک نفر زندگی می‌کند.

بویلان به نرمی گفت: "می‌فهمم. خیلی طول نکشید، این طور نیست؟"

رودلف به نوشیدن آبجوی خود ادامه داد و پرسش او را بی‌پاسخ گذارد.

بویلان گفت: "خواهرت به طور فوق‌العاده‌ای عاطفی و احساساتی است،

نمی دانم سر نوشتش به کجا می انجامد."

رودلف باز هم سخنی نگفت:

- آن دو که ازدواج نکرده اند؟

- نه. آن مرد همسر دارد.

بویلان برای لحظه ای در آینه نگرست. جوان موفرفری که پیراهن یقه کپی به تن داشت و در انتهای بار نشسته بود و به تصویر بویلان در آینه لبخند زد. بویلان لبخند جوان را نادیده گرفته به رودلف نگرست: "آن مرد چه جور آدمی است؟ از او خوش آمد؟"

- جوان و به حد کافی خوش قیافه است و سراپا نشاط و بذله گویی است.

بویلان تکرار کرد: سراپا نشاط و بذله گویی. چرا سراپا نشاط و بذله گویی نباشد؟ در چه جور جایی زندگی می کنند؟
- در بالاخانه ای در دو اتاق میلمان شده.

- خواهرت موجود رؤیایی است. او ارزش پول را نادیده می گیرد. بعدها برای این اقماض پشیمان خواهد شد و این تنها مورد پشیمانی او نیست و دلایل بسیاری برای اتدوهگین بودن دارد.

رودلف در قبال پیش گویی تلخ بویلان گفت: "او خوشبخت به نظر می رسد" و ابدأ مایل نبود گرتچن برای از دست دادن چیزی متأسف و پشیمان باشد.

- آیا فهمیدی مرد زندگی او برای امرار معاش چه می کند؟ و چه شغلی دارد؟
- نویسنده مقاله برای نوعی مجله وابسته به رادیو است.
- آه یکی از آن مجلات.

رودلف گفت: "تدی اگر توصیه مرا بخواهی فکر می کنم باید او را فراموش کنی."

بویلان گفت: "این توصیه را بر مبنای تجربیات عمیق خود

می‌کنی؟ فکر می‌کنی باید او را فراموش کنم؟"

رودلف گفت: "باشد، من تجربه‌ای ندارم. اما دیدم که با چه احساسی به آن مرد نگاه می‌کرد."

- به او گفתי هنوز پیشنهاد ازدواج من به قوت خود باقی است.

- نه، این موضوعی است که بهتر است شخص خودت به او بگویی. فکر

نمی‌کنم انتظار می‌داشتی در مقابل آن مرد، پیشنهاد ازدواج تو را به او برسانم، چنین انتظاری معقول است؟

- چرا معقول نیست؟

- قدی تو بیش از حد مشروب نوشیده‌ای.

- فکر می‌کنم دوست نداری با من به پورت فیلیپ بازگردی و مایل هستی

باز هم به دیدن خواهرت بروی، این طور است؟

- تو می‌دانی که نمی‌توانم چنین کاری را بکنم.

- نه، نمی‌توانی، تو مثل سایر اعضای خانواده‌ات هستی، تو قادر به اجرای

کارهای صوضی نیستی.

رودلف گفت: "گوش کن می‌توانم همین حالا قطار بگیرم و به خانه باز

گردم."

بویلان دست دراز کرده بازوی رودلف را گرفته گفت: "مرا ببخش اگر

بدخلق می‌کردم. می‌دانی این جا ایستادم و به خود گفتم او از میان این در همراه

تو وارد می‌شود. اما او نیامد. نمی‌دانی ناامیدی چه به روزگار آدم می‌آورد و تا

چه حد خلق و خویت را تنگ می‌کند. این الگوری خوبی است که هرگز خودت

را در شرایطی قرار ندهی تا دچار یأس و ناامیدی شوی. من را ببخش، البته که

نمی‌گذارم تنها به پورت فیلیپ بازگردی. ما باید از امتیاز آزادی که در این

شهر داریم حداکثر استفاده را ببریم. چند ساختمان آن طرف‌تر یک رستوران

عالی هست، می‌رویم برای صرف شام. آقا، می‌توانم صورت حسابم را

پرداخت کنم؟

بویلان تعدادی امکناص روی میز گذاشت. جوان مو فری که بلوز یقه کپ به تن داشت به طرف آن دو رفت: "می توانم شما آقایان را به یک مشروب دعوت کنم. و نگاهش متوجه رودلف بود و به او لبخند می زد."

بویلان گفت: "تو یک احمقی."

جوان گفت: "پیا عزیز من، سخت نگیر."

بویلان بدون هیچ اختطاری ضربه ای محکم بر بینی او فرود آورد. جوان به پشت افتاد اما قبل از سقوط به پیشخوان تکیه کرد. خون از بینی اش جاری شد.

بویلان به آرامی گفت: "پیا برویم رودلف."

قبل از آن که مسئول بار یا هر کس دیگری حرکتی بکند، آنان از بار خارج شده بودند.

وقتی به طرف خیابان ششم پیچیدند بویلان گفت: "از پیش از جنگ تا به حال به این رستوران که می خواهیم برویم، نرفته ام. مسئول رستوران جای خود را به کس دیگری داده." رودلف با خود اندیشید: اگر گرتهن از میان آن در وارد بار شده بود، امشب در نیویورک از یک بینی کمتر خون جاری می شد.

بعد از صرف شام در رستوران، جایی که بویلان پیش از دوازده دلار پرداخت کرد. آنان به یک نایت کلوب رفتند. این کافه شبانه در زیر زمینی واقع بود که «کافه خودمانی» خوانده می شد. بویلان به هنگام ورود به کافه گفت: "شاید نوازندگان این کافه الگوی خوبی برای گروه موزیک «ریورفایو» باشند. آنان یکی از بهترین گروه های نوازندگان هستند و معمولاً یک دختر

رنگین پوست یا آنان است که صدای خوبی دارد."

کافه شلوغ و پرهیاهو و بیش‌تر مشتریان آن جوان بودند و تعدادی از آنان پوست سیاه داشتند. بویلان میز کوچکی که در کنار محل رقص بود با پرداخت انعام، اشغال کرد. موزیک کرکننده و غریب بود. رودلف با خود اندیشید اگر قرار باشد گروه «ریورفایو» از نوازندگان کافه خودمانی سر مشق بگیرند، بهتر است سازهای خود را به رودخانه بیاندازند.

رودلف به جلو خم شده و نگاهش بر روی سیاهپوستی که ترومپت می‌نواخت ثابت مانده بود. بویلان پشت به صندلی داشت، سیگار می‌کشید و محتوی لیوان خود را مزه‌مزه می‌کرد و در اتروای خود ساکت مانده بود. رودلف نیز دستور و سکی داده بود، زیرا برای ماندن در کافه می‌بایست سفارش نوشیدنی می‌داد. اما لیوان مشروب هم چنان دست نخورده روی میز باقی مانده بود. با آن همه مشروبی که بویلان در بعد از ظهر و غروب نوشیده بود، او در موقعیتی نبود که بتواند پشت فرمان بنشیند. بویلان در جاده‌های فرعی پورت فیلیپ به او آموزش رانندگی داده بود و حال رودلف امیدوار بود بتواند در جاده‌های اصلی نیز رانندگی کند.

زنی با پیراهن کوتاه مخصوص مجالس شب‌نشینی و بازوها و شانه‌های برهنه و با هیجان فریاد زد: «تدی!» و در برابر میز آنان ایستاد: «تدی بویلان، فکر کردم تو مُردی.»

بویلان از جای خود برخاست: «سیزی^(۱)، من نمرده‌ام.»

زن دست‌هایش را بر شانه بویلان گذاشت. برگونه او بوسه زد. بویلان از بوسه او ناراحت شده صورت خود را گرداند. رودلف با بی‌اطمینانی سر پا ایستاد.

«در این جهان پهناور کجا پنهان شده بودی؟ زن یک گام به عقب گذارده

بود اما آستین بویلان را همچنان در دست داشت. او مقدار زیادی جواهر به خود آویخته بود که برق می‌زد و رودلف نمی‌توانست بگوید این جواهرت اصل یا بدل است. او به طریق زننده‌ای آرایش کرده و به چشمانش سایه زده و لبهایش را رنگ فرمز تندی زده بود. بویلان حرکتی برای معرفی رودلف به زن نکرد و رودلف نمی‌دانست بنشیند یا هم چنان ایستاده باقی بماند. زن عروسکی بی آن که منتظر پاسخ بویلان باشد ادامه داد: "قرن هاست که تدبیرمت." و نگاهش را به رودلف دوخت: «در این جا شایعات زیادی در مورد تو بر سر زبان‌هاست. آخر چرا این همه مدت پیدایت نبود. بیا برویم در میان ما بنشین. همه بچه‌ها جمعند. سوزی، جک، کارن... آنان مشتاق دیدن تو هستند. عزیزم تو واقعاً دوست داشتنی شده‌ای. فکرش را بکن تو را باید در یک چنین جایی پیدا بکنم." و هم چنان نگاهش به رودلف بود: "بیا برویم کنار دیگران بنشین، رفیق خوش قیافه‌ات را هم با خودت بیاور. فکر نمی‌کنم او را معرفی کرده باشی."

بویلان با لحن خشکی گفت: "آقای رودلف جورداش را معرفی می‌کنم و ایشان خانم آلفرد سایکس." (۱)

زن خطاب به رودلف گفت: "برای دوستان خردمائی سیزی هستم. خوب با وجود یک چنین جوان خوش قیافه‌ای کی به فکر ما خواهی بود." بویلان گفت: "احمق‌تر از آن چه که خداوند ترا خلق کرده است نباش." زن خندید: "می‌بینم به همان بدذاتی که قبلاً بودی هستی."

بالاخره به نزد ما می‌آیی یا نه؟" و با یک حرکت عشوهِ آمیز به بویلان پشت کرد و به جنگل دوستانش پیوست.

بویلان نشست و به رودلف نیز اشاره کرد که بنشیند. رودلف احساس می‌کرد سرخ شده. خوشبختانه فضای درون کافه آن قدر تیره و نورها آن قدر

1. Mrs. Alfred sykes

ضعیف بود که کسی قادر به دیدن سرخی شرمی نمی شد که بر چهره او نشست.

بویلان لیوان خرد را سرکشید: "زیکه احمق، من پیش از جنگ با او مناسباتی داشتم. خیلی وقیحانه لباس می پوشد. بیا از این جا برویم. صدای موزیک و هیاهوی مردم کرکنده و از این عروسک های رنگی در این جا فراوان است. این جا مثل کشتی شورش زده بردگان، پس از پیروزی آنان است."

با دست به پیشخدمت اشاره کرد و صورت حساب را دریافت داشته آن را پرداخت کرد و کت هایشان را از دخترک مسئول نگاهداری امانت گرفته از کافه خارج شدند. اگر پرکینز را در شمار دوستان بویلان نیاورم خانم سابکس یا به عبارتی سیزی اولین دوست از میان دوستان و آشنایان بویلان بود که توسط خود او به رودلف معرفی می شد. اگر دوستان بویلان از این گونه افراد باشند قابل درک است که چرا بویلان، تنها در آن نقطه دور دست زندگی می کند. رودلف از این که آن زن عروسکی به طرف میز آنان آمده بود، ناراحت بود. شرمی که به گونه هایش نشست به او یادآور شد که هنوز جوان است و با آلودگی ها دنیوی خری ناگرفته. هر چند که باز هم دوست می داشت در آن جا بماند و به موزیک ترومپت نواز گوش فرا دهد.

آنان به طرف شرق خیابان چهارم قدم زنان، جایی که اتومبیل پارک شده بود، پیش رفتند. در مسیرشان فروشگاه هایی قرار داشت که برترین هایشان پرده کشیده شده بود و کافه های زیرزمینی که نوای تند موسیقی از آن ها به گوش می رسید. بویلان گفت: "نیوبرک شهر جنون آسایی است. به زن تریاکی ارضاء نشده می ماند. شهری است که عصاره شهرات را به آن تزریق کرده اند. خدا می داند چه اوقاتی را در این جا تلف کرده ام." مشخص بود ظاهر شدن آن زن او را ناراحت کرده: "درباره آن زیکه احمق از تو معذرت

می خواهم."

رودلف گفت: "اهمیتی نمی دهم." اما اهمیت می داد و نمی خواست بویلان احساس کند این برخورد او را آزوده.

بویلان گفت: "این مردم کثیف و پلید هستند. تنها معیار کلام آنان شهوات جنسی است بار دیگر که به نیویورک آمدمی دوست دخترت را به همراه بیاور تا کمتر در معرض تهاجمات این کثافت ها باشی. تو ظریف تر از آنی که در برابر این پلشتی ها و پلیدی ها دوام بیاوری."

رودلف گفت: "از او می خواهم ما را همراهی کند." و تقریباً مطمئن بود جولی به نیویورک نمی آید. او از بویلان خوشش نمی آمد، او را حیوان شکارگر می خواند و برای آن که آفتاب الکتریکی می گرفت به او پراکسید می گفت.

بویلان ادامه داد: "شاید هم از گرتچن و دوستش بخواهیم در مهمانی ما شرکت کند. من هم برای این که تنها نباشم به دفتر تلفتم مراجعه می کنم بینم از میان دوستان قدیمی دختر با شخصیتی باقی مانده تا جمع خودمان را کامل تر سازم."

رودلف گفت: "باید جمع جالبی بشویم."

بویلان خندید و گفت: "صافی ضمیر جوانی. تو جوان با استعدادی هستی." در صدایش محبت موج می زد: "به هر حال تو آینده روشنی خواهی داشت."

حال به اتومبیل رسیده بودند. یک برگ جریمه زیر برف پاک کن اتومبیل بود. بویلان آن را پاره کرده به گوشه ای انداخت.

رودلف گفت: "اگر مایل باشی، من برانم."

بویلان با لحن جدی گفت: "من که مست نیستم." و پشت فرمان اتومبیل

نشست.

۳

توماس به صندلی زهوار در رفته‌ای که به دیوار گاراژ تکیه داشت، نشست. ساقه برگ‌ی در میان دندان‌ها داشت و به خرت و پرت‌هایی که در صحن گاراژ ریخته شده بود، می‌نگریست. روز آفتابی بود و انعکاس درخشش آفتاب بر فلزات چشم را می‌آزرد. برگ‌های پاییزی درختان حاشیه بزرگ‌راه تلالوی دلپذیری داشت. در صحن گاراژ یک اتومبیل پارک شده بود که قرار بود تا ساعت دو بعد از ظهر روغنکاری شود، لکن توماس شتابی در انجام آن داشت. شب گذشته در برابر سالن رقص مدرسه دعوایی هولناک به راه انداخته و هم اکنون دست‌هایش باد کرده بود. او ناچار شده بود با دروازه‌بان تیم فوتبال مدرسه درگیر شود زیرا دوست دختر دروازه‌بان به او چشم داشت. دروازه‌بان تیم فوتبال گفته بود که توماس را دراز خواهد کرد اما توماس او را دراز کرده بود. درگیری برای او آمیزه‌ای از لذت، ترس، قدرت و هیجان چندش‌آور بود و زمانی که چهره دروازه‌بان تیم فوتبال را مشاهده می‌کرد که به جهت رقصیدن او با دوست دخترش سرخ‌تر و غضبناک‌تر می‌شود، آن هواطف در او شدت و قوت بیش‌تری گرفته بود. توماس به رقصیدن با دوست دختر دروازه‌بان ادامه داده بود و سرانجام دو تن از بازیکنان تیم یعنی دروازه‌بان و یکی دیگر از سالن رقص خارج شده در انتظار توماس باقی ماندند. دروازه‌بان جوانی درشت هیکل و هیولاش بود با مشتش‌هایی سنگین و بزرگ و سریع. اگر کلود حرامزاده شاهد درگیری شدید و خونین آن دو می‌شد، از هیجان شلوارش را خیس می‌کرد. در نهایت توماس دروازه‌بان را شکست داده بود، اما در ناحیه دنده خود احساس درد شدیدی می‌کرد. این دهنوا چهارمین درگیری او در ایسمیوم از تابستان تاکنون بود.

او امشب با دوست دختر دروازه بان قرار ملاقات داشت.

عمو هارولد از دفتر کوچک خود در محل توقف اتومبیل های فروشی خارج شد. توماس می دانست در مورد دعوای مکررش به عمو هارولد شکایاتی رسیده، اما اشاره ای به این شکایات نکرد. توماس از چهره عمو هارولد می توانست بخواند از این که بی کار نشسته، ناراحت است؛ لکن در این مورد نیز سخنی نگفت. چهره باد کرده صورتی رنگش حال به زردی گراییده و در این چهره چنین خوانده می شد که منتظر است تا بمبی خنثی شود. این بمب خود توماس بود. توماس کوشید تا به اشاره و کنایه به زن عمو السا بفهماند میان عمو هارولد و کلوتیلد چه می گذرد.

توماس ابداً قصد نداشت موضوع را مستقیماً با زن عمو السا در میان گذارد، اما می کوشید تا او را در اضطراب فاش ساختن روابط نامشروعش با کلوتیلد نگاه دارد.

توماس دیگر از خانه ناهار نمی آورد. مدت سه روز پیپی پاکت محتوی ساندویچی را که کلوتیلد برای او روی میز آشپزخانه می گذاشت، به جای گذارده خارج شده بود. کلوتیلد در این مورد کلامی بر لب نیاورده بود و بعد از سه روز کلوتیلد از آماده کردن ساندویچ خودداری کرده و دیگر پاکت ساندویچ روی میز به جای نماند. او ناهار را در رستورانی در بزرگ راه صرف می کرد و عمو هارولد حقوق او را تا میزان هفته ای ده دلار افزایش داده بود.

از درون گاراژ صدای کورین که سرگرم تراش دادن جسمی فلزی بود به گوش می رسید. کورین شاهد یکی از دعوای او در یکی از یکشنبه شب ها شده بود و از آن زمان با توماس با احتیاط و احترام برخورد می کرد و کم کاری او را نادیده می گرفت. توماس به کورین فهمانده بود اگر قرار است در بعد از ظهر اتومبیل روغنکاری شده آماده باشد، بهتر است خود او دست به کار شود.

خانم دورنفیلد^(۱) با اتومبیل فورده ۱۹۴۰ خود به گاراژ وارد شده در برابر پمپ بنزین توقف کرد. توماس از جای خود برخاست و آرام آرام به جانب پمپ رفت. او در هیچ کاری از خود شتاب نشان نمی داد.

خانم دورنفیلد گفت: "سلام تومی."

- سلام.

- لطفاً پاک را پر کن. خانم دورنفیلد زنی گوشتالو سی ساله و بلوند با چشمانی کودکانی، نوید و آبی بود. شوهرش تحویلدار بانک بود و آن قدر اشتغال داشت که خانم دورنفیلد در هر زمان می دانست در کجا است.

توماس شیلنگ پمپ بنزین را به جای خود برگرداند و سرگرم پاک کردن شیشه جلوی اتومبیل شد.

خانم دورنفیلد گفت: "اگر امروز سری به من بزنی خوشحال خواهم شد."

توماس گفت: "ممکن است ساعت دو بتوانم مرخصی بگیرم." و توماس می دانست در آن ساعت آقای دورنفیلد در پشت باجه در بانک نشسته است.

خانم دورنفیلد گفت: "می توانیم ملاقات طولانی تری با هم داشته باشیم؟"

توماس گفت: "اگر بتوانم مرخصی بگیرم." زیرا مطمئن نبود بعد از ناهار حال و حوصله خانم دورنفیلد را داشته باشد.

او به توماس یک اسکناس پنج دلاری داد و زمانی که توماس بقیه پول را به او بازگردانده دست او را در دستش فشرد. هر زمان که توماس با او دیداری داشت، خانم دورنفیلد پس از بنزین گرفتن یک اسکناس ده دلاری به او انعام می داد.

هر زمان توماس از دیدار با خانم دورنفیلد باز می گشت، سرخی ماتیک بر یقه پیراهنش به جای می ماند و او تعمداً این سرخی را به جای می گذاشت تا کلوتیلد به هنگام شستن پیراهن ها، متوجه آن سرخی ها شود. کلوتیلد هیچ گاه

در مورد مائیک‌های روی یقه صحبتی نمی‌کرد. و روز بعد از آن پیراهن شسته و اتو شده روی صندلی اتاقش جای می‌گرفت.

هیچ یک از این تمهیدات مؤثر واقع نمی‌شد. توماس مطمئن بود کلوتیلد متوجه لکه‌های روی یقه‌اش شده. نه خانم دورنفیلد، نه خواهران همزاد و نه سایر ماده خوک‌ها، هیچ یک نمی‌توانستند راه بازگشت او را به سوی کلوتیلد هموار سازند. کلوتیلد از همه رویدادها آگاه بود و توماس می‌دانست در این شهر کوچک متعفن هیچ واقعه‌ای از نگاه‌ها پنهان نمی‌ماند و امیدوار بود که این آگاهی‌ها او را خشمگین سازد و احساساتش را برانگیزاند. اما نشانی در حالات و رفتار کلوتیلد نمی‌یافت و اگر هم ناراحتی‌ای در او پدید می‌آمد، ظاهر نمی‌ساخت. خانم دورنفیلد گفت: "ساعت دو بعد از ظهر، اوقات خوشی خواهیم داشت." این کلام آن قدر برانگیزاننده بود که نوجوانی چون توماس را به وسوسه می‌اندازد.

خانم دورنفیلد موتور اتومبیل را روشن کرد و از او فاصله گرفت. توماس بر روی صندلی و برجای نخست خود بازگشت. کوین از گاراژ بیرون آمده دست‌هایش را با تکه پارچه‌ای پاک کرد: "وقتی در سن و سال تو بودم..." و به اتومبیل خوردی که از نظر ناپدید می‌شد نگریست: "اعتقاد داشتم اگر به زن شوهرداری نظر بد داشته باشم، عاقبت خرسی نخواهم داشت." توماس گفت: "نگران نباش اتفاقی نمی‌افتد."

کوین گفت: "باشد، می‌بینیم." کوین در مجموع آدم بدی نبود. وقتی توماس هفدهمین سالگرد تولد خود را جشن گرفته بود، کوین یک بطری بوربون آورده و آن دو با یکدیگر بطری را به آخر رسانده بودند.

توماس مشغول پاک کردن چربی بشقاب همبرگر با یک تکه نان بود که

جو کانتز^(۱) پلیس وارد رستوران شد. ماصت ده دقیقه به دو وقت ناهار تقریباً سپری شده بود و تنها دو جوان تعمیرکار با دستهای سیاه می توانستند در آن وقت روز در آن جا ناهار بخورند. الیاس، مردی که در پشت پیشخوان می ایستاده، سرگرم پاک کردن سینتی همبرگر پزی بود. و توماس هنوز تصمیم قطعی برای دیدار خانم دورنفیلد نگرفته بود.

کانتز به طرف محلی که توماس سرگرم ناهار خوردن بود رفت و گفت: "توماس جورداش؟"

توماس گفت: "سلام جو، چه طوری؟" کانتز هفته ای یکی دو بار برای رفع خستگی به گاراژ سر می زد و در آن جا چند دقیقه ای می ماند و گلایه از کمی دستمزد پلیس ها داشت.

کانتز با ژست پلیسی گفت: "اقرار می کنی که توماس جورداش هستی؟" توماس پرسید: "چی شده جو؟"

- از تو سؤال کردم. و شکمش را در یونیفورمش به جلو داد.

توماس گفت: "تو که اسم مرا می دانی، این چه شوخی است که شروع کرده ای؟"

کانتز گفت: "بهر است با من بیایی، حکم جلب تو در جیب من است." و آرنج توماس را محکم چسبید. الیاس از پاک کردن سینتی همبرگر پزی باز ماند و کارگرانی که سرگرم خوردن ناهار بودند، متحیر به این صحنه خیره مانده بودند. بر رستوران سکوتی سنگین حکم فرما شد.

توماس گفت: "من سفارش کیک و قهوه داده ام. چنگالت را از من جدا کن."

کانتز پرسید: "الیاس چه قدر به تو بدهکار است؟" و انگشتانش هم چنان آرنج توماس را می فشرد.

1. Joe Kuntz

- با کیک و قهوه یا بدون آنها؟

- بدون آنها.

- هشتاد و پنج سنت.

- پول را برداز و بی سر و صدا راه بپفت. در این شهرک سالانه بیش از بیست نفر جلوب نمی شدند.

توماس گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب." و هشتاد و پنج سنت روی پیشخوان گذارده گفت: "جو بخاطر خدا این قدر آرنجم را فشار نده، تو که داری آن را می شکنی."

کانتز با سرعت از رستوران خارج شد. پت اسپینلی^(۱) همکار و همردیف جوکانتز پشت فرمان اتومبیل روشن مخصوص گشت، سپس به انتظار آنان نشسته بود.

توماس گفت: "پت، ممکن است به جو بگویی که دست از سر ما بردارد؟" اسپینلی گفت: "پسر خفه شو."

کانتز با فشار توماس را بطرف صندلی اتومبیل انداخت و خود در کنار او نشست و اتومبیل گشت به راه افتاد.

استوار هوروات^(۲) گفت: "اتهام تو تجاوز به عتف است. یک نفر این جا از تو شکایت کرده و سوگند خورده که تجاوز به عتف کرده ای. به صورت گوشزد می کنم برایت یک وکیل خوب بگیرد. بچه ها ببریدش."

توماس میان کانتز و اسپینلی ایستاد. هر یک از آنان یکی از بازوهای او را چسبیدند. آنان او را به این سو و آن سو می بردند. توماس به ساعت خود نگرینست، بیست دقیقه از دو بعد از ظهر می گذشت. برتا دورنفلد می بایست تنها بماند.

1. Spinelli

2. Horvath

در سلول او یک نفر دیگر نیز زندانی بود: مردی لاغر اندام و شوریده با حدود پنجاه و پنج سال سن. اتهام او شکار غیر قانونی گوزن بود و این بیست و سومین باری بود که به این جرم بازداشت می شد.

۴

هارولد جورداش با اضطراب و دلواپسی در سکوی قطار بالا و پایین می رفت. درست همین امشب قطار تأخیر داشت. او دچار ناراحتی قلبی بود و با اضطراب دست بر معده داشت. وقتی با مشکلی جدی مواجه می شد، اثرات آن مشکل مستقیماً در معده اش ظاهر می شد و از ساعت دو و سی دقیقه بعد از ظهر دبروز که هوارت از زندان تلفن کرد، جز احساس نگرانی، هیچ احساس دیگری نمی داشت. حتی یک لحظه هم چشم برهم ننهاده بود زیرا تا خود صبح السا گریسته بود و در میان حق حق گریه به او تق زده بود که چه ننگی بر دامن خانواده آنان نشسته و دیگر چه گونه به روی مردم شهر بنگرد و چه قدر احمق بوده اند که حیوان وحشی ای چون او را به خانه پذیرفته اند. هارولد در دل می پذیرفت و با خود می گفت: او حق دارد؛ کار احمقانه ای کرد که او را پذیرفت و این یک دل گندگی بی مورد بوده. حال می خواهد خویشاوند باشد یا نباشد، در آن بعد از ظهر آکسل تلفن کرد و گفت آن پسر از پورت فیلپ حرکت کرده، او را بپذیر، می بایست می گفت نه.

هارولد به توماس زندانی شده اندیشید و با خود گفت: "سرش را مثل دیوانه ها تکان تکان می دهد، به همه چیز اعتراف می کند. در چهره اش شرم و پشیمانی راهی ندارد. همه چیز را اعتراف می کند و همه اسمی را بر زبان می آورد، وقتی شروع به حرف زدن کرد، چه کسی می داند چه اعترافاتی می کند؟ هارولد می دانست آن هیولای کوچک از او بیزار است. بنابراین چه عاملی ممکن

است مانع از آن شود او درباره کوبن‌های بازار سیاه، فروش اتومبیل‌های مستهلک دست دومی که گیربکس آنها تنها تا صد مایل کار می‌کند، نصب انواع مارک‌ها بر روی قیمت‌های تعیین شده از سوی دولت به منظور پنهان کردن قیمت واقعی اتومبیل و نصب میل لنگ و پیستونهای جوش کاری شده و غیر قابل استفاده صحبت نکند؟ مهم‌تر از همه چه کسی تضمین می‌کند او درباره رابطه پنهان ارباب خانه با کلوتیلد سخن نگوید؟ آدم پسری چون او را به خانه خویش پناه دهد و خود زندانی‌اش شود. فشارهایی که بر قلبش وارد می‌آمد، چون کاردی در سینه‌اش می‌نشست و او را به شدت می‌آزرد. با آن که هوا خنک بود و با آن که در ایستگاه قطار باد خنکی می‌وزید، شروع به هرق ریختن کرد و دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشست.

هارولد در دل آرزو کرد آکسل شناسنامه توماس و مقدار کافی پول با خود بیاورد تا از این طریق شاید امکانات آزادی توماس فراهم شود. هارولد ناچار شده بود برای آن که برادرش در این عصر و روزگار تلفن نداشت، تلگرافی از او بخواهد فوراً با او تماس تلفنی برقرار کند. او تلگراف را تا حدی شوم و دلهره‌انگیز نوشته بود تا اطمینان یابد آکسل با او تماس می‌گیرد. مع‌هذا وقتی زنگ تلفن به صدا آمد و آکسل از آن سوی سیم پرسید چه خبر شده، هارولد حیرت کرد.

هارولد صدای چرخ‌های قطار را که بر روی ریل حرکت می‌کرد از انحنای خط آهن شنید و سرانجام دودکش قطار نمایان شد و پس از چند دقیقه پراضطراب قطار در لبه سکوی خود ایستاد. در این لحظه اگر دچار حمله قلبی می‌شد و همان جا بر زمین می‌افتاد، تعجیبی نداشت.

قطار با یک تکان ناگهانی متوقف شد و در فضایی بادوزان چند نفری با شتاب پیاده شدند. برای لحظه‌ای هراسی شدید به هارولد هجوم آورد. او آکسل را ندیده بود. به نظر می‌رسید آکسل او را با این مشکل اساسی، تنها گذارده.

آکسل پدری خیرطبعی بود، از زمانی که توماس را به الیسوم فرستاده بود، حتی یک نامه هم برای او ننوشته بود همان‌طور که توماس نامه‌ای پست نکرده بود. بدتر از همه آن که حتی آن مادر فاحشه‌اش هم یک نامه برای پسرش ننوشته بود. یا لااقل آن دو حرام‌زاده یعنی خواهر و برادرش هم به خود زحمت نداده بودند تا نامه‌ای برای برادرشان بفرستند. از خانواده‌ای این چنینی چه انتظاری می‌توان داشت.

آن‌گاه مردی درشت هیکل را که کلاه کارگری بر سر و یک بارانی کثیف بر تن داشت بر روی سکوی مقابل مشاهده کرد که لنگ لنگان به طرفش می‌آید. با خود گفت: این چه طرز لباس پوشیدن است و خوش حال بود که هوا تاریک است و در آن اطراف تنها معدودی از مردم آن دو را با یک‌دیگر می‌بینند. و در دل گفت در آن زمان که در پورت فیلیپ از برادرم دعوت کردم تا در کسب و کار با من شریک شود، حتماً عقم را از دست داده بودم. آکسل گفت: "بسیار خوب، من این جا هستم." و با برادرش حتی دست هم نداد.

هارولد گفت: "سلام آکسل، داشتم نگران می‌شدم که نکند نیایی. چه قدر پول با خودت آورده‌ای؟"

- پنج هزار دلار.

- امیدوارم کافی باشد.

آکسل به نرمی گفت: "بهتر است کافی باشد برای این که پول دیگری در بساط نیست."

هارولد با خود اندیشید: چقدر پیر شده و مریض است. لنگی او از آن چه به یاد داشت، شدیدتر شده بود.

آنان پیاده از ایستگاه قطار به طرف محلی که اتومبیل هارولد پارک شده بود، رفتند.

هارولد گفت: "اگر بخواهی توماس را ببینی می‌بایست تا فردا صبر کنی، بعد از ساعت شش بعد از ظهر به هیچ کسی اجازه ملاقات داده نمی‌شود."
-علاقه‌ای به دیدن آن حرامزاده ندارم.

هارولد نتوانست این فکر را از مغز خود بزداید که حتی در یک چنین شرایطی فرزند خود را حرامزاده خواندن، صحیح نیست، اما در این مورد کلامی نگفت.

-شام خورده‌ای؟ اگر شام بخواهی در همین رستوران‌های اطراف می‌توانی خوردنی بیایی؟

-بی‌جهت وقت تلف نکنیم. به چه کسی باید پول‌هایم را بدهم.
-پدر آبراهام چیس. او یکی از شخصیت‌های برجسته این شهر است، چرا پسر من می‌بایست از میان یک چنین خانواده‌ای یک نفر را برگزیند.
انتخاب دختری از یک کارخانه برای او بهتر نبود؟
-این مرتیکه یهودی است؟

-چی گفتی؟ هارولد مضطرب شده بود. اگر در این حیص و بیص احساسات ضد یهودی او که از نازی‌ها منشأ می‌گرفت گل می‌کرد، مشکل تازه‌ای بر مشکلات گذشته اضافه می‌شد.

-چرا فکر می‌کنی یهودی باشد؟

-آخر اسمش آبراهام است.

-نه آنان یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های این شهر و عملاً صاحب این شهر هستند. اگر پول ترا قبول کند، باید بدانی خیلی شانس آورده‌ای.
آکسل گفت: "آره. شانس!"

هارولد دنده عقب از پارکینگ خارج شد و اتومبیل را به طرف خانه چیس هدایت کرد. خانه چیس در محله اعیان‌نشین شهر در نزدیکی خانه هارولد جورداش قرار داشت. هارولد گفت: "قبلاً تلفنی با او صحبت کرده‌ام، به نظر

می‌رسید خیلی عصبانی است. فکر می‌کنم حق هم داشته باشد. آدم به خانه برود و ببیند که دختران همزادش باردار هستند، آن هم نه یکی از آن‌ها که هر دوی آن‌ها باردار شده‌اند.

آکسل با خنده: "در عوضی می‌تواند لباس‌های نوه‌هایش را از عمده فروشی خرید کند." صدای خنده‌اش تلخ و زنگ‌دار بود. مثل برخورد قوطی حلبی پرلرزشی به لبه ظرفشویی. با دو خواهر همزاد بوده است. بنابراین توماس می‌بایست خیلی اشتغال داشته و خیلی سرگرم بوده باشد.

هارولد گفت: "پس، از نیمی از ماجرا هم اطلاع نداری. او از زمانی که به این جا آمده لاقط چهره شش نفری را خونین کرده." همان‌گونه که در همه جا مرسوم است وقتی زنجیره شایعات پیوند می‌خورد، خبرها گنده و گنده‌تر می‌شود و اطلاعاتی که درباره دعوای توماس به گوش عمو هارولد رسیده بود، بزرگ‌تر از واقعیت جلوه داده شده بود. هارولد اضافه کرد: "عجیب است که او پیش از این به زندان محکوم نشده. همه از او می‌ترسند. زندانی شدن او یک امر بسیار طبیعی به نظر می‌رسد توماس به زندان می‌افتد، اما چه کسی می‌بایست رنج او را تحمل کند؟ من و السا."

آکسل به روی خود نیاورد که هارولد می‌گوید رنج زندان رفتن او را می‌بایست او و السا متحمل شوند. تنها پرسید: "از کجا معلوم است که کار پسر من بوده است؟" - دو قلوها، خود به پدرشان گفته‌اند. هارولد از سرعت اتومبیل کاست. او برای ملاقات با آبراهام چیمس شتابی نداشت. "می‌دانی آنان با تمام پسرهای شهر رابطه داشته‌اند، حتی با تعدادی از مردان هم بوده‌اند ولی وقتی از آنان خواسته شد که اعتراف کنند، طبیعی است اولین نامی که به ذهنشان آمده نام تومی بوده است. آنان نام پسر نازنازی همسایه‌شان را یا همان جوکاتز پلیمس که تومی را جلب کرده، تبرده‌اند و یا پادی از آن پسر هارواردی که پدر و مادرش بریج بازی می‌کنند، نکرده‌اند؛ آن دو از میان این گله گوسفند نر، گوسفند سیاه را برگزیده‌اند."

ظاهر آهست به آن دو فاحشه گفته بوده که نوزده سال دارد. می دانی اگر توماس ثابت می کرد زیر هیجده سال است، اتهام تجاوز به عنف به او وارد نمی شد. آکسل گفت: "این همه هیاهو برای چیست؟ شناسنامه او همراه من است." - فکر نکن خیلی هم آسان است، آقای چیس قسم یاد کرده تا به عنوان نوجوان مجرم او را تا سن بیست و یک سالگی در زندان نگاه دارد. و قدرت این کار را هم دارد. یعنی او را محکوم به چهار سال حبس کند و فکر نکن تومی بتواند ثابت کند که در همین شهر کوچک حدود بیست نفر دیگر با آن دو دختر در رابطه بوده اند زیرا اگر نام آن ها را بدهد، این موضوع فقط موجب خشم افراد و خانواده هایی می شود که نامشان به میان آمده و گند قضیه بیش تر درمی آید. بدین ترتیب ابعاد این فاجعه گسترده تر می شود و توماس ناچار است برای افتراهایی که وارد آورده، خسارت هم بپردازد. من و السا هم می بایست تاوان پس بدهیم. او به طور خودکار و بی اختیار گفت: "این جا فروشگاه من است." آنان از برابر نمایشگاه اتومبیل عبور می کردند. "تعجب می کنم که تا حال چه طور یک پاره آجر در میان شیشه های فروشگاه ننشسته است."

- روابط تو با ابراهام چه طور است؟

- ما در چند مورد با یکدیگر کار داشته ایم. به او یک اتومبیل لینکلن فروخته ام. نمی توانم بگویم جورمان جور است، او اکنون منتظر است تا برایش یک اتومبیل مرکوری وارد کنم. اگر اتومبیل ها از کارخانه برسند، می توانم صد اتومبیل را یک جا بفروشم. امان از این جنگ لعنتی. نمی دانی فقط برای این که سر پا بایستم این چهار ساله چه کشیدم و حالا وقتی دارم نفسی به راحتی می کشم، این درد من نصیب من می شود.

آکسل گفت: "به نظر نمی رسد وضع بدی می داشته ای"

- تو ظاهر را می بینی. یک موضوع کاملاً مشخص بود. اگر آکسل جریان گفتگو را به جانبی سوق می داد که می خواست از برادرش پولی به وام بگیرد،

این پاسخ به او فهمانده بود که به کاهدان زده.

- از کجا می دانی آبراهام پول را بگیرد و پسرک را در زندان نگذارد؟

- آقای چیس مرد خوش قولی است. نگرانی تازه ای به هارولد روی آورده بود و آن این که برادرش آقای چیس را با نام آبراهام بخواند. "او این شهر را در جیب خود دارد. پلیس ها، قضات، شهردار، سازمان حزب همه و همه تحت اراده و فرمان او هستند. اگر بگویند موضوع منتفی شده و اتهام وارده را پس گرفته، معنایش این است که در دسر پایان یافته."

آکسل گفت: "صلاحش هم در این است." در کلام آکسل تهدید و خشونت توأمأ موج می زد و هارولد به یاد آورد برادرش در ایام جوانی تا چه حد خشن بوده. آکسل به جنگ رفته و عده ای را کشته بود. او آدم متمدنی نبود با صورتی بیمار و قلبی پرکینه نسبت به همه کس و همه چیز. هارولد در این فکر بود آیا دعوت برادرش به الیسوم خود اشتباه دیگری نبوده؟ آیا بهتر نبود خودش به نوعی سر و ته قضیه را هم می آورد. اما می دانست اگر قوار بود خود به این ماجرا پایان بخشد برایش خرج برمی داشت. زمانی که به خانه بزرگ سفیدی رسیدند که دارای ستون های بلند و محل سکونت چیس بود، هارولد احساس کرد دیگر بار ممکن است دچار حمله قلبی شود.

دو مرد به طرف در ورودی رفتند و هارولد زنگ خانه را به صدا آورده کلاهش را از سر برگرفت و آن چنان که گویی به پرچم در حال اهتزاز احترام می گذارد، کلاه را در برابر سینه اش گرفت.

در گشوده شد و مستخدمه خانه در برابر آنان ایستاد: آقای چیس منتظر شما هستند.

۵

شکار دزد در حالی که تیاکو می جویند و تفاله آن را در قوطی حلبی که

روی زمین کنار پای خود قرار داده بود تف می کرد گفت: "میلیون ها دست و پا از بدن جوان ها جدا شده، جوان ها را به کشتارگاه ها می فرستند تا یکدیگر را با سلاح های مخرب و ویرانگر نابود سازند و یا معلول و بی دست و پا کنند و آن وقت سیده را جلو داده افتخار می کنند و به سینه های شان مدال می آویزند و در خیابانها با طمطراق قدم بر می دارند و آن وقت مرا به زندان می افکنند و نسبت دشمن جامعه به من می دهند. چرا؟ برای این که هزارگاه یک یار به جنگل می روم و با تنگ قدیمی ۱۰۱۰ و پنچستر ۲۲ به طرف یک گوزن شلیک می کنم." شکار دزد مانند کشیش های روستایی حرف می زد اصل او از اوزارکس^(۱) است.

تعداد تختخواب های سلول محدود بود. تنها در تختخواب در یک طرف و دو تختخواب در طرف دیگر قرار داشت. شکار دزد داو^(۲) نام داشت. او بر روی یکی از تختخواب ها دراز کشید و توماس بر روی تختخواب طرف مقابل افتاده بود. از آن جا که از بدن او بوی ناخوشایندی به مشام می رسید توماس ترجیح می داد میان او و شکار دزد فاصله باشد. حال دو روز بود که در سلول در کنار یک دیگر بودند و توماس درباره او چیزهایی می دانست از جمله این که به تنهایی در کلبه ای در کنار دریاچه زندگی می کند و به همین جهت از این که گوشی دایمی برای شنیدن حرف های در سینه مانده داشت، راضی و خوش حال بود. از اوزارکس آمده بود تا در صنایع اتومبیل در دترویت کار کند و بعد از پانزده سال کار کردن در این صنعت خسته شده بود: "من در بخش رنگ کاری اتومبیل ها کار می کردم، در فضای آلوده به بوی رنگ و حرارت کوره. روزها در پی روزها زندگانی خود را صرف پاشیدن رنگ بر اتومبیل های مردمی کردم که وقتی در خیابان ها مرا می دیدند یک نیش ترمز نمی زدند تا مرا به مقصد برسانند. بهار می آمد و درختان برگ و بار می آوردند و تابستان

1. Ozarks

2. Dave

در پس آن ظاهر می‌شد و محصولات زراعی پرورده می‌شد و پاییز می‌آمد فصل خرمن چینی و برداشت و مردم شهر با کلاه‌های مسخره‌ای که بر سر داشتند جواز شکار گرفته با تفنگ‌هایشان به جنگل‌ها می‌رفتند و به گوزن‌ها شلیک می‌کردند و من در گودالی که از آن بوی رنگ به مشام می‌رسید مانده بودم. در تمام فصول متغیر سال به یک ستون زنجیر شده بودم. من مرد کوهستانم و طاقت ماندن در آن جا را نداشتم و یک روز دیدم راه برایم گشاده است؛ مسیر جنگل را در پیش گرفتم. پسر آدم باید مراقب تعداد روزهای محدود زندگی‌اش باشد. این خیانت است هر آدمی را در گودالی سیاه به نام محیط کار به یک تیر زنجیر کنند. جالب آن جاست که می‌خواهند آدم را تحمیق کنند و در دیوار آن گودال را رنگ آمیزی می‌کنند، به رنگهای رنگین کمان تا به شما بگویند در گودال نیستید، در طبیعت پرزرق و برق رها شده‌اید و آن چه آدم را به بند کشیده زنجیر نیاز نیست بلکه رشته حیات است. رئیس جنرال موتورز هم مثل خود من به زنجیر کشیده شده و درست مثل من از بوی رنگ سرفه می‌کرد و می‌نالید.

داو تقاله تنباکورا در قوطی کنار تخت‌خوابش خالی کرد. تخته تفی که میان قوطی انداخته بود برای توماس ناخوشایند بود.

داو گفت: "من آدم حریصی نیستم. فقط گاه‌گاهی یک گوزن شکار می‌کنم تا بوی جنگل به سوراخ‌های بینی‌ام راه یابد. از این که بارها به زندان افتاده‌ام کسی را سرزنش نمی‌کنم برای این که حرفه آنان دستگیری شکار دزدهاست؛ درست همان‌طور که حرفه من شکار دزدی است و به خاطر این که یکی دو ماه در این زندان یا در آن زندان پشت میله‌ها مانده‌ام چندان ناراحت نیستم. گاهی اوقات با شروع زمستان دستگیر می‌شوم. خوب در فصل زمستان در زندان بودن خیلی هم بد نیست. اما هر چه می‌خواهند بگویند این حرف‌ها که شکار گوزن جرم و جنایت به شمار می‌آید، در گوش من فرو نمی‌رود. من یک

آمریکایی هستم، آمریکایی جنگل نشین گوزن کش. آنان هر مقرراتی می خواهند وضع کنند و هر چه می خواهند برای باشگاه های تیراندازی قانون بنویسند، درکت من فرو نمی رود."

دیگر بار در قوطی حلبی تف کرد. "توی این دنیای گنده من از یک چیز کلافه می شوم و مثل کرم خاکی در مانده می مانم و آن ریا و تظاهر است چرا و به چه حقی همان قاضی که مرا محکوم می کند، هفته قبل از محکومیتم در خانه خودش و بر روی میز ناهار خودش و با پولی که خودش پرداخته، توسط آشپز خودش، همان ناهاری را خورده که با گوشت شکار من تهیه شده. این ریا و تظاهر در خون همه آمریکایی ها به امانت گذارده شده و در رگ های همه آنان جاری است. می پرسی چرا؟ فقط به همین اتهامی که به تو وارد شده فکر کن. مگر تو چه کرده ای؟ همان کاری را کرده ای که همه آمریکایی ها به محض داشتن امکان آن می کنند. به تو پیشنهاد دلپذیری شد و تو پذیرفته ای. پسر هر کسی در سن و سال تو طغیان می کند و قوانینی که در کتاب ها نوشته شده هرگز نمی تواند مانعی برای طغیان شود. اطمینان دارم اکثر همان قاضی هایی که ترا به زندان افکنده اند تا جوامعی ترا از تو باز ستانند، اگر دستشان به همان دو دختر مامانی که تعریفشان را کردی می رسید و اگر اطمینان می یافتند هیچ کس در آن اطراف نیست تا دستشان را رو کند، مثل خر نر به سراغ آنان می رفتند. درست مثل همان قاضی که گوشت گوزن مرا کباب کرد و خورد." داو در قوطی تف انداخت: "آه تجاوز به عنف! چه حرف ها، از آن قوانین قدیمی است. پسر بچه ای در سن و سال تو عنف چه می فهمد چیست؟ این یکی از همان موارد ریا و تظاهر است. پسر! ریا که شاخ و دم ندارد. هر جا که بروی با ریا مواجه می شوی."

جوکاتز در آن سوی میله ها ظاهر شد: "جورداش بلند شو بیا این جا." از لحظه ای که توماس به وکیل عمو هارولد گفته بود که خود جوکاتز هم با آن دو

قلوها رابطه داشته و پلیس از این موضوع اطلاع یافته بود، جوکاتز دیگر با او رفتاری دوستانه نداشت. جوکاتز مردی زن‌دار و صاحب سه فرزند بود. اکسل جورداش همراه با عمو هارولد و وکیل او در دفتر هورواث انتظار می‌کشیدند. وکیل مردی با چهره‌ای نگران و پوستی ناصاف و عینکی با شیشه‌هایی ضخیم بود.

توماس تا به حال پدرش را با این حال نزار ندیده بود. حتی در آن روز که ضربه مشت او را پاسخ گفت چنین حال و روزی نداشت.

منتظر ماند تا از پدرش سلامی بشنود، اما پدرش در سکوت ماند و توماس نیز ساکت در جای خود ایستاد.

وکیل گفت: "توماس خوشحالم که بگویم همه چیز به خوشی تمام شد و شاکی خصوصی تو رضایت داد و از جرم تو در گذشت."

هورواث از همان پشت میز گفت: "آره." و ابدأ به نظر نمی‌رسید که از رضایت شاکی خصوصی خشنود است.

وکیل گفت: "توماس تو آزاد هستی."

توماس با تردید به پنج مردی که در اتاق بودند، نگریست. در چهره‌های هیچ یک از آنان رضایت و خشنودی دیده نمی‌شد: "مظورتان این است که می‌توانم از این جا خارج شوم."

وکیل گفت: "بله این‌طور است."

اکسل جورداش گفت: "بیا برویم. در این شهر لعنتی وقت زیادی تلف کرده‌ام." و فوراً چرخ زده و لنگ و لنگان به راه افتاد.

توماس با گام‌هایی آهسته به دنبال پدرش به راه افتاد. دلش می‌خواست قبل از آن که رأی کسی تغییر کند، فوراً از پدرش جدا شده و از پاسگاه پلیس به بیرون فرار کند.

در خارج از پاسگاه، آفتاب بی‌قوت زرد بعد از ظهر پاییزی درخشش

داشت. در سلول پنجره‌ای وجود نداشت و در نتیجه زندانی نمی‌دانست وضع هوا چه‌گونه است. عمو هارولد در یک جانب و پدرش در جانب دیگر توماس قدم برمی‌داشت و این بازداشتی از نوع دیگر بود. آنان سوار اتومبیل عمو هارولد شدند. آکسل در صندلی جلو و توماس به تنهایی در صندلی عقب جای گرفت. او مستثالی نکرد.

پدرش در حالی که به شیشه جلو اتومبیل نگاه می‌کرد، بی‌آن که سر بر گرداند گفت: "اگر کنج‌کاری بدانی چه شد، به تو می‌گویم. آزادی ترا با مبلغ گزافی خریداری کردم. به خاطر لذت‌جویی تو پنج هزار دلار پول پرداخت کردم. فکر می‌کنم تو به خاطر چند دقیقه لذت‌جویی بیش‌ترین بها را در تاریخ پرداخته باشی. امیدوارم ارزش آن را می‌داشت."

توماس می‌خواست بگوید متأسف است و روزی به نوهی لطف پدرش را جبران خواهد کرد اما کلمات از دهانش خارج نشد و در نیمه راه گلو باقی ماند. پدرش گفت: "فکر نکن این پول را به خاطر خودت یا به خاطر آبروی عمویت دادم..."

هارولد شروع به صحبت کرد: "حال آکسل." اما آکسل کلام او را قطع کرده گفت: "اگر هر دوی شما می‌مردید، کک هم مرا نمی‌گزید. من آزادی ترا صرفاً برای یکی از اعضای این خانواده یعنی خریداری کردم، به خاطر رودلف. برای این که نمی‌خواهم رودلف برادری محکوم داشته باشد. مایل نیستم در آغاز زندگانی‌اش بدنامی محکومیت تجاوز به عفت بر پیشانی خانواده‌اش باشد. اما این آخرین باری باشد که ترا می‌بینم و از تو چیزی می‌شنوم. من همین حالا سوار قطار می‌شوم و از این جا می‌روم و این آخرین نقطه دیدار و ارتباط میان من و توست. خوب فهمیدی؟"

توماس به آرامی گفت: "بله، فهمیدم."

عمو هارولد خطاب به توماس گفت: "خوب تو هم باید از این جا بروی."

صدایش به شدت می‌لرزید. «یکی از شروط آقای چپس برای انصراف از شکایت خود خروج تواز این شهر بود. خوب همین حالا ترا به خانه می‌برم تا آن چه داری جمع و جور کنی و با خود ببری و تو نمی‌توانی برای یک شب دیگر در این خانه بمانی این را هم فهمیدی؟»

توماس گفت: «آره بابا آره.» و با خود اندیشید: آنان می‌توانند شهرشان را برای خودشان نگاهدارند، کی به این شهر احتیاج دارد؟

تا رسیدن به ایستگاه قطار دیگر هیچ کلامی میان آنان رد و بدل نشد. در برابر در ایستگاه، اتومبیل متوقف شد و پدرش بدون هیچ کلامی از اتومبیل خارج شده، لنگان به طرف ایستگاه رفت. عموها و ولدخم شده و در اتومبیل را با صدایست.

در اتاق خالی زیر شیروانی یک چمدان کوچک روی تختخواب قرار داشت. توماس چمدان را شناخت به کلوتیلد تعلق داشت. ملافه‌ها جمع شده بود و تشک نیز لوله شده و در گوشه‌ای بر روی تختخواب جای گرفته بود. به نظر می‌رسید زن عمر السا نگران بود که توماس دزدکی چند لحظه‌ای بر روی تختخواب دراز بکشد. زن عمو السا برای پرهیز از برخورد با توماس، با دو دخترش به سینما رفته بود.

توماس آن چه داشت در چمدان ریخت. متعلقات توماس زیاد نبود. چند پیراهن و زیر پیراهنی و چند جوراب و یک جفت کفش و یک بلوز، لباس کاری را که متعلق به گاراژ بود و به هنگام بازداشت به تن داشت، بیرون آورد و کت و شلوار تازه‌ای را که زن عمو السا به مناسبت تولدش به او هدیه کرده بود به تن کرد.

به اطراف اتاق نظری افکند، کتاب امانتی «سواران مریم ارخوانی» روی میز بود.

از طرف کتابخانه اطلاعیه‌ای برای او ارسال شده که طی آن نوشته شده

بود مدت امانت سپری شده و برای هر روز تأخیر در بازگرداندن کتاب دو سنت جریمه می‌شود. با خود اندیشید با این حساب، باید ده دلار بدهکار باشد. کتاب را در چمدان انداخت و گفت: "یادگاری الیسیوم، اوهایو."

در چمدان را بست و از پله‌ها سرازیر شد و به آشپزخانه رفت. می‌خواست از کلوتیلد برای چمدان تشکر کند، اما او در آشپزخانه نبود.

عمو هارولد در اتاق ناهارخوری مشغول خوردن کیک سیب بود. قطعه بزرگی کیک در دست داشت تا آن را در دهان بگذارد. در دستش لرزش شدیدی محسوس بود. هر زمان که به شدت عصبی می‌شد، شروع به خوردن می‌کرد: "اگر دنبال کلوسیلد می‌گردی انرژی خودت را تلف نکن او را با السا و بچه‌ها به سینما فرستادم."

توماس با خود گفت: خوب در عوض برای من هم شده او را به سینما فرستاده‌اند.

عمو هارولد پرسید: "پول همراهت داری؟ نمی‌خواهم به خاطر آوارگی یک بار دیگر دستگیرت کنند و همه چیز از نو شروع شود." و قطعه بزرگی از کیک را در دهان گذاشت و لف لف کرد.

توماس گفت: "پول دارم." او بیست و یک دلار و کمی پول خرد داشت.

- بسیار خوب، کلید خانه را به من بازگردان.

توماس کلید را از جیبش بیرون آورد و بر روی میز گذاشت؟ دلش می‌خواست بقیه کیک را در صورت عمریش بکوبد، اما چه فایده‌ای می‌داشت؟ آنان به یک دیگر خیره شدند یک تکه کیک به چانه عمو هارولد چسبیده بود. توماس درحالی که چمدان را در دست می‌گرفت تا از در خارج شود گفت: "از طرف من کلوتیلد را ببوس."

به طرف ایستگاه رفت و برای دور شدن از الیسیوم اوهایو یک بلیت بیست دلاری خریداری کرد.

فصل دهم

۱

گریه بی آن که چشم‌ها را بر هم زند از گوشه زیر زمین با خشم و بدخواهی به رودلف خیره شده بود، احساس می‌کرد که دشمنانش تغییر یافته‌اند، هر کس که شب هنگام به زیرزمین وارد می‌شد تا در کنار تنور داغ به کار مشغول شود از نظر گریه متغور بود و با همان شهوت کشتنی که در نگاه داشت به او نیز می‌نگریست. رودلف متوجه بود که گریه با چه نگاه سرد و پرنفرتی در طول شب به او می‌نگرد و حتی زمانی که قطعات خمیر را بر روی سینی درون تنور می‌گذاشت متوجه آن نگاه سرد بود. رودلف از این که مورد حلاقه دیگران نباشد، حتی اگر آن دیگران، حیوان هم باشند، ناراحت می‌شد. او کوشیده بود تا با افزودن بر جیره شیر شبانه حیوان و با نوازش‌های پیاپی و پیشی‌پیشی نازی گفتن حیوان را جذب خود کند. اما گریه خود می‌دانست که پیشی‌نازی نیست و همان طور آن جا دراز می‌کشید و در فکر کشتن بود. حال آکسل سه روز بود که به سفر رفته و دیگر دریاچه الیسایوم صحبتی مطرح نمی‌شد و معلوم نبود که چند شب دیگر رودلف می‌بایست به جای پدرش به

زیر زمین برود و با هرم آتش و گرد آرد دست و پنجه نرم کند و با دست‌های خسته‌اش خمیرها را بردارد و در سینی بگذارد و راهی تنور سازد. رودلف در این فکر بود که چه گونه پدرش این مدت طولانی در این زیر زمین دوام آورده: سال در پی سال؛ تنها بعد از سه شب رودلف تقریباً از پا درآمده بود و کوفتگی ناشی از خستگی بر عضلاتش نشست و زیر چشمانش از کم‌خوابی، رنگ ارخوانی گرفته بود. او ناچار بود بعد از پخت شبانه در دم‌دم‌های صبح دوچرخه را بردارد و قطعه‌های نان را به خانه‌های مشتریان برساند و به دنبال کوشش جان فرسا راهی مدرسه شود، روز بعد می‌بایست در جلسه امتحان ریاضیات حاضر شود و ابداً خود را آماده امتحان نساخته بود. برتر از همه او در ریاضیات چندان قوی نبود.

عرق ریزان، خمیرها را چنگ زده، سینی‌های بزرگ آرد را با بازوان خسته‌اش به درون تنور فرستاد. پس از سه شب کار، در او همان روحیه‌ای پدید آمده بود که در پدرش بعد از شش هزار شب کار وجود داشت. به خود می‌گفت: پسر خوب! پسر وفادار! گه به گور این زندگی. و از این که در فصل تعطیلات به کمک پدرش آمده و شغل پدرش را فراگرفته بود پشیمان بود و زیر لب غرغرکنان می‌گفت: توماس عاقل‌تر بود که پی این کار نگشت. بگذار خانواده بروند به جهنم. تاکی می‌بایست جان کند. توماس هر دردسری می‌خواهد درست کرده باشد (آکسل پس از دریافت تلگراف و پس از تلقن به برادرش، غمو هارولد در مورد خطای توماس اشاره‌ای نکرده بود) به هر حال او بهتر از این پسر حرف شتوی مهربان است که ناچار است در برابر این آتش سوزنده به کار مشغول شود. خوش به حال گرتچن، چون به خاطر هفته‌ای سه بار ظاهر شدن در صحنه، هفته‌ای شصت دلار دریافت می‌کند.

ظرف سه شب گذشته رودلف توانسته بود از میزان تقریبی درآمد پدرش اطلاع یابد: به طور متوسط، پس از کسر اجاره و هزینه‌های متفرقه و حقوق

بیوه زنی که به جای مادر بیمارش در نانوائی کار می‌کرد، هفته‌ای شصت دلار باقی می‌ماند.

رودلف صورت حسابی را به یاد آورد که مبلغ آن پیش از دوازده دلار بود و بویلان تنها برای صرف یک شام دوفره در نیویورک پرداخت کرده بود. و این مبلغ جدا از آن پول‌هایی بود که بابت مشروب پرداخته بود. بویلان مدت دو ماه بود که به هاب ساندفلوریدا^(۱) رفته بود. حال جنگ به پایان رسیده و زندگی به حالت طبیعی بازگشته بود. رودلف سینی دیگری را به درون تنور گذاشت.

از صداهایی که به گوشش رسید، بیدار شد. به ساعت نگریست، پنج صبح بود. زیر لب غرید که پنج صبح از خواب بیدار شدن خیلی زود است و به طور خودکار از بستر بیرون جست. متوجه شد که با لباس به خواب رفته است. از حماقت خورش متحیر شد. با دقت بیشتری به ساعت نگریست، یک ربع به شش بود. آن گاه به یاد آورد، یک ربع به شش بعد از ظهر است نه صبح. او برای استراحت از مدرسه به خانه آمده و بر روی تخت خواب دراز کشیده که به خواب رفته بود. صدای پدرش را شنید، زمانی که در خواب بوده، پدرش می‌بایست به خانه آمده باشد. اولین اندیشه‌ای که به مغزش راه یافت از سر خود خواهی بود: امشب کار شبانه نخواهم داشت. دیگر بار بر روی بستر افتاد.

دو صدا به گوش می‌رسید یکی بلند و خشمگین و دیگری آرام و توجیه کننده. پدر و مادرش در حال نزاع بودند. رودلف خسته‌تر از آن بود که به دعوای آن‌ها توجه کند، اما با وجود آن فریادهایی که از طبقه پایین به گوش می‌رسید، خواب غیر ممکن بود. به همین جهت گوش تیز کرد تا علت دعوا را دریابد.

1. Hobe Sound

ماری پیز جورداش قصد ترک شوهرش را داشت. او به جای دوری نمی‌رفت، به آن طرف راهرو و به اتاق سابق گرتچن اسباب‌کشی می‌کرد. او دایم در حال رفت و برگشت بود. آن چه را که داشت به اتاق غبار گرفته گرتچن می‌برد و بر روی تخت‌خواب او انبوه می‌کرد: از شانه گرفته تا پیراهن‌ها و زیر پیراهنی‌ها و آینه و حتی کتاب «بر باد رفته» را. پای ماری جورداش از شدت راه رفتن خسته و از واریس رنجور بود. او حال به اندازه یک شتر بار را روی تخت خواب گرتچن انبار کرده بود و با یک بغل دیگر اثاث از اتاق خواب مشترک با شوهرش خارج شد.

وقتی به اتاق خواب بازگشت سخن‌گوی یک جانیه شده و یک بند حرف می‌زد: "درست است بیست سال دیر شده و خیلی هم دیر است اما من این اتاق را ترک نمی‌کنم. در این جا هیچ کس به من توجهی ندارد. از این به بعد می‌خواهم راه خودم را دنبال کنم و برای خودم زندگی کنم دیگر نمی‌خواهم اسیر یک آدم احمن باشم. مرد نادانی که نیمی از کشور را طی می‌کند تا پنج هزار دلار به یک آدم غریبه برساند. پنج هزار دلاری که پس انداز همه عمرش بوده است. همه عمر من و همه عمر خودش، شب و روز مثل برده‌ها چون کنده و کار کرده‌ام، از خودم زده‌ام و همه چیز را از خود دریغ داشته و یک پیرزن شده‌ام و دل خوش داشتم که پس‌اندازی دارم و یک روز پسرم به دانشگاه می‌رود و برای خودش آدمی می‌شود. اما او جایی نمی‌رود، برای خودش کسی نمی‌شود. شوهر خوش فکر من نشان داد که چه مرد با غیرتی است، پنج هزار دلار پول بی‌زبان را داد دست یک میلیونر زبان دار در اوهایو که چه، که برادر گردن کلفت و آن زن چاق و گنده‌اش ناراحت نشوند و وقتی به ابرامی روند پیش دیگران سرشکسته نباشند.

آکسل جورداش در حالی که بر لب تخت خواب نشسته و زانوانش را در میان پنجه‌های گره کرده‌اش گرفته بود گفت: "این پول را برای آسودگی خاطر

برادرم یا همسر چاقش ندادم، اگر یک دقیقه زیان به دهان بگیری برایت توضیح می‌دهم. این پول را برای رودی دادم. چه فایده دارد که او به دانشگاه برود و به طور ناگهانی هم کلاسی‌هایش متوجه شوند برادر رودی در زندان است؟

ماری جورداش دیگر بار شروع کرد: "او به زندان تعلق دارد. زندان برای توماس یک جای عادی و طبیعی است. اگر قرار باشد برای هر بار که به زندان می‌افتد پنج هزار دلار پردازی بهتر است باتکدار بشوی و یا به سراغ صنعت نفت بروی."

شرط می‌بندم از این که پول را به آن ثروتمند اوهایویی می‌دادی خوش حال بودی و افتخار می‌کردی که یک چنین پسری داری. نره خری مثل خودت. پر از شهوات جنسی. آره او از جنس خودت و از خانواده خودت است و اگر می‌خواهید بدانید که آکسل جورداش در بستر چه قهرمانی است، کافی است به پسرش نگاه کنید که از صلب اوست. من که دیگر طاقت ندارم. شکیبایی من به سر رسیده.

جورداش گفت: "آه خدای من چه کسی از شکیبایی سخن می‌گوید؟! ماری جورداش فریاد زد: "رذالت، رذالت، از یک نسل به نسل دیگر، دخترت هم از نسل توست. او هم فاحشه است. من خودم پولی را که بابت راضی کردن دیگران به دست آورده بود در این خانه دیدم. با چشمان خودم هشتصد دلاری را که نتیجه کسب و کارش بود در میان کتاب‌هایش دیدم. دخترت قیمت گزافی دارد. خوب پس من هم باید قیمت داشته باشم. تو از من همه نوع بهره می‌کشی. از این به بعد اگر می‌خواهی در نانوائی کار کنم باید به من حقوق بدهی، همین حالا داریم به آن زنی که نیمه وقت در نانوائی کار می‌کند هفته‌ای سی دلار می‌دهیم، اما به من پولی نمی‌رسد. شده‌ام این جا کلفت مفت و مجانی. ظرف بیست سال تا به حال از تو سی دلار نگرفته‌ام. از

این به بعد اگر می‌خواهی به سراغ من بیایی ابتدا باید سی هزار دلار بابت بدهی‌های پیشین خود پردازی، تا از تو تمکین کنم. پیش از پرداخت بدهی از تمکین خبری نیست.

حال آخرین بیغچه اثاثه‌اش را در بغل گرفته و از اتاق بیرون رفت. در اتاق گریچن را در پشت سر خود به شدت بر هم کوبید. جورداش با قهر سر تکان داد و لنگ لنگان از پله‌ها بالا آمده به طرف اتاق رودلف رفت.

رودلف روی تخت‌خواب با چشمان باز دراز کشیده بود.

- فکر می‌کنم صدای دعوای ما را شنیدی؟

- آره.

- متأسفم.

- من هم.

اکسل جورداش به پسرش پشت کرده گفت: "خوب من به ناوایی می‌روم بینم در آن‌جا چه گذشته است."

- من هم می‌آیم تا امشب به شما کمک کنم.

- تو بخواب، نمی‌خواهم تو را در آن دخمه بینم.

و از اتاق خارج شد.

فصل یازدهم

۱

۱۹۴۶

زیرزمین خانه و سترمن را نور کمرنگی رنگ می زد. این زیرزمین مثل غار ساخته و چون غار تزئین شده بود. در آن جا جشنی برپا بود. حدود بیست دختر و پسر در این زیرزمین می لولیدند، برخی می رقصیدند و برخی یک دیگر را در آغوش داشتند و در گوشه های تاریک تر غار در گوش هم زمزمه محبت سر داده و برخی تنها به نوای گرامافون گوش می دادند که آهنگ هروسک کاغذی نواخته بنی گودمن را پخش می کرد.

گروه ریورفایو کمتر فعالیت داشت زیرا بسیاری از نوازندگان از جبهه بازگشته و نیز گروه های جدیدی تشکیل شده بود و این گروه ها را بیشتر به جشن هایشان دعوت می کردند. رودلف از این که گروه آنان را به جشن هایشان فرا نمی خواندند کسی را مقصر نمی دانست. زیرا آنانی که از جبهه ها مراجعت کرده بودند بزرگتر و با تجربه تر از گروه آنان بودند و به مراتب بهتر از یک آنان می نواختند.

آلکس دیلی با لیلا بلکمپ در میان زیرزمین می رقصید. آنان به همه گفته

بودند که پس از اتمام تحصیلات در ماه ژوئن قصد دارند با یک دیگر ازدواج کنند. آلکس نوزده سالگی را می‌گذراند و در به اتمام رساندن مدرسه کمی سستی نشان داده بود. لایلا از نظر آموزشی وضع خوبی داشت و از آلکس جلوتر بود اگرچه کمی خنگ و جوشی بود و زود به خشم می‌آمد اما در مجموع دختر خوبی بود. رودلف در این فکر بود آیا مادرش هم در نوزده سالگی خصوصیتی شبیه لایلا می‌داشته؟

رودلف مایل بود صدای مادرش را در آن شب که پدرش از سفر اسیسوم بازگشته بود ضبط و آن را برای آلکس دیلی پخش می‌کرد. دلش می‌خواست آن را برای همه دامادهای آینده پخش کند تا بدانند چه آینده‌ای در انتظار آنان است. شاید در آن صورت برای رفتن به کلیسا و حاضر شدن در برابر کشیش برای قرائت خطبه عقد تا این حد شتابزدگی نشان ندهند.

جولی روی صندلی و در کنار او نشسته بود. صندلی کهنه و قدیمی بود و در گوشه‌ای از غار جای داشت. اما رودلف در دل آرزو می‌کرد او این چنین تنگاتنگ او ننشسته بود. او دوست نداشت اطرافیانش او را در این حال و وضع ببینند و اعتقاد داشت دیگران نباید در عواطف او سهم شوئند. اما حتی اگر تنها در این رابطه اشاره‌ای به جولی می‌کرد، او منفجر می‌شد و آرام ساختنش ناممکن می‌گردید.

جولی خود را به رودلف نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌ساخت و صورتش را به صورت او می‌چسباند. رودلف نیز موهایش را نوازش می‌داد و از این نزدیکی لذت می‌برد اما آرزو می‌کرد جولی او را به حال خود رانهد.

جولی در فصل پاییز در آزمون کالج بارنارد نام‌نویسی کرده بود و اطمینان داشت به آن کالج راه خواهد یافت. او دختر با استعدادی بود و در مدرسه نمرات خوبی کسب می‌کرد و آرزو داشت رودلف نیز به کالج کلمبیا که در مجاورت بارنارد قرار داشت برود تا آنان در نیویورک باز هم در کنار یکدیگر

باشند. رودلف تظاهر می‌کرد خود را برای ورود به دانشگاه ییل یا هاروارد آماده می‌کند. او هرگز نمی‌توانست خود را راضی کند که به جولی بگوید قادر به رفتن به دانشگاه نیست.

جولی بر گونه‌اش بوسه زد و دستش را زیر چانه رودلف گذارد. این حرکت هر زمان دیگری صورت می‌گرفت رودلف احساس غفلت می‌کرد و می‌خندید، اما رودلف سر برگرداند و به حاضران در میهمانی نگریست. رودلف احتمالاً تنها پسری در جمع مهمانان بود که تاکنون طعم مرد شدن را نچشیده بود. در مورد بادی و سترمن و دیلی و کسلر و بیش‌تر کسانی که در آن‌جا حضور داشتند اطمینان داشت که همه آنان مرد شدن را تجربه کرده‌اند. او تنها از این جهت با دیگر پسرهای حاضر در جشن تفاوت نداشت، چرا که در فکر بود اگر آنان می‌دانستند پدرش دو نفر را کشته، برادرش به خاطر تجاوز جنسی به زندان افتاده، خواهرش به طور غیر مشروع باردار است (گرتچن برای او نوشته بود که باردار است و به قول خودش بدین جهت موضوع را در نامه اطلاع داده بود که برادرش با مشاهده فرزندش بهت زده نشود) و با مردی زن‌دار زندگی می‌کند و مادرش برای هم بستر شدن با پدرش از او تقاضای سی هزار دلار پزل دارد، باز هم او را به جمع خود دعوت می‌کردند؟

خانواده جورداش خانواده‌ای استثنایی بود و رودلف در این مورد تردیدی نداشت.

بادی و سترمن به عنوان میهماندار جشن به نزد آنان آمد تا بگویند در طبقه بالا ساندویچ و کیک حاضر است.

رودلف گفت: "متشکرم." و در دل دعا کرد به خاطر خوردن کیک هم شده جولی او را به حال خود بگذارد.

بادی از آنان فاصله گرفت تا به دیگر جفت‌ها همین خبر را بدهد. در بادی

هیچ عیب و نقصی نمی شد سراغ کرد. او تصمیم داشت به کالج گورنل و سپس به دانشکده حقوق برود. پدرش از جمله قضات پرتجربه و شناخته شده بود. گروهی به سراغ بادی آمده از او خواستند برایشان آکاردئون بنوازند، اما او به خاطر احترام و وفاداری نسبت به گروه ریورفایو از تک نوازی خودداری کرد و گفت: "نوازندگان واقعی آنان هستند."

بادی نوازنده خوبی بود و اگرچه به ریورفایو وفادار بود اما حتماً و حتماً ماهی یک برنامه را داشت.

همان طور که به پسرهای حاضر در مجلس می نگریست، این فکر به مغزش راه یافت که تقریباً یک یک آنان می دانند به کجا می خواهند بروند و سرنوشتشان چه خواهد شد. پدر کسلر داروخانه داشت و کسلر در نظر داشت به دانشکده داروسازی رفته و شغل پدر را دنبال کند. پدر استارت معاملات املاک داشت و استارت مصمم بود به هاروارد رفته، دوره بازرگانی را پشت سرگذارد و به پدرش بفهماند او نیز قادر است به خوبی او، مردم را سرکیسه کند.

خانواده لاسان به مهندسی علاقه نشان می دادند و قرار بود لاسان دوره مهندسی را در دانشگاه طی کند. حتی دلیلی که به نظر می رسید خنگ تر از آن است که به دانشگاه برود، قرار بود بعد از پایان دوره دبیرستان شغل لونه کشی را که پدرش بدان اشتغال داشت، در پیش گیرد.

تنها دری که در برابر رودلف گشوده بود، همان تنور پدری بود. به خود گفت: می خواهم در کار گندم وارد شوم و یا به ارتش آلمان پیوندم جایی که پدرم از آن جا بازگشته.

رودلف نسبت به همه دوستانش احساس حسادت می کرد. آوایی که از صفحه گرامافون نقره ای برمی خاست، آوای ترومپت گردمن بود و او آن قدر زیبا می نواخت که در رودلف احساس همیق حسد را برمی انگیزخت. رودلف با خود

اندیشید، در شبی این چنین می شود فهمید که چرا انسان ها به بانک دستبرد می زنند، زیرا توانایی خود را در تأمین آینده اندک و زبون می یابند.

او مایل نبود در این گونه میهمانی ها شرکت کند چرا که از جنس و از سنخ آنان نبود و مایل بود به خانه برود. خسته بود، در این اواخر دایم خسته بود. به غیر از آن که هر روز صبح ناچار بود با دوچرخه میان خانه ها نان توزیع کند، بعدازظهرها بعداز ساعت مدرسه از ساعت چهار تا هفت، در نانوائی به فروش نان اشتغال داشت. زن بیوه ای که بعدازظهرها نان می فروخت به بهانه نگاه داری از بچه های بی سرپرستش به نانوائی نیامده بود. ماندن در نانوائی به معنای خارج شدن از تیم بیس بال بود و مهم تر از آن تمرات کلاسی او سیر نزولی طی می کرد چرا که بعداز کار در نانوائی دیگر انرژی برای درس خواندن برایش باقی نمی ماند.

- جولای بیا برویم خانه.

جولای از جای خود برخاست و حیرت زده به رودلف نگرست.

- خیلی زود است. در ضمن میهمانی خوبی است.

- می دانم، می دانم. و صدایش غمگین تر از آن بود که می خواست نشان دهد. "ولی مایلم از این جا برویم."

- در خانه ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. امشب جمعه شب است و بزرگ ترهای خانه ما دارند بریج بازی می کنند.

- می خواهم به خانه بروم.

جولای با خشم در کنار او ایستاد: "تو می توانی بروی، من یک نفر دیگر را پیدا می کنم تا مرا به خانه برساند."

رودلف وسوسه شده بود تا آن چه در اندیشه دارد بیرون بریزد، تا شاید جولای دلیل اینکه می خواهد میهمانی را ترک گوید، بفهمد.

جولای گفت: "پسر، پسر، تو صجب موجودی هستی؟" و در چشمانش اشک نقشسته بود. این اولین مهمانی است که ظرف یک ماه گذشته در آن

شرکت کرده‌ایم و تو بدون هیچ دلیلی قبل از خاتمه یافتن آن می‌خواهی از این جا روی؟

رودلف در حالی که از جای خود برمی‌خاست گفت: "من فقط بی‌حوصله‌ام"

- خیلی جالب است، تنها شب‌هایی که با من هستی بی‌حوصله‌ای، شرط می‌بندم شب‌هایی که با تدی بویلان این طرف و آن طرف می‌روی خیلی هم خوشحال هستی.

- ممکن است دست از سر بویلان برداری جولی؟ من هفته‌هاست که او را ندیده‌ام.

- چه شده که او را ندیده‌ای، او از پراکسید فرار کرده.

رودلف با بی‌حوصلگی گفت: "شوخی را کنار بگذار."

جولی به او پشت کرده و به طرف گروهی که به دور گرامافون جمع شده بودند، رفت. او زیباترین دختر در آن جمع بود، شیک‌پوش، باریک اندام و نازنین. رودلف در دل آرزو می‌کرد برای شش ماه یا یک سال از این جا برود تا کاملاً رفع خستگی کرده سپس به خانه بازگردد و در آرامش و فرصت بیش‌تر همه چیز را از سر گیرد.

به طبقه بالا رفته پالتویش را از جارختی برداشت و بی‌آن که به کسی شب‌به‌خیر بگوید از خانه خارج شد. حال صفحه جودی گارلند بر روی گرامافون بود و آهنگ ترولی، پخش می‌شد.

در خارج از خانه هوا سرد بود، سرمایی چندش‌آور. باران ماه فوریه همراه با مه‌ای که از رودخانه برمی‌خاست از میان پالتوی او به درون بدنش راه می‌یافت و باد سرد، تا استخوانش را می‌لیسید. با چیکدن قطره‌ای باران در پشت گردنش سرفه کرد. آرام آرام به طرف خانه به راه افتاد. بغض گلوبش را می‌فشرد و می‌خواست گریه کند. از این که با جولی بدین‌گونه رفتار کرده بود

ناراحت بود، اما بارها و بارها این روابط میان آن دو تکرار شده بود. اگر آن دو می‌بایست با یک دیگر عشق بورزند، خوب عشق بورزند نه آن که تنها و تنها به بوسیدن یک دیگر قناعت کنند و از این روابط سخت خسته بود با این حال مایل نبود کار آن دو به عشق ورزیدن بگشود چه در آن صورت ناچار از پنهان کاری می‌شدند، ناچار می‌شدند مثل جانیان از یک سوراخ به سوراخ دیگر بروند، ناچار می‌شدند دروغ بگویند، رودلف دوست داشت یا رابطه میان آنان کامل و بدون هراس باشد، یا اصلاً رابطه‌ای نباشد.

رودلف صحنه‌های مختلفی را در ذهن خود مجسم ساخت که در چه حال و هوایی مایل است روابطی کامل با زنی داشته باشد.

مدیر هتل در اتاق آنان را باز می‌کند. اتاق دارای بالکنی است که چشم اندازش دریای مدیترانه است. بوی یاسمن و آویشن در همه جا پیچیده است. دو جوان برنزه به دورادور اتاق خنک نگاهی می‌افکنند و سپس به مدیترانه می‌نگرند. مستخدمین هتل چمدان‌های آنان را در اتاق می‌گذارند. مدیر هتل به زبان فرانسوی سؤال می‌کند: "از این اتاق خوششان می‌آید؟"

مرد جوان برنزه پوست می‌گوید: "بله این اتاق مناسب است."
مدیر هتل از اتاق خارج شده و ضمن خروج می‌گوید: "مرسی مسیو."

دو جوان برنزه پوست به طرف بالکن رفته و به دریا می‌نگرند. در برابر آبی شفاف دریا یکدیگر را می‌بوسند و بوی یاسمن و آویشن را قوی‌تر حس می‌کنند.
و یا...

یک کلبه کوچک چوبی است. همه اطراف کلبه را برف سفید

پوشانده، در پشت کلبه کوه‌ها، قامت پرافراشته‌اند. دو جوان برنزه پوسته، خندان، به درون کلبه می‌آیند و لباس‌هایشان را از برقی که بر آن‌ها نشسته می‌زدایند، در پنخاری کلبه آتش لهیب می‌کشند. برف تالیه پنجره‌ها بالا آمده آنان در این طبیعت زیبا تنها هستند. دو جوان برنزه پوست در برابر پنخاری هیزمی روی زمین می‌نشینند.

و یا...

دو جوان برنزه پوست بر فرش‌ی که روی زمین گسترده شده گام برمی‌دارند اتومبیل آخرین مدلی در انتظار آنان است. پاروها، پارهای سفر آنان را در صندوق عقب اتومبیل جا می‌دهند. در مسالنی که ایستاده‌اند گل‌های بسیاری است و بوی گل رز بر همه جا حکومت می‌کند. دو جوان برنزه سوار اتومبیل شده و برای سفری به طرف ایستگاه قطار می‌روند.

و یا...

رودلف وقتی در زیر باران به طرف خیابان و اندرهوف رفت سرفه گلو خراشی کرد و با خود اندیشید همه این‌ها خواب و خیال است. تنها در فیلم‌ها این صحنه‌ها را نشان می‌دهند.

نوری از زیر زمین نانوائی و از میان پنجره‌های مشبک به بیرون می‌تراوید. نور زوال ناپذیر. اکسل جورداش آن سرباز گمنام، سرگرم پختن نان بود. رودلف با خود اندیشید: اگر او بمیرد کسی هست تا چراغ او را روشن نگاه دارد؟

کلید خانه در دستش بود، اما قبل از آنکه کلید را در قفل بگرداند دچار تردید شد. از آن شب که مادرش در جریان مرافعه با پدرش پیشنهاد سی هزار دلار به او داده بود، احساس تأسف برای پدرش داشت. مدت‌ها بود که پدرش به آرامی و در سکوت دورادور خانه قدم می‌زد، مانند آدمی بود که بعد از یک جراحی سنگین و دردناک از بیمارستان به خانه مراجعت کرده

باشد؛ احساس می‌کرد پدرش حال و هوای کسی را دارد که جغد مرگ بر بالای سرش پرواز می‌کند.

اکسل جورداش در گذشته همیشه قدرتمند به نظر می‌رسید، قدرتمندی مهیب، صدایش بلند بود، حرکاتش شتابزده و بی‌ملاحظه بود و حال این سکوت طولانی، این چهره مرد، این شیوه پوزش خواهانه، این رفتار پرسکوت، به نوعی رودلف را دچار هراس کرده بود. به ناگاه این فکر به مغز رودلف راه یافت که پدرش خود را برای قبر حاضر می‌کند. با راه یافتن این اندیشه به مغزش به ناگاه در راهروی تاریک خانه در حالی که دست به نرده کنار دیوار داشت، ایستاد. برای اولین بار بعد از زمانی که کودک خردسالی بیش نبود از خود پرسید: آیا پدرش را دوست دارد؟

به خیابان بازگشت و به طرف در نانوائی رفت. در باز بود. از پشت پیشخوان به اتاق پشت نانوائی و از آن جا به طبقه پایین رفت.

پدرش کاری نمی‌کرد، فقط روی نیمکت نشسته بود و به نقطه‌ای مبهم خیره مانده بود. بطری ویسکی روی زمین کنار پایش جای داشت. گربه در گوشه‌ای قوز کرده و با نگاهی شیطانی به پدرش خیره مانده بود.

- سلام پدر.

پدرش به آرامی به طرف او برگشت و سرکان داد.

- آمدم بینم کاری دارید که انجام بدهم.

- نه. و دست دراز کرده بطری ویسکی را برداشته، جرعه‌ای نوشید. و

بطری را به طرف رودلف گرفت: "یک کمی بخور."

رودلف میلی به نوشیدن مشروب نداشت، اما احساس کرد اگر جرعه‌ای با پدرش هم پیاله شود، او را خوش حال خواهد ساخت. بطری از عرق دست پدر لغزنده بود. او جرعه‌ای نوشید و در دهان و گلویش احساس سوزش کرد.

"متشکرم."

- تو که حسابی خیس شده‌ای.

- بیرون باران می‌آید.

- پالتویت را درآور، خوب نیست با پالتوی خیس این جا بنشین.

رودلف پالتویش را در آورده به میخی بر دیوار آویخت. "وضع چه طور

است پدر؟" این پرسشی بود که پیش از این، هیچ گاه از پدرش نکرده بود.

پدر به آرامی پوزخندی زده پاسخی نگفت و جرعه‌ای دیگر نوشید.

آکسل پرسید: "امشب کجا بودی؟"

- به یک میهمانی رفته بودم.

آکسل سر تکان داده گفت: "میهمانی، در آنجا در بوق خودت دمیدی؟"

- نه.

- امروزه در میهمانی‌ها چه می‌کنند؟

- نمی‌دانم، می‌رقصند، به موزیک گوش می‌کنند. دور هم جمع می‌شوند.

- به تو گفته بودم زمانی که به مدرسه می‌رفتم در کلاس رقص شرکت

می‌کردم؟ آن روزها در کلن بودیم. دستکش‌های سفید به دست می‌کردیم و

به ما یاد می‌دادند چطور تعظیم کنیم. کلن در فصل تابستان خیلی زیباست.

ممکن است به آن جا بازگردم. آنان از همین حالا سرگرم بازسازی کلن

هستند. فکر می‌کنم، آن‌جا، جای مناسبی برای من است. خرابه‌ای برای

بی‌خانمانان.

رودلف گفت: "دست بردار پدر، این طور صحبت نکن."

آکسل جرعه دیگری نوشید: "امروز یک میهمان داشتم. آقای هاریسون."^(۱)

آقای هاریسون مالک ساختمان آنان بود. او هر سوم ماه برای دریافت

اجاره بها به نانوايي می‌آمده، او لااقل هشتاد سال داشت اما هرگز گردآوری

اجاره بهاها را فراموش نمی‌کرد. آن روز سوم ماه نبود بنابراین رودلف

می دانست در پس این دیدار منظور دیگری نهفته. رودلف پرسید: "چه می خواست؟"

آکسل گفت: "آنان می خواهند ساختمان را خراب کنند. پورت قلیپ به گفته آقای هاریسون در حال گسترش است و ترقی می یابست همه جانبه باشد. او هشتاد ساله است اما خواهان ترقی است. او مبلغ گزافی سرمایه گذاری کرده. در کلن با بمب همه جا را خراب می کنند و در آمریکا با پول."

وقتی این جا را خراب کردند چه می توانیم بکنیم؟
تا اکتبر که این جا را خراب نمی کنند. آقای هاریسون می گوید اوایل اکتبر بنایی را شروع می کنند. در این فاصله فرصتی است تا یک جای دیگر پیدا کنیم. این آقای هاریسون پیر مرد آینده نگری است.

رودلف به درزادور پدرش نگرست. به دیوارهای ترک خورده، به درهای آهنی، به تنوره، به پنجره بازی که با توری مشبک پوشیده شده بود. برای او غریب بود که فکر کند، این نانوائی، و خانه ای که در آن متولد شده و بالیده شده، دیگر وجود نداشته باشد و محو شود.

او همیشه فکر می کرد تا زمانی که خانه را ترک می گوید همین جا خواهد ماند، هرگز نمی توانست فکر کند که خانه او را ترک خواهد گفت.

رودلف پرسید: "در کلن، می خواهید چه کنید؟"

ممکن است در کلن به یک نانوا احتیاج داشته باشند. اگر یک وقت یک انگلیسی خربول هست را پیدا کنم ممکن است در کلن یک نانوائی دایر کنم."
رودلف با تندى پرسید: "پدر چه داری می گویی؟"

آکسل به آرامی گفت: "این طوری شد که به آمریکا آمدم. در می فروشی ای در هامبورک، انگلیسی مستی را دیدم که مبلغ زیادی پول داشت؛ تعقیبش کردم و چاقو را در کمرش فرو کردم. ناچار شدم با او به جنگم، بدون مبارزه

حاضر به گذشت بود، بالاخره کیف پولش را از چنگش بیرون آوردم و در رودخانه انداختمش. به تو گفته بودم که یک نفر را با چاقو کشته‌ام فکر می‌کنم این موضوع را همان روزی که از نزد خانم معلم فرانسوی بر می‌گشتیم گفته باشم. این طور نیست؟
رودی گفت: "بله"

- همیشه دلم می‌خواست این ماجرا را برای تو تعریف کنم. هر وقت کسی به تو گفت اجداد من از روستاها و از میان شکوفه‌های درختان به این جا آمده‌اند، می‌توانی بگویی اجداد من با یک کیف پر از پنج پاوندی به این جا آمده‌اند. شاید آن مست انگلیسی فکر کرده بود، نکند پول کم بیاورد. خوب به همین جهت می‌گویم اگر یک انگلیسی در پیرامون رودخانه پیدا کنم ممکن است سقر خود را آغاز کنم."

رودلف با اندوه اندیشید: خدای من از آن مهمانی به این جا آمده‌ام تا در محل کار پدرم با او گپی بزنم....

پدرش ادامه داد: "اگر اتفاقاً بزند و یک انگلیسی را بکشی، برای پسر تو موضوع را بازگو می‌کنی؟"

رودلف گفت: "فکر نمی‌کنم ناچار شوم درباره یک چنین موضوعاتی با پسر صحبت کنم."

آکسل گفت: "تو قصد داری موضوع قتل را به پلیس بگویی؟ فراموش کرده بودم که تو آدم اخلاقی ای هستی."

- پدر شما باید این حرف‌ها را رها کنید. صلاحتان نیست پس از آن همه سوال که از آن ماجرا گذشته درباره آن بیندیشید. اندیشیدن به آن واقعه چه فایده‌ای دارد؟

آکسل پاسخی نداد. متفکرانه جرحه دیگری سرکشید: "آه من چیزهای زیادی را به یاد دارم. شب‌ها که در این جا هستم به خاطرات بسیاری

می‌آندیشتم. یادم می‌آید در کنار رود میوز^(۱) از وحشت شلووارم را کتیف کردم، به یاد می‌آورم که گونی‌ها دویست پاوندی کاکائو را بر دوشم می‌گذاشتم و از این سو به آن سو می‌رفتم و کف پایم چاک‌چاک شده بود و از آن خون بیرون می‌زد، به یاد می‌آورم مرتیکه انگلیسی را قبل از آن که در رودخانه بیندازمش چه گفت او گفت، "فکر نمی‌کردم بتوانی مرا بکشی." آن روزی را به یاد می‌آورم که با مادرت ازدواج کردم. می‌توانم درباره مراسم ازدواجمان حرف‌های زیادی برایت تعریف کنم اما ترجیح می‌دهم آن‌ها را از مادرت بشنوی. نگاه آن مردی را به یاد می‌آورم که در الیسوم اوهایو به سراغش رفتم و مبلغ پنج هزار دلار روی میزش گذاشتم تا آسوده خاطرتر دخترانش را این سو و آن سو بفرستد. "او دیگر بار جرعه‌ای نوشید: "من بیست سال کار کردم و اندوختم تا برادرت را از زندان آزاد کنم. بگذار مادرت خیال کند من کار اشتباهی کرده‌ام. تو هم این طور فکر می‌کنی؟"

نه.

- رودی از این به بعد تو روزهای سختی در پیش خواهی داشت. متأسفم، اما من بیش‌ترین تلاش خود را کردم.

- من خود را آماده کرده‌ام. ولی به آن چه که می‌گفت اعتماد نداشت.

- رودی، برو دنبال پول. نگذار کسی سرت کلاه بگذارد. به هیچ مسیر دیگری منحرف نشو. گول شعارهایی که در کتاب‌ها می‌نویسند نخور، باور نکن ارزش‌های دیگری وجود دارد؛ این شعارهایی است که اغتیا برای فقرا می‌دهند تا بتوانند آنان را به کارهای دیگری مشغول کنند و خودشان حسابی بهایند بی آن که در گلوبشان مال دیگران گیر کنند، چون آبراهام چیس باش، همان مردی که پنج هزار دلار را از من گرفت، با همان نگاهی که به هنگام برداشتن اسکتاس در صورت داشت، در بانک چه قدر پول داری؟

- حدود شصت دلار.

- در این پول، کسی را شریک نکن. حتی در یک پنی آن، اگر من هم در خانه تو به گدایی آمدم و دیدی دارم از گرسنگی می میرم پول یک وعده خوراک هم به من نده. یک ده سنتی هم به من نده.

- پدر تو همه روز را کار کرده ای، چرا نمی روی بالا و استراحت کنی. من همین جا می مانم و کارها را به عهده می گیریم.

- تو مال این جا نیستی، این کار زمینده تو نیست. تو فقط می توانی به این جا بیایی و با من حرف بزنی. اما از این کار فاصله بگیر. تو کارهای بهتری برای انجام دادن داری. برو درس هایت را بخوان. همه درس هایت را به دقت بخوان. در هر گامی که برمی داری دقت کن. به گناهان پدرانت فکر کن. نمی دانم تا چند نسل به فرزندان شان منتقل می شود. پدرم حادث داشت بعد از شام در اتاق نشیمن انجیل بخواند. او حداقل انجیل می خواند، اما من اگر ثروتی برای تو به جای نمی گذارم اما در آن دنیا که به جهنم می روم، گناهان بسیاری را به میراث به جای نهاده ام؛ دو مرد را کشته ام. با فواحش بسیاری سروکار داشته ام، با مادرت بد رفتاری کرده ام و اجازه داده ام برادرت توماس چون علف هرز پرورش گیرد و که می داند گرچه چن چه می کند. به نظر می رسد مادرت خبرهایی از او دارد. از وقتی که این جا را ترک گفته او را دیده ای؟

- بله.

- چه می کند؟

- بهتر است درباره او صحبتی نکنیم.

- خدا شاهد اعمال من است. من به کلیسا نمی روم اما می دانم خداوند شاهد اعمال من بوده و هست. دفتر اعمال من و فرزندانم را دائماً می نویسد. پدر این طور حرف نزنید، خداوند ناظر بر هیچ چیز نیست. خدا شناسی رودلف قوی تر و استوارتر از پدرش بود. شما در زندگی بد آورده اید. همین و

همین. ممکن است فردا همه چیز عوض شود و ورق به نفع شما برگردد." جورداش گفت: "خداوند در انجیل می‌فرماید پاداش اصمال خود را خواهید گرفت."

رودلف احساس کرد پدرش مایل نیست بیش از این با او سخن گوید و مایل است در انزوای خود باشد و به خاطراتش بیندیشد و با صدای رؤیا آلوده‌اش گناهایش را برشمرد و کیفر آن‌ها را طلب کند. جورداش گفت: "فرزندان من پاداش گناهان من است."

و یک بار دیگر بطری و بسکی را به دست گرفت و جرعه دهان‌پرکنی نوشید. لرزشی بدنش را فرا گرفت و به رودلف گفت: "برو به بستر. من این جا می‌مانم و کار می‌کنم."

رودلف پالتویش را از میخ برگرفت: "شب به خیر پدر." پدرش پاسخی نگفت فقط همان جا نشسته بطری در دست به نقطه‌ای خیره مانده بود. رودلف به طبقه بالای خانه رفت و با خود اندیشید: خدای من فکر می‌کردم تنها دیوانه این خانه مادر است.

۲

آکسل جرعه دیگری از بطری نوشید. سپس به سراغ کار رفت. او در طول شب یک بند کار کرد و متوجه شد به هنگام حرکت در دورادور زیر زمین آهنگی را زمزمه می‌کند. برای لحظه‌ای نمی‌توانست بفهمد چه آهنگی را زیر لب می‌خواند. این عدم توانایی در درک آن چه می‌خواند او را کلافه ساخته بود. آن گاه به یاد آورد. این آهنگی بود که مادرش عادت داشت در آشپزخانه زمزمه کند.

کلمات آهنگ را چنین خواند:

Schlaf, Kindlein, Schlaf بخواب کوچولو، بخواب

Dein Vater hüt die Schlaf پدرت مراقب خواب توست

Die Mutter hüt die Ziegen مادر از بزها مراقبت می‌کند

Wir Wollen das Kindlein Wiegen? ما گهواره را می‌گردانیم

از زبان مادری اگرچه سالیان سال فاصله گرفته بود، اما آن قدرها هم فاصله نداشت.

او آخرین سینی خمیر را آماده ساخت تا درون تنور بگذارد. سینی را روی میز گذاشت و از بالای قفسه قوطی را برداشت. بر روی قوطی علامت خطر مرگ و اسکلت صورت و دو قطعه استخوان در دو طرف آن نصب شده بود. در قوطی را برداشت و یک قاشق پر از ماده سمی برداشت با قاشق به طرف میز آمد. یکی از قطعات شکل نگرفته خمیر را به طور تصادفی انتخاب کرد. سم را با خمیر مخلوط ساخت و در هم مالید، آن گاه دیگر بار به خمیر شکل داد و همانند دیگر قطعات نان آن را داخل سینی قرار داد با خود اندیشید: پیام من به جهان.

گربه به او خیره مانده بود. سینی قطعات خمیر را به درون تنور فرستاده به طرف دستشویی رفت و پیراهن کار از تن در آورد، دست‌ها، صورت، بازوان و گردن خود را شست و با یک گونی آردی دست و صورت خود را خشک کرد و دیگر بار لباس پوشید. آن جا روبه روی تنور نشست و بطری تقریباً خالی را به لبهایش نزدیک کرد.

آهنگی را که مادرش در زمان کودکی او در آشپزخانه زیر لب می‌خواند، زمزمه کرد.

وقتی قطعات خمیر پخته شد، سینی را بیرون آورد و گذاشت تا خنک شود. همه قطعات نان شبیه یکدیگر بود.

آن گاه گاز تنور را خاموش کرده بارانی را به تن و کلاه را بر سر گذاشت. از پله‌های ثانوی بالا رفت و در را پشت سر خود بست، اجازه داد گربه به دنبال

او راه بیفتند. هوا تاریک بود و باران هنوز هم می‌بارید و باد با قدرت و پرشتاب می‌وزید. لگدی به گریه زده از خود دورش ساخت.

لنگ لنگان به طرف رودخانه رفت.

در زنگ زده انبار را گشود، چراغ را روشن کرد. کرجی را برداشت و به طرف اسکله شکسته رفت. رودخانه خشمگین و پرخروش به پیش می‌تاخت و کف بر لب آورده بود. در قسمتی که اسکله قرار داشت به علت ایجاد موانع حرکت آب آرام و ملایم بود. قایق را برداشته چراغ را خاموش و در انبار را قفل کرد، پاروها را به طرف اسکله برد و آن‌ها را داخل قایق قرار داد، سپس کرجی را به طرف جریان آب کشاند. به آرامی درون کرجی قدم نهاد و پاروها را در دو حفره مخصوص پارو جای داد.

کرجی را به طرف جریان آب هدایت کرد. جریان آب کرجی را در ربود. در مسیر امواجی که بدنه کرجی را می‌لرزاند و می‌شست و پیش رفت قطرات درشت باران بر صورتش شلاق می‌زد. برای لحظه‌ای قایق فراز و فرودهای امواج را حس کرد و نزدیک بود در اعماق آب فروغلتد. با پارو تعادل قایق را حفظ کرد و با شتاب به سوی نیویورک حرکت کرد تا به خلیج‌ها و به گستره اقیانوس بپیوندد.

روز بعد کرجی واژگون در نزدیکی بیرماتین^(۱) پیدا شد، اما از آکسل جورداش هرگز نشانی نیافتند.

فصل اول

۱

۱۹۴۹

دومینیک جوزف اگوستینو پشت میز کوچکی در دفتر کارش واقع در پشت سالن ورزش نشسته، صفحه ورزشی روزنامه را در مقابل خود گسترده، سرگرم خواندن بود. عینک مطالعه‌ای که بر چشم داشت مدل عینک بن فرانکلین بود و این عینک به صورت بوزینه‌وار او حالتی از آرامش و سکون می‌بخشید و تا حدودی دماغ شکسته و چشمان تنگ و تیره و صورت زخمی او را می‌پوشاند. تا ساعت پنج که با گروهی از اعضای باشگاه که غالباً میان سال و تاجرپیشه بودند و برای باریک شدن کمرشان ورزش می‌کردند، تمرین آموزشی داشت، کار دیگری برای انجام، نداشت. بعد از تمرین آموزشی ممکن بود با تعدادی از اعضای حرفه‌ای‌تر باشگاه تمرین کند. به هر حال می‌بایست مراقب باشد به کسی صدمه وارد نیاورد.

مقاله‌ای که درباره او نوشته شده بود شب گذشته در صفحه ورزشی تحت عنوان مشت‌زنی درج گردیده بود. صفحه ورزشی روزنامه از سر ناچاری

مقاله‌ای درباره دومینیک نوشته بود، زیرا روساکس خبرنگار ورزشی در خارج از شهر بود و سردبیران روزنامه برای پرکردن صفحه ورزشی رطب و یابس‌هایی را به هم بافته بودند.

دومینیک در بوستون بدنیا آمده بود و در آن زمان که مشیت می‌زد مشهور به جوآگوس بود. مشیت‌زنی که از رقص پای بسیار خوبی برخوردار بود و اگرچه مشیت‌های قوی‌ای نداشت، اما رقص پایش او را در مبارزات پیروز می‌گردانید. در اواخر دهه بیست و اوایل سال‌های دهه سی در دسته سبک وزن چندین مبارزه با شکوه کرده بود و نویسنده صفحه ورزشی که جوان‌تر از آن بود که به چشم خود مبارزات او را دیده باشد، صحنه‌هایی هیجان‌انگیز از مبارزات جوآگوس با قهرمانانی چون کانزونی و مک لارتین را، آن زمان که این دو در اوج قدرت و قهرمانی بودند بر پهنه صفحه روزنامه صحنه‌آرایی کرده بود و یادآور شده بود که او هنوز در وضعیت بدنی خوبی است که البته درست نبود و اضافه کرده بود صدهای از اعضای جوان باشگاه نزد او تمرینات ویژه‌ای را می‌گذرانند و او در جستجوی دستیاری است تا در آینده نزدیک بتواند شیوه‌های زیبای مشیت زنی خود را زنده نگاهدارد و به این جوانان تمرین بدهد. لحن مقاله بسیار دوستانه بود و از دومینیک تصویری از مردی خردمند، باتجربه و کارآزموده ترسیم کرده بود که ثمره دوران طلایی ورزش بود، مردی که فلسفه زندگانی را در رینگ مشیت‌زنی آموخته بود. دومینیک آن‌چه در رینگ بکس بدست آورده از دست داده بود، بنابر این جز فلسفه چیز دیگری برای او به جای نمانده بود.

دومینیک با نویسنده ورزشی درباره فلسفه زندگی صحبتی نکرده بود، به همین جهت در مقاله نیز اشاره‌ای به این موضوع نشده بود. زنگ تلفن روی میز دومینیک به صدا آمد. از آن سوی سیم دریاں باشگاه صحبت می‌کرد. او گفت جوانی در طبقه پایین است که می‌خواهد او را ببیند.

دومینیک به دربان گفت که پسر را به طبقه بالا بفرست.

پسر حدود نوزده یا بیست سال داشت پیراهن آبی رنگ و رو رفته و یک کاپشن بر روی آن به تن داشت. موهای طلایی، چشم‌های آبی و صورتی کبودکانه داشت. چهره او، جیمی مک لارتین را در ذهنش تداعی کرد که در مبارزه‌ای که با او در نیویورک داشت صورتش را خرد کرده بود. جوان دست‌های روغنی داشت، هر چند که کوشیده بود تا روغن‌ها را تا حد امکان از دست‌های خود بزداید. یک امر مسلم بود هیچ یک از اعضای باشگاه پسر جوانی چون او را برای بازی اسکواش به آن جا دعوت نکرده بودند.

دومینیک در حالی که از بالای عینک بن فرانکلینی خود به جوان نگاه می‌کرد گفت: "چه می‌خواهی؟"

جوان گفت: "شب گذشته در روزنامه خواندم..."

- "چی خواندی باباجان؟" دومینیک همیشه نسبت به اعضای باشگاه مهربان بود و به آنان لبخند می‌زد و نسبت به دیگران که عضو باشگاه نبودند و به باشگاه او وارد می‌شدند، همان رفتار را داشت.

- این که شما می‌خواهید یک دستیار داشته باشید تا به امور اعضای جوان باشگاه رسیدگی کند و کارهایی از این قبیل.

- خوب که چه؟

- فکر کردم بتوانید مرا به عنوان دستیار خود برگزینید. البته اگر لطف کنید.

- تو مشت زنی؟

- دقیقاً نه، اما مایلیم که باشم. فکر می‌کنم در مبارزات بسیاری شرکت

کرده‌ام... و لبخندی بر لب آورد. "تصور من این است که از عهده کار شما برمی‌آیم."

دومینیک از جای خود برخاست و عینکش را از چشمانش برداشت:

دنبال من بیا. او از دفترش خارج شد و از در سالن ورزش به رخت‌کن رفت.

جوان به دنبال او به راه افتاد. در رخت‌کن جز چارلی مسئول رخت‌کن که چرت می‌زد و سرش بر انبوهی از حوله گذارده بود، کس دیگری نبود. دومینیک پرسید: "با خودت وسایل ورزش آورده‌ای؟"

نه.

دومینیک یک پیراهن کهنه رنگ و رورفته و یک جفت کفش به او داد. وقتی جوان برهنه شد در او نگریست: ساق‌هایی کشیده، عضلاتی محکم و شانه‌هایی شیب‌دار و گردنی ضخیم؛ نزدیک به صد و پنجاه و پنج پوند وزن داشت. با بازوایی عضلانی و بدون چربی. دومینیک او را به گوشه سالن راهنمایی کرد: جایی که حصیر پهن شده بود و دستکش‌های بکس شانزده اونسی آویزن بود. چارلی از رخت‌کن بیرون آمد تا بند دستکش‌های آن دو را ببندد.

دومینیک گفت: "خوب بگذار ببینیم چند مرده حلاج هستی." و با چابکی خاصی دست‌ها را بالا گرفت. چارلی با اشتیاق به نظاره ایستاده بود. دست‌های جوان کوتاه‌تر از دست‌های دومینیک برد و دومینیک دو هوک چپ پیاپی حواله صورت جوان کرد، اما جوان در جای خود ایستاد. پس از سه دقیقه، دومینیک دست‌ها را فرو افکنده گفت: "خوب است، کافی است."

او چندین ضربه به جوان وارد آورده برد، لکن متوجه شده بود که او فوق‌العاده چابک است و دوبار که به او نزدیک شده بود، ناگزیر از تحمل ضربات دردناکی شده بود. جوان به نوعی یک مشت زن بود. نوعی مشت زنی که دومینیک با آن آشنا نبود، اما او به راستی مشت‌زن بود.

در حالی که چارلی بند دستکش‌های بکس را باز می‌کرد گفت: حال گوش کن پسر، این جا، می‌فروشی نیست، این جا باشگاه و محل اجتماع افراد با شخصیت است. افراد با شخصیت این جا نمی‌آیند تا مصدوم

شوند. آنان برای ورزش و در عین حال فراگیری شیوه‌های دفاع از خود به این جا می‌آیند. رفتار تو با آنان می‌بایست همان رفتاری باشد که من دارم در غیر این صورت یک روز هم این جا نخواهی ماند.

جوان گفت: "مسلم است. اما می‌خواستم به شما نشان دهم تا چه حد در مشقت زنی توانا هستم."

درمینیکی گفت: "هنوز توانایی چندانی نداری، اما سریع و چابک هستی و خوب حرکت می‌کنی کجا کار می‌کنی؟"

- در بروکلین در گاراژ کار می‌کردم، اما مایلم کاری انجام دهم که دست‌هایم تمیز بماند.

- وقتی با گاراژ تصفیه حساب کردی می‌توانی در این جا شروع به کار کنی.

- می‌توانم از امروز کارم را شروع کنم، هفته پیش گاراژ را ترک گفتم.

- در گاراژ چه قدر دستمزد می‌گرفتی؟

- هفته‌ای پنجاه دلار.

- فکر می‌کنم بتوانم هفته‌ای سی و پنج دلار پردازم، اما در عوض در اتاق

دربان می‌توانی بخوابی و می‌بایست در تمیز کردن دستشویی‌ها و حمام و کف سالن ورزش و استخر شنا و نظارت بر تجهیزات ورزشی، مشارکت داشته باشی.

جوان گفت: "بسیار خوب."

- پس در این جا کار گرفتی. اسمت چیست؟

- توماس جورداش.

- تو فقط از دردسر پرهیز کن.

توم برای مدت نسبتاً طولانی از دردسر پرهیز کرد. چابک و سریع الانتقال و حرف شنو بود و در نتیجه توانست حرمت زیادی برای خود کسب کند. هر

زمان کاری به او ارجاع می‌شد، در کماتل صمیمیت در حالی که لب‌خندی بر گوشه لب داشت به مورد اجرا می‌گذاشت و به ویژه به بزرگ‌ترها توجه خاصی نشان می‌داد. فضای باشگاه دوستانه و صمیمی بود و پیش‌تر کسانی که به باشگاه می‌آمدند، مردمانی مرفه و ثروتمند بودند، به طوری که توماس هر زمان از سالن ورزش فاصله می‌گرفت، می‌کوشید هر چه زودتر کار خود را به انجام رسانده، در زیر سقف بلند و چوبی سالن ورزش جای گیرد. کار در باشگاه سنگین و خسته‌کننده نبود. در طول روز او در اطراف سالن ورزش پرسه می‌زد و غالباً به خاطرات روزهای قهرمانی دومینیک گوش فرا می‌داد. دومینیک نسبت به گذشته توم کنجکار نبود و توم نیز با بازگویی ماه‌های سرگرانی در جاده‌ها و خوابیدن در مسافرخانه‌های ارزان قیمت سین سینا، کلوند و شیکاگو و کار در پمپ بنزین‌ها و یا پادویی در هتل میراکوس، سر دومینیک را به درد نمی‌آورد. توماس در هتل پول خوبی به دست می‌آورد، تا این که با ضربات مشت ناگزیر شد از خود در برابر تیغه چاقوی یکی از باج خورهای فواحش دفاع کند. توماس به دومینیک نگفت که مست‌ها را سر کیسه می‌کرده و صرفاً برای سرگرمی که از بد ذاتی سرچشمه می‌گرفته، از اتاق‌های هتل، پول می‌دزدیده. هر چند که برای نفس پول ارزشی قایل نبوده. دومینیک به او آموزش داد چه‌گونه به کیسه بکس، مشت بزنند. در یک بعدازظهر بارانی که در باشگاه کسی نبود، توماس در سالن ورزش شروع به تمرین با کیسه سبک بکس کرد و ظرف مدت کوتاهی توانست سریع و سریع‌تر ضربات را وارد آورد. یک روز وقتی به حد کفایت به خود مغرور شده بود و دومینیک کاری برای انجام نداشت، دومینیک به او آموخت چه‌گونه ضربات خود را متوازن کند. چه‌گونه مشت‌ها را با حرکات بدن هماهنگ سازد و چه‌گونه از مشت‌های حریف بگریزد و در مقابل ضربه را فرود آورد دومینیک هنوز به توماس اجازه نداده بود که با هیچ یک از اعضای

باشگاه رویاروی شود، زیرا نسبت به او اطمینان کافی نداشت و نگران آن بود که صدمه‌ای به آنان وارد آورد. اما توماس اجازه داشت تا در بازی اسکواش شرکت جوید و ظرف مدت کوتاهی در شمار بازیکنان خوب باشگاه شود، به طوری که هر زمان اعضای باشگاه حریف می‌طلبیدند، توماس را به بازی دعوت می‌کردند. توماس به زمین بازی می‌رفت و جست و چالاک بازی می‌کرد و ابتدا اهمیتی به برد و باخت نمی‌داد و فرا گرفته بود وقتی برنده است حریف را خیلی زود شکست ندهد و در نتیجه این خوش خدمتی‌ها هفته‌ای بیست تا سی دلار انعام دریافت می‌کرد.

توم روابط دوستانه‌ای با آشپز باشگاه برقرار کرده بود. این دوستی بیش‌تر از این بابت بود که آشپز ماری جوآنا دود می‌کرد و توماس برای او مقدار مورد نیاز را کارسازی می‌کرد. از اقامت او در باشگاه مدت زمان درازی نمی‌گذشت که صرف غذا برایش رایگان تمام شد.

توماس آگاهانه از اعضای باشگاه فاصله می‌گرفت تا مبادا، از چهار چوب رفتار و گفتار آنان خارج شود. بیش‌تر اعضای باشگاه وکلا و سفرای بزرگ، بانکداران و مقامات خطوط کشتیرانی و شرکت‌های صنعتی بودند. او یاد گرفته بود چه گونه پیام‌های تلفنی همسران یا معشوقه‌هایشان را به آنان برساند و در عین حال به آنان بفهماند کار آنان به او ارتباطی ندارد.

توماس از نوشیدن الکل پرهیز داشت و مشروب پیشنهادی اعضا را که بعد از ورزش در بار باشگاه لبی‌تر می‌کردند، در کمال ادب، رد می‌کرد.

در مناسباتش با اعضای باشگاه حساب خاصی نگشوده بود و از آنان توقعی نیز نداشت تنها می‌دانست بهتر است با شهروندان استخوان داری که از نظر مالی از باشگاه حمایت می‌کنند در کمال ادب و فروتنی رفتار کند. پس از سال‌ها سرگردانی و دریه‌داری و شرکت در درگیریهای مختلف و ماندن در جاده‌ها، حال به آرامشی نسبی دست یافته بود؛ آرامشی که خواست خود او

بود و آن را می‌طلبید. کار در باشگاه یک کار تمام حیار نبود، اما توماس به خود می‌گفت دورهٔ خوش یمن و بی‌دردسری است. او جاه طلب نبود وقتی دومینیک به‌طور مبهمی به او وعده می‌داد می‌تواند در شمار مشت زنان غیر حرفه‌ای قرار گیرد، از خود می‌پرسید شما که مشت زن حرفه‌ای بوده‌اید به کجا رسیده‌اید؟

هر زمان ناآرام می‌شد به مرکز شهر می‌رفت و شبی را در خانه فواحش می‌ماند و پول آنان را تمام و کمال می‌پرداخت و بدون هیچ درد سری به باشگاه باز می‌گشت.

توماس از بوستون خوشش می‌آمد، و اگرچه روز هنگام در این شهر سفر نکرده و از دیدنی‌های آن دیدار به عمل نیاورده بود، اما به آن چه به حوزهٔ محدود نیازهایش مربوط می‌شد، دست می‌یافت. با این حال می‌دانست یک روز همان‌طور که در آن بعدازظهر گاراژی در بروکلین را که در آن جا کار می‌کرد ظرف ده دقیقه ترک گفت و به فلوریدا رفت و به مدت یک هفته در انجمن مردان جوان مسیحی اقامت جست تا این که در روزنامه اطلاعاتی در مورد دومینیک کسب کرد؛ یک روز نیز باشگاه را ترک خواهد گفت.

در میان اعضای باشگاه عده‌ای برایش خوش آیند و عده‌ای ناخوش آیند بودند، معه‌ذا می‌کوشید رفتاری دوستانه نسبت به همه آنان داشته باشد. ابداً علاقه‌ای نداشت در کار دیگران مداخله کند به ویژه آن که خود به حد کفایت گرفتاری داشت و می‌کوشید بیش از حد لزوم با اعضای باشگاه آشنایی برقرار نکند و آنان را بیش از نیاز متعارف نشنامد، اما وقتی آنان برهنه با شکم‌های خمره‌ای در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند و یا بر پشت آنها نشانه‌هایی از آخرین هم‌خوابی‌شان را مشاهده می‌کرد و یا وقتی در بازی احمقانه اسکواش از او شکست می‌خوردند، رفتاری ناخوشایند را شروع می‌کردند، نمی‌توانست در اندیشه خود نظری خاص به یک یک آنان پیدا

نکند.

دومینیک از کلیه اعضای باشگاه صرفاً بدین خاطر که آنان مرفه بودند و او فقیر، یک سان بیزار بود. دومینیک در بوستون متولد شده و در همان جا بالیده بود، اما خون سیسیلی در رگ‌هایش جاری بود و احساس می‌کرد آن چه می‌کند برای ارباب ستمگر خویش است و روزی می‌بایست از ارباب انتقام گرفته کاخ او را به آتش بکشاند. البته بدیهی است که عواطف و رویای آتش زدن قصر اربابان و به قتل رساندن آنان را در ضمیر خویش پنهان می‌ساخت و با رفتار ظاهراً دوستانه و صمیمی به اعضای باشگاه نشان می‌داد بازگشت آنان به باشگاه بعد از مرخصی چه قدر دلپذیر و نوید دهنده و در غیبت آنان باشگاه تا چه حد بی‌روح و کسل کننده است و تظاهر می‌کرد نگران اضافه وزن آنان است و می‌بایست وزن کم کنند و در گرفتاری‌هایشان با آنان همدرد و شریک است.

وقتی یکی از شخصیت‌هایی که عضو باشگاه بود با موهایی خاکستری و با چهره‌ای متین و جا افتاده وارد باشگاه می‌شد، دومینیک خطاب به توماس زیر لب می‌گفت: "یکی از بزرگ‌ترین کلاش‌های ماساچوست به باشگاه وارد و راهی رخت‌کن شد." و آن گاه با صدای رسا خطاب به عضو تازه وارد می‌گفت: "خیلی خوش آمدید، از دیدارتان مشعوف شدم. به راستی غیبت شما موجب دلتنگی ما بود؛ فکر می‌کنم سخت گرفتار کار هستید."

مرد در حالی که با تحسّر سر تکان می‌داد می‌گفت: "کارا کارا امان از این کار."

و دومینیک پاسخ می‌داد: "بله می‌دانم چه می‌گیرید، بفرمایید، پس از آن همه کار و کوشش و مسئولیت سنگینی که بر عهده دارید حمام بخار، شنا و ماساژ برای تمدد اعصاب لازم است. در عوض امشب می‌توانید چون کودکان معصوم راحت بخوابید."

توماس ناظر این رفتارها بود و با دقت به سخنان دومینیک گوش فرا می‌داد و ریاکاری و تظاهر را از دومینیک فرا می‌گرفت. او سنگ دلی و بد قلبی را که در ذات دومینیک نهفته شده و دقیقاً متعارض و متناقض آن ظاهر فریبی‌ها بود، دوست می‌داشت.

توماس هم چنین شخصی به نام رید را که مردی خوش قلب و رئیسی آسان‌گیر و با تسامح بود و در قلمرو صنعت نساجی فعالیت می‌کرد، دوست می‌داشت. رید با توماس اسکواش بازی می‌کرد و حتی زمانی که سایر اعضا در زمین بازی به انتظار ایستاده بودند، او را با اصرار به زمین بازی می‌برد و اسکواش بازی می‌کردند. رید حدود چهل و پنج سال داشت، مردی چاق و درشت هیکل بود. بیش‌تر اوقات توماس برنده نهایی بازی بود اما در مراحل اولیه بازی قبل از آن که رید خسته شده انرژی از دست بدهد، بر توماس پیشی می‌گرفت. در خاتمه بازی، رید در حالی که به طرف دوش می‌رفت و عرق پیشانی خود را با حوله پاک می‌کرد، با خنده می‌گفت: "ساق‌های جوان، ساق‌های جوان." آنان سه بار در هفته بازی می‌کردند و بعد از هر بازی، رید او را دعوت به یک نوشابه خنک می‌کرد و دست آخر نیز یک اسکناس پنج دلاری در جیب او جای می‌داد. او یک خصوصیت منحصر به فرد داشت: همیشه یک اسکناس صد دلاری تمیز در جیب کت دست راستش جای می‌داد و برای توماس گفته بود: "یک اسکناس صد دلاری جان مرا نجات داد." شبی در باشگاه شبانه‌ای آتش سوزی مهیبی رخ می‌دهد؛ در جریان این آتش سوزی بسیار کسان کشته می‌شدند. رید در زیر انبوهی جسد در نزدیکی در ورودی افتاده و قادر به حرکت نبوده و گل‌پیش خشک‌تر از آن بوده که آوای یاری جوئی سر دهد. صدای آتش نشانی را که جسد ها را جابجا می‌کردند می‌شنود و در آن لحظه با آخرین نیرو در جیب شلوارش دست کرده و اسکناس را بیرون می‌کشد و با دستی که آزاد بوده اسکناس را از میان جسد ها

تکان می‌دهد. دستش با ضعف به این سو و آن سو می‌رفته که در یک لحظه آتش نشان اسکناس را چنگ می‌زند و فوراً همان دست بشارت دهنده را گرفته از میان جسدها سالم بیرون می‌کشانند. پس از نجات مدت دو هفته در بیمارستان می‌ماند، ناتوان از سخن. اما بالاخره توانسته بود با ایمان خدشه ناپذیری که در صد دلاری نهفته است خود را برهاند. او به توماس توصیه کرده بود در صورت امکان بهتر است در یکی از جیب‌هایی که دسترسی به آن آسان است همواره یک اسکناس صد دلاری داشته باشد.

او همچنین به توماس توصیه کرده بود که پول خود را جمع کرده و در بورس سهام سرمایه‌گذاری کند، زیرا ساق‌های جوان برای همیشه جوان باقی نمی‌ماند.

بالاخره بعد از سه ماه کار در باشگاه دردسر شروع شد. بعد از بازی بار رسیده، وقتی به رخت‌کن رفت تا لباس عوض کند متوجه شد حادثه ناخوشایندی اتفاق افتاده. نشانه مشخصی وجود نداشت اما توماس احساس کرد کسی به آن جا وارد شده و لباس‌ها را جابه‌جا کرده است و ظاهراً در جستجوی چیزی بوده. کیف دستی او به جایی خم شده و زیپ کشویی آن تا نیمه باز مانده بود. به نظر می‌رسید آستری جیب شلوارش را با شتاب بیرون کشیده و با همان شتاب به جای خود برگردانده‌اند. در یکی از جیب‌های شلوارش چهار یا پنج دلار داشت که هم چنان در جای خود بود. این همان پنج دلاری بود که قبلاً به عنوان انعام به او داده و در جیب شلوار خود جای داده بود. مجله‌ای را که سرگرم خواندن بود و بر روی قفسه در بالای همه لباس‌ها جای داده بود، به شکل نامنظمی رها شده بود.

برای لحظه‌ای توماس فکر کرد قفسه را قفل کند، اما بعد به خود گفت: گور پدرش اگر کسی در این باشگاه آن قدر فقیر است که باید از من هم دزدی کند،

بگذار دزدی کند؛ قدمش سر چشم. گرم کن ورزشی را از تن بیرون آورد، کفش های ورزشی را در قفسه گذاشت، خود را در حوله پیچیده به طرف دوش رفت جایی که وید با شادابی در زیر جریان پرشتاب آب سرگرم زدودن حرق از بدن بود.

وقتی از دوش خارج شد، یادداشتی به قفسه اش سنجاق شده بود. خط دومینیک بود: "می خواهم بعد از تعطیل شدن باشگاه ترا در دفترم ببینم." «اوگوستینو» از خشکی و تلخی ای که در این نوشته وجود داشت، در حالی که همه روزه ده بار یک دیگر را در قسمت های مختلف باشگاه می دیدند، بوی درد سر به مشام می رسید. این یادداشت از یک موضوع جدی خبر می داد. خود را آماده ساخت تا برای همیشه باشگاه را نیز ترک گوید. اما علیه تصمیم خود ایستاد. شام را در آشپزخانه خورد و بعد از آن که با بی خیالی درباره بازی اسکواش در رخت کن با چارلی صحبت کرد، مصمم شد به سراغ دومینیک برود. ساعت ده شنبه شب، به محض تعطیل شدن باشگاه، در دفتر دومینیک حاضر شد.

دومینیک سرگرم خواندن یکی از شماره های مجله لایف بود و به آرامی مجله را ورق می زد، با ورود توماس سر بلند کرده، مجله را بست و آن را به طور مرتب در گوشه ای از میز نهاد. از جای خود برخاست و در راهرو نگریست تا اطمینان یابد کسی در باشگاه نیست. آن گاه در دفتر را بست: "پسر بنشین."

توماس نشست و منتظر ماند تا دومینیک نیز بر روی صندلی پشت میز خود جای گیرد.

توماس پرسید: "موضوع چیست؟"

- گند قهیه بالا آمده. به پنکه گه پاشیده اند و من همه بعد از ظهر را مشغول پاک کردن این گندکاری بودم.

- خوب، این موضوع به من چه ربطی دارد؟

- می‌خواهم بفهمم چه کسی این گند را بالا آورده. حاشیه رفتن بی فایده است پسر. یک نفر از اعضای باشگاه پول کش می‌رود. آدمی که مقداری از پول‌ها را از جیب طرف برمی‌دارد و بقیه را به جای خود باز می‌گرداند. این حرامزاده‌های چاق و گنده‌ای که به این باشگاه می‌آیند آدم‌های پول‌داری هستند. آن قدر پول دارند که حتی نمی‌دانند در جیب‌هایشان چه قدر پول هست و اگر این جا ده دلار از جیبشان کم شود فکر می‌کنند آن را در جایی خرج کرده‌اند و یا در شمارش پول، دچار اشتباه شده‌اند. اما یکی از آنان یعنی گرینینگ می‌گوید در شمارش دچار اشتباه نشده است و روز گذشته در حالی که در صحن باشگاه بازی می‌کرده یک نفر از جیب او مبلغی پول برداشته است و امروز با تلفن مرا کاس کرد و ظاهراً با سایر اعضای باشگاه تماس گرفته و حال همه آنان به یاد آورده‌اند که ظرف چند ماه گذشته یک نفر جیب آنان را خالی کرده است.

توماس با آن که می‌دانست چرا این موضوع را با او مطرح می‌کنند پرسید:

"با این حال باز هم چرا این قضیه را برای من تعریف می‌کنید؟"

- برای این که این ماجرا هم‌زمان با ورود تو به این باشگاه آغاز شده.

توماس با اوقات تلخی و درشتی گفت: "دهه بیا و درستش کن." گرینینگ مردی با نگاهی سرد بود که در معاملات سهام فعالیت داشت و با دومینیک تمرین مشت‌زنی می‌کرد. او در دوران دبیرستان در شمار مشت‌زنان غیر حرفه‌ای بود و حال در تمرین با دومینیک ابداً رعایت حال او را نمی‌کرد. توانسته بود بدن خود را به خوبی حفظ کند و هنوز یک ورزشکار باقی مانده آنان هفته‌ای چهار بار در رینگ به یک دیگر مشت می‌زدند. دومینیک عموماً بعد از رویارویی با گرینینگ خسته و کوفته می‌شد و از نفس می‌افتاد.

دومینیک گفت: "او آدم مزخرفی است و مرا مجبور ساخت تا نقسه‌ترا

جستجو کنم. شانس آوردی، بیش از ده دلار در قفسه‌ات نداشتی. با این حال از من خواست پلیس را برای تحقیق خبر کنم و تو را در شمار افراد مورد سوءظن قرار داده است."

توماس پرسید: "خوب به او چه گفتید؟"
- به او گفتم بهتر است قبل از وارد شدن پلیس به این جریان، با تو صحبت کنم.

- خوب حال با من صحبت کردید. بعد چه؟

- پول را تو برداشته‌ای؟

- نه. قبول می‌کنی که من برنداشته‌ام؟

دومینیک با نگرانی و بی‌اعتمادی شانه بالا انداخته گفت: "نمی‌دانم، اما یک نفر مطمئن است که در باشگاه سرقت شده."
- آدم‌های زیادی در رخت‌کن رفت و آمد می‌کنند. مثلاً چارلی، افرادی که از استخر می‌آیند، اعضای باشگاه و خود شما..."

- پسرا من برای این تو را نخواسته‌ام که با من شوخی کنی.

- چرا از میان این همه آدم مرا انتخاب کرده‌ای؟

- گفتم که از زمانی که به این جا وارد شده‌ای این جریان آغاز شده. آه خدای من آنان پیشنهاد می‌کردند که روی همه قفسه‌ها قفل رمزار نصب کنم. ظرف صد ساله گذشته یک چنین چیزی بی‌سابقه بوده. آنان آن چنان صحبت می‌کردند که گویی با بزرگترین جانیان قرن بعد از جسی جیمز مواجه‌اند.

- خوب می‌گویید من چه کنم؟ از این جا بروم؟

دومینیک با تحسّر سر تکان داده گفت: "نه، فقط چشم‌هایت را باز کن و با دقت مراقب همه چیز باش." آهی کشیده ادامه داد: "ممکن است گرینینگ حرامزاده آن ده دلاری کثافتی خود را جایی گم کرده باشد... همراه من بیا." و از جای خود برخاسته و با بی‌حوصلی کشاله رفت: "آبجو مهمان من باش، چه

روزگندی بود.

وقتی توماس، با بسته‌ای از پست خانه به باشگاه مراجعت کرد، در رخت‌کن هیچ کس نبود. همه اعضای باشگاه به تماشای مسابقه اسکواشی که میان اعضای باشگاه برگزار شده بود، رفته بودند. همه اعضا به جز یکی که سینکلر فامیده می‌شد و در شمار بازیکنان اسکواش بود، اما در مسابقه شرکت نکرده بود. او لباس ورزش به تن داشت و به نظر می‌رسید برای مسابقه آماده است. او جوانی لاغر اندام و کشیده قامت بود که از دانشگاه هاروارد در رشته حقوق فارغ التحصیل شده، پدرش نیز از اعضای باشگاه بود. خانواده آنان بسیار ثروتمند و مرفه بودند و غالباً به مناسبت‌های مختلف نام آنان در مطبوعات ذکر می‌شد. توماس به صورت تصادفی شنیده بود که سینکر جوان، وکیلی زبردست و فوق‌العاده باهوش است و انتظار می‌رفت آینده‌ای درخشان داشته باشد.

اما درست هنگامی که توماس به آرامی از میان ردیف لباس‌ها با کفش‌های بی‌صدای تنیس عبور کرد، مشاهده کرد سینکلر جوان در برابر یکی از قفسه‌های باز ایستاده و دستش در جیب کتی است که در قفسه آویزان است و از درون جیب کت، کیف پولی را بیرون کشید. توماس مطمئن نمی‌دانست قفسه به چه کسی تعلق دارد، اما می‌دانست قفسه لباس‌های سینکلر نیست، قفسه سینکلر در بخش دیگری از رخت‌کن قرار داشت. چهره سینکلر که همواره شاد و بشاش بود، پریده رنگ و متشنج به نظر می‌رسید و دانه‌های درشت هرق بر پیشانی‌اش نشسته بود.

برای لحظه‌ای توماس در تردید ماند چه کند، در این فکر بود قبل از آن که سینکلر او را ببیند از رخت‌کن خارج شود، اما به محض آن که سینکلر کیف را به جای خود برگرداند، سر بلند کرده، توماس را دید. آنان به یک دیگر خیره

شدند و آن وقت دیگر برای پشت کردن و بازگشتن خیلی دیر بود. توماس به سرعت به طرف او دویده معش را چسبید. سینکلر به نفس نفس افتاد آن چنان که گویی مسافت طولانی را دویده است.

سینکلر به نجوا گفت: "بسیار خوب به جای اولش برمی گردانم."

توماس معج او را رها نکرد و فوراً این فکر به مغزش راه یافت که اگر سینکلر قضیه را حاشا کند، او شغلش را از دست خواهد داد. از سوی دیگر اگر او اعتراف به دزدی می کرد، کار کردن در آن فضا و در میان کسانی که یکی از آنان را بی آبرو کرده بود، خیلی دشوار بود... توماس برای چند لحظه معج او را در دست خود نگاه داشته گفت: "می دانید آقا، آنان نسبت به من مشکوک هستند."

- متأسفم. توماس می توانست لرزش معج او را در میان انگشتان خود حس کند. او آن قدر وحشت زده شده بود که کوششی نداشت برای آزاد کردن دست خود و فرار.

توماس گفت: "باید سه کار بکنی. اول آن که پول را به جای خودش برگردانی و دیگر این که قول بدهی هرگز این کار را نکنی."
- متشکرم توم، قول می دهم.

- برای این که نشان دهی واقعاً پشیمانی و برای لطفی که به تو می کنم، احساس امتنان داری می بایست همین حال سندی به من بدهی که طی آن مبلغ ۵۰۰۰ دلار به من پردازی این پول می بایست نقداً و ظرف سه روز آینده پرداخت شود.

سینکلر گفت: "فکرش را هم نکن." حال دیگر از پیشانی اش عرق نمی چکید.

- بسیار خوب پس من فریاد می زنم و همه را خبر می کنم.
سینکلر گفت: "می دانم تو حرامزاده کوچولو قادر به این کار هستی."

پس پنجشنبه ساعت یازده شب در بار هتل تورین شما را می بینم. آن شب، زمان پرداخت است.

سینکлер با صدایی ترمیمی خورده آن چنان که توماس به سختی می توانست بشنود گفت: "باشد، آن جا خواهیم بود."

توماس دست او را رها کرد و به انتظار ایستاد تا شاهد باشد سینکлер پول را به درون کیف باز می گرداند؛ آن گاه دفترچه ای که حسابهای شخصی خود را در آن می نوشت آورده و یکی از صفحات سفید آن را گشوده همراه با قلم به دست سینکлер داد.

سینکлер به دفترچه ای که بزیر دماغش گرفته شده بود، نگریست. توماس می دانست؛ اگر سینکлер بر اعصابش مسلط شود به آسانی می تواند همه چیز را حاشا کند و اگر در این باره کلامی بشنود به توماس بخندد. اما اعصاب او متزلزل تر از آن بود که به روی کاغذ خواسته توماس را منتقل کند. او دفترچه را گرفته و با خط ناخوش کلماتی بر روی آن ترسیم کرد.

توماس به دفترچه نگریست. آن را در جیبش گذاشت و قلم را نیز از او گرفت آن گاه به آرامی در رخت کن را گشوده و برای تماشای مسابقه اسکواش از پله ها بالا رفت.

پانزده دقیقه بعد، سینکлер وارد صحن بازی شد و رقیب خود را با مهارت خاصی شکست داد.

در بازگشت به رخت کن، برای پیروزی سریعی که کسب کرده بود، توماس به او تبریک گفت.

توماس پنج دقیقه به یازده به بار تورین وارد شد. کت و شلوار به تن و کراوات به گردن داشت. امشب می کوشید تا ظاهر یک شخصیت برجسته را داشته باشد. بار تاریک بود و تنها یک سرم فضایی آن را جمعیت پرکرده بود.

تعمداً میزی در گوشه‌ای تاریک برگزید به نوعی که بتواند ورودی بار را زیر نظر داشته باشد. وقتی پیشخدمت بار به نزد او آمد، سفارش یک نوشیدنی غیر الکلی داد. با خود اندیشید: پنج هزار دلار... آنان، یعنی همین ثروتمندان، این پول را از پدر من گرفتند و من همان پول را از حلقومشان بیرون می‌کشم. توماس در این فکر بود چه گونه سینکلر جوان به سراغ پدرش می‌رود و برای دریافت این پنج هزار دلار چه توجیهی پیدا می‌کند. شاید هم ابداً ناچار نشود که از پدرش پولی طلب کند و این مبلغ را در اختیار داشته و ظرف ده دقیقه آن را تهیه کند. توماس هیچ مدرکی علیه سینکلر نداشت. سینکلر، جوان خوش برخورد و موجه می‌نمود، با چشمانی گیرا و صدایی نرم و مهربان؛ رفتاری مودبانه و دوست داشتنی که گاهی به توماس یاد آور می‌شد چه گونه در بازی اسکواش به توپ ضربه بزنند و در صورتی که فاش می‌شد از جمله بیماران روانی است که بدون نیاز مالی دست به دزدی می‌زد، آبرویش بر خاک می‌ریخت.

در حالی که نوشابه خود را مزه‌مزه می‌کرد نگاه به در داشت. سه دقیقه پس از یازده در بار گشوده و سینکلر وارد شد. او پیرامون بار تاریک را با نگاهی دقیق از نظر گذراند. توماس از جای خود برخاست و سینکلر متوجه او شده به طرف میزش رفت. توماس گفت: "شب به خیر."

سینکلر با صدای نرمی گفت: "شب به خیر توماس." و بی آن که پالتوی خود را از تن درآورد بر یکی از صندلی‌ها تکیه داد.

به محض نزدیک شدن پیشخدمت توماس پرسید: "نوشیدنی چه میل دارید؟"

سینکلر در کمال ادب گفت: "اسکاچ و آب لطفاً." هاروارد، زبان گفتاری او را شکل بخشیده بود.

توماس خطاب به پیشخدمت گفت: "اسکاچ با آب و یک نوشابه غیر

الکلی دیگر."

آن دو برای لحظه‌ای در کنار یک دیگر در سکوت نشستند. سینکلر با انگشت بر روی میز ضرب گرفت و پرسید: "پاتوق شما این جا است؟"

- گاه گاهی به این جا سر می‌زنم.

- تا به حال از اعضای کلوب کسی را در این جا دیده‌ای؟

- نه.

پیشخدمت سر رسید و نوشیدنی‌ها را روی میز قرار داد. سینکلر با عطش جرعه‌ای بزرگ از نوشابه را نوشید و گفت: "فقط برای اطلاع می‌گویم من به جهت نیاز از جیب دیگران پول بر نمی‌دارم."

- می‌دانم.

- من بیمار هستم و قصد دارم به یک روان پزشک مراجعه کنم.

- کار درست همین است.

- آیا فکر نمی‌کنی با یک بیمار طرف هستی؟

- خیر، خیر آقا.

- تو موجود پست کثیفی هستی و بسیار سرسخت و دل سنگ.

- امیدوارم این طور باشم.

سینکلر دکمه پالتوی خود را گشوده و از جیب کتش پاکتی دراز بیرون کشید. آن را روی میز میان خودش و توماس قرار داد: "این همان مبلغی است که خواسته بودی. برای شمردن آن خودت را به زحمت نیاندازد."

توماس گفت: مطمئنم که درست است. و پاکت را در جیب کتش جای داد.

سینکلر گفت: "منتظرم" و توماس از جیب خود کاغذی را که سینکلر بر

روی آن اعتراف به پرداخت کرده بود بیرون کشید و بر روی میز گذاشت.

سینکلر نگاه به کاغذ افکنده، آن را ریز ریز کرد و خرده‌های آن را در زیر

سیگاری ریخت. آن گاه از جای خود برخاسته گفت: "برای نوشیدنی

متشکرم." و از کنار بار عبور کرده به طرف در خروجی رفت. در چهره او متانت و وقار و فرهیختگی موج می‌زد.

توماس خروج او را زیر نظر گرفت و آرام و آرام شروع به نوشیدن نوشابه خود کرد. سپس به طرف سالن رفته، اتاقی برای یک شب اجاره کرد. در طبقه بالای بار، در پشت در بسته و پرده‌های کشیده پول را شمرد، همه اسکناس‌های نوری صد دلاری بود. برای لحظه‌ای این فکر به مغزش راه یافت که ممکن است علامت‌گذاری شده باشد، اما مایل نبود چنین وهمی را به دل راه دهد.

بر روی تخت‌خواب دو نفره به تنهایی خفت و صبح هنگام به باشگاه تلفن کرد و به دومینیک گفت ناچار است به نیویورک برود و تا بعد از ظهر دوشنبه مراجعت نخواهد کرد. توماس از بدو ورود به باشگاه تاکنون مرخصی نگرفته بود، به همین جهت دومینیک اظهار داشت ماضی ندارد اما دیرتر از دوشنبه مراجعت نکند.

وقتی قطار وارد ایستگاه شد، باران تند پاییزی می‌بارید و آسمان پورت فیلیپ خاکستری بود. از زمان ترک خانه‌اش تاکنون پورت فیلیپ تغییری نکرده بود او پالتویی به تن نداشت، به همین جهت یقه ژاکت خود را بالا زد. میدانی که در برابر ایستگاه قرار داشت به نظر می‌رسید تغییری نکرده است. رستوران پورت فیلیپ هاوس دوباره نقاشی شده و یک فروشگاه بزرگ تلویزیون و رادیو که ساختمان آن آجرهای زرد داشت و تبلیغ یک تلویزیون قابل حمل را کرده بود، به تازگی تأسیس شده بود. بوی رودخانه باز هم به مشام می‌رسید و با این یو، توماس رودخانه را به یاد آورد.

او می‌توانست سوار تاکسی شود، اما پس از سال‌ها دوری از موطن خویش ترجیح داد تا خانه پیاده برود. خیابان‌های زادگاهش او را به پیشواز می‌آمدند.

به هنگام عبور از کنار ایستگاه اتوبوس، آخرین باری را به یاد آورد که به همراه برادرش سوار اتوبوس شد. برادری که به او گفته بود بوی حیوان وحشی می دهد.

از برابر فروشگاه برنشتاین گذشت؛ محل قرار ملاقات خواهرش با تتودور بویلان: مردی برهنه در اتاق نشیمن. خاطرات دوران نوجوانی. از برابر مدرسه دولتی عبور کرد: بازگشت سرباز مالاریا زده و شمشیر سامورایی و سرخون آلود ژاپنی.

هیچ کس به او خوش آمد نگفت همه سرها در برابر باران تند و پرشتاب به طرف زمین بود و به نظر می رسید از باران می گیرزند. از برابر کلیسای سن آنسلم گذشت: کلیسای مردمی کلودتینگر. به لطف الهی در آن جا کسی متوجه او نشد.

به طرف خیابان و اندرهوف پیچید. باران با شتاب و قدرت بیش تر می بارید. به پولی که در جیب کتش پنهان ساخته بود دست زد. پول هم چنان درون پاکت در بجایی محفوظ بود. چهره خیابان دگرگون شده بود. میدانی که به دور آن یک رشته ساختمان محیط شده بود، خودنمایی می کرد. تعدادی از فروشگاه های قدیمی گسترش یافته و بر پنجره های آنان نام هایی نوشته شده بود که برای توماس نا آشنا بود.

از باران پرشتاب سرفرو افکنده، به پیش رفت و زمانی که به بجایی رسید که قرار بود نانوائی باشد و خانه ای که در آن جا متولد شده بود، بهت احمقانه ای یقه اش را چسبید زیرا در آن جا سوپر مارکت بزرگی قرار داشت که در بالای آن سه طبقه ساختمان پای گرفته بود. بر روی شیشه سوپر مارکت با کاغذ خوش خطی نوشته شده بود، ویژه امروز: گوشت کیاب بره. زنان با ساک های خرید از دری وارد و خارج می شدند که می بایست به راهروی خانه آنان گشوده می شد.

توماس از شیشه به داخل سوپر مارکت نگریست. تعدادی دختر صندوقدار، پول‌ها را دریافت می‌کردند. توماس هیچ یک از آنان را نمی‌شناخت. ورود به سوپر مارکت بی‌مورد بود؛ او به پورت فیلیپ نیامده بود تا گوشت کباب بره خریداری کند.

نامصمم و بی‌اراده سرایشیب خیابان را در پیش گرفت. گاراژ مجاور خانه بازسازی شده و عنوان تازه‌ای گرفته بود و توماس هیچ یک از کارکنان گاراژ را نمی‌شناخت اما در گوشه‌ای از خیابان تره‌بار فروشی جاردینو هنوز در جای خود چون گذشته باقی مانده بود. او داخل دکان شد و منتظر ماند تا گفتگوی پیرزن خریدار با خانم جاردینو که در پیرامون لوییا سبز دور می‌زد، تمام شود. وقتی پیرزن خارج شد، خانم جاردینو به طرف توماس برگشت. او زنی کوچک اندام و بدهیكل با دماغی نوک تیز و کشیده و با زگیلی بر لب فوقانی بود که بر روی زگیل موی بلند سیاه خشنی رسته بود. خانم جاردینو گفت: "بله؟ چه می‌توانم برای شما بکنم؟"

توماس در حالی که یقه کتش را پایین می‌آورد تا مرتب‌تر جلوه کند گفت: "خانم جاردینو احتمالاً شما مرا به یاد نمی‌آورید، اما من قبلاً همسایه شما بودم. یعنی ما صاحب نانوانی جورداش بودیم."

خانم جاردینو با نگاهی که از نزدیک بینی او خبر می‌داد با چشمانی که تنگ کرده بود در توماس نگریست: "کدامشان هستی؟"

- جوان تره.

- آه همان گانگستر کوچولو.

توماس کوشید به خاطر تعارف خشنی که با او کرده بود لبخندی بر لب آورد. خانم جاردینو لبخندی بر لب نیاورد: "خوب، چه می‌خواهی؟"

- مدت‌هاست که نانوايي دیگر آن جا نیست. و شروع به جدا کردن سیب‌های درشت از کوچک کرد. خانواده شما، تو را مطلع نساختند؟

— مدتی دور از دسترس آنان بودم. می‌دانید آنان کجا هستند؟
 — از کجا بدانم آنان کجا هستند. آنان هیچ گاه با ایتالیایی‌های عوضی
 صحبت نمی‌کردند. و سپس به او پشت کرده مشغول مرتب کردن کرفس‌ها
 شد.

توماس به هنگام خروج از سبزی‌فروشی گفت: "به خاطر لطفی که کردید،
 متشکرم."

خانم جاردینو گفت: "یک دقیقه صبر کن. وقتی از این جا رفتی پدرت
 هنوز زنده بود، این طور نیست؟"
 — بله.

— خوب او مرد. در کلامش رضایت موج می‌زد. او غرق شد. در رودخانه
 غرق شد و آن وقت مادرت از این جا نقل مکان کرد و آنان ساختمان را از
 بنیان خراب کردند. و بالحن تلخی: "حالا یک سوپر مارکت ساخته‌اند."
 مشتری وارد شد و خانم جاردینو شروع به کشیدن پنج کیلو گوجه‌فرنگی
 و سیب زمینی برای او کرد.

توماس از تریه‌بار فروشی خارج شده به طرف سوپر مارکت بازگشت. برای
 لحظه‌ای در برابر ورودی سوپر مارکت ایستاد؛ اما آن جا پیامی برای او
 نداشت. فکر کرد مسیر رودخانه را در پیش گیرد، اما رود نیز حرفی برای گفتن
 نداشت. قدم زنان به ایستگاه بازگشت از برابر بانک عبور کرد. داخل بانک
 شده و تقاضای گشایش دفترچه پس انداز کرد و مبلغ ۴۹۰۰ دلار از ۵۰۰۰
 دلار را در بانک گذاشت و با خود اندیشید یا باید این پول را در پورٹ فیلیپ
 حفظ کرد یا به رودخانه پرتاب کرد.

فکر کرد با مراجعه به اداره پست بتواند نشانی مادر و برادرش را بیابد، اما
 علیه تصمیم خود موضع گرفت. او برای دینار پدرش و پرداخت ۵۰۰۰
 دلاری که به خاطر آزادی‌اش اعطا کرده بود، آمده بود و لااخر.

فصل دوم

۱

۱۹۵۰

رودلف با لباس فارغ التحصیلی در کنار دانشجویانی که لباس‌های فارغ التحصیلی اماتنی را به تن داشتند در زیر آفتاب ماه ژوئن نشسته بود. سخنگو خطاب به فارغ التحصیلان می‌گفت: "حال دقیقاً در نیمه قرن قرار داریم. در این برهه از زمان ما آمریکاییان می‌بایست برای خود چند مسئله را روشن سازیم: "ما چه می‌خواهیم؟ ما چه داریم؟ نقاط ضعف و قوت ما کدامین است؟ راه ماه به کجا منتهی خواهد شد؟" سخنگو یکی از اعضای کابینه بود که به جهت روابط دوستانه‌ای که با ریاست دانشگاه داشت و این روابط از مرکز فرهنگی کورنل منشأ می‌گرفت از واشنگتن به این دانشگاه آمده بود.

رودلف با ناآرامی روی صندلی که بر صحن چمن دانشگاه به مناسبت برگزاری این سخنرانی چیده شده بود جابه‌جا شد و اندیشید: حال دقیقاً در نیمه قرن هستم، چه دارم؟ چه می‌خواهم؟ نقاط ضعف و قوت من کدامین

است؟ راه من به کجا منتهی خواهد شد؟ یک مدرک لیسانس در دست دارم با چهار هزار دلار بدهی و مادری در شرف موت است. می‌خواهم ثروتمند و مستقل و محبوب باشم. ظرفیت من برای حصول به این اهداف تا چه حد است؟ می‌توانم دو هزار و دویست متر را در بیست و سه دقیقه و هشت ثانیه بدوم، نقطه ضعف من کدام است؟ صداقتم است. در درون خویش لبخند زدی و این لبخند درونی اندکی تجلی برونی یافت و با معصومیت به مردی نگریست که از واشنگتن آمده بود، از خود پرسید: به کجا می‌روم و سرنوشتم چه خواهد شد برادر! تو به من بگو.

مردی که از واشنگتن آمده بود، از طرفداران صلح بود. او با لحن پرتأثیری گفت: "متأسفانه در همه جای دنیا نمودار هزینه‌های نظامی سیر صعودی دارد؛ تنها راه حفظ صلح تقویت نیروی نظامی آمریکاست. برای جلوگیری از جنگ، ایالات متحده نیازمند نیروی بس قوی و بس بزرگ است به نوعی که بتواند هر تهاجمی را در هر کجا پاسخگو باشد و نیروی بازدارنده به شمار آید.

رودلف به صفوف فارغ‌التحصیلان که در کنار یک دیگر نشسته بود نگریست. نیمی از آنان کار آزموده‌های جنگ دوم جهانی بودند که به اعتبار شرکت در جنگ و بر طبق لایحه «حقوق جبهه رفته‌ها» اجازه ورود به دانشگاه را دریافت کرده بودند. بسیاری از آنان ازدواج کرده و همسرانشان با موهای بتازگی آرایش کرده در ردیف‌هایی در پشت سرشان نشسته بودند و بعضی از آنان بدان جهت که کسی نبود تا از فرزندانشان مراقبت کند، کودکان خود را در آغوش داشتند. رودلف در این فکر بود: آنان چگونه اوج گرفتن نمودار هزینه‌های نظامی کشورهای رقیب را ارزیابی می‌کنند.

در کنار رودلف براد فورنایت^(۱) نشسته بود. او جوانی از ناحیه تولسا با

1. Bradford Knight

صورتی گرد و سرخ بود که در طول جنگ در اروپا با درجه استواری فعالیت داشت. در دانشگاه نزدیک‌ترین دوست رودلف به شمار می‌آمد. از نظر روحی پرانرژی لکن بدین بود و در پس لهجه ارکلاهمایی خود طبیعتی جسر داشت. او به دانشگاه وایت بی^(۱) آمده بود زیرا که سروانی که فرماندهی گروهان آنان را داشت توصیه او را به ریاست بخش پذیرش دانشگاه کرده بود. او و رودلف همواره با هم آبجو می‌خوردند و با یکدیگر به ماهی‌گیری می‌رفتند. براد اصرار داشت رودلف به تونس رفته و به تقلید از پدر براد مشترکاً در تجارت نفت وارد شوند. براد گفته بود: "قبل از بیست و پنج سالگی میلیونر خواهی شد. در تجارت نفت پول سیلان دارد. می‌توانی همان‌طور که در کادیلاکت نشسته‌ای معاملات کلان نفت را هدایت کنی." پدر براد قبل از بیست و پنج سالگی یک میلیونر بود، اما حالا وضع خوبی نداشت (به ادعای براد بدشانسی آورده بود) به طوری که در زمان فارغ‌التحصیلی پسرش قادر نبود هزینه رفت و آمد به دانشگاه را بپردازد.

با آن که رودلف برای تدی بویلان کارت دعوت جهت شرکت در مراسم فارغ‌التحصیلی ارسال داشته بود، او در این مراسم شرکت نداشت. این کمترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد در ازای چهار هزار دلار شهریه‌ای که بویلان برای او پرداخته بود. اما بویلان از آمدن احتراز جسته بود به این بهانه که: "متأسفم نمی‌توانم برای سفیدن سخنرانی یک دموکرات در یک بعدازظهر دلپذیر ماه ژوئن پنجاه مایل مسافت را طی کرده خود را به یک دانشکده کشاورزی گمنام برسانم."

وایت بی یک دانشکده کشاورزی بود و اگرچه از اعتبار زیادی برخوردار بود، اما بویلان هنوز خشمگین بود. برای امتناع رودلف از ورود به دانشگاه آبی در سال ۱۹۴۶ زمانی که بویلان حاضر شد کلیه مخارج تحصیلی او را

1. Whiteby

پیردازد. با آن که پاسخ بویلان به دعوت رودلف خشن بود لکن در پایان نامه یادآور شده بود: "به جای شرکت در جشن فارغ‌التحصیلی به خانه غم انگیز من بیا تا با هم سربطری شامپاین را باز کنیم درباره برنامه‌های آینده‌ات به گفتگو بنشینیم."

رودلف به دلایل متعدد دانشگاه وایت بی را بر دانشگاه‌های ییل و هاروارد ترجیح داده بود. زیرا در صورت انتخاب یکی از دو دانشگاه می‌بایست بیش از ۴۰۰۰ دلار به بویلان بدهکار شود. به علاوه به لحاظ سابقه خانوادگی و نیز فقر جایی نداشت در میان جوانان مرفه آمریکایی که والدین یا پدر بزرگان آنان به هنگام مسابقات میان دانشجویان ییل و هاروارد هورا می‌کشیدند. حال آن که فقر در میان دانشجویان وایت بی امری عادی و طبیعی بود و اگر به طور اتفاقی دانشجویی در فصل تابستان ناچار به کار کردن نبود تا هزینه‌های کتاب و لباس خود را تأمین کند از جمله استثناءها به شمار می‌آمد. براد از جمله مخدود دانشجویانی بود که با دیگر دانشجویان وایت بی تفاوت داشت، او از سر هوس به خیل دانشجویان فقیر پیوسته بود و چند دانشجوی مرفه هم که در وایت بی تحصیل می‌کردند به لحاظ مخالفت سیاسی و معارضة علیه خدمت اجباری سربازی و در جهت خواست‌های سازمان ملل متحد به این دانشگاه وارد شده بودند.

عامل دیگری که موجب شد تا رودلف وایت بی را انتخاب کند، نزدیکی آن جا به پورت فیلیپ بود، به طوری که روزهای یکشنبه می‌توانست برای دیدن مادرش به زادگاه خود بازگردد، مادری نیمه دیوانه که بی یار و یاور بود و تقریباً به تنها اتاق اجاره‌ای خود زنجیر شده و نسبت به همه چیز با تردید و نینوۀ ظن عینی نگر است.

در تابستان سال دوم، وقتی توانست شغلی برای خود دست و پا کند، آپارتمان در اتاقه با آشپزخانه کوچکی در وایت بی کرایه کرده با مادرش به آن

جا نقل مکان کرد. حال مادرش در همان آپارتمان کوچک انتظار او را می‌کشید. او گفته بود علاقه‌ای به شرکت در مراسم فارغ‌التحصیلی ندارد و به ملاوه نمی‌خواهد یا ظاهری که دارد پسرش را بی‌آبرو سازد. رودلف اندیشید: به کار بردن واژه بی‌آبرو احتمالاً خیلی تند است و نگاهی به اطراف خود و به والدین همکلاسی‌هایش که لباس‌های تمیز و مرتبی به تن داشتند نگاهی افکند. رودلف به خود گفت: اگر مادر با آن صورت زیبایش در جمع والدین دانشجویان ظاهر می‌شد مسلماً تو ذوق کسی نمی‌زد. ولی آن چه مادرش را زیبا می‌نمود احساس تعلق خاطر فرزند نسبت به مادرش بود، احساس وظیفه.

بدین ترتیب ماری جوورداش در پشت پنجره خانه دنگ گرفته بر روی صندلی چوبی خود نشسته و در حالی که خاکستر سیگار روی شالش می‌نشست پاهای ورم کرده و تقریباً بی‌مصرف خود را دراز کرده بود و در آن جا حاضر نبود تا شاهد دریافت مدرک دانشگاهی فرزندش باشد. در میان دیگر غایبین، نام گرتچن که هم خون او بود برجسته‌تر در ذهن رودلف نقش می‌بست. گرتچن در نیویورک گرفتار بچه‌داری بود و نمی‌توانست به رایت بی‌پایه جولی نیز در همان روز در دانشگاه بارنارد فارغ‌التحصیلی خود را جشن می‌گرفت. توماس دیگر هم خون او در جایی گمنام بود و آکسل جوورداش سرچشمه پیوند خون‌ها به ابدیت پیوسته بود.

او در این روز تنها مانده بود و شاید هم چندان بد نبود.

سخن‌ران می‌گفت: "قدرت نهادهای نظامی سخت هولناک شده است." صدایش با مخاطب قرار دادن حاضرین انعکاسی مضاعف داشت: "اما ما به عنوان افراد غیر نظامی می‌بایست یک آرزو داشته باشیم و آن برقراری صلح در همه جاست."

اگر رودلف یک انسان غیر نظامی بود، پس این عضو کابینه درباره او سخن

می گفت. حال که او درباره جنگ در جلسات سهام، داستان‌هایی شنیده بود، دیگر به لسل پیش از او که در کانال گوآدال و شن‌زارهای بی‌ترحم تونس و راپیدرور جنگیده بودند، حسادت نمی‌ورزید.

آوای نرم و لحن فرمیخته عضو کابینه در زیر آفتاب ماه ژوئن در فضای برابر ساختمان‌های آجر قرمز، منعکس می‌شد. این آوا به آمریکا، این سرزمین فرصت‌ها سلام می‌داد. نیمی از جوانانی که به سخنان او گوش می‌دادند افرادی بودند که در سرزمین فرصت‌ها به آنان این فرصت داده شده بود که به خاطر آمریکا جان خود را به خطر اندازند، اما سخن‌ران در آن بعد از ظهر درباره گذشته سخن نمی‌گفت؛ بلکه نظر به آینده داشت، به فرصت‌هایی که در پیش روی است، به تحقیقات علمی، به خدمات عمومی و یاری رساندن به کشورهایی که چون ما مرفه نیستند، اشاره داشت. مرد خوبی به نظر می‌رسید و رودلف خوش‌حال بود یک چنین انسان‌هایی در کابینه حضور دارند و به فرازترین قله‌های قدرت در واشنگتن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. اما تحقق آرزوهای او در سال ۱۹۵۰ کمی بلند پروازانه و خیالی و واشنگتن مابانه بود. همه این آرزوها برای شروع خوب بود اما ابتدا برای سیصد دانشجویی که با شغل‌های سیاه فارغ‌التحصیلی روبه روی او نشسته و منتظر بودند تا مدارک پایان تحصیلی خود را دریافت دارند و نمی‌دانستند فردا از کجا کسب معاش کنند، خیلی خیلی گنده‌گویی و بی‌محتوا بود.

رودلف، در ردیف نخست، جایی که برای استادان دانشگاه تخصیص یافته بود، پرفسور دنتون رئیس دپارتمان تاریخ و اقتصاد را مشاهده کرد که کمی به طرف صندلی دست راستی خود که پرفسور لنوید رئیس دپارتمان زبان انگلیسی بر آن نشسته بود، خم شده و با او به نجوا سخن می‌گفت. رودلف لبخندی بر لب آورد. زیرا می‌توانست تفسیر پرفسور دنتون را از سخنان پرطمطراق عضو کابینه پیش‌بینی کند. دنتون مردی کوچک اندام و

خشن با موهایی خاکستری بود و نسبت به زندگی اداری خویش بی تفاوت و مایوس چرا که می دانست در دنیای دانشگاهی فضایی برای حرکت و پیشروی او وجود ندارد. او به علاوه از جمله استادان خشک مغز عضو حزب جمهوری خواه بود که بخش عظیمی از اوقات خود را صرف تدریس در کلاس و بیان خز عیلاتی از این گونه می کرد که آمریکا از نظر سیاسی و اقتصادی در ورطه ای عمیق سقوط کرده و نظریه اقتصاد دوران جنگ داخلی را داشت. او در کلاس گفته بود: "اقتصاد آمریکایی مانند میز قمار است که با طاس های تقلبی روی آن بازی می کنند. قوانین آن چنان وضع شده که ثروتمندان جفت شش می آورند و فقرا جفت یک."

او یک ترم تمام وقت کلاس را صرف بازگویی این ماجرا کرده بود که چه گونه در سال ۱۹۳۲ در برابر کمیته حاضر شده و به آنان ثابت کرده بود که جی. پی مورگان حتی یک سنت هم مالیات نپرداخته. پرفسور دنتون بارها در کلاس با اندوه یاد آور شده بود: "از شما آقایان می خواهم توجه داشته باشید تنها همین امسال صرفاً بابت دستمزد معلمی که دریافت می دارم مبلغ پانصد و بیست و هفت دلار و سی سنت به دولت فدرال آمریکا مالیات پرداخته ام." تأثیری را که کلام دنتون بر کلاس به جای می گذاشت، همان تأثیری نبود که او طلب می کرد، دنتون آرزو می کرد دانشجویانش به خشم آمده متحد شده خواستار اصلاحات شوند. اما رودلف و بسیاری از همکلاسی هایش آرزو می کردند از نظر ثروت و قدرت به حد جی. پی مورگان برسند تا بتوانند به قول دنتون از مزایای قانونی معافیت از مالیات بهره مند شده و قانوناً دیگران را به بردگی بکشانند.

وقتی دنتون روی برخی خبرهای کوچک وال استریت جورنال انگشت می گذاشت و یاد آور می شد چه گونه سرمایه داران بزرگ از پرداخت مالیات طفره می روند و خزانه داری آمریکا از میلیون ها دلاری که می بایست دریافت

دارد محروم شده است؛ رودلف با دقت روش‌های طفره از پرداخت مالیات را یادداشت می‌کرد تا در صورتی که زمانی یک چنین فرصت‌هایی حاصل شد، همان روش‌ها را اعمال کند.

دقت رودلف در ثبت و یادگیری دروسی که پرفسور دنتون تدریس می‌کرد نه از بابت دریافت نمرات خوب بود بلکه از جهت مفید واقع شدن آن دروس در سأل‌های آینده، بود. یعنی زمانی که به عرصه دنیای تجارت پا می‌نهاد. علاقه رودلف به فراگیری تعلیمات پرفسور دنتون، او را در شمار طرفداران پرفسور قرار نداده بود بلکه وضع و حال رودلف در این کلاس‌ها بیش‌تر شبیه جاسوسی بود که برای دشمن کسب اطلاعات می‌کرد. در هر سه واحدی که با دنتون گذرانده بود، سه نمره الف دریافت داشته بود و دنتون به او پیشنهاد داده بود برای سال بعد هم در کلاس‌های تاریخ او ثبت نام کند.

به رغم نقطه نظرهای متفاوتی که با پرفسور دنتون در قبال مواضع ساده‌لوحانه‌ای داشت که بر آن‌ها پای می‌نشرد، دنتون را به عنوان آموزگاری توانا ستایش می‌کرد و در تمام اوقاتی که در دانشکده درس می‌خواند در مقایسه با سایر استادان او را برتر می‌شمرد و معتقد بود او تنها استادی است که آموخته‌های مفیدی داشته است.

رودلف این عقیده را در قلب خود حفظ کرده بود، همان‌طور که عقاید بسیاری را صرفاً برای خود نگاهداشته و هرگز بازگو نمی‌کرد. به همین روی او از سوی هیئت علمی دانشکده به عنوان دانشجویی خوش رفتار و گوشا شناخته شده بود.

سخنران با یاد خداوند سخنرانی خود را به پایان رساند. مهمه‌ای آغاز شد و به دنبال آن فارغ‌التحصیلان یک به یک دعوت شدند تا مدارک خود را دریافت دارند، ریاست دانشکده در میان کاغذهای لوله شده‌ای که دور آن‌ها رویان داشت، محاصره شده بود. او به جهت حضور عضوی از کابینه اظهار

امتنان کرد. بدون تردید ریاست دانشکده نامه‌ای را که بریلان درباره دانشکده کشاورزی نوشته بود، مطالعه نکرده بود.

سرودی خوانده و رژه تشریفاتی برگزار شد. آن گاه فارغ التحصیلان با جامه‌های سیاهشان به میان خویشان و والدین خود رفتند. اختلاط جامه‌های سیاه فارغ التحصیلان با پیراهن‌های رنگ روشن بانوان در زیر درختان بلوط، منظره کلاغ‌هایی را تداعی می‌کرد. که در میان مزرعه‌ای از گل سرگرم دانه می‌گردند.

نماس رودلف با اطرافیانش به چند دست دادن محدود گردید. او روز و شب پرتلاشی را در پیش داشت. دكتور او را در میان فارغ التحصیلان یافته با او دست داد. تقریباً پشتش کور شده و عینکی دور نقره‌ای به چشم داشت. در حالی که دست رودلف را به گرمی می‌فشرد، گفت: "چورداش تو که حتماً به این ملوک قانع نیستی و به مدارک بالاتر فکر می‌کنی؟"

-بله آقا، این موفقیت نتیجه لطف شما بود. حرمت پیران سالان را داشت. با خود اندیشید: زندگی دانشگاهی با داشتن دکتر و یک کرسی استادی در چهل و پنج سالگی و اضافه کرد: "آقا وسوسه‌اش که به چاتم افتاده." در حالی که ابداً وسوسه ادامه تحصیل نداشت.

طبق قرار قبلی، او و برادر لباس‌های جشن فارغ التحصیلی را از تن به در آورده و به محوطه پارکینگ رفتند. برادر یک شورولت مدل قبل از جنگ داشت که سقف آن کروکی بود و چمدان‌هایش را آماده کرده در صندوق عقب اتومبیل جای داده بود و آماده پرواز به طرف اوکلاهما بود.

آنان اولین کسانی بودند که وارد پارکینگ شدند، بی آن که به پشت سر خود نگاهی بیافکنند سوار بر اتومبیل شده به راه افتادند. آلامتر در پس پیچی از نظر ناپدید ماند. و چهار سال سابقه را به جای گذاشت.

رودلف گفت: "بیا اول به فروشگاه برویم. من به کالادروود قول داده‌ام

سری به او بزنم."

براد در حالی که پشت فرمان نشسته بود گفت: "بله آقا. من شبیه تحصیل کرده ها شده ام؟"

رودلف گفت: "مانند طبقه حاکمه ای."

براد گفت: "وقت من تلف نشده. فکر می کنی یک وزیر چه قدر در سال درآمد دارد؟"

رودلف با بی اطمینانی: "پانزده یا شانزده هزار دلار."

براد گفت: "پس یک لنگه جوجه گیرش می آید."

- در کنار افتخار و حرمت.

- که آن هم لااقل سی هزار دلار در سال می ارزد و معافیت از مالیات. فکر می کنی متن سخن رانی را خودش نوشته بود؟

- ممکن است.

براد گفت: "فکر می کنم بابت سخن رانی هم پولی گرفته باشد." و آن گاه شروع کرد به زمزمه آهنگ «همه چیز در کمانزاس سیتی به موقع است» و اضافه کرد: "امشب این برنامه روی صحنه است؟"

گرچه آن دو را به مناسبت فارغ التحصیل شدنشان به میهمانی دعوت کرده بود. جولی نیز در صورتی که می توانست والدین خود را راضی کند به آنان می پیوست.

رودلف گفت: "شاید وضع جور باشد. معمولاً یکی دو دختر پیرامون ما هستند."

براد با ناراضی گفت: "در جراید خوانده ام چه گونه جوانان امروزی هویت خود را از دست داده اند و چه گونه با شروع جنگ اخلاقیات نادیده گرفته شده. من ابداً قصد ندارم آن اخلاقیات نقض شده را زنده کنم. دفعه دیگر اگر بخواهم به دانشگاه بروم حتماً به دانشگاهی می روم که دختر و پسر

مشترکاً در آن جا درس بخوانند. تو اکنون به جوانی می‌نگری که فارغ التحصیل دانشگاه لکن تشنه جنس مخالف است." و با سرخوشی ترانه‌ای را زمزمه کرد.

آنان به طرف شهر حرکت کردند. از پایان جنگ تاکنون چندین ساختمان جدید، چند کارخانه کوچک و چند میدان با گل و سبزه و سرانجام چندین محل تفریح و سرگرمی تأسیس شده بود. بسیاری از فروشگاهها دکوراسیون خود را تغییر داده و ظاهر خیابان‌ها شیشه خیابان‌های قرن هیجدهمی یکی از شهرک‌های لندن شده بود. یک ساختمان سفید چوبی که زمانی سالن شهرداری بود، امروزه به سینما مبدل شده بود. در نیویورک نشین‌ها به تدریج این تماثل پای می‌گرفت در شهرک‌های اطراف خود، خانه‌های ویلایی خریداری کرده، روزهای آخر هفته و تعطیلات خود را در این شهرک‌ها بگذرانند. ظرف چهار سالی که رودلف در وایت‌بی بود، این شهرک به طریق محسوسی رشد کرده، پالیده شده، از نظر اقتصادی غنی‌تر شده بود و بسیاری از دلالتان زمین توصیه می‌کردند داشتن لااقل دو آکر زمین در این شهرک آینده خویی به همراه خواهد داشت. این شهرک حتی دارای یک مجموعه کوچک جهت اجتماع هنرمندان بود و وقتی ریاست دانشکده می‌خواست در باب امتیازات وایت‌بی توصیفاتی به شنوندگان عرضه کند یادآور می‌شد وایت‌بی شهرکی است که در مسیر رفت و آمدهای بسیاری قرار دارد و نه تنها از نظر کمی در حال رشد است از نظر کیفی نیز به خوبی رشد کرده، دارای حال و هوایی هنری و فرهنگی است.

کلادروود فروشگاه‌های در بهترین نقطه شهر و در مرکز بازار بود که محل اصلی خرید و فروش‌ها قرار داشت. این فروشگاه در سال‌های نخست دهه ۱۸۹۰ به عنوان یک سوپر مارکت شروع به کار کرد و هدف اصلی از تأسیس آن تأمین نیازهای یک دانشکده روستایی بود که در کنار یک مجموعه

خانه‌های دهقانی تأسیس شده بود. حال این فروشگاه، یک ساختمان بزرگ دو طبقه با کالاهای مختلف و گوناگون برای عرضه بود و پشت و پرتین‌های آن همه گونه کالا مشاهده می‌شد. رودلف در فصولی که شهرک ییلاقی آکنده از جمعیت می‌شد، در این فروشگاه به عنوان انباردار کار می‌کرد و بر اثر سخت کوشی، دونکان کلادروود، میراث خوار فعلی فروشگاه، چندین پیشنهاد به رودلف داده بود و قول داده بود در صورت ادامه همکاری‌اش با فروشگاه امتیازات متعددی به او بدهد. فروشگاه هنوز زمینه رشد داشت و اگر کسی از قدرت ابتکار کافی برخوردار بود می‌توانست به فروشگاه آن قدر وسعت دهد که همه نیازهای مردم شهرک را پاسخگو باشد. رودلف حال به عنوان فروشنده نیمه وقت در این فروشگاه کار می‌کرد، در عین حال دکوراسیون لباس‌های پشت و پرتین را به عهده داشت و شاهد خرید کالاهای مورد نیاز فروشگاه بود و می‌توانست خریداران را تشویق به خرید انواع کالاها بکند. در ماههای تابستان که به طور تمام وقت در فروشگاه کار می‌کرد، هفته‌ای پنجاه دلار درآمد داشت.

دونکان کلادروود از آن یانکی‌های ممسک و کم حرف بود با حدود پنجاه سال سن. او دیر ازدواج کرده، صاحب سه دختر بود. به غیر از مالکیت فروشگاه، دارای قطعات بزرگ زمین در اطراف شهرک بود. از جمله افرادی بود که می‌دانست با پول خود چه می‌خواهد بکند و برای هر دلار خود ارزش فوق‌العاده‌ای قایل بود. روز گذشته به رودلف گفته بود، پس از جشن فارغ‌التحصیلی می‌خواهد پیشنهاد سودمند و پرمضعتی به او بدهد.

رودلف گفت: "من ظرف یک دقیقه برمی‌گردم." و از اتومبیل خارج شد. براد گفت: "پس وقت تلف نکن. تمام برنامه‌های زندگی‌ام در پیش رویم قرار دارد." و سپس یقه پیراهن خود را باز کرده، گره کراوات خود را گشوده، و سقف متحرک اتومبیل را کنار زد و به پشتی صندلی تکیه داد و در برابر تابش

آفتاب بعد از ظهر چشمان خود را بست.

رودلف به هنگام ورود به فروشگاه با نگاه تأیید و تحسین به یکی از ویرین‌ها که سه شب پیش خود تزیین کرده بود، نگریست. این ویرین به وسایل نجاری اختصاص داشت و او آن چنان این وسایل را به نمایش گذارده بود که هر آدم غیر حرفه‌ای به نجاری متمایل می‌شد. هر از چند گاهی، رودلف به نیویورک می‌رفت و شیوه‌های دکوربندی و تزیین ویرین‌های فروشگاه‌های بزرگ خیابان پنجم را از زیر نظر می‌گذراند و همان طرح‌ها را با مختصر تغییراتی که متناسب با شرایط فروشگاه کلادروود بود، در آن جا به کار می‌بست.

در طبقه اول فروشگاه همه خریداران به گوش می‌رسید که غالب آنان بتوان بودند و برای رودلف به زمزمه‌ای دلپذیری می‌مانست و همراه با این موج صدا، امواج بوهای مختلف از بوی پارچه و لباس و چرم‌های جدید و رایحه عطر بتوان که همه خوش آیند بود به بینی رودلف جریان یافت. فروشندگان فروشگاه به محض دیدن رودلف به او لبخند زده، پرایش دست تکان دادند. رودلف به قسمت انتهایی فروشگاه، جایی که دفتر خصوصی کلادروود قرار داشت، رفت. در طول این مسافت چند تن از فروشندگان با او دست داده و برای فارغ‌التحصیل شدنش به او تبریک گفتند. او محبوب همه فروشندگان بود و به خصوص بزرگ‌ترها بیش‌تر دوستش می‌داشتند. آنان نمی‌دانستند او می‌رود تا با آقای دونکان کلادروود در باره ماندن یا ترک این محیط مذاکره کند.

در دفتر کلادروود چون همیشه باز بود. کلادروود مایل بود همواره نظری به فروشگاه داشته باشد و بداند در آن جا چه می‌گذرد. در پشت میزش نشسته و با خود نویس، نامه می‌نوشت. کلادروود منشی‌ای داشت که در اتاق مجاور دفتر وی حضور می‌یافت؛ با این حال در کسب و کار مسایلی وجود

دارد که ترجیح می‌داد حتی منشی نیز از آن‌ها بی‌اطلاع باشد. او روزانه چهار تا پنج نامه دستی می‌نوشت و آن را تمبر زده پست می‌کرد. در اتاق منشی بسته بود.

رودلف در چهار چوب در به انتظار اجازه ورود ایستاد. با آن که در باز بود مع‌هذا کلا در ورود مایل نبود کسی بدون اجازه وارد دفتر کارش شود. کلا در ورود جمله‌اش را به پایان برده، آن را باز خوانی کرد و آن‌گاه نگاهی به رودلف افکند. او صورتی مهربان و نگاهی ملایم و بینی دراز و تیغه‌مانندی داشت و موهای سیاهش را به طرف پشت سرش شانه می‌کرد. او نامه را به پشت گرداند تا کلمات آن قابل خواندن نباشد. دست‌های بزرگ روستایی داشت و با اشیاء ظریف چون یک برگ کاغذ هم با خشونت رفتار می‌کرد. رودلف به انگشتان باریکی و کشیده‌اش می‌بالید و احساس می‌کرد این انگشتان ویژه اشراف زادگان است.

آقای کلا در ورود گفت: "بیا تو رودی." صدایش خشک و ناخوشایند بود. رودلف در حالی که با لباس‌های مرتب آبی رنگی که به مناسبت جشن پوشیده بود به دفتر پای می‌نهاد گفت: "عصر بخیر آقای کلا در ورود." تقویم ویژه‌ای روی دیوار پشت سر آقای کلا در ورود بود که تصویری از نمای بیرونی فروشگاه را نشان می‌داد. به جز تقویم تنها زینت بخش دفتر کار تصویری از سه دختر آقای کلا در ورود بود که روزهای کودکی آنان را در پشت میز مدرسه نشان می‌داد.

برخلاف معمول، کلا در ورود از پشت میز برخاسته و میز کار خود را دور زده، به طرف رودلف آمد و با او دست داد: "جشن چه‌طور بود؟"

- به شیوه همه جشن‌های فارغ‌التحصیلی.

- خوشحالی که سرانجام به سر رسید؟

- منظورتان به کالج رفتن است؟

- بله، بنشین. و کلادروود خود به پشت میزش رفته و روی صندلی چوبی نشست. رودلف بر صندلی چوبی دیگری تکیه داد که در سمت راست میز تحریر قرار داشت. در طبقه فوقانی فروشگاه تعداد زیادی صندلی چرمی مرغوب وجود داشت، اما آنها تنها برای مشتریان بود.

- فکر می‌کنم خوشحالم، بله از این که دوره دانشکده به سر رسید خوشحالم.

- می‌دانی بسیاری از مردان بزرگی که در این مملکت ثروت‌های گزافی به دست آورده‌اند و یا دارند به دست می‌آورند، هرگز رنگ مدرسه را هم ندیده‌اند؟

- بله می‌دانم.

آنان تحصیل کرده‌ها را اجیر می‌کنند. در این کلام نوعی تهدید و تحقیر احساس می‌شد. کلادروود خود دوره مدرسه را به پایان نبرده بود. سعی می‌کنم تحصیلاتم دخالتی در درآمدم نداشته باشد.

کلادروود خندید، از آن خنده‌های خشک کاسب مسلکانه. مطمئن هستم که نمی‌توانی. از این جمله بوی محبت به مشام می‌رسید. کشوی میزش را بیرون کشید و از درون آن، جعبه مخصوص جواهرات را بیرون کشید. نام جواهر فروشی روی آن به رنگ طلایی برق می‌زد و در حالی که جعبه را روی میز می‌گذاشت گفت: "بیا، هدیه کوچکی برای توست."

رودلف در جعبه را گشود. ساعت زیبا و ظریف ساخت سوئیس با بند چرمی سیاه در میان جعبه جاسازی شده بود. قلب رودلف به شوق آمد "این کمال لطف شماست آقا." و کوشید تا خود را متحیر نشان ندهد.

- این پاداش توست و در شمار حقوق طبیعی‌ات. تو خدمات زیادی به این فروشگاه کرده‌ای و کله‌ای پر از اندیشه بر شانه داری، کله‌ای که آمادگی فرق‌العاده‌ای برای تجارت و کسب و کار دارد.

- آقای کلادروود به راستی متشکرم.

- به تو گفته بودم برایت پیشنهادی دارم، این طور نیست؟

- بله آقا.

کلادروود در تردید بود. سینه صاف کرده از جای خود برخاست و به طرف تقویم دیواری رقت حال و وضع غریقی را داشت که می خواست قبل از فرورفتن برای همیشه در اعماق آب، یک بار دیگر به خودش نگاهی بیافکند. او چون همیشه کت و شلوار و جلیقه سیاه به تن و کفش های پاشته بلندی به پا داشت که لبه ساقه کفش ها تا قوزک پایش می رسید. شروع به صحبت کرد: "زودی! نظرت در مورد کار تمام وقت در فروشگاه کلادروود چه طور است؟ رودلف با دوراندیشی گفت: "بستگی دارد." او انتظار چنین پیشنهادی را داشت و مصمم بود تا همه و جره را دقیقاً بررسی کند.

- به چه چیز بستگی دارد. لحن کلامش مخاصمه جویانه بود.

- بستگی به نوع کار دارد.

- همان کاری که قبلاً می کردی منتهی زمان کار طولانی تر می شود و بالطبع

یک کمی هم دستمزدت افزایش می یابد. تو خواستار عنوان در کار هستی؟

- به عنوان هم بستگی دارد.

- بستگی! بستگی! چه کسی جوانان را تا این حد گستاخ کرده است؟ اما در

میان این کلمات می خندید "چه کسی در این دوران فکر عنوان است؟ خوب با

معاون مدیر موافقی؟ برای تو عنوانی است که کفایت می کند؟"

- رودلف گفت: "برای شروع."

- می توانم با تپیا از این جا بیاندازمت بیرون. چشمان کمرنگش برای

لحظه ای سرد و بی روح به نظر رسید.

- نمی خواهم ناسپاسی کنم. اما نمی خواهم به این زودی به پایان خط

برسم. به من پیشنهادهای دیگری هم شده و..."

- فکر می‌کنم می‌خواهی مثل همه احمق‌های نعتی خودت را به نیویورک برسانی. زرق و برق‌های آن شهر چشمت را گرفته و می‌خواهی در ماه نخست ورودت به آن شهر به همه محافل سربکشی.
- ابداً این طور نیست. به علاوه من از این شهر خوشم می‌آید. و در حقیقت رودلف چنین قصدی را نداشت.

- پس دلیل خوبی است برای ماندن در این شهر. کلادروود به جای خود برگشته و با صدایی که شبیه آه بود بر پشت میز نشست. گوش کن رودی، من دیگر جوان نیستم. دکتر اعلان خطر کرده که می‌بایست کارها را آسان بگیرم و به خودم فشار نیاورم. پیشنهاد دکتر آن است که مسئولیت‌های خود را به شخص دیگری واگذار کنم و برای آن که عمر طولانی‌تری داشته باشم به تعطیلات بروم، این پیشنهاد دکتر است. من کلستروول خون دارم و این بیماری تهدیدی جدی برای سلامتی من است. به هر حال تهدیدی است که مرا به فکر می‌اندازد. من پسری ندارم... "او به تصویر سه دخترش نگاهی گذرا افکند. "پس از مرگ پدرم همه جوانی خود را بر سر این کار گذاشته‌ام و حال نیاز به کمک دارم، اما از آن جوان‌های تی‌تیش مامانی‌پودر زده که دوره بازرگانی را پشت سرگذاشته و پس از دو هفته کار تقاضای مشارکت دارند خوشم نمی‌آید." او خم شد. و با نگاه خریدارانه‌ای از زیر ابروان پرپشتش به رودلف نگرست: "تو با هفته‌ای صد دلار شروع می‌کنی. بعد از یک سال تصمیم می‌گیرم چه کنم. منصفانه است یا خیر؟"

- منصفانه است. رودلف انتظار هفتاد و پنج دلار در هفته داشت.

- تو برای خودت دفتر کاری خواهی داشت، همان انبار لباس‌ها که در طبقه دوم است. و بر روی درِ دفتر عنوان معاون مدیر نصب خواهد شد اما می‌خواهم تو را در ساعات کار فروشگاه در طبقه اول بینم. با این پیشنهاد موافقی؟ خوب پس دست بده.

رودلف دست دراز کرد و دست داد. دست‌های آقای کلادروود، دستهای بیماری نبود که مبتلا به کنستروول باشد.

- فکر می‌کنم ابتدا تو نیاز به چند روز مرخصی داری. سرزنشت نمی‌کنم. چه مدت نیاز به تعطیلات داری. دو هفته؟ یک ماه؟
رودلف از جای خود برخاسته گفت: "امیدوارم اشتباه نکرده باشم. فردا می‌بینمت."

وقتی رودلف به طرف در خروجی دفتر رفت، او نامه خود را برگردانده و خود نویس را در دست‌های ضحیم مربع شکل خود گرفت تا نامه را دنبال کند.

همان‌طور که رودلف از فروشگاه خارج می‌شد. با نگاه ارزیابی حسابداران، صندوق داران، فروشندگان و مشتریان را از نظر گذراند. در مدخل در ایستاد، ساعت ارزان قیمت خود را از دست بیرون آورده و ساعت نو را به دست خود بست.

در پرتو آفتاب بعدازظهر، براد سرگرم چرت زدن بود. وقتی رودلف در اتومبیل را گشوده بر صندلی کنار براد جای گرفت. براد از چرت بیرون جست و پرسید: "خبر تازه چه داری؟" و اتومبیل را روشن کرد.

- پیر مرد هدیه‌ای به من داد و دست خود را بالا آورد تا ساعت را نشان دهد.

براد گفت: "ظاهراً قلب رثوفی دارد." و از فروشگاه فاصله گرفت.
رودلف گفت: "بهای این ساعت یک صد و پانزده دلار است. قیمت عمده فروشی آن پنجاه دلار. اما کلادروود آن را یک صد و پانزده دلار عرضه می‌کند." و در مورد شروع کار در ساعت نه صبح فردا سخنی به میان نیاورد.

ماری پیز جورداش پشت پنجره‌ای که نگاه به خیابان داشت در انتظار

رودلف نشست. رودلف به او قول داده بود به محض دریافت مدرک تحصیلی برای نشان دادن آن به خانه بیاید. ماری جورداش مایل بود برای این موفقیت فرزندش جشنی به پا کند، اما نه توان آن را داشت و نه دوستی که در این جشن شرکت جوید. تنهایی رودلف از این بابت نبود که محرومیت نداشت. زنگ تلفن همیشه به صدا می‌آمد و از آن سوی سیم یک نفر می‌گفت: "من چارلی هستم و یا من براد هستم، رودی خانه هست؟" اما به دلایلی که بر ماری مجهول بود، هیچ یک از دوستانش را به خانه نمی‌آورد. شاید صرفاً بدین جهت که خانه آنان در حقیقت خانه نبود. آپارتمانی بود با دو اتاق تاریک که در بالای خشکبار فروشی جای داشت؛ در خیابانی لخت و بی‌درخت. تقدیر برای او چنین رقم زده بود که همیشه در بالای فروشگاه زندگی کند. درست در مقابل آپارتمان‌شان، مشابه کوچکی قرار داشت که خانواده‌ای سیاه پوست در آنجا زندگی می‌کرد. چهارم‌های سیاه از پنجره مقابل نگاه به او می‌دوختند. تجاوزگر و زناکار. او در تیم خانه و در دوران نوجوانی به شدت از این افراد برحذر داشته شده بود.

سیگاری روشن کرد. دست‌هایش لرزش داشت، با دست‌های لرزان‌ش خاکستر سیگار قبلی خود را از شالی که بر شانه داشت زدود. یک روزگرم از ماه ژوئن بود، اما وجود شال را بر دوش خود آرامش بخش می‌یافت. خوب، رودلف بالاخره کار خودش را کرد و بر همه مشکلات فائق آمد. حال او دیگر فارغ‌التحصیل دانشگاه است و می‌تواند سرش را بالا گرفته و با آدم‌های مهم برابری کند. خدایا به خاطر اینکه تئودور بویلان را وسیله ساز کردی از تو متشکرم. ماری تاکنون بویلان را ندیده بود، اما رودلف برای او گفته بود چه آدم باهرش و سخاوتمندی است. هر چند که رودلف شایسته چنین لطفی بود، با آن رفتار مؤدبانه و با آن هوش و ذکاوت همه دوست داشتند به او کمک کنند. خوب حالا دیگر در مسیر ترقی افتاده؛ اگرچه وقتی

از او پرسیدم بعد از دانشگاه می‌خواهی چه بکنی، خود متحیر بود و نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. ماری اطمینان داشت رودلف نقشه‌هایی در سر دارد، اما نقشه‌هایش را با کسی در میان نمی‌گذارد. رودلف هیچ گاه بدون برنامه نبود. خدا را شکر که تا به حال دختری را انتخاب نکرده و تن به ازدواج نداده بود. لِرزشی بدن ماری جورداش را قرا گرفت و با خود اندیشید: رودلف پسر خوبی است. از این پسر معقول‌تر و مهربان‌تر پیدا نمی‌شود. خدا می‌داند اگر رودلف نبود از زمانی که آکسل ناپدید شد چه بر سر او می‌آمد. اما وقتی به میدان اندیشه پسر ها، یک دختر راه می‌یابد، پسر ها دیوانه می‌شوند و از آن به بعد چون حیوانات وحشی رفتار می‌کنند، حتی بهترین آنان همه چیز را قربانی می‌کنند: خانه‌اشان را، والدینشان را و همه سابقه یکشان را. برای یک جفت چشم مهربان و وعده‌ای که به آنان داده می‌شود.

ماری پیز جورداش تاکنون جولی را ندیده بود، اما می‌دانست جولی در دانشگاه بارنارد درس می‌خواند و به خوبی می‌دانست چرا و برای که رودلف یکشنبه به نیویورک می‌رود و این همه زمان را در رفت و برگشت صرف می‌کند و با صورتی پریده رنگ و چشمانی کبود از خستگی ناآرام و کم سخن به خانه مراجعت می‌کند. دوسنی رودلف با جولی پنج سال دوام آورده بود و حال وقت آن بود تا یک نفر دیگر را انتخاب کند. ماری به خود گفت: وقت آن رسیده به رودلف بگویم مادر کمی فکر تنوع جویی لذت‌طلبی خود باش. صدها دختر دیگر غیر از جولی هستند که حاضرند در راه او جان بدهند.

ماری واقعاً فکر می‌کرد می‌بایست کار فوق‌العاده‌ای برای امروز انجام دهد کیکی پخته، به طبقه پایین رفته و یک بطری شراب خریداری کرده کوششی که برای پایین رفتن و بالا آمدن از پله‌ها به حمل آورده بود به همسایه‌ها فهمانده بود که امروز، روزی فوق‌العاده است... رودلف سرانجام از کرشمش او اطلاع خواهد یافت. با این حال رودلف در آن بعد از ظهر با دوستش به

نیرویورک می‌رفت. بگذار پیرزن در تنهایی بنشیند. و در یک لحظه این فکر به ذهن پیرزن خطور کرد که حتی بهترین فرزندان نیز او را تنها می‌گذارند.

اتومبیلی را دید که از پیچ خیابان ظاهر شد. چرخ‌های اتومبیل‌های پرشتاب بود. ماری، رودلف را با موهای سیاهی که در معرض تهاجم باد قرار گرفته بود، دید. از فاصله دور می‌توانست همه چیز را تشخیص دهد. اما از فاصله نزدیک وضع فرق می‌کرد. مدتی بود خواندن را رها کرده بود چرا که خواندن برایش عذاب بود. قدرت دیدش به قدری ضعیف شده بود که هیچ عینکی نمی‌توانست بیش از چند هفته برای مطالعه او مفید واقع شود. پیرچشمی به سراغش آمده بود. او هنوز پنجاه سال نداشت اما چشمانش پیش از او مرده بود. و به چشمانش اجازه داد تا اشکهایش را سرازیر کنند.

اتومبیل در برابر ساختمان در زیر پایش متوقف شد. در آن کت و شلوار آبی خوشرنگ چه قدر دوست داشتنی شده بود. کت و شلوار به خوبی بدن او را نشان می‌داد. بدنی کشیده و لاغر با شانه‌هایی پهن و ساق‌هایی بلند. ماری خود را از پنجره کنار کشید. رودلف تا به حال اعتراضی نکرده بود، اما ماری می‌دانست که فرزندش دوست ندارد، مادرش در سراسر روز از پشت پنجره به خیابان خیره بماند.

با زحمت بسیار از جای خود برخاست. چشمان خیس اشکش را با لبه شال پاک کرد و با سنگینی بر صندلی‌ای که نزدیک میز غذا خوری بود جای گرفت. به محض آن که صدای پای رودلف را در پله‌ها شنید سیگارش را در جامیگاری خاموش کرد.

رودلف در را گشود و وارد شد: "خوب این هم مدرک لیسانس." و کاغذ لوله شده‌ای را باز کرد و بر روی میز گذارد. "به زبان لاتین نوشته شده."

ماری توانست نام رودلف را که با خط تزئینی انگلیسی نوشته شده بود بخواند.

دیگر بار اشک از چشمانش سرازیر شد: "کاشک نشانی پدرت را می‌دانستم. دلم می‌خواست او هم مدرک تو را می‌دید و مشاهده می‌کرد بدون کمک او توانسته‌ای درس بخوانی."

رودلف به آرامی گفت: "مامان او مرده"

- این همان چیزی است که او می‌خواهد مردم باور کنند. من او را بهتر از

هرکس دیگری می‌شناسم، او نموده او فرار کرده

رودلف دیگر بار به آرامی گفت: "مامان..."

- می‌دانم او اکنون دارد به ریش همگان می‌خندد و آستین‌هایش را بالا

می‌زند. اگر او مرده بود چرا هرگز جسدش پیدا نشد؟

- مامان فکر زندگی خودت باش. من می‌خواهم چمدانم را ببندم. تا دیر

وقت در شهر خواهم بود. به اتاقش رفته و شروع به ریختن وسایل ریش

تراشی خود در چمدان کرد آن گاه پای جامه و پیراهن تمیزی برداشته به

داخل چمدان گذارد.

- مامان هر چه می‌خواهی برای خودت برداشته‌ای؟ ناهار خورده‌ای؟

- برایت یک قوطی غذای آماده گذاشته‌ام. می‌خواهی با اتومبیل این پسر

به شهر بروی؟

- بله با اتومبیل براد.

- او از او کلاه‌ماست، یعنی از غرب است؟

- بله.

- من از رانندگی این آدمها خوشم نمی‌آید. آنها کله شق هستند. به

ضرب می‌ها اعتماد ندارم چرا با قطار نمی‌روی؟

- چرا باید برای بلیت قطار پول حرام کرد؟

- اگر بر اثر تصادف کشته شوی، پول به چه کار می‌آید؟

- ماما...

- می‌دانم پسری مثل تو، با این مدرک پول زیادی کسب خواهد کرد. و به آرامی مدرک تحصیلی رودلف را توله کرد. می‌دانی اگر اتفاقی برای تو بیافتد بر من چه خواهد گذشت؟

- هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتد. و در چمدان را بست. برای رفتن شتاب داشت و ماری شتاب او را می‌دید. با خود گفت: این پسر زن را پشت پنجره بگذارد و برو.

- اگر برای تو اتفاقی بیافتد مرا مثل یک سنگ در میان ابوه زیاله می‌اندازند. - مامان، امروز، روز جشن است، روزی است که می‌بایست خوش باشی و شادی کنی.

- من برای خودم چهار چوب پنجره را دارم. تو از زندگی‌ات لذت ببر. حق توست که از زندگایی‌ات لذت ببری. تا دیروقت در شهر تمان. به کجا می‌روی به نیویورک؟ به جایی که تلفن دارد که اگر ضرورتی پیش آمد تلفن کنم؟ - هیچ ضرورتی پیش نمی‌آید.

- اگر پیش آمد.

- به خانه گرتچن می‌روم.

- همان فاحشه؟ آنان درباره گرتچن صحبت نمی‌کردند، اگرچه ماری می‌دانست رودلف از زندگی او با خبر است.

- رودلف در قبال توهینی که به خواهرش شده بود گفت: "آه خدای من." گرتچن از آنان خیلی فاصله گرفته و ماری به خوبی از دوری و جدایی او اطلاع داشت اما می‌خواست موضع خود را نسبت به او مشخص سازد.

رودلف خم شد تا بومه‌ای برگرفته مادرش بزند و در ضمن کلمه "آه خدای من" را که با غیظ ادا کرده بود اصلاح کند و مانع از رنجش مادرش شود. مادرش لبه کت او را چسبید. بوی مطر رقیقی می‌داد. این عطر را به مناسبت زاد روز رودلف خریداری کرده بود زیرا که می‌توسید بوی پیرزنان را بدهد.

"تو به من نگفتی چه نقشه‌ای برای آینده‌ات داری؟ حالا دیگر به راستی زندگانی تو آغاز شده؛ انتظار دارم برای من یک دقیقه وقت بگذاری و کنارم بنشینی و بگویی از زندگی چه می‌خواهی. اگر مایل باشی برایت یک فتنجان چای آماده می‌کنم.

- مامان نگران نشو. فردا همه چیز را برایت بازگو می‌کنم. دیگر بار او را بوسید. پیرزن لبه کت او را رها کرد و او چند لحظه بعد با گام‌هایی سبک از پله‌ها سرازیر شده بود. پیرزن از جای خود برخاست و با دشواری خود را به پنجره رسانده بر صندلی چوبی قدیمی نشست. بگذار او را در پشت پنجره ببیند.

اتومبیل به راه افتاد. رودلف هرگز سر بلند نکرد تا به پنجره نگاهی افکند. همه آنان رفته‌اند. هر یک به نوعی. حتی بهترین آنان او را تنها گذاشته است.

اتومبیل شورولت سنگینی تپه تیزی را که به املاک بویلان راه می‌یافت، در نوردید و از دروازه سنگی آشنا عبور کرد. درختان سپیدار که در کنار یکدیگر صف کشیده بودند از راه رسیدگان را به طرف ساختمان اصلی خانه رهنمود می‌شدند. سایه سپیدارها بر زمین، سایه درختان قبرستان را تداعی می‌کرد. ساختمان خانه در پس حصار بوته‌های هوس نشده و پریشان رویده، میل به زوال داشت.

وقتی براد به طرف ساختمان خانه پیچید گفت: "زوال خانه وحشت." رودلف آن قدر در این خانه رفت و آمد کرده بود که دیگر نمی‌توانست تصویری انتزاعی از آن جا داشته باشد. "چه کسی در این خانه زندگی می‌کند؟ دراکولا؟"

- یک دوست. رودلف تاکنون با براد درباره بویلان صحبتی نکرده

بود. بویلان تعلق به بخش دیگری از خمیر آگاه او داشت. او یک دوست خانوادگی است. همین او بود که به من کمک کرد تا به تحصیلاتم ادامه دهم. - پس او خمیر مایه زندگانی توست. و اتومبیل را در برابر ساختمان متوقف کرده، با نگاهی موشکافانه به سنگ‌های ساختمان خیره شد. - نه خمیر مایه اصلی، اما در زندگانی من نقش مهمی داشته. - نمی‌تواند یک باغبان استخدام کند؟

- نسبت به این امور بی تفاوت شده، بیا به دیدار او برویم. یک شامپاین انتظار ما را می‌کشد. رودلف از اتومبیل پیاده شد.

- فکر می‌کنی بهتر است دکمه یقه‌ام را ببندم و گره کراواتم را سفت کنم؟ - بله. در زمانی که براد با تقلا سرگرم بستن دکمه یقه و سفت کردن گره کراوات خود بود، رودلف به انتظار ایستاد. براد گردنی کلفت و کوتاه مانند گردن طبق‌کش‌ها داشت و این اولین باری بود که رودلف متوجه این خصوصیت می‌شد.

آنان صحن شن پاشی شده‌ای را که به طرف در ضخیم چوب بلوطی می‌رفت طی کردند و رودلف زنگ در را به صدا آورد. رودلف خوشحال بود از این که تنها تیتست، او نمی‌خواست با خبری که در مورد فارغ التحصیلی خود آورده با او تنها باشد. صدای خفه زنگ، در دور دست‌ها انعکاس یافت، گویی پرسشی از یک گور بود که آیا هنوز زنده‌ای؟

در باز شد و پرکینز در برابر آنان ایستاد: "عصر به خیر آقا." صدای نواختن پیانو به گوشن می‌رسید. رودلف آهنگ را شناخت یکی از سونات‌های شوپرت بود. این همان سونات‌هایی بود که در کنسرت کارنگی‌های به هنگامی که با تدی بویلان به آن جا رفته بودند، نواخته می‌شد. بعدها بارها و بارها این سونات را از طریق صفحه گرامافون شنیده بود و بویلان به او یاد آور شده بود چه گونه نوازندگی بد را از خوب و متوسط را از عالی تشخیص دهد.

بویلان زمانی به او گفته بود: "قبل از آن که در زندگی من وارد شوی، قصد داشتم موسیقی را به کلی کنار بگذارم. برای این که ابداً دوست ندارم در تنهایی به موسیقی گوش کنم و ابداً مایل نیستم در میان مردمی به موسیقی گوش کنم و یا پدانونوازم که صورت بازاری موسیقی را دوست دارند.

پرکینز دو جوان را به جانب اتاق نشیمن رهنمون شد. حتی وقتی می خواستند پنج قدم راه بردارند، پرکینز خود را ملزم به رعایت تشریفات می دانست. براد برخلاف همیشه که با افحنایی در پشت و به شیوه ای ناخوشایند قدم برمی داشت، راست قامت و کشیده راه می رفت؛ سالن بزرگ و تاریک تأثیر خود را بر او به جای نهاده بود.

پرکینز دری را که به اتاق نشیمن راه می یافت گشود: "آقای جورداش و دوستشان، آقا."

بویلان آخرین قسمت سونات را نواخت و از تواختن باز ماند. یک بطری شراب در میان سطلی که دورادور آن را یخ گرفته بود و دولیوان در کنار آن بود قبل از همه چیز به چشم می آمد.

بویلان از جای خود برخاست با لبخند گفت: "خوش آمدید." و به طرف رودی دست دراز کرده گفت: "از دیدارت خوش حالم رودی." بویلان به مدت دو ماه در جنوب بود و پوستش کاملاً قهوه ای شده موهایش و ابروان پریشش تحت تأثیر آفتاب قرار گرفته بود. در چهره او تفاوت محسوسی دیده می شد که برای چند لحظه رودلف برای دریافت این تفاوت در چهره بویلان در حالی که دست او را می فشرد خیره شد. "ممکن است دوستیم را معرفی کنم؟ ایشان براد نایت و ایشان آقای بویلان. نایت از همکلاسی هایم است."

بویلان در حالی که با براد دست می داد گفت: "حال شما چه طور است آقای نایت؟"

- از آشنایی با شما خوشوقتم. لهجه او کلاهمایی او بیش از گذشته مشهود

بود.

- باید به شما هم به مناسبت امروز تبریک گفت.

براد با خنده: "من هم در شمار فارغ التحصیلان بودم البته به طور نظری. بویلان به طرف بطری شامپاین اشاره کرده گفت: "پرکینز خوب به لیوان سومی نیز نیاز است."

پرکینز با تشریفاتی خاص تعظیم کوتاهی کرده از اتاق خارج شد. بویلان در حالی که بطری را در میان سطل یخ می گرداند گفت: "نماینده دموکرات ها خود را تطهیر کرد؟ او از ثروتمندان بدگویی کرد؟" رودلف گفت: "او درباره بمب صحبت کرد."

بویلان پاسخ داد: "بله بمب، دست پرورده دموکرات ها است. نگفت که قوار است بمب بعدی را بر سر چه کسانی بیاندازند."

به نظر نمی رسید بخواهند بمب بر سر مردم بیاندازند. بدلالی رودلف احساس می کرد می بایست از اعضای کابینه دفاع کند. "عملاً سخنرانی او احساسات بسیاری را برانگیخته بود."

بویلان در حالی که چوب پنبه بطری را با انگشتان خود بیرون می کشید گفت: "به راستی موفق شد احساسات مردم را برانگیزاند، شاید که زیر جلکی از جمهوری خواهان بوده."

در همان لحظه رودلف دریافت چه تغییری در صورت بویلان پدید آمده است. دیگر از آن پف های زیر چشم نشانی نبود. او می بایست در تعطیلاتی که می داشته دراز زمانی را خوابیده باشد.

براد گفت: "آقای بویلان خودتان را در خانه ای کوچک! و قدیمی محصور کرده اید." و ضمن بیان این سخن با بی پروایی به اطراف خود، خیره نگریست. بویلان با بی تفاوتی پاسخ داد: "برای زندگانی مناسب است. اجداد من این خانه را برای من به جای نهادند. آقای نایت شما جنوبی هستید؟"

- او کلاهمایی.

- من یک بار با اتومبیل از آنجا عبور کردم. آنجا را غم انگیز یافتم. حال قصد دارید به جنوب باز گردید.

- فردا باز می گردم. تلاشم این است رودی را هم با خود به آنجا ببرم.

بویلان به طرف رودی برگشته گفت: "تو هم می خواهی بروی؟"

- رودلف به علامت نفی سر تکان داد.

بویلان گفت: "ابدأ نمی توانم تصور کنم به اکلاهما بروی."

پرکینز با سومین لیوان وارد شد و آن را روی میز گذاشت. بویلان گفت: "آه، حالا دیگر کامل شد." و سرگرم جدا کردن مهر و موم بطری از پیرامون چوب پنبه شد. وقتی مهر و موم از بطری جدا شد با مهارت خاصی آن را از دور بطری کنار زد و به آرامی و با صدای تالایی چوب پنبه را از بطری بیرون کشید و کفی را که در بطری وجود داشت در یکی از لیوان ها خالی کرد. عموماً این کارها به عهده پرکینز بود ولی رودلف توجه داشت که بویلان به مناسبت این روز خاص، سنگ تمام می گذارد.

لیوانی به رودلف و لیوان دیگری به براد داد و آن گاه لیوان خود را برداشت و گفت: "به سلامتی آینده، آینده ای که سرنوشت مبارک است."

براد گفت: "آن چه ما می نوشیم کوکاکولا نیست." رودلف به براد اخم کرد. براد تعمداً در قبال رفتار تشریفاتی بویلان تقلید حرکات و رفتار روستائیان را می کرد.

بویلان به آرامی گفت: "بله، شما خیر از این فکر می کنید؟ آن گاه به طرف رودلف بازگشته و گفت: "بهتر نیست همه به باغ رفته و در آنجا نوشیدنی هایمان را صرف کنیم. هنوز نشانی از آفتاب باقی است؟ صرف مشروب در باغ به جشن امروز ما نشاط بیش تری می بخشد. نوشیدن در فضای آزاد."

رودلف گفت: "راستش ما زیاد این جا نمی مانیم..."
 بویلان به علامت تعجب ابروی خود را بالا گرفته گفت: "آه فکر می کردم
 شام را در کنار یکدیگر خواهیم بود. در رستوران «فارمرز» میزی پیش بینی
 کرده بودم. آقای نایت شما هم دعوت شده اید."
 براد گفت: "متشکرم آقا، اما من تابع رودی هستم."
 رودلف گفت: "در نیویورک عده ای انتظار ما را می کشند."
 بویلان گفت: "می فهمم." یک میهمانی، تردیدی نیست که همه جوان
 هستند.

- یک چنین چیزی.

بویلان گفت: "برای یک چنین روزی امری طبیعی است." و مقدار دیگری
 شامپاین برای هر سه نفرشان ریخت. "خواهرت را هم می بینی؟"
 - مهمانی در خانه آنان برگزار می شود. رودلف دلیلی نمی دید دروغ
 بگوید.

- سلام مرا به او برسان. یادم باشد برای بچه اش یک هدیه بفرستم. بچه
 پسر است، یا دختر؟
 رودلف در آن روز که کودک به دنیا آمده بود به او گفته بود فرزند آنان پسر
 است.

بویلان خطاب به براد گفت: "در خانواده ما رسم است وقتی نوزادی به
 دنیا می آید یک قطعه کوچک نقره به او هدیه می دهند تا حریره اش را بخورد.
 و بعد این رسم است که به پسرهای خانواده یک سهم از سهام کارخانه ای را
 هدیه می کنند. البته این یک رسم خانوادگی است و من نمی توانم برای
 خواهرزاده رودلف چنین هدیه ای را در نظر بگیرم. در هر حال من سخت به
 خواهر رودلف علاقه مند، هر چند که ظرف این چند سال اخیر اقتضای زمان
 بر جدایی ما قلم زده است."

براد گفت: "وقتی به دنیا آمدم، پدرم یک چاه نفت به اسم من کرد." و با خنده‌ای از ته دل اضافه کرد: "البته آن چاه خشک شده بود."

بویلان از سر ادب لبخندی زده گفت: "این طرز تفکر کنت‌هاست."

براد گفت: "در او کلاهما چنین رسمی وجود ندارد."

بویلان گفت: "رودلف، اگر شام با هم بودیم، می‌توانستیم در آن‌جا درباره مسایل مختلفی صحبت کنیم، اما چون گرفتار هستی و کاملاً هم ترا درک می‌کنم و می‌بایست در میان جوانان هم سن و سال خودت باشی، از تو می‌خواهم یکی دو دقیقه پیش‌تر این‌جا بمانی..."

براد گفت: "اگر موضوع خاصی است می‌توانم در این اطراف کمی قدم بزنم."

بویلان گفت: "شما آقای نایت خیلی حساس هستید." در کلامش لیه تیز چاقوی تمسخر به آسانی حس می‌شد. "اما بین من و رودلف هیچ رازی که می‌بایست مخفی بماند وجود ندارد، این‌طور نیست رودلف؟"

رودلف به آرامی گفت: "نمی‌دانم." و حاضر نبود در هر بازاری که بویلان می‌خواست آغاز کند، شرکت داشته باشد.

بویلان گفت: "می‌خواهم بگویم چه کرده‌ام." و حال لحن کلامش چون تاجرپیشه‌ها شده بود. "برایت یک بلیط سراسری با کشتی کوئین ماری خریداری کرده‌ام. کشتی ظرف دو هفته آینده حرکت می‌کند، بنابراین تو به حد کفایت وقت‌داری از دوستان دیدار کرده، پاسپورت بگیری و هر ترتیبی که لازم است اتخاذ کنی. فکر می‌کنم جاهای مختلفی وجود دارد که برای تو خیلی هم دیدنی است. مثلاً باید رم، پاریس، لندن را ببینی و به آموخته‌های خود تازه‌های دیگری بیافزایی. حقیقتش را بخواهی آموزش در واقع بعد از دوره دانشگاه آغاز می‌شود. آقای نایت با من هم عقیده نیستید؟"

رودلف در حالی که لیوانش را از لبش جدا می‌کرد گفت: "من نمی‌توانم به

سفر بروم."

- چرا نمی توانی؟ بویلان حیرت زده شده بود. "تو همیشه درباره دیدار از اروپا سخن می گفتی!"

رودلف گفت: "وقتی زمان مناسب پیش آمد و من توانایی رفتن داشتم، حتماً این کار را می کنم."

بویلان صبورانه خنده ای کرد و گفت: "آه چه می گویی؟ مثل این که متوجه پیشنهاد من نشدی. این یک هدیه است. فکر می کنم برای تو بسیار مفید باشد، دست از تعارف بردار، شاید حوالی ماه اوت خود من هم در فرانسه به تو بپیوندم."

رودلف گفت: "متشکرم نه، قدی واقعاً نمی توانم به سفر بروم." بویلان با تأسف شانه بالا انداخته گفت: "متأسفم. مردان عاقل می دانند چه وقت هدیه ای را بپذیرند و چه وقت آن را رد کنند. حتی اگر آن هدیه چاه نفت خشکی باشد." و با سر به براد اشاره کرد. "البته اگر تو برنامه بهتری داری، می توانی برنامه خودت را دنبال کنی."

رودلف در حالی که در اندیشه های خود بود گفت: "من برنامه های دیگری دارم."

بویلان بی توجه به خالی بودن لیوان های دیگران برای خود شامپاین ریخت: "ممکن است بپرسم چه برنامه ای برای خودت داری!"

- از فردا صبح در فروشگاه کلادروود شروع به کاری تمام وقت می کنم. بویلان گفت: "پس رک بیچاره من، این چه تابستانی است که برای خودت در پیش گرفته ای! باید بگویم رودلف سلایق و علایق غربی داری. فروش قابلمه و دیگ به زن های عوضی شهرکی کوچک بر دیدار از جنوب فرانسه ارجحیت دارد؟ آه که چه آدمی هستی! اگر این تصمیم توست می بایست حتماً برای این تصمیمت دلیلی داشته باشی. و بعد از تابستان آیا طبق خواسته

من به دانشکده می‌روی و یا این که به امتحانات وزارت خارجه هم پشت می‌کنی؟

بویلان بیش از یک سال بود که در موارد مختلف به رودلف توصیه می‌کرد حرفه دیگری جز در رابطه با کشاورزی برای خود برگزیند. بویلان حقوق را بر سایر رشته‌ها ترجیح می‌دادست و برای او نوشته بود: "برای مرد جوانی که سرمایه‌ای ندارد، اما شخصیت و استعداد دارد، دانستن حقوق زمینه‌ای است جهت کسب قدرت و برتری؛ این کشور نیازمند وکیل است و غالباً وکلا و حقوق‌دانان هستند که در این اقلیم به مقامات عالیه سیاسی دست می‌یابند. ما در عصر پر دسیسه‌ای زندگی می‌کنیم و بی‌تردید آینده پردسیسه‌تر از حال خواهد بود. یک حقوق‌دان، یعنی یک وکیل خوب راهنمایی قابل اطمینان برای گذشتن از آن همه پیرنگ‌ها و دسیسه‌ها است و بدیهی است در قبال این راهنمایی پاداشی مناسب دریافت می‌دارد. حتی در دنیای پرپیرنگ سیاست؛ به سناتورهایی که در مجلس هستند نگاه کن، درصد بزرگی از آنان حقوق خوانده‌اند، چرا این راه را برای زندگی خود انتخاب نمی‌کنی؟ خداگواه است کشور ما به آدم مستعد و پاکی چون تو به مراتب بیش‌تر از آن شارلاتان‌هایی که در دیوان عالی قضایی ایالات متحده نشسته‌اند نیاز دارد. نگاهی به وضع اسفناک وزارت خارجه بیافکن. به‌خواهی یا نخواهی آمریکا بر بخش بزرگی از جهان زعامت دارد، ما می‌بایست بهترین و شایسته‌ترین افراد را در مقامات وزارت خارجه بگماریم جایی که بتوانند بر اعمال ما و اعمال دوستان و دشمنان ما اثر بگذارند.

بویلان به شیوه خودش یک وطن‌پرست بود، صرف‌نظر از سستی‌ها و بی‌تفاوتی‌هایش، هنوز عقایدی پاک و قدرت‌مند نسبت به هدایت عموم مردم داشت. رودلف بارها شنیده بود که بویلان، جیمز فورستال معاون نیروی دریایی را ستایش می‌کند او در ادامه نامه‌اش نوشته بود: "اگر رودلف تو پسر

من بودی، توصیه‌های متفاوتی به تو نمی‌کردم، فقط به تو می‌گفتم به وزارت امور خارجه پیوندی. در آن‌جا اگرچه حقوق زیادی دریافت نمی‌کنی اما در عوض فرهیخته‌ای هستی در میان فرهیختگان. و آن‌گاه می‌توانی موجب سرافرازی همه ملت ما باشی. وقتی در آن مقام جای گرفتی، هیچ عاملی نمی‌تواند ترا از یک ازدواج مطلوب باز دارد و به دنبال این ازدواج حساب شده به طرف مقام سفارت گام می‌نهی. هر کمکی در این زمینه بتوانم با اشتیاق و با طیب خاطر عرضه خواهم کرد، در صورتی که هر چند ماه یک بار مرا به سفارت خانه برای ناهار دعوت کنی، آن‌گاه من پاداش کوشش‌هایم را دریافت داشته‌ام و می‌توانم بگویم از امکانات خود در جهت مثبت، گامی برداشته‌ام.

با یاد آوردن مضمون این نامه و با یاد آوردن نگاه خیره‌کلا دروود به تصویر سه دخترش در همان بعد از ظهر، رودلف احساس کرد تحت فشار قرار گرفته و این اندیشه به مغزش راه یافت که همگان آرزوی پسر دارند. به خصوص پسری که بتواند رؤیای ناممکن و رؤیاهای از دست رفته‌شان را تحقق بخشد. بویلان می‌گفت: "خوب رودلف، تو جواب مرا ندادی. در آینده می‌خواهی چه کاره باشی؟"

- هیچ کاره. به کلا دروود قول داده‌ام از فردا لااقل به مدت یک سال در فروشگاهش به کار مشغول شوم.

بویلان به آرامی گفت: "می‌فهمم، پس تو هدف‌های متعالی و بزرگی را جستجو نمی‌کنی؟"

- چرا در جستجوی هدف‌های بزرگ هستم اما به شیوه خودم.

- پس بلیت خریداری شده برای سفر به اروپا را باطل می‌کنم. نمی‌خواهم بیش از این تو را از دروسانت جدا نگاه دارم. آقای نایت از دیدار شما مشعوف شدم. اگر اتفاقاً از او کلاهما به این‌جا آمدید. خوش حال می‌شوم با رودلف به

دیدن من بیاید او لیوان مشروب خود را تمام کرد و از اتاق خارج شد. کت پشمی که به تن داشت به روی شانه هایش صاف و مرتب قالب گرفته شده بود و دستمال گردن ابریشمی به دور گردنش جلا و زرق و برق خاصی داشت.

براد گفت: "... خوب نتیجه چه شد؟ من که ندانستم موضوع از کجا آغاز و به کجا ختم شد؟"

رودلف گفت: "زمانی به خواهرم علاقه داشت." و به طرف در اتاق حرکت کرد.

- آدم عوضی است، این طور نیست؟

- نه، برعکس، آدم فوق العاده ای است. بیا از این جا برویم.

وقتی به طرف در خروجی خانه بویلان حرکت کردند، سرانجام به حرف آمد: "در چشمان آن مرد بکی حالت عجیب و مسخره وجود داشت. این چه حالتی بود؟ پوستش مثل این که، مثل این که -" او در جستجوی واژه ای برای توصیف دقیق بود. "مثل این که از دو طرف زبپ کشیده بودند. هی یک چیزی را می دانی، شرط می بندم آن یارو همین تازگی ها پوست صورتش را جراحی کرده و از دو طرف کشیده بود.

رودلف با خود اندیشید. ظاهراً حق با براد است. او نمی بایست در جنوب خوب استراحت کرده باشد، بلکه می بایست برای جراحی پوست رفته باشد. "ممکن است، همه چیز امکان دارد. از تندی بویلان هر کاری برمی آید."

گرتچن در حالی که لبه اش را به لیوان آشنا می ساخت و به پیرامون اتاق نشیمن خرد می نگریست از خود پرسید: این ها چه کسانی هستند؟ و به زن و مردی که از در باز آپارتمان وارد شدند، با خوش رویی گفت: "مشرویتان را همان جا از آشپزخانه دریافت کنید." گرتچن ناگزیر بود منتظر بماند تا ویلی

بازگردد و مهمانان را معرفی کند. او به طبقه پایین به بارگوشه خیابان رفته تا مقداری یخ تهیه کند. همیشه در پارچ‌های نیم گالنی به مقدار کافی انواع مشروبات وجود داشت آن چه که کمبود آن همواره محسوس بود، یخ بود. لااقل سی نفر در اتاق بودند که گرته‌چین تنها نیمی از آنان را می‌شناخت وعده بیش‌تری نیز قرار بود وارد شوند. چند نفر دیگر؟ گرته‌چین اطلاع نداشت. گاه این فکر به مغزش راه می‌یافت که ویلی به خیابان رفته و یا هر کس که برخورد کرده، آنان را به مهمانی فراخوانده. ماری جین در آشپزخانه بود و نقش بانوی ساقی را به عهده گرفته و از تازه واردشدگان با مشروب پذیرایی می‌کرد.

ماری جین در حال جدا شدن از شوهر سومش بود و دوستان نزدیکش برای کاستن از اندوهش او را به هر مهمانی فرا می‌خواندند. خودش احساس می‌کرد مورد ظلم قرار گرفته و ضایع شده است. ماری جین نیز با پذیرایی از مهمانان، خشک کردن لیوان‌ها، خالی کردن زیر سیگاری‌ها و خوش آمد گویی به تازه واردان جبران محبت دوستانش را می‌کرد. در هر مهمانی به یک چنین فردی نیاز است.

گرته‌چین به مردی که به شیوه هنرپیشگان، خاکستر سیگارش را بر زمین ریخت و ته سیگارش را روی فرش با پاشنه پا خاموش کرد، خیره مانده بود. اتاق‌نشین که مهمان‌ها در آن گرد آمده بودند بسیار زیبا و تمیز بود، مثل آن بود که قبلاً هیچ کس به آن اتاق پای نگذاشته بود. دیوارهای اتاق به رنگ صورتی کم‌رنگ و کتاب‌ها با نظم دل‌نشینی در قفسه‌ها جایگزین شده، پرده‌ها، پنجره‌ها را زینت بخشیده، بخاری دیواری به خربی تمیز شده و کوسن‌ها به صندلی‌های چوبی براق تکیه داده بود.

گرته‌چین نگران بود رودلف از این‌گونه مهمانی‌ها خوشش نیاید، هر چند در چهره و رفتارش نارضایی مشهود نبود. چون همیشه که رودلف با جانی هیث

بود، آن دو در گوشه‌ای نشسته و جانی غالباً سخن می‌گفت و رودلف غالباً می‌شنید. جانی تنها بیست و پنج سال داشت اما توانسته بود در وال استریت شریک یک دلال بورس شده، با کسب درآمد زیادی از طریق بورس سهام، حرمت دیگران را برانگیزد. او چهره‌ای کوشا، مهربان، معصوم و حرمت برانگیز داشت. با لحن ملایم و آرام سخن می‌گفت. گرچه می‌دانست رودلف هر چند گاهی به نیویورک می‌آید تا با جانی شام بخورد و یا با هم به بولینگ بروند. هر بار که به‌طور اتفاقی گفت‌وگوی آنان را می‌شنید متوجه می‌شد موضوع گفت‌وگو همان موضوع قدیمی و همیشگی یعنی وضعیت سهام و نوسانات بهای آن است. عباراتی از قبیل معاملات سهام، تأسیس شرکت‌های جدید، ادغام شرکت‌ها در یک‌دیگر و نظایر این‌ها، برای گرچه کسالت‌آور بود، لکن به نظر می‌رسید برای رودلف دل‌پذیر و پرجاذبه است هر چند که رودلف خود مطمئن بود هرگز در یک چنین معاملاتی وارد نخواهد شد و تشکیل شرکت نخواهد داد.

یک بار وقتی گرچه از رودلف پرمیده بود چرا از میان همه دوستان ما، تنها با جانی گرم گرفته‌ای و یا او خوش و بش می‌کنی. رودلف یا لحن جدی پاسخ داده بود: "او تنها دوستی از میان دوستان توست که قادر است چیزی به من بیاموزد."

گرچه هنوز نتوانسته بود برادر خود را کاملاً بشناسد و با آن که تصمیم قطعی داشت تا مهمانی که به مناسبت فارغ‌التحصیلی رودلف برگزار می‌کند متفاوت از مهمانی‌های گذشته باشد و ویلی نیز قول آن را داده بود، اما این مهمانی نیز به تدریج رنگ و بوی سایر مهمانی‌های آنان را می‌گرفت هر چند تا حدودی نوع مدهوین تغییر یافته بودند. این بار مدهوین از مردان و زنان هنرپیشه، کارگردانان جوان، نویسندگان مجلات، مدل‌ها، دخترانی که برای مجله تایم کار می‌کردند، نویسندگان و تولیدکنندگان برنامه‌های رادیویی و

یکی دو تن از نمایندگان آژانس‌های تبلیغاتی که می‌بایست حرمتشان حفظ شود و زنانی مثل ماری جین که به تازگی از شوهرانشان جدا شده و به همه کس می‌گفتند شوهرشان، مرتیکه عوضی زبان نفهمی بود، تشکیل می‌شد، و نیز در کنار آنان استادان دانشگاه نیویورک یا کلمبیا بودند و نیز چند نول‌نویس و بالاخره جمع مهمانان از مردان جوان و آل استریت و کارمندان ادارات بود که پس از سومین گیلان سرشوخی را با ویلی باز می‌کردند و یا با حضور زنانی بود که از شوهران خود ناراضی بودند و یا مردانی که در اواخر شب می‌خواستند از ماری جین قرار ملاقات بگیرند.

حتی با آن که قالب و فرم مهمانی تا حدودی تغییر یافته بود، اما حرف‌ها و گفته‌ها، تقریباً همان حرف‌ها و گفته‌های مهمانی‌های سابق بود. بحث درباره روسیه و آلگزهیس و سناتور جو مک کارتی و گفتگو درباره دختران روشنفکری که سنگ نروتسکی را به سینه می‌زنند... (گرچه به زوج تازه وارد با خوشرویی گفت، مشروبات را از آشپزخانه بگیرید.) در میان جمع مهمانان یک نفر حرف تازه‌ای داشت و او «کی یوکه گارد» را کشف کرده و یا با سارتر ملاقاتی کرده و درباره آن ملاقات سخن می‌گفت و یک نفر دیگر به تازگی از اسرائیلی بازگشته و از اسرائیل و طنجه داد سخن می‌داد. یک چنین مهمانی‌هایی ماهی یک بار دلبذیر است و اگر خاکستر سیگارشان را روی فرش نریزند و با پاشنه پا ته سیگارشان را روی فرش خاموش نکنند، ماهی دو بار نیز خالی از لطف نیست. بیش‌تر مدعوین افرادی تحصیل‌کرده و نسبتاً مرفه بودند مردمی که می‌توانستند لباس شیک به تن کرده با یکدیگر با متانت سخن گویند و مناسب‌ترین اوقات تابستان خود را در هامپتونز بگذرانند. اینان دقیقاً همان افرادی بودند که وقتی گرچه در پورت فیلیپ زندگی می‌کرد، آرزوی آشنایی با آنان را داشت.

گرچه پس از بررسی دقیق وضعیت مهمانان، راه خود را به طرف پلکان

طبقه دوم کج کرد و از پله‌ها بالا رفت تا نگاهی به بیلی که در اتاق زیر بام خوابیده بود بیافکند. از زمان تولد بیلی، به غرب خیابان دوازدهم و به ساختمان قدیمی که سنگهای قهوه‌ای داشت، نقل مکان کرده و اتاق زیر شیروانی را به فضای بزرگی مبدل ساخته، لوستر زیبایی در آن نصب کرده بودند و به غیراز تختخواب بیلی و امباب بازی‌های او، میز بزرگی در همان اتاق قرار داشت که گرتچن روی آن کار می‌کرد. بر روی این میز یک ماشین تحریر و انبوهی کتاب و کاغذ جای گرفته بود. گرتچن از این که در کنار بیلی کوچولو کار کند راضی بود، به ویژه آن که صدای ماشین تایپ بیلی را ناراحت نمی‌کرد، بلکه بالعکس به نظر می‌رسید نوعی آوای سرگرم‌کننده برای اوست. کودک عصر ماشین.

وقتی گرتچن چراغ رومیزی را روشن کرد، متوجه شد بیلی هنوز به خواب نرفته. او با پای جامه‌ای به تن در تختخواب کوچک خود دراز کشیده و در کنار بالش خود یک زرافه پارچه‌ای داشت. به آرامی دستش را در فضای تختخواب می‌گرداند و ظاهراً با دود سیگاری که از طبقه پائین به بالا نفوذ می‌کرد اشکال ذهنی مختلفی می‌ساخت. گرتچن به جهت دود سیگاری که به اتاق پسرش راه یافته بود، احساس گناه کرد، اما نمی‌توانست برای کوچولوی چهار ساله‌ای که در طبقه دیگری استراحت می‌کند، از مهمانان بخواهد، سیگار نکشند. به طرف تختخواب رفته، خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی بیلی زد. از تختخواب وی بوی خوشایند صابون و از پوست بیلی بوی دلپذیر کودکی به مشام می‌رسید.

بیلی گفت: "وقتی بزرگ شدم، هیچ وقت کسی را به خانه‌مان دعوت نمی‌کنم."

گرتچن با خود اندیشید: نه پدرت را اگرچه شبیه خودت بلوند باشد و نه دایی رودلف را، تنها برادرم توماس را که به نظر می‌رسید شبیه او هستی.

گرتچن دوباره خم شده و بر پیشانی پسرش بوسه زد و گفت: "بیلی، نازنینم بگیر بخواب."

گرتچن به طرف میز کار رفت و بر صندلی پشت آن نشست. از این که از همه اتاق زیرین فاصله گرفته بود، راضی به نظر می‌رسید. اطمینان داشت حتی اگر در تمام طول شب که مهمانی برقرار است در همانجا بماند کسی متوجه او نشده برایش دلتنگی نمی‌کند. یکی از کتاب‌هایی را برداشت که بر روی میز قرار داشت. عنوان کتاب «مقدمات روان‌شناسی» بود. با بی‌تفاوتی آن را گشود. دو صفحه آن به آزمایش فکر مرکب و صفحات بعدی به عناوین: «خود را بشناسید، دشمنان خود را بشناسید» تخصیص داشت. گرتچن در حال گذراندن دوره روان‌شناسی در کلاس‌های شبانه دانشگاه نیویورک بود. اگر کاملاً دل می‌داد، ظرف دو سال می‌توانست مدرک بگیرد. به جهت نداشتن تحصیلات دانشگاهی در برابر دوستان تحصیل کرده ویلی و حتی گاه در برابر خود ویلی احساس شرم می‌کرد. به علاوه کلاس را دوست می‌داشت آن فضای پاک و بی‌غل و غش، جایی که حاضران آن در اندیشه پول و مقام و خودنمایی نبودند.

از بعد از تولد بیلی به تدریج از تئاتر فاصله گرفته بود. بعد از آن که کاملاً از صحنه جدا شد و به خود گفته بود: خوب شد که از آن محیط دور شدم چون در دوران پیری دیگر کسی مرا نمی‌خواست و حال می‌دانست دیگر مرگز به سینما روی نخواهد آورد. در این میان ضرری هم نکرده بود. زیرا در جست‌وجوی کاری برآمده بود تا بتواند همان درآمد را در خانه کسب کند و خوشبختانه موفق نیز شده بود. به آسان‌ترین طریق، از در نوشتن مقالات انتقادی در برنامه‌های رادیویی و بعد تلویزیونی به یاری ویلی رفته بود و هر زمان ویلی خسته بود و یا کار دیگری برای انجام داشت گرتچن برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی را نقد می‌کرد. در ابتدا ویلی امضای خود را در پای

ورقه‌هایی که گرتچن می‌نوشت می‌گذاشت. اما بعدها در مجله رادیو و تلویزیون برای او چند صفحه در نظر گرفته شد و خود او پای مقالاتی که می‌نوشت، امضاء گذاشت. سردبیر مجله به طور خصوصی به گرتچن گفته بود او از ویلی به مراتب بهتر می‌نویسد. اما گرتچن جدا از قضاوت دیگران، خود قدرت نویسندگی ویلی را ارزیابی کرده بود. یک روز زمانی که سرگرم پاک کردن چمدان ویلی بود، اولین قسمت یکی از نمایش نامه‌های او را خواند. نمایش نامه بسیار مبتذل بود. گرتچن عقیده خود را درباره نمایش نامه‌ای که خوانده بود اظهار نکرد، اما او را تشویق کرد که در اداره‌ای یک کار اجرایی برای خود دست و پا کند.

نگاهی به کاغذ زرد رنگی افکند که بر ماشین تحریر تاییده شده بود. این همان داستانی بود که خود او قلم زده و عنوان موقتی و آزمایشی «آوای فروشنده» را به آن داده بود. نگاهی گذرا به نوشته‌های کاغذ زرد رنگ انداخت و چنین خواند: «آوای پاک و تمیز که ظاهراً یک سرمایه ملی به شمار می‌آید و از جمله اموالی است که متعلق به همه آمریکاییان است به دست تاجر پیشگان تبلیغاتی سپرده شده به طوری که ممکن است ما را با ترغیب و تهدید وادارند تا تولیدات همین سرمایه عمومی را خریداری کنیم، اعم از این که این تولیدات مفید، مورد نیاز و یا خطرناک به حال ما باشد. آنان صابون را با ریشخند، صبحانه را با درشتی، اتومبیل را با هاملت، مسهل را با شعارهای تبلیغاتی...»

با خواندن این نوشته بر پیشانی گرتچن چروک نشست. نه خوب نیست و نه علاوه بی‌فایده است. چه کسی به این خزعبلات گوش می‌کند؟ و چه کسی حاضر است آن را بخواند؟ آمریکایی‌ها فکر می‌کنند آن چه می‌خواهند، خود به دست می‌آورند نه آن که به آنان تحمیل می‌شود. مهمانانی که در طبقه پایین هستند با توسل به همان شیوه‌هایی که مهماندارشان در طبقه بالا در حال نفی

آن است، امرار معاش می‌کنند. مشروبی که سرگرم نوشیدن آن هستند، با همان پول مقاله «آوای فروشنده» خریداری شده. ورقه‌ای را که به ماشین تحریر بود جدا کرد، از هم درید و در سبد کاغذهای باطله ریخت. هرگز چنین نوشته‌ای را برای درج در مجله نمی‌فرستد. ویلی خواهد دانست.

دیگر بار به سراغ تختخواب ویلی رفت. در حالی که زرافه را در آغوش خود می‌فشرد، به خواب رفته بود. وقتی به سن و سال من رسیدی چه می‌خواهی بخری و چه می‌خواهی بفروشی؟ چه خطاهایی را مرتکب خواهی شد؟ و تا چه حد عواطف و احساسات به هرز خواهد رفت؟

در پله‌ها صدای پای به گوش رسید. گرتچن با شتاب روی بچه خم شد و وانمود کرد در حال کشیدن لحاف روی اوست. ویلی، تهیه کننده یخ، در را گشود و سرزنش‌کنان گفت: "در این فکر بودم کجا رفته‌ای."

- داشتم فکر می‌کردم و اندیشه‌هایم را شکل می‌دادم.

ویلی از مشروبی که نوشیده بود کمی سرخ چهره و بر پشت لب فوقانی اش دانه‌های ریز عرق نشسته بود. نشانه‌های طامسی در او ظاهر شده و پیشانی‌اش نسبت به گذشته بیش‌تر شبیه بتهوون شده بود. اما با این حال باز هم چندان بالغ و رشد یافته به نظر نمی‌رسید. آنان همان‌طور که دوست من هستند، دوست تو نیز هستند.

- هیچ یک از آنان دوست من نیست. آنان فقط برای نوشیدن مشروب در این‌جا جمع شده‌اند. می‌دانست یا خشنونت سخن می‌گوید و می‌داندست از این که بر اثر نارضایتی ناچار شده مقاله خود را پاره کند به خشم آمده و بخشی از این خشنونت ناشی از آن خشم است و به ناگاه از شباهت نزدیکی که میان پسرش و ویلی وجود داشت به خشم آمد.

ویلی گفت: "می‌خواهی با آنان چه کنم. به خانه‌هایشان بازگردانمشان؟"
- بله آنان را به خانه‌هایشان بازگردان.

- می دانی که نمی توانم چنین کاری را بکنم، عزیزم بیا برویم پایین. مهمانان بتدریج شکر می کنند چه شده.

- به آنان بگو سینه اش ناراحت شده، ناچار است به بچه شیر بدهد. در بعضی قبایل رسم است تا هفت سالگی به کودک شیر می دهند. کسانی که در پایین هستند، خیلی چیزها را می دانند، ببین از این موضوع نیز اطلاع دارند؟
- عزیزم... به طرف گرتچن رفته بازوانش را گرفته. گرتچن می توانست بوی مشروب را که خورده بود، حس کند. "این قدر سخت نگیر. تو بشدت عصبی هستی."

- آه تو متوجه شدی؟

- البته که متوجه شدم. و برگونه اش بوسه زد. گرتچن اندیشید: چه بوسه بی محتوایی. مدت دو هفته بود آنان با یکدیگر تماسی نداشتند. "می دانم ناراحتی تو از کجا ریشه گرفته، تو خیلی کار می کنی. مراقبت از بچه، تهیه مقاله، رفتن به دانشکده، درس خواندن..." در هر فرصتی می کوشید تا او را از ادامه تحصیل باز دارد. زمانی از گرتچن پرسیده بود: "چه چیز را می خواهی ثابت کنی؟ تو در حال حاضر هم در نیویورک نظیر نداری..."

- من نمی توانم درسم را نیمه کاره رها کنم. اگر به جمع مهمانان بیوندم برای تسکین اعصاب، ممکن است آنان را حسابی گوشمالی دهم."
ویلی دست هایش را به دور کمر گرتچن حلقه کرده گفت: "مسخره است. ها. ها. ها." خنده سرد و مصنوعی بود.

- باشد به جمع آن عوضی ها می پیوندم. و چراغ رومیزی را خاموش کرد کماکان مشروب آماده است.

در تاریکی بازوی او را گرفته، پرسید: "من چه اشتباهی کرده ام؟"

- هیچ. مهماندار بی نقص و معشوقش حال به جمع مهمانان خیابان دوازدهم می پیوندد. و بازویش را از دست ویلی با خشونت آزاد ساخته از

پله‌ها سرازیر شد. ویلی در طبقه بالا ماند تا با دهان مشروب خورده‌اش بر پیشانی پسری که در بستر خود آرمیده بود، بوسه‌ای بزند.

گرتچن مشاهده کرد رودلف جانی هیث را ترک گفته و در گوشه‌ای با جولی سرگرم گفت و گو است. احتمالاً در فاصله زمانی که در طبقه بالا بوده جولی به خانه وارد شده بود. دوست رودلف همان جوان اوکلاهامایی به موضوعی که یکی از کارمندان وزارت خارجه تعریف کرده بود، از ته دل می‌خندید. جولی موهایش را در بالای سرش جمع کرده و لباس مخمل سیاه ظریفی به تن کرده بود. زمانی به گرتچن گفته بود برای دست به سر کردن سر دسته هوراکشان مدرسه ناگزیر از زحمت زیادی شده. امشب خیلی زیبا شده بود و به نظر می‌رسید در سن و سالی که هست، خیلی راضی و متکی به نفس است. گرتچن اطمینان داشت جولی تاکنون با رودلف هم بستر نشده. بعد از پنج سال، یک چنین روابطی غیر معقول به نظر می‌رسید. شاید دخترک مشکلاتی داشت و شاید هم رودلف و یا هر دو.

گرتچن به طرف رودلف دست تکان داد، اما رودلف متوجه او نشد و همین که به سوی رودلف رفت، مدیر اجرایی یکی از سازمان‌های تبلیغاتی در برابر او سبز شد و مانع از پیشروی‌اش گردید. لباسی که به تن داشت بیش از حد معقول شیک بود و موهایش را به طریقی که به چشم می‌خورد کوتاه کرده، آراسته بود. مردک لاغر اندام و بی‌شبهت به هنریشه‌های انگلیسی نبود و در شمار مهمانانی بود که می‌بایست مورد حرمت قرار گیرد. نامش آلک لیستر بود و کار خود را در «سی. بی. اس» به عنوان پادو آغاز کرده بود، اما آن مربوط به گذشته خیلی دور بود. لیستر با لحن مؤدبانه و در عین حال حرفه‌ای مآبانه‌ای گفت: «مهماندار من اجازه دهید به خاطر مهمانی دلبذیر امشب از شما تشکر کنم.»

گرتچن در حالی که با تندی به او خیره شده بود پرسید: «شما نامزد

احتمالی هستید؟"

لیستر با ناراحتی لیوان مشروبش را از یک دست به دست دیگرش داده پرسید: "چه فرمودید؟" او عادت به پرسش‌های گیج‌کننده نداشت.

- هیچ، تنها حلقه‌ای از زنجیره افکارم بود که به ناگاه بر زبانم رانده شد. خوش‌حالم که از حیوانات خوششان می‌آید."

لیستر با نگاه به جمع حاضران، مهر تأیید بر کلام گرتچن نهاده گفت: "از این جمع خوشم می‌آید. در ضمن می‌خواهم از چیز دیگری که خوشم می‌آید حرف بزنم و آن مقالات شما در مجلات است."

گرتچن گفت: "من همانند ساموئل تایلور کریچ در رادیو و تلویزیون مشهور خواهم شد." با آن که گرتچن می‌دانست نباید لیستر را بیازارد، لکن خود آزاده‌تر از آن بود که به لیستر بهایی بدهد.

- این ساموئل تایلور کریچ که هست؟ او برای دومین بار ظرف سی ثانیه متحیر شده بود و بتدریج اخم‌هایش درهم می‌رفت. "آه بله منظورتان را فهمیدم." او از این که منظور گرتچن را دریافته بود خشنود نبود. "گرتچن! می‌توانم در مورد مقالات شما نظری بدهم؟ گرتچن می‌دانست او در فاصله خیابان وال‌استریت و خیابان شانزدهم از قدرت کافی برخوردار است و می‌توانست هر نظری را بیان دارد. "مقالات شما عالی است، اما فقط یک کمی، چه بگویم، یک کمی آن‌ها را تند و بیش‌دار یافتیم. در لحن مقالات بوی خصومت و عناد به مشام می‌رسد، باید بگویم که تهاجمی است و در کل، تهاجمی علیه کلیه نهادهای صنعتی است..."

گرتچن به آرامی گفت: "آه شما این‌طور تصور می‌کنید؟"

لیستر خیره به گرتچن نگریست در نگاهش دیگر نشانی از دوستی و صمیمیت دیده نمی‌شد، چهره‌اش سرد و بی‌شفقت شده و رفتاری اداری و رسمی یافته بود. "بله این‌طور تصور می‌کنم. و من در این تصور تنها نیستم. در

فضای امروز که اندیشه‌های هر فردی را از زیر و رو بررسی می‌کنند، تبلیغات چی‌ها به کسانی که انگیزه‌هایشان مورد قبول واقع نشود، پول نمی‌دهند.

گرچه پرسید: "شما مرا تهدید می‌کنید؟"
لیستر با بی‌احتیایی و بی‌آن‌که در کلامش نشانی از دوستی باشد گفت:
"می‌توانید این‌طور تصور کنید."

گرچه در حالی که لبخندی در صورتش می‌زد، به آرامی بازوی او را گرفته گفت: "آقای عزیز، این کمال لطف شماست. ولی فکر می‌کنم کار من از تهدید گذشته، من یکی از آن طغیان‌گران سرخ کمونیست هستم که با دریافت مستمری از مسکو علیه N.B.C. و M.G.H. توطئه می‌کنم و تخم کمونیسم را در سرزمین سرمایه‌داری شما می‌افشانم.

- آه! گرچه امشب با همه شوخی می‌کند. ولی در کنار گرچه ایستاده و آرنج او را با خشم می‌فشرد. "او فکر می‌کند امشب جشن هالوین است که با همه شوخی می‌کند. بیا برویم در آشپزخانه نوشیدنی بخور. من برای مشروب تازه می‌ریزم."

- متشکرم ولی، اما حقیقتش را بخواهی می‌بایست برای رفتن عجله کنم، امشب باید در دو مهمانی دیگر شرکت کنم. "گونه گرچه را بوسید. از پوست گرچه بوی عطر به مشام می‌رسید: "خدا حافظ عزیزم، امیدوارم آن‌چه گفتم به خاطر بسپاری."

گرچه گفت: "مشت بر آهن کوفتن است. میخ آهنین در سنگ فرو نمی‌رود."

لیستر با بی‌احتیایی و یا نگاهی سرد و خشمگین به طرف در رفته، لیوانش را بر روی قفسه کتاب‌ها، کنار در ورودی گذاشت و خارج شد.
ولی با صدای آرامی پرسید: "موضوع چیست؟ تو از پول بدت می‌آید؟"

- نه از پول بدم نمی‌آید، از او بدم می‌آید. از ویلی فاصله گرفته و با لبخندی که برگوشه لب نهاده بود به میان مهمانان رفت، جایی که رودلف و جولی در گوشه‌ای به نجوا ایستاده بودند. در فضای پیرامون آن دو جوی از تنش و تشنج وجود داشت و این جو چون حصاری آن دو را از خنده‌ها و گفت و گوهای پر نشاط دیگران جدا می‌ساخت. جولی به نظر می‌رسید می‌خواهد بگریزد و رودلف فکرو و بق کرده بود.

جولی می‌گفت: "فکر می‌کنم خیلی هولناک است، فقط این فکر را می‌توانم بکنم."

گرتچن کلام او را قطع کرده گفت: "امشب خیلی زیبا شده‌ای، از آن زنهایی شده‌ای که آدم را می‌کشی."

جولی با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفت: "ولی من این احساس را ندارم."

- موضوع چیست؟

جولی خطاب به رودلف: "به گرتچن گفته‌ای؟"

یک وقت دیگر، امشب به اصطلاح مهمانی است. "و لب گزه کرد."

جولی گفت: "آقا می‌خواهد برای همیشه در فروشگاه کلادروود کار کند."

از فردا کار خود را شروع می‌کند."

رودلف گفت: "هیچ چیز همیشگی نیست."

جولی با خشم کلام او را قطع کرده گفت: "می‌خواهد برای همه عمرش

پشت آن پیشخوان بایستد و فروشنده‌گی کند، آن هم در آن شهر کوچک. پس

برای چه این همه درس خواندی؟ اگر می‌خواستی به یک چنین کاری تن

بدهی چرا به دانشگاه رفتی؟"

- گفتم که نمی‌خواهم برای همیشه به این کار تن بدهم.

جولی با خشم گفت: "به گرتچن بقیه ماجرا را بگو. من جسارت بازگویی

بقیه ماجرا را ندارم."

گرتچن پرسید: "بقیه ماجرا چیست؟" و از شغل بی‌ارزشی که رودلف برای خود برگزیده ناامید و غمگین بود. اما با این حال آسوده خاطر شده بود، زیرا رودلف با کار کردن در کلا دروود می‌توانست از مادرشان مراقبت کند و او در این مورد به زحمت نمی‌افتاد و یا ناچار نبود از ویلی برای مادرش کمک بخواهد. آرامشی که با شنیدن این خبر در گرتچن پدید آمده بود، قابل مخفی کردن بود، لکن گرتچن نمی‌توانست آن را در ضمیر خویش نیز انکار کند.

رودلف به آرامی گفت: "به عنوان هدیه پیشنهاد سفر اروپا در طول تابستان داده شد."

- از طرف چه کسی؟ اگرچه گرتچن خود می‌دانست که پاسخ چیست.
- تدی بویلان.

جولی گفت: "می‌دانم پاپا و ماما به من اجازه می‌دهند در این سفر با رودلف باشم و ما می‌توانستیم بهترین تابستان تمام عمرمان را داشته باشیم." رودلف در حالی که با لحن نیشداری سخن می‌گفت: "من وقت ندارم تا بهترین تابستان عمرم را بگذرانم."

جولی گفت: "گرتچن! تو نمی‌توانی قانعش کنی؟"
گرتچن گفت: "رودی بعد از آن همه کوشش و تلاش فکر نمی‌کند به خودت یک کمی تفریح و استراحت بدهکاری؟"

- اروپا به جایی نمی‌رود. وقتی آمادگی داشتیم به آن‌جا خواهیم رفت.
گرتچن گفت: "تدی بویلان حتماً از بازگشت تو و تقاضای بلیت‌ها خوش حال می‌شود.

- او بلیت‌ها را پس خواهد فرستاد.

- گرتچن گفت: "آرزوی من این است که کسی مرا به سفر اروپا دعوت کند.

در آن صورت فوراً کفش و کلاه می‌کنم."

گرتچن! ممکن است به ما کمکی بکنی؟ یکی از مردان جوان به سراغ گرتچن آمده بود. "ما نمی‌توانیم گرام را روشن کنیم. مثل این که خراب شده." گرتچن خطاب به رودلف و جولی گفت: "بعداً با هم صحبت می‌کنیم. فعلاً بروم گرامافون را درست کنم" او با مرد جوان به طرف گرامافون رفت. خم شد تا دو شاخه را در پرز جای دهد. زن سیاهپوستی که خانه را تمیز می‌کند ظاهراً قبل از گردگیری دو شاخه را از پرز جدا کرده بود. وقتی گرتچن به زن سیاهپوست اعتراض کرده بود چرا دو شاخه را در پرز جای نمی‌دهد او گفته بود: "برخلاف تصور شما من کاملاً آن را جای داده‌ام"

گرامافون با صدای تو خالی و گنگی گرم شد و آن گاه شروع به کار کرد. اولین صفحه‌ای که بر روی گرامافون قرار گرفت از آلبوم جنتوب پاسیفیک بود. خواننده ترانه آوایی کودکان، شیرین و گرم داشت. وقتی گرتچن از کنار پرز برخاست و سر بلند کرد، دریافت جولی و رودلف رفته‌اند. گرتچن تصمیم گرفت لااقل تا یکی سال آینده در این خانه مهمانی برگزار نکند. به آشپزخانه رفت و ماری جین برای او یک لیوان اسکاج ریخت. این روزها، ماری جین موهای قرمز بلندی داشت و پشت چشم‌هایش را با سایه آبی غلیظی رنگ آمیزی کرده بود و بر مژه‌هایش، مژه‌های مصنوعی بلندی می‌نهاد. از فاصله دور، زیبا و دل‌فریب به نظر می‌رسید و از نزدیک کمی متفاوت بود. حال که مهمانی ساعت سوم خود را می‌گذراند، با همه مردان شوخ و شنگ، خوش و بش می‌کرد. او در اوج سرمستی بوده چشم‌هایش می‌درخشید، لب‌های سرخش نیمه باز و برانگیخته بود. با صدایی که از شدت نوشیدن ویسکی خشک و خشن شده بود گفت: "چه شکوهی این مهمانی دارد! اون که با او صحبت می‌کردی، اسمش چیست..."

گرتچن گفت: "اسمش لیستر است." و با مشاهده وضع آشفته آشپزخانه

تصمیم گرفت تا صبح به هیچ چیز دست نزنند. "اسمش الک لیستر است."
 ماری جین گفت: "و یا که ندارد؟ منظورم این است زنی که زیر سر ندارد؟
 - امشب که نداشت.

- خدا حفظش کند. عجیب تیکه‌ای است. وقتی به این جا آمد، آشپزخانه را
 در فریبندگی خود غرق ساخته بود. و من یک چیز هولناک درباره او شنیده‌ام.
 می‌گویند زن‌ها را کتک می‌زند. خود ویلی به من گفت. خنده‌ریزی سرداده و
 دنبال حرفش را گرفت: "متوجه شدی که او چرا داریم مشروب می‌خواست. به
 خاطر من به آشپزخانه می‌آمد."

گرچنین گفت: "پنج دقیقه پیش، از این جا رفت." و از این که توانسته بود
 چنین خبری را به ماری جین بدهد، خوش حال بود و در عین حال در این فکر
 بود ویلی با کدام زنی رابطه صمیمانه داشته که به او گفته‌اند لیستر آنان را کتک
 زده است.

ماری جین با حالت فیلسوفانه‌ای شانه بالا انداخته گفت: "باشد،
 ماهی‌های دیگری هم در این دریا هست."

دو مرد دیگر وارد آشپزخانه شدند و ماری جین چرخشی زده، موهای
 سرخش را پیشان کرد و لبخند شیرینی بر لب آورد. "خوش آمدید پسرها.
 این می‌فروشی هرگز تعطیل نمی‌شود."

یک نکته مسلم بود. ماری جین هرگز به مدت دو هفته بی‌مرد نمانده بود.
 گرچنین زمانی که به اتاق نشیمن باز می‌گشت، در این فکر بود در او چه
 اشکالی وجود دارد که تاکنون سه بار مطلقه شده.

رودلف و جولی قدم زنان در فضای عطرآگین شب‌های ماه ژوئن به طرف
 خیابان پنجم در حرکت بودند. رودلف بازوی او را در دست نداشت در
 مهمانی به او گفته بود: "این جا، محل مناسبی برای جدی صحبت کردن

نیست، بیا از این جا برویم.

اما از خیابان جای مناسب‌تری برای صحبت کردن وجود نداشت. جولی پا به پای رودلف قدم برمی‌داشت و دقت داشت تماسی با رودلف نداشته باشد. سوراخ‌های بینی کوچک جولی گرفته بود و برلبانش شکاف‌های ریز ناشی از خشکی نشسته بود. همان‌طور که رودلف در خیابان‌های تاریک و خلوت با او قدم برمی‌داشت در این فکر بود او را در این جا رها کند یا آن‌جا. و هر چه زودتر او را رها می‌کرد بر تأخیر ترجیح می‌داد. اما وقتی فکر می‌کرد دیگر هرگز او را نخواهد دید، افسرده می‌شد. با این حال سکوت اختیار کرده و سخنی بر لب نمی‌آورد و می‌دانست در نبردی که آغاز شده کسی پیروز است که طولانی‌ترین سکوت را اختیار کند.

سرانجام جولی به سخن آمد: "تو در کلادروود دختری را زیر سر داری، در غیر این صورت چه‌طور ممکن بود به ماندن در یک چنین جای هولناکی رضایت بدهی!"
رودلف خندید.

«می‌خندی! اما نمی‌توانی مرا فریب بدهی. صدایش تلخ و اندوهگین بود و از آن آوای شیرین که با هم آواز می‌خواندند و یا به او می‌گفت دوست دارم، نشانی نبرد. "تویی از آن دختر دهاتی‌های رویان به سر صندوق‌دار یا فروشنده را زیر سر داری. می‌دانم تو در تمام مدتی که در دانشگاه بوده‌ای با بعضی زنان را به داشته‌ای.

رودلف باز هم خندید. از پاک‌ی خویش مطمئن بود.

«در غیر این صورت تو عین هستی و ضعف جنسی داری، ما پنج سال است که به طور مداوم با یکدیگر در تماس هستیم و تو خودت می‌گویی مرا دوست داری ولی تاکنون کوچک‌ترین قدمی برای این که به من نزدیک‌تر شوی برنداشته‌ای."

- تا به حال از من خواسته نشده.

- بسیار خوب. همین حالا ترا دعوت می‌کنم. همین امشب. من در اتاق ۹۲۳ هتل سن موریتس هستم.

رودلف به دام افتاده و نمی‌دانست چه بگوید. بالاخره از سر ضعف و وحشت گفت: "نه".

- یا دروغگو هستی و یا عین.

- قصد من این است با تو ازدواج کنم. ما می‌توانیم هفته آینده ازدواج کنیم. - ماه عسلمان را کجا بگذرانیم؟ در اقبال پر از اژدها فروشگاه کلا دروود؟ و به تمسخر ادامه داد: "در آن جا باید بدن دست نخورده خود را در اختیار تو بگذارم؟ نه من یک دختر تمام عیار آمریکایی هستم، کی به شب عروسی احتیاج دارد؟ من آزاد و پر نشاطم و می‌توانم از نتایج انقلاب جنسی بهره‌مند شوم."

- نه. بس کن، نمی‌خواهم مانند خواهرم صحبت کنی.

- تو دچار ناتوانی جنسی هستی و می‌خواهی مرا در کنار خودت برای همیشه در آن شهرک غریب و دور افتاده دفن کنی. من را باش که همیشه فکر می‌کردم رفتار مؤدبانه تو نسبت به من ناشی از ادب توست. حال می‌فهمم از ضعف و ناتوانی تو بوده. حاضرم با تو ازدواج کنم. حاضرم هفته آینده با تو ازدواج کنم بشرط آن که هفته آینده به سفر اروپا بروی و برای ترم آینده وارد دانشکده حقوق شوی. یا حتی اگر به سفر اروپا راضی نیستی، به نیویورک بیایی و یک کاری در این شهر دست و پا کنی. من هم کار می‌کنم، یعنی مایل به کار کردن هستم. در وایت بی چه می‌توانیم بکنیم؟ در آن جا وقت من صرف این خواهد شد که وقتی تو شب هنگام به خانه بازگشتی من در این فکر باشم چه رنگ پیش بند در آشپزخانه برای تو بسته باشم.

- به تو قول می‌دهم ظرف پنج سال تو در نیویورک یا هر شهر بزرگ

دیگری که دوست داشته باشی زندگانی کنی.

- تو قول می دهی و قول دادن هم آسان است. اما من حاضر نیستم به مدت پنج سال در شهرکی کوچک مدفون شوم. نمی توانم تو را درک کنم. تو را به خدا به من بگو از کار کردن در آن فروشگاه فکستنی چه مقصودی داری؟

- نمی خواهم بلند پروازی کنم. دو سال آینده را می خواهم در میان مردم هم طبقه خود باشم. می دانم چه می کنم. کلا دروود به من اطمینان دارد. اصل موضوع کار کردن در فروشگاه نیست. کار در فروشگاه برای من یک سکوی پرش است، سکوی آغاز. او نمی داند اما من می دانم چه می کنم. نمی خواهم وقتی به نیویورک باز می گردم یکی از آن فارغ التحصیلان عادی باشم که برای گرفتن شغلی کلاه در دست از این اداره به آن اداره می رود. می خواهم وقتی به جایی می روم، در بدو ورود به من خوش آمد گفته شود. جولی من مدت ها طعم فقر را چشیده ام و تصمیم دارم هرگز دیگر فقیر نباشم.

- فرزند بویلان! او تو را خراب کرده. پول! تا چه حد برای تو ارزش دارد؟

فقط پول؟

- سعی نکن شبیه قهرمان داستان درشیزه ریچ بیچ باشی.

- حتی اگر می خواهی در فروشگاه کار کنی، می بایست پانیز آینده وارد دانشکده حقوق شوی.

- پیش از این نمی توانم صبر کنم. به حد کفایت صبر کرده ام و به حد کفایت روزهای خود را در کلاس های درس گذرانده ام. اگر نیاز به حمایت حقوقی داشته باشم یک وکیل برای خود می گیرم. انعکاسی از اندیشه دونکن کلا دروود، آن مرد کله شق که فارغ التحصیل های دانشگاه را به کار می گرفت. اگر می خواهی همراه من باشی، از تو استقبال می کنم و اگر مایل نیستی... "اما رودلف کلام خود را نمی توانست به پایان برد. و تکرار کرد: "اگر مایل نیستی، آه جولی نمی دانم، نمی دانم، فکر می کنم می توانم هر آن چه غیر از دوست

درک کنم اما در رابطه با تو؛ نمی دانم."

جولی حال حق می کرد: "من به پدر و مادرم دروغ گفتم، دروغ گفتم تا با تو تنها باشم اما می بینم که تو، رودلف نیستی. تو آلت دست بریلان هستی می خواهم به هتل بازگردم دیگر نمی خواهم یا تو حرف بزنم. و بی اختیار می گریست. یک تاکسی صدا کرد. تاکسی پیش پایش توقف کرد و جولی در آن را گشود و در را با صدا پشت سر خود بست.

رودلف بی حرکت ایستاد و دور شدن تاکسی را با نگاه دنبال کرد. آن گاه چرخ زده به طرف مهمانی بازگشت. او ساک خود را در خانه خواهرش گذاشته بود و گرنچن سرگرم آماده کردن بستر خواب او در اتاق نشیمن بود. رودلف اتاق ۹۲۳ هتل را به یاد آورد.

لکن ماری جین سهمیه خود را دریافت داشته و رودلف را به همراه خود به خانه خویش برده بود. رودلف تاکنون در یک چنین اتاق بزرگ و یک چنین بستر نرمی که در پرتو نور چراغ رومیزی روشن شده بود، شب را به صبح نرسانده بود (ماری جین اصرار ورزیده بود چراغ روشن باشد) اتاق بزرگ و گرم و مهربان بود. فرش بزرگی که کف اتاق را پوشانده بود، اتاق را مهربان تر می ساخت. دیوارهای استوار که بر روی آن ها کاغذ دیواری ابریشمی نشسته و نشان از تزیینات گران قیمت داشت همراه با پرده های مخمل سبز سیر که مانع از تهاجم صدای شهر به درون اتاق می شد. سقف بلند اتاق آینه کاری شده بود و در پرتو نور چراغ رومیزی آینه ها تلالو خاصی داشت. ماری جین قصد داشت در همان اتاقی شب را به صبح رساند که رودلف را برای خواب به آن جا دعوت کرده بود.

به رودلف گفت: "واقعاً اصلی در همین اتاق رخ می دهد." و سپس به دستشویی مجاور اتاق رفت و رودلف می توانست صدای شرشر آب در لوله ها را بشنود.

وجود ماری جین در اتاقی که می‌خواست شب را به صبح رساند، احساس خاصی را در رودلف برانگیخته بود، احساس مردی را داشت که می‌خواهد در مطب دکتر زیر عمل جراحی کوچکی برود و از این احساس خشمگینی بود. به همین جهت پیش از آن که لخت شده در بستر جای گیرد، در تردید بود. وقتی ماری جین در اواخر مهمانی که تنها چهار یا پنج نفر باقی مانده بود از او خواسته بود او را به خانه‌اش برساند، هرگز فکر نمی‌کرد چنین واقعه‌ای رخ دهد. کمی احساس گیجی می‌کرد و این احساس ناشی از مشروبی بود که نوشیده بود و نمی‌دانست وقتی ماری جین به اتاق وارد شد می‌خواهد در بستر، در کنار او دراز بکشد یا نه. برای لحظه‌ای این فکر به سراغش آمد از خانه خارج شود. اما در همان زمان صدای پرتجربه ماری جین از دست شویی شنیده شد که می‌گفت: "نازنین من تا یک دقیقه دیگر آن‌جا خوارم بود. تو راحت باش."

رودلف کفش‌هایش را از پایش بیرون آورد و آن‌ها را در کمال نظم در کنار یک دیگر زیر صندلی قرار داد و لباس‌هایش را یک به یک روی نشیمن صندلی نشاندد. بستر آماده بود: بالش‌های حاشیه‌دار و ملحفه‌های آبی روشن. رودلف در زیر ملحفه جای گرفت و اندکی از سرمای بستر لرزید. این‌جا در کنار ماری جین ماندن یکی از طرقی بود که به او اطمینان می‌داد، در اتاق ۹۲۳ هتل موریس را نخواهد کوفت.

به محض آن که در زیر ملحفه خنک شب دراز کشید، اندکی ترس بر وجودش نشست. چشم‌هایش را بست و به خود گفت: بالاخره می‌بایست یک شب اتفاق بیافتد، چه شبی بهتر از امشب؟

با چشمان بسته، احساس می‌کرد اتاق به دور سرش می‌چرخد و بستری که در زیر تنش است به قایقی شبیه بود که به اسکله بسته شده و با ریتم مشخصی تکان می‌خورد. وقتی ماری وارد اتاق شد رودلف چشم‌گشود: بلند

قامت و برهنه بود.

هنین! صدای تلخ جولی در گوشش بود. باشد، به این اتفاق وارد شو تا این زن شهادت بدهد.

ماری جین گفت: "خواهرت می گفت تو تاکنون پسر بوده ای."

- لطفاً در این مورد صحبتی نکن.

- من باید باز هم جوانان بی تجربه را برای خود دست و پا کنم. حقیقتاً تو

هیچ تجربه ای نداشته ای؟

- گفتم که لطفاً در این مورد صحبتی نکن.

- راستش را بگو این طور است؟

- به هر حال هر چه بود تمام شد و من مردی با تجربه شده ام.

- این درست نیست. آخر چرا؟

- چرا چه؟

- جوان خوش قیافه ای مثل تو، می بایست دخترهای بسیاری را جذب کند.

- آنان در رابطه با من از خود پاکدامنی نشان می دهند. خوب بهتر است

درباره موضوع دیگری گفتگو کنیم.

- آن دختر خوشگله که پیرامون تو پرسه می زد چه؟ (اتاق ۹۲۳) اسمش

چه بود؟

- جولی. و ابداً ملیل نبود در یک چنین جایی نامی از جولی برده شود.

- او دنبال تو نیست؟

- قرار بود با هم ازدواج کنیم.

- قرار بود؟ و حالا چه؟

- نمی دانم.

- او نمی داند چه لعبتی را از دست داده. این خصوصیات برتر خانواده

جورداش است.

- منظور چیست؟

- ویلی می‌گفت خواهرت نعمتی است.

رودلف متحیر از این بود که چه‌طور ممکن است موضوعی به این خصوصی را مردی درباره همسرش برای زنی چون ماری جین بازگو کند. به همین جهت از خشم گفت: "ویلی باید یاد بگیرد دهانش را بسته نگاهدارد." و با خود اندیشید هرگز نباید به مردانی چون ویلی اطمینان کند.

ماری جین خندید: "ما در شهری بزرگ زندگی می‌کنیم، شهری که مصرف سوختش گاز است. ویلی یکی از دوستان قدیمی من است. قبل از آن که ویلی با خواهرت ازدواج کند ما با هم سر و سری داشتیم و حالا هم گاهگاهی که هوس تغییر ذائقه می‌دهد به سراغ من می‌آید.

- خواهرم هم می‌داند. رودلف سعی می‌کرد خشم ناگهانی خویش را از آن مرتیکه هوس‌ران مخفی دارد.

ماری جین به آرامی گفت: "فکر نمی‌کنم. ظاهر ویلی کاملاً موجه است و کسی نمی‌تواند باور کند ویلی به همسرش خیانت می‌کند. تو تا به حال با گرتچن همبستر شده‌ای

- خدای من، او خواهر من است. و صدایش در گوش‌های خودش نیز تیز و زننده شده بود.

- حیف شد.

- با من شوخی می‌کنید؟ مرا دست انداخته‌اید؟ و با خود اندیشید ماری جین زنی است از او بزرگتر و پرتجربه‌تر و حال برای سرگرمی می‌خواهد او را که جوانی روستایی و ساده‌ای است بیازارد.

ماری جین به آرامی گفت: "چرا شوخی؟ وقتی پانزده ساله بودم برادرم در کنار دریا با من هم بستر شد. عزیزم! لطفی بکن و برای من یک نوشیدنی

بیاور. آب هم بیاوری خوب است. مهم نیست بخی نداشته باشد."

از بستر برخاست. به ناگاه از سرما چندشش شد و موهای بدنش سیخ سیخ شد. همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت سعی کرد بر خود مسلط شده، نلرزد. از روی فرش نرم در سکوت قدم برداشت. کلید برق را یافت و آن را روشن کرد. یخچال بزرگ سفیدی به آرامی زمزمه سر داده بود. در بخش دیگری از آشپزخانه یک گاز دیواری نصب شده بود و بر روی قفسه پندی آشپزخانه مخلوط کن، آب میوه گیر، ظروف مسی در قامت دیوار قد کشیده بود و یک ظرفشویی دو کاسه ای در زیر شیر براق تهره ای برق می زد. در کنار ظرفشویی ماشین رختشویی جای داشت. از روی میز قرمز فرمیکای وسط آشپزخانه بطری اسکاج را برداشت. آشپزخانه شبیه همان آشپزخانه رویایی آمریکایی بود. دو لیوان از درون قفسه برداشت. درون قفسه ها، قنجان های چینی گل سرخی، شیشه های قهوه، آسیای فلفل و همه وسایل خانه برای زنی که خانه دار نبود، مهیا بود. رودلف شیر آب را باز گذاشت تا آب خنک شود. صدای ناخوشایندی به گوشش رسید و به دنبال صدا، رودلف متوجه سوسک بزرگی شد که در پشت ظرفشویی از نگاه پنهان گردید.

چراغ را روشن گذاشت و با لیوان های آب به اتاق زنی بازگشت که از خانه داری تنها بستر خواب را می شناخت.

ماری جین دست دراز کرد و یکی از دو لیوان را برداشت. ناخن هایش بلند و به رنگ صورتی آراسته شده بود. نیم خیز شده و به بالش تکیه داد. موهای سرخش با رشته های آبی کم رنگ بالش در آمیخته بود. با تشنگی محتوی یکی از لیوان ها را در گلویش جاری کرد. "تو خودت نمی نوشی؟"

- به حد کفایت امشب نوشیده ام. و شروع به پوشیدن لباس کرد.

- چه می کنی؟

- می خواهم به خانه بروم. پیراهنش را به تن کرد و از این که پوشیده می شد

احساس آرامش داشت و اضافه کرد: "می‌بایست ساعت نه صبح در محل کار خود باشم." نگاهی به ساعت جدیدش افکند. یک ربع به چهار بود. ماری جین با صدای کودکانه‌ای گفت: "لطفاً، این کار را نکن." رودلف گفت: "متأسفم، باید بروم." و از این که خانه ماری جین را ترک می‌گفت ابتدا متأسف نبود. فکر این که از این خانه می‌گریزد و به خیابان پای می‌نهد، شادی همیشگی را در وجودش جاری می‌ساخت.

- نمی‌توانم شب را در تنهایی به صبح برسانم. و از کلامش التماس برمی‌خاست.

- ویلی را صدا کن. و روی زمین نشسته جوراب‌هایش را به پا کرد.

- نمی‌توانم بخوابم، خوابم نمی‌برد.

رودلف با بی‌احتیایی کفش‌هایش را به پا کرده بندهای آن را بست.

- همه مرا ترک می‌کنند. هر حرامزاده لعنتی‌ای که از راه می‌رسد مرا ترک می‌کند. برای این که بمانی هر کار بخواهی می‌کنم و فقط تا ساعت شش صبح و تا روشن شدن هوا بمان. بسیار خوب تا پنج صبح بمان. و حال می‌گریست.

رودلف با بی‌تفاوتی با خود اندیشید: تا صبح گریه کن. گریه حربه همه زنان است و از جای برخاسته دکمه‌های پیراهنش را بست و گره کراوات خود را به دور گردنش استوار ساخت. همان‌طور که رودلف در برابر آینه ایستاده بود، صدای حق‌گو گریه را می‌شنید. در تصویر آینه مشاهده کرد که موهایش بر اثر عرق به یکدیگر چسبیده است. به دستشویی رفت، دهها قوطی و بطری بزرگ و کوچک محوی عطر، کرم آفتاب سوختگی، قرص‌های خواب کنار یکدیگر در زیر آینه دستشویی ردیف شده بود. مویش را با دقت شانه زد و آثار شب را از صورتش زدود.

وقتی رودلف به اتاق خواب بازگشت، ماری جین از گریه باز ایستاده بود. روی تخت‌خواب خود نشسته و با سردی به رودلف می‌نگریست. چشمانش از

گریه بهم نزدیک تر و پلکهایش متررم شده بود. محتوی لیوان را تمام کرده بود، اما هنوز لیوان را در دست داشت.

با صدای گرفته‌ای گفت: "این هم بخت و اقبال من!"
رودلف کتش را به تن کرد.

- شب به خیر.

ماری جین لیوانش را به طرف رودلف پرتاب کرد. رودلف کوششی برای دور شدن از تهاجم لیوان نکرد و لیوان بر پیشانی‌اش نشست و بعد به پیش بخاری مرمری که بر روی آن آینه قرار داشت برخورد کرده، در هم شکست.
ماری جین گفت: "کثافت کوچولو"

رودلف از اتاق خارج شده از راهرو عبور کرده و در را گشود به آرامی به راهروی مشترک آپارتمان پای نهاد و در آپارتمان را پشت سر خود بست و شاسی آسانسور را فشرد.

آسانسورچی پیر مرد خوش مشربی بود که وجودش در طول سفر کوتاه با آسانسور دلپذیر بود. او با نگاهی موشکافانه به رودلف نگریست. رودلف با خود اندیشید: آیا او مسافران خود را شمارش می‌کند؟

آسانسورچی به محض توقف در طبقه هم کف در آسانسور را گشوده گفت: "جوان! از پیشانی شما خون می‌آید."
- متشکرم، زخم مهمی نیست.

وقتی رودلف راهروی ورودی و خروجی آپارتمان را طی کرده و به خیابان تاریک پای نهاد، آسانسورچی در سکوت به او می‌نگریست. در خیابان تاریک و به دور از نگاه ثبت‌کننده آسانسورچی، دستمال از جیب بیرون آورده و بر پیشانی خود نهاد. دستمال خونی شده بود، در سراسر برجستگی پیشانی شکاف به وجود آمده بود. در تنهایی در پیاده‌رو به راه افتاد. صدای گام‌هایش در گوش‌هایش پژواک تازم‌ای داشت. در پیچ خیابان پنجم سر بلند

کرده به پلاک خیابان نگر است: خیابان شصت و سوم. لحظاتی در حالت دو دلی باقی ماند. هتل سن موریس در خیابان پنجاه و نهم بود. اتاق ۹۲۳. با خود اندیشید: تا خیابان هتل راهی نیست و کمی قدم زدن در هوای صبحگاهی آرامش بخش است. یک بار دیگر با دستمال پیشانی خود را پاک کرد و گام هایش را به طرف هتل پرشتاب تر ساخت.

خود نمی دانست وقتی به هتل وارد شد چه می خواهد بکند. از او پوزش بخواهد؛ به او بگوید آن چه او اراده کند، عملی خواهد شد؛ نزد او احترام به خیانت کند؛ همه آن چه واقع شده انکار کند، نغمه عشق سر دهد؛ خاطرات گذشته را از سرگیرد؛ شهوات را فراموش کند؛ با ملایمت یا او برخورد کند؛ بخوابد؛ فراموشش کند....

در سالن هتل هیچ کس نبود. متصدی پیشخوان هتل بی توجه نگاهی به او افکند ظاهراً به سرگردانی های مردان در نیمه های شب خو داشت، سرگردانی در شهری خواب آلود.

از میان سوراخ های حصار شیشه ای که متصدی هتل در آن پناه داشت، رودلف گفت: اتاق ۹۲۳.

رودلف شنید که متصدی از تلفن چی تقاضا کرد اتاق ۹۲۳ را برای او بگیرد. بعد از آن که ده بار زنگ تلفن به صدا آمد، رودلف گوشی را به جای خود برگرداند. ساعت سالن هتل ۴/۳۵ را نشان می داد. سی و پنج دقیقه پیش آخرین مشروب فروشهای نیویورک نیز تعطیل کرده بودند. به آرامی از حال هتل خارج شد. او روز را در تنهایی آغاز کرده و در تنهایی نیز به پایان می برد. تاکسی کشیک را صدا کرد و درون اتاق تاکسی جای گرفت. آن روز صبح می رفت تاکاری را شروع کند که در ازای آن هفته ای صد دلار دریافت می داشت. به رانند تاکسی نشانی گرتچن را داده تمایلی به دیدن گرتچن در خود نیافت و مسلماً رختی برای دیدن ویلی هم نداشت. آنان می توانستند

چمدان او را بعداً بفرستند. در حالی که به جلو خم شده بود، گفت: "ببخشید آقای راننده، لطفاً مرا به ایستگاه بزرگ مرکزی ببرید."

اگرچه بیست و چهار ساعت بود که چشم بر هم نهاده بود، اما با شور و نشاط فوق‌العاده‌ای در ساعت نه صبح ورود خود را به فروشگاه و به دفتر آقای کلادروود احلام داشت. و با آن که کارت ورود و خروجش در محل کارت‌های کارکنان فروشگاه قرار داشت، از کارت زدن امتناع ورزید.

فصل سوم

۱۹۵۰

توماس قفل و مزد دار قفسه رخت کن را چرخاند و قفسه را گشود. چندین ماه از زمانی که هر قفسه‌ای برای خود قفلی داشت می‌گذشت و از اعضا خواسته شده بود کیف پول خود را در پاکت‌های مخصوص قرار داده، در گار صندوق دفتر حفظ کنند. این تصمیم به تشویق پرووستر رید^(۱) و به دنبال مفقود شدن یک صد دلار پول از جیب وی در بعد از ظهر شنبه‌ای که رودلف در پورت فیلیپ بود، اتخاذ شده بود. دوشنبه صبح که رودلف در باشگاه حاضر شده، دومینیک با رضایت خاطر موضوع سرقت پول آقای رید را بازگو کرد: "لااقل حالا آنان می‌دانند که دزد، تو نبوده‌ای و نمی‌توانند مرا به جهت استخدام یک دزد سرزنش کنند. حرامزاده‌ها!" به دنبال این واقعه دومینیک دستمزد رودلف را به میزان ده دلار افزایش داد و حال او هفته‌ای چهل و پنج دلار دستمزد دریافت می‌کرد.

توماس لخت شده زیر پیراهنی تمیزی به تن کرد و یک جفت کفش

1. Brewster Reed

مخصوصاً بکس به پا داشت. بعد از ساعت پنج که زمان بدن سازی بود و دومینیک اعضای باشگاه را تمرین می داد، عموماً یکی دو تن از اعضا از او می خواستند تا در رینگ چند دقیقه ای با آنان تمرین کند و توماس از دومینیک آموخته بود چه گونه حالت تهاجمی به خود بگیرد بی آن که ضربه ای وارد آورد و این جمله دومینیک را آریزه گوش کرده بود که اعضا، می بایست باور کنند که می آموزند چه گونه مبارزه کنند.

هنوز به چهار هزار و نهصد دلاری که در صندوق امانات پورت فیلیپ به جای گذاشته بود دست نزده بود و باز هم هر زمان باسینکلر جوان در رخت کن برخورد می کرد، او را آقا می خواند.

توماس از کلاس های بدن سازی خوشش می آمد. برخلاف دومینیک که تنها طناب می زد، توماس تمام تمرینات را انجام می داد. شنای پنجه می رفت. روی پنجه های پا ده ها بار می نشست و به پا می خاست، پادوچرخه می زد، با زنان کشیده کف دست هایش را بر زمین می گذاشت و تمرینات دیگری از این گونه. این تمرینات او را به نشاط می آورد و زمانی بر میزان نشاطش افزوده می شد که مشاهده می کرد آن مردمان خود بزرگ بین، نفس نفس می زنند و هرق می ریزند. صدایش آن چنان رسا شده بود که دیگر نشانی از دوران نوجوانی نداشت. مدت ها بود عادت داشت صبح های زود بی آن که احساس کسالت داشته باشد، از خواب برخیزد.

وقتی توماس بعد از تمرینات بدن سازی به سالن بکس وارد شد، دومینیک و گرینیک سرگرم دست کردن دستکش های بکس بودند، دومینیک دچار سرما خوردگی شده و شب پیش از این مقدار زیادی نوشیدنی مصرف کرده بود. چشمانش سرخ بود و در حرکاتش آن چابکی و جلدی همیشگی دیده نمی شد. بدنش از ریخت افتاده بود و شلوار بکسی که به پا داشت به تنش زار می زد و از آن جا که موهایش چرب شده و به هم چسبیده

بود طاسی های سرش در پرتو نور چراغ به چشم می زد. گرینینگ در مقیاس یا قامت کشیده اش سبک وزن بود، با ناشکیبی بدور رینگ این سو و آن سو می رفت و کفش های بکس خود را به زمین می زد و صدایی خشک و تهدید کننده از کفش های خود تولید می کرد. چشمانش در پرتو نور سالن تنگ تر شده بود و موهای طلایی اش در زیر نور چون پلاتین می درخشید. در دوران جنگ سروان نیروی دریایی و مدال شجاعت دریافت داشته بود. با بینی کشیده، فک های مردانه، گونه های صورتی، خوش قیافه به نظر می رسید و اگر از یک خانواده متشخص نبود، می توانست در فیلم های وسترن نقش اول را به عهده گیرد. از زمانی که به دومینیک گفته بود فکر می کند ده دلاری که از جیبش به سرقت رفته کار توماس است، یک کلمه هم با توماس سخن نگفته بود و امروز وقتی توماس به انتظار یکی از اعضا وارد سالن بکس شد، گرینینگ حتی نگاهی هم به او نیا فکند.

دومینیک در حالی که دستکش ها را به دست کرده بود گفت: "پسر بیا کمک کن." توماس بندهای دستکش او را بست. دومینیک قبلاً بندهای دستکش گرینینگ را بسته بود.

دومینیک به ساعت بزرگ دیواری سالن بکس نگرست تا اطمینان یابد، بیش از دو دقیقه تمرین بکس نکند. با رقص پا به طرف گرینینگ رفت و دستکش ها را به یکدیگر آشنا ساخت. «آقا، حاضر هستید.»

گرینینگ با شتاب به طرف او آمد. او رقیبی تمرین دیده با قامتی استوار بود که به خاطر امتیاز بلندی قامت و کشیدگی بازوان بر دومینیک تسلط داشت. به محض شروع تمرین، مشت می حواله سر دومینیک کرد. سرماخوردگی و خستگی خیلی زود دومینیک را از نفس انداخت، به طوری که به سختی نفس می کشید، کوشید تا در لای دفاعی فرو رفته و سر خود را از ضربات مشت گرینینگ حفظ کند، اما ضربه ای به چانه اش نواخته شد، به

ناگاه دومینیک خم شد و آپرکات راست گرینینگ بر دهانش نشست. توماس با خود اندیشید: گه سگ، اما در خطوط صورتش تغییری حاصل نشد.

دومینیک بر زمین رینگ نشست. از دهانش خون جاری بود و دستکش‌های بزرگ روی دستش باقی مانده بود. گرینینگ حتی به خود زحمت نداد تا به دومینیک کمکی برساند و هم چنان ایستاده و به او خیره مانده بود. دست‌هایش در دو طرف بدنش آویزان بود.

دومینیک گفت: "دستکش‌ها را از دستم بیرون آور." صدایش گرفته و خسته بود و اضافه کرد: "امروز به حد کافی تمرین کرده‌ام."

وقتی توماس خم شد تا بندهای دستگش‌ها را بگشاید، کسی کلامی بر لب نیاورد توماس می‌دانست مبارز پیر، از کسی طلب کمک نمی‌کند، به همین جهت برای آن که او برخیزد کمکی به او نکرد. دومینیک از جای خود برخاست و با پشت دست خونی را که از دهانش جاری بود، پاک کرد و خطاب به گرینینگ گفت: "بخشید آقا، من امروز در فرم نیستم."

گرینینگ گفت: "مانعی ندارد، کاشک از ابتدا گفته بودید، زحمت لخت شدن به خود نمی‌دادم. جورداش تو در فرم هستی؟ گاه‌گاه تو را در رینگ دیده‌ام. مایلی چند دقیقه‌ای وارد رینگ شوی؟"

توماس با خود اندیشید: او مرا با نام جورداش خوانده، نام مرا از کجا می‌داند. با نگاه پرسشگرانه به دومینیک نگرست. گرینینگ متفاوت از سایر اعضای شکم‌گنده باشگاه بود، با فرهنگ و فیزیکی متفاوت.

شعله‌ای از تنفر سیسلی برای لحظه‌ای در چشمان تیره دومینیک مشتعل گردید آن لحظه‌ای که خاله ارباب می‌بایست آتش گیرد فرا رسیده بود. دومینیک در حالی خونی را که در دهانش جمع شده بود تف می‌کرد گفت "نرم! اگر آقای گرینینگ مایل هستند می‌توانی با ایشان چند دقیقه‌ای مبارزه

کنی"

توماس دستکش‌ها را به دست کرد. دومینیک در حالی که نگاه تیره‌اش را به زمین دوخته بود بندهای دستکش توماس را بست و ضمن بستن بندها کلامی بر زبان نیاورد. توماس آن احساس کهنه‌ای را که مدت‌ها تجربه نکرده بود، در خود زنده یافت، احساس ترس، لذت، اشتیاق و جریان الکتریسته‌ای که در دست و پایش جاری شد او را غلغلک می‌داد. سرفرود آورده همان لبخند پسرانه گذشته را بر لب آورد و دومینیک سربلند کرده و آن لبخند را باز یافت.

دومینیک از رینگ خارج شد و گفت: "بسیار خوب."

گرینینگ یک راست به طرف توماس آمد، ضربه بلند چپش بی‌اثر ماند، اما ضربه راستش زیر چانه رودلف نشست. توماس با خود اندیشید: مرثیه‌ عوضی، شاگرد مدرسه‌ای. ورقص پای خود را تنظیم نمود تا بتواند از ضربات او بگریزد گرینینگ بلندتر از توماس بود و نیز چهار یا پنج کیلو سنگین‌تر از او و در عین حال سریع‌تر و چابک‌تر از توماس؛ ضرباتی را که بر توماس وارد می‌آورد، به او می‌فهماند که حریف پرزوری است. توماس از بعد از دعوایی که در گاراژ بروکلین کرده بود، دیگر جنگ واقعی را تجربه نکرده بود و مبارزات ملاحظه‌کارانه و محتاطانه‌ای که با اعضای باشگاه داشته بود، نمی‌توانست او را برای یک چنین مبارزه‌ای آماده سازد. گرینینگ با بی‌احتیاطی و بی‌آن که رعایت حریف را بکند حمله می‌آورد. گویی این احساس را داشت که مسابقه‌ای واقعی است، با ضربه راست حمله کرد و با چپ ضربه‌ای بر سر توماس وارد آورد. توماس اندیشید: حرام‌زاده احمق نیست و خوب عمل می‌کند. توماس نیز متقابلاً حمله برد و با هروک راست پیشانی او را نشانه گرفت. گرینینگ او را بغل کرد و ضربه‌ای به پهلویش زد. ضرباتش محکم و جانانه بود و در سنگینی ضرباتش تردیدی نبود.

توماس نگاهی به دومینیک افکند تا از او نشانه‌ای دریابد. دومینیک در

کمال آرامش در گوشه‌ای ایستاده و در چهره‌اش نشانه‌ای قابل رویت نبود.
توماس با خود اندیشید: باشد، هر چه بادا باد.

آنان به مدت دو دقیقه بی‌وقفه مبارزه کردند. گرینینگ با تسلط و وحشیانه می‌جنگید و از پرتوی وزن و قامت خود بهره می‌جست و توماس با چابکی که در وجودش پنهان بود حملات را دفع می‌کرد و ضربه وارد می‌آورد و در دل می‌گفت: بیا بچه اعیان این ضربه را نوش جان کن. بیا ده دلاری که گم کرده‌ای دریافت کن.

از بینی و دهان هر دوی آنان خون جاری بود و در همان لحظه توماس دانست این مبارزه آغاز یک پایان است. حال گرینینگ از حالت نه‌اجمی خارج شده و پا پس کشیده بود، اما هنوز دستکش را بالا نگاهداشته و گاه گاهی با ناتوانی مشت‌ها را در هوا رها می‌کرد. توماس دور او می‌چرخید و آماده بود تا ضربه نهایی را وارد آورد. اما در همان لحظه دومینیک وارد رینگ شده میان آن دو قرار گرفت.

«آقایان فکر می‌کنم فعلاً کافی است. مبارزه کوتاه مدت و جالبی بود.
گرینینگ خیلی زود حالت طبیعی به خود را بازیافت. نگاه مرده‌ای که در چشمانش ظاهر شده بود، ناپدید گردید و با خشم به توماس نگرست. تنها گفت: «دومینیک دستکش‌ها را از دست من بیرون بیاور.» و برای پاک کردن خونی که بر لب‌هایش نشسته بود، کوششی نکرد. دومینیک بند دستکش‌های او را باز کرد و او خیلی شق و رق از رینگ خارج شد.

توماس گفت: «من شغلم را از دست دادم؟»

دومینیک در حالی که بندهای دستکش توماس را باز می‌کرد گفت:
«ممکن است، ولی ارزشش را داشت.» و لب‌خندی بر لب آورد. از آن لب‌خندهای نادر.

به مدت سه روز اتفاقی نیفتاد. جز دومینیک و گرینینگ و توماس کس

دیگری در سالن بکس حضور نداشتند و در نتیجه کسی از جریان مبارزه آن در اطلاعی نداشت. ظاهر آگرینینگ هم با هیچ یک از اعضای باشگاه درباره این مبارزه سخنی نگفته بود. این احتمال می‌رفت گرینینگ آن قدر شرمنده تاب نیاوردن در برابر یک پسر بیست ساله شده باشد که هیاهویی به راه نیاندازد.

هر شب وقتی آنان باشگاه را تعطیل می‌کردند، دومینیک می‌گفت: "هنوز خبری نیست."

آن‌گاه در شب چهارم، چارلی، مسئول رخت‌کن در جستجوی توماس در باشگاه به راه افتاد: "دومینیک می‌خواهد ترا در دخترش ببیند. همین حالا." توماس مستقیماً به دفتر دومینیک رفت. دومینیک پشت میز کارش نشسته و مبلغ نود دلار (نه اسکناس ده دلاری) را می‌شمرد. سر بلند کرده، با نگاه افسرده‌ای به توماس نگریست. "بیا پسر این هم دستمزد دو هفته‌ات. از همین حالا اخراجی. امروز بعد از ظهر اعضای باشگاه جلسه داشتند و رأی به اخراجت دادند."

توماس پول‌ها را در جیبش گذاشت و با خود اندیشید، فکر می‌کردم لااقل تا پایان سال در این‌جا می‌مانم.

توماس گفت: "دومینیک! اما باید اجازه می‌دادی آخرین ضربه را به او بزنم."
- آره، حق با توست باید اجازه می‌دادم.
- تو هم از درد سر بدت نمی‌آمد؟

- شاید. به هر کجا می‌روی مراقب خودت باش. فقط یک چیز را در خاطر بسپار: به پول‌دارها اطمینان نکن.

آنان با یک دیگر دست دادند. توماس از دفتر خارج شد تا متعلقات خود را جمع کند و چمدانش را ببندد و بی‌آن‌که با کسی خداحافظی کند از باشگاه خارج شد.

فصل چهارم

۱۹۵۴

درست یک ربع به هفت از خواب بیدار شد. هیچ‌گاه زنگ ساعت شماطه‌ای را میزان نمی‌کرد، زیرا نیازی به زنگ نداشت و به موقع از خواب برمی‌خاست.

یکی دو دقیقه در بستر دراز کشید. مادرش در اتاق مجاور خرخر می‌کرد. پرده‌هایی که در برابر پنجره باز حفظ شده بود، لرزش خفیفی داشت و هوای درون اتاق خنک بود. از میان پرده‌ها نور صبح‌های زمستان به درون راه می‌یافت و شب‌کمرنگی از ردیف کتاب‌ها را که در قفسه چیده شده بود، نشان می‌داد.

آن روز، یک روز هادی نبود. شب گذشته قبل از آن که فروشگاه تعطیل شود به دفتر کلادروود رفته پاکت بزرگی را روی میز نهاده به پیر مرد گفته بود: "هر زمان وقت کردید، مایلم این نامه را بخوانید."

کلادروود با سوءظن به پاکت نگریسته بود. "در آن چیست؟" رودلف پاسخ داده بود: "مفصل است، فکر می‌کنم قبل از آن که در باره مندرجات آن وارد گفت و گو شویم بهتر باشد آن را بخوانید."

- در آن یکی از همان پیشنهادهای دیوانه‌وار است. به نظر می‌رسید حجم بزرگ پاکت که خبر از تفصیل موضوع داشت، او را به خشم آورده باشد. "باز هم می‌خواهی مرا به اجرای کاری تشویق کنی؟"
رودلف با لبخند گفته بود: "شاید."

- جوان! آیا می‌دانی از زمانی که ترا استخدام کرده‌ام کلسترول خون من افزایش یافته.

- خانم کلادروود دائماً از من می‌خواهد شما را وادارم چند روزی به تعطیلات بروید.

کلادروود خرناسه‌ای کشیده گفته بود: "عجب!! شاید نمی‌داند من تو را برای ده دقیقه پیایی هم نمی‌توانم تنها بگذارم. بار دیگر که تو را تشویق کرد تا به من بگویی به سفر بروم، به او بگو نمی‌تواند مرا تنها بگذارد. و پاکت را باز نکرده به خانه برده بود. رودلف اطمینان داشت وقتی نامه را شروع به خواندن بکند: هرگز تا زمانی که آن را به پایان نبرد، کنار نخواهد گذارد.

هنوز زیر ملحفه در اتاق سرد دراز کشیده بود. تقریباً تصمیم داشت که امروز را برخلاف دیگر روزها در بستر بماند و همان‌طور که دراز کشیده بود، به برخورد خود با پیر مرد به هنگام ورودش به دفتر فکر کرد. آن‌گاه به خود گفت: گور پدرش، امروز هم روزی است مانند روزهای دیگر.

ملحفه را به کناری زده به سرهت عرض اتاق را طی کرد و پنجره را بست. در حالی که پای جامه‌اش را بیرون می‌آورد، به خود فشار آورد تا نلرزد و فوراً گرم کن ورزشی خود را پوشید. آن‌گاه یک جفت جوراب ضخیم پشمی به پا کرده بر روی آن کفش‌های تنیس خود را پوشید و بر روی گرم کن یک ژاکت پوشید و از آپارتمان خارج شد. در را به آرامی گشود تا مادر خفته‌اش بیدار نشود.

در طبقه پایین در برابر در خانه، کوئینتن مک‌گاورن به انتظارش ایستاده

بود. کوئیتن نیز یک گرم کن به تن داشت و بر روی آن یک بلوز ضخیم پوشیده بود. کلاه پشمی بر سر داشت که تا گوش هایش را پوشانده بود. کوئیتن چهارده ساله و بزرگترین پسر خانواده سیاهپوست خیابان آنان بود و آن دو، هر روز صبح با هم می‌دویدند.

رودلف گفت: "چه طوری کوئیت؟"

کوئیتن گفت: "چه طوری رودلف. صبح سردی است، ماما می‌گفت در این سرما دویدن دیوانگی است."

- وقتی مدال المپیک را به گردنت انداختند، مادرت نغمه‌ای دیگر ساز خواهد کرد.

- مطمئنم چنین نغمه‌ای را خواهم شنید.

آنان به سرعت به طرف نقطه‌ای دویدند. در گاراژی را که برای قرار دادن موتور سیکلت خود اجاره کرده بود، گشود و به سراغ موتور رفت. در اعماق ضمیر ناخودآگاهش خاطره‌ای به‌طور مبهم جان گرفت. در دیگری را در جای دیگری گشوده بود، نه برای موتور که برای یک قایق کوچک و از آن انبار تاریک، بوی رودخانه به مشام می‌رسید و منظره عضلات درهم پیچیده بازوان پدرش.

آن‌گاه آندپشه‌اش دیگر بار به ویته‌بی بازگشت و به یاد آورد پسرک سیاهپوستی که گرم کنی به تن دارد در کنار اوست و در جایی است که نشانی از رودخانه ندارد. موتور سیکلت را از انبار بیرون آورد. دستکش‌های پشمی که به دسته موتور آویزان بود برداشته در دست کرد و موتور را روشن. کوئیتن بر روی ترک بند، در پشت رودلف نشست و آنان سرازیری خیابان را در پیش گرفتند.

تا زمین ورزش دانشگاه تنها چند دقیقه راه بود. کالج دیروز ویته‌بی، به دانشگاه امروز ویته‌بی مبدل شده بود. زمین بازی بخشی از دانشگاه نبود

بلکه با تیرهای چوبی جدا شده بود. رودلف موتور را به یکی از تیرها تکیه داده و ژاکت خود را روی زین موتور انداخت و خطاب به کوئینتن گفت "بهرتر است بلوزت را درآوری. در عوض وقتی عرق کردی آن را به تن کنی سرما نمی خوری."

کوئینتن نگاهی به زمین ورزش کرد. لایه ظریفی از یخ بر روی حلقه‌های خشک نشسته بود. لرزید و گفت: "ممکن است حق با مامان باشد." اما بلوز خود را بیرون آورد و بروی گرم کن وصله شده خود دست کشید.

مدت زمانی که رودلف به دانشکده می‌رفت هرگز وقت آن را نداشت تا در تمرینات تیم دو میدانی شرکت جوید. حال که به عنوان مدیر جوان اجرایی یک فروشگاه مشغول به کار شده بود، فرصت می‌یافت هفته‌ای شش روز، روزانه نیم ساعت بدود. او این ورزش را به خاطر سلامت جسم به عمل می‌آورد و هم چنین از سکوت و آرامش صبح گاهی لذت می‌برد، بوی چمن، احساس تغییر فصل، برخورد کفش‌هایش با زمین سخت؛ همه و همه برای او شادی آفرین بود. او دویدن‌های صبحگاهی را در تنهایی آغاز کرده بود. اما یک روز صبح کوئینتن با گرم‌کن در مسیر دویدن او ایستاده و گفته بود: "آقای جورداش می‌بینم هر روز شما از این مسیر با موتور خودتان می‌روید، ممکن است مرا هم بر ترک خود سوار کنید؟" رودلف تقریباً می‌خواست بگوید نه. و دوست داشت صبح هنگام تنها باشد چرا که بعد از آن تا شب هنگام پیرامون او را افراد مختلف گرفته بودند. اما کوئینتن گفته بود: "من در تیم مدرسه هستم. اگر بدانم می‌توانم همه روزه چند دقیقه‌ای بدوم، در وقت خود صرفه جویی کرده‌ام. احتیاج نیست با من صحبتی بکنید فقط اجازه بدهید همراه شما بدوم." او با شرم حضور و به ترمی سخن گفته بود و از رودلف پرسش محرمانه‌ای به عمل نیاورده بود. رودلف احساس کرد که آن پسر تا چه حد به خود جرأت بخشیده تا به مرد سفید پوستی که در عمر خود تنها یکی

دوبار به او سلام داده است بگوید اجازه بدهید همراه شما بدوم و از روحیه او خوشش آمده بود، به علاوه پدرش راننده کامیون فروشگاه بود و برای فروشگاه کالاهای مختلف می آورد. روابط کارگری. رودلف با خود اندیشیده بود: بهتر است زحماتشان را شاد سازم. همه دموکرات ها با هم. و پاسخ داده بود: "باشد. راه بیافت."

پسرک لبخند پر هیجانی به لب آورده و در کنار رودلف به طرف گاراژ رفته بود.

آنان برای گرم کردن خود دو بار پیرامون زمین چمن به نرمی دویدند، آنگاه در دوی صد یارد با یکدیگر مسابقه داده و سپس یک بار دیگر پیرامون زمین چمن به نرمی دویدند و باز هم در مسابقه دوست متر شرکت کردند و دیگر بار برای رفع خستگی کمی نرم دویده و چهل و چهار متر را با سرعت زیاد پیمودند. کوئینتن پسرکی کشیده قامت بود با ساق های بلند استخوانی و حرکتی نرم و زیبا. او را در کنار داشتن لذت بخش بود زیرا رودلف را واهی داشت تا بیش تر بدود. برای آخرین بار به دور زمین چمن به نرمی دویدند و سرانجام هرق ریزان خود را به گرم کن ها رسانده و با موتور به خیابان های از خواب برخاسته شهرک بازگشتند.

رودلف در حالی که موتور خود را زنجیر می کرد گفت: "کوئنت فردا صبح می بینمت."

کوئینتن گفت: "متشکرم. تا فردا خدا حافظ."

رودلف برای او دست تکان داد و مانند پسر بچه ها به طرف خانه دوید. آنان در صبحی سرد متفقاً بر مستی طبیعی انسان ها غلبه کرده با سرما، زمان و سرعت جنگیده بودند. رودلف با خود برنامه ریزی کرده بود تا در تعطیلات تابستان برای کوئنت در فروشگاه شغلی دست و پا کند، اطمینان داشت خانواده آنان به پول نیاز دارد.

وقتی رودلف وارد آپارتمان شد، مادرش از خواب برخاسته بود: "هوا چه طور است؟"

- سرد. اگر در خانه بمانید چیزی را از دست نخواهید داد. همان گفتگوهای همیشگی و همان حرف‌هایی که همه مادرها می‌زنند، گفته شد. رودلف به حمام رفته، دوش آب گرم گرفت. جریان تند آب سرد دوش را باز کرد و به مدت یک دقیقه در همان حال ایستاد و سپس در حالی که پوست بدنش از سرما گزگز می‌کرد از حمام خارج شده، متوجه شد مادرش سرگرم گرفتن آب پرتقال است و در زمانی که با حوله خود را خشک می‌کرد مادر در آشپزخانه قهوه آماده می‌ساخت. حرکت مادرش در آشپزخانه شبیه آن بود که کسی کیسه‌ای بزرگ و سنگین را از این سو به آن سو می‌کشد. آن‌گاه گام‌های بلند و نرم خود را بر روی زمین چمن به یاد آورد و به خود گفت اگر قرار باشد دچار چنین سرنوشتی شوم از کسی می‌خواهم تا تیری در مغزم خالی کند. خود را در حمام وزن کرد. شصت و یک کیلو. رضایت بخش بود. در دل، مردمان چاق را تحقیر می‌کرد. در فروشگاه پی‌آن‌که دلیل آن را به کلادروود گفته باشد، کوشیده بود از شر کارکنان چاق خلاص شود.

قبل از لباس پوشیدن به زیر بغل خود اسپری افشانده. روزها طولانی و حتی در فصل زمستان، داخل فروشگاه فوق‌العاده گرم بود. یک زیرپوش ابریشمی در زیر، یک پیراهن آبی کم‌رنگ بر روی آن و کراوات تیره قرمز رنگی به گردن آویخت و کت اسپرت قهوه‌ای رنگی به تن کرد. در سال نخست معاون فروشگاه لباس تیره مخصوص تاجرپیشگان را به تن می‌کرد، اما هر چه مقامش در سلسله مراتب اداری بالاتر رفت، بیش‌تر لباس‌های غیر رسمی به تن کرد. او برای مسئولیت‌هایی که به عهده داشت جوان بود و مایل نبود خیلی به چشم بیاید، به همین جهت برای خود یک موتور سیکلت خریداری کرده بود، هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید معاون مدیری که همه روزه

در هر هوایی با موتور سیکلت در محل کار خود حاضر می شود، به دیگران فخر می فروشد. او به آسانی می توانست برای خود اتومبیلی خریداری کند، اما موتور سیکلت را ترجیح می داد، سوار بر موتور شدن بدن او را با هوای تازه بیش تر آشنا می ساخت و به علاوه اوقات بیش تری را می توانست در خارج شهر بگذرانند. داشتن پوست برنزه به ویژه در زمستان برتری بسیاری نسبت به صاحبان پوست های سفید، پریده رنگ و بیمارگونه داشت. حال او می دانست چرا بویلان همیشه حمام الکتریکی می گیرد. او تا به حال در زیر تابش حمام الکتریکی ننشسته بود زیرا یک چنین پوست تغییر رنگ یافته ای را قریب و نیرنگ می دانست و فکر می کرد این نوعی آرایش مردانه است و انسان را در برابر کسانی که می دانند حمام الکتریکی چیست آسیب پذیر می سازد و برتر از آن، آدم را مصنوعی جلوه می دهد.

به آشپزخانه رفت و بر گونه مادرش بوسه صبح به خیر زد. مادر لبخند دخترانه ای بر لب آورد. اگر رودلف فراموش می کرد بر گونه مادرش بوسه زند، مادر به هنگام صبحانه متکلم و خنده می شد و سخنرانی مبسوطی ایراد می کرد درباره این که چه گونه دیشب بد خوابیده و چه طور داروهایی که دکتر داده، پول حرام کردن است و هیچ اثری بر او ندارد. او به مادرش از درآمدی که کسب می کرد سخنی نمی گفت و یاد آور نمی شد که اگر اراده کند به آسانی می تواند به آپارتمان دیگری منتقل شوند. رودلف در مورد تغییر مسکن و تبدیل به احسن ساختن آن تصمیمی نداشت و برای در آمدش مصارف دیگری در نظر داشت.

پشت میز آشپزخانه برای نوشیدن آب پرتقال و قهوه و خوردن چند تکه نان برشته نشست. مادرش به عنوان صبحانه تنها قهوه می نوشید. موهایش تنک و اندک شده بود و در زیر چشمانش دو حلقه بزرگ ارغوانی نقش بسته بود. اما با همه این احوال وضعیت ظاهری اش به بدی سه سال پیش نبود و به

نظر می‌رسید احتمالاً سنین نود سالگی را نیز درک کند. رودلف دیگر نگران جوان مرگ شدن مادرش نبود و مادرش نیز سرپناه او را آماده نگاه می‌داشت و این حمایت انحصاری مادری علیل از فرزندش بود تا در امن و آرامش زندگی کند.

مادرش گفت: "دیشب خواب برادرت توماس را دیدم، در خواب هشت ساله بود و در شمار خواننده‌های کر کلیسا در عید پاک." "این اولین باری بود که خواب او را می‌دیدم، از او اصلاً خبری داری؟" رودلف پاسخ داد: "نه."

- تو که از من چیزی را پنهان نمی‌کنی، این طور نیست؟

- چرا باید چیزی را پنهان کنم؟

- دلم می‌خواهد قیل از مرگم یک بار دیگر او را ببینم، در هر حال او از خون و گوشت من است.

- مادر شما رفتنی نیستید.

- درست است فکر نمی‌کنم رفتنی باشم، احساس می‌کنم وقتی بهار برسد، حال من هم بهتر شود. آن وقت می‌توانیم برای گردش و قدم زدن از خانه خارج شویم.

رودلف در حالی که لیوان قهوه خود را تمام می‌کرد و از جای برمی‌خاست گفت: "خبر خوبی است." مادرش را به نشانه خدا حافظی یوسید: "ترتیب شام را خودم می‌دهم. ممر راه که به خانه باز می‌گردم، خرید می‌کنم."

- به من نگو برای شام چه می‌خواهی آماده کنی. و با عشو و ناز مادرانه‌ای اضافه کرد: "بگذار شگفت زده شوم."

- باشه، شما شگفت زده خواهید شد، برای شما سورپریز خواهد بود.

تگه‌یان شب فروشگاه هنوز کشیک خود را تحویل نداده و در برابر در

مخصوص ورود و خروج کارکنان فروشگاه ایستاده بود که رودلف با روزنامه‌های صبحگاهی که سر راه خود خریداری کرده بود، وارد شد.

- صبح بخیر سام.

- سلام رودی. رودلف اصرار داشت کارمندان قدیمی در جای خود تثبیت شوند. رودلف او را از اولین روزهای ورودش به فروشگاه می‌شناخت و با نام مسیحی اش می‌خواندش.

نگهبان شبانگاهی فروشگاه گفت: "مسلماً تو همان پرنده سحرخیز هستی. وقتی در سن و سال تو بودم در یک چنین صبح سردی با دگنگ هم نمی‌توانستند مرا از رختخواب بیرون بکشند."

رودلف با خود اندیشید: به همین جهت است که می‌بایست در این سن و سال نگهبان شبانه باشی و تا صبح کشیک بدهی. اما در پاسخ لبخندی بر لب آورده از میان نور کمرنگ و فروشگاه خواب آلود وارد دفترش شد.

دفتر کارش تمیز و آراسته و تقریباً لخت بود. در آن جا دو میز قرار داشت یکی برای خودش و دیگری برای دوشیزه گیلز که سمت منشی او را داشت. گیلز دختری میان سال و ترشیده بود. در قفسه‌های بزرگ این دفتر انواع مجلات مد از قبیل ووگ، ووگ فرانسوی، سوئیتین، گلامور، بازار هارپر، اسکوار و مجله باغ و خانه با نظم خاصی چیده شده بود. رودلف این مجلات را برای ایده گرفتن و به کارگیری پیشنهادها و رهنمودهای آن‌ها در بخش‌های مختلف فروشگاه، خریداری کرده بود. چهره شهر با سرعت عجیبی در حال دگرگونی بود. تازه واردان ثروتمند از نیویورک و سایر شهرهای بزرگ به ویت پی راه می‌یافتند و مسرفانه پول خرج می‌کردند. ساکنان اصلی شهر نسبت به هر زمان مرفه‌تر شده، شروع به تقلید از نحوه زندگانی تازه واردان می‌کردند. کلادروود سرسختانه طرفدار نظم دیرینه بود و می‌خواست به همان شیوه‌های قدیمی مدیریت چنگ بزند و با ایده‌های نو مخالفت

می‌ورزید و هرگونه پیشنهادی از طرف رودلف را خواب و و خیال نوجوانی می‌خواند، اما در نهایت این رودلف بود که پیروز می‌شد و ابتکارانش یکی بعد از دیگری تحقق می‌یافت و زمان به نفع او در حرکت بود، به نوعی که تحقق خواست‌هایش آسان‌تر می‌گردید. حتی کلادروود پس از یک سال مقاومت در نهایت پذیرفته بود دیوار سالن تحویل که فضای بزرگی را بی‌جهت اشغال کرده بود برداشته و آن‌جا را مبدل به محل عرضه مشروبات فرانسوی بکند، مشروباتی که رودلف طی سال‌ها تماس با بویلان با آن‌ها آشنا شده و موارد استفاده آن‌ها را برای ذائقه‌های مختلف می‌شناخت.

بعد از پایان جشن قارغ‌التحصیلی دیگر بویلان را ندیده بود. در تابستان همان سال دوبار به بویلان تلفن کرده و از او سؤال کرده بود آیا می‌تواند شام را با هم صرف کنند، بویلان هر دوبار با خشونت پاسخ منفی داده بود. رودلف همه ماهه برای ادای دین چهار هزار دلاری خود یک چک صد دلاری برای بویلان می‌فرستاد، لکن تاکنون بویلان چک‌ها را نقد نکرده بود، هر چند که رودلف اطمینان داشت، هر زمان بویلان چک‌ها را به بانک ببرد، آن‌قدر موجودی دارد که همه آن‌ها را یک‌جا نقد کند. رودلف به تدریج به بویلان فکر می‌کرد، اما هر زمان به او می‌اندیشید، احساس توأمان تحقیر و امتنان نسبت به او داشت. رودلف درباره او یا خود می‌گفت: با آن همه پول و آن همه آزادی، حق ندارد آن چنان افسرده باشد. به عقیده رودلف این عارضه، نشانه ضعف اساسی بویلان بود و رودلف خود می‌کوشید بر هر وضعی در درون خویش غلبه کند و از آن‌جا که بر ضعف‌های خود غالب بود، ضعف‌های دیگران را تحمل نمی‌کرد. رودلف با خود فکر می‌کرد ندی بویلان و ویلی آبوت در ناتوانی در مقابله با نقطه ضعف‌های خود، اعضای یک تیم هستند. رودلف روزنامه‌ها را روی میز گسترده. یکی از روزنامه‌ها محلی و به اخبار ویت‌بی پرداخته بود و دیگری نیویورک تایمز بود که با اولین قطار صبحگاهی

ارسال شده بود. در صفحه نخست روزنامه نیویورک تایمز از تیردی شدید در مدار ۲۸ درجه خبر می داد و در کنار این خبر، درباره اتهامات جدید سناتور مک کارتی در خیانت و اعمال نفوذ مطالبی درج شده بود. در صفحه نخست روزنامه اخبار ریت پی، خبری در مورد رأی گیری جهت دریافت مالیات اضافی از کادر آموزشی مدارس درج شده بود که پاسخ به رأی گیری منفی بود و در کنار این خبر، درباره فضای مناسب برای اسکی بازان مطالبی ذکر شده بود. خبرهای جراید هر شهری به اقتضای علائقش، تغییر می یافت.

رودلف صفحات داخلی جریده محلی را ورق زد. نیمی از صفحه به آگهی تبلیغی با چاپ دورنگ برای عرضه جدید لباس ها و زیر پیراهنی پشمی تخصیص یافته بود. رنگ آمیزی صفحه مغایر با خواست رودلف بود و او یادداشتی روی میز خود گذاشت تا به روزنامه در این مورد تلفن کند.

آنگاه صفحه نوسانات سهام روزنامه نیویورک تایمز را باز کرد و به مدت پانزده دقیقه به مطالعه مندرجات این صفحه پرداخت. وقتی یک هزار دلار پس انداز کرده بود به سراغ جانی هیث رفته و از او خواسته بود لطفی کرده و این مبلغ را برای او سرمایه گذاری کند. جانی که با حساب های میلیونی سرو کار داشت، به سختی هزار دلار او را پذیرفته بود. سرمایه رودلف اگرچه اندک بود، اما به طور مداوم در حال افزایش بود. با مشاهده سهام از این که صبح روز گذشته بر میزان دارایی او به مبلغ سیصد دلار افزوده شده بود خشنود بود. نفسی از سر شادی کشید و در دل دوستش جانی هیث را ستایش و شروع به حل جدول کرد. آن لحظه یکی از لحظات خوش زندگانی او بود. اگر می توانست قبل از ساعت نه که زمان باز شدن فروشگاه بود، حل جدول را به پایان برد، تا حدودی بر احساس پیروزی اش افزوده می شد.

در ستون چهارده افقی جدول را حروف چاپی نوشت: ت. ر. ت. ی. ز. ک. تقریباً تمام خانه های جدول را پر کرده بود که زنگ تلفن به صدا آمد. به

ساعتش نگریمست. متوجه شد تلفن چی زودتر از وقت مقرر در محل کار خود حاضر شده. با تأیید سرتکان داد. گوشی را با دست چپ برداشت و با دست راست در ستون عمودی نوشت: ه. م. ی. ش. ه. ح. ا. ض. ر. "بله؟"

- جورداش؟ شما هستید؟

- بله چه کسی صحبت می‌کند؟

- دنتون، پرفسور دنتون.

- آه حال شما چطور است آقا؟ و نمی‌دانست کدام کلمه پنج حرفی است که معنای مقرر می‌دهد و حرف سوم آن الف است.

دنتون گفت: "ابتداً مایل به زحمت دادن به شما نبودم." صدایش نوعی خاص برد، گویی نجوا می‌کرد و متوحش بود که دیگران صدای او را بشنوند. «می‌توانم امروز با شما دیداری داشته باشم؟»

- البته. و در معنای مقرر نوشت: م. ت. ا. ن. ت. رودلف غالباً با دنتون برخورد داشت و هر بار که به کتاب‌خانه دانشگاه می‌رفت تا کتابی درباره مدیریت بازرگانی به امانت دریافت دارد با دنتون نیز گفت و گویی به عمل می‌آورد. و اضافه کرد: "من تمام روز را در فروشگاه هستم."

صدای دنتون در تلفن کمی مسخره و پرلرزش بگوش می‌رسید: "ترجیح می‌دهم اگر ممکن باشد در جای دیگری جز فروشگاه دیداری داشته باشیم. برای ناهار شما وقت استراحت دارید؟"

- فقط چهل و پنج دقیقه...

- بسیار خوب است. محل ملاقاتمان را در نزدیکی محل کار شما تعیین می‌کنیم. دنتون بریده بریده و شتابزده سخن می‌گفت. در کلاس صدایش آرام و متین بود. "فکر شما در مورد ریپلی چیست؟ ریپلی درست در کنار فروشگاه شما واقع است، این طور نیست؟"

رودلف در حالی که از انتخاب رستوران ریپلی متحیر شده بود گفت: "بله"

ریلی در حقیقت رستوران نبود، بلکه می فروشی ای بود که کارگران برای رفع عطش به آنجا سر می زدند و اگر کسی به دنبال خوراکی مطلوب بود به آنجا پای نمی گذاشت. مسلماً آنجا، مکانی نبود که برای اسناد تاریخ و اقتصاد مناسب باشد. مع هذا رودلف گفت: "ظاهراً" در میانه آخرین کلماتش، گوشی را گذاشت.

رودلف ابرو درهم کشید و نمی دانست چه عاملی موجب شده دنتون می خواهد او را ببیند و در کمال حیرت گوشی را گذاشت. به ساعتش نگاه کرد، ساعت نه بود، منشی اش وارد دفتر شد و گفت: "صبح به خیر آقای جوزدانش."

- صبح به خیر، دوشیزه گیلز. و نیویورک تایمز را در سبد کاغذهای باطله انداخت. به خاطر دنتون نتوانسته بود پیش از ساعت نه صبح، جدول را به پایان برود.

رودلف اولین بازرسی صبحگاهی خود را از فروشگاه آغاز کرد. به آرامی قدم بر می داشت و به کارمندان لبخند می زد. عادت نداشت به هنگام مشاهده کمبود و یا نقصی در همان مکان دستوری بدهد. تصمیم گرفت بعد از بازگشت به دفترش طی یادداشتی برای سرپرست های بخش های مختلف فروشگاه، نقائص را گوش زد کند. و بنویسد: کراوات هایی که در معرض فروش قرار گرفته فاقد نظم است، خانم کیل که در بخش لوازم آرایش است، بیش از حد متعارف چشم خود را سیاه کرده، جریان آب در آب سرد کن ضعیف است و تعداد بسته های چای عرضه شده کافی به نظر نمی رسد.

رودلف با دقت و علاقه خاصی بخش هایی از فروشگاه را که به تشویق او به وجود آمده و دائماً با مخالفت کلادروود مواجه بود، مورد بررسی قرار داد. بوتیک کوچکی که در آن جواهرات مصنوعی و پیراهن های ایتالیایی، دستمال گردن های فرانسوی، کلاه های خز به فروش می رسید و درآمد سرشاری

داشت. غرفه چای و نوشابه از دیگر ابتکارات رودلف بود (نکته حیرت آور این که زنان هرگز از نوشیدن و خوردن باز نمی ماندند) و این غرفه نه تنها سود بسیاری داشت، بلکه محل قرار و مدار. مبدأ حرکت خانم های خانه دار برای رفتن به رستوران بود و بدیهی بود که خانم ها قبل از ترک فروشگاه حتماً خریدهایی به عمل می آوردند؛ غرفه تازه تأسیس فروش وسایل ورزشی توسط جوان ورزشکاری به نام لارسن اداره می شد که در فصول زمستان در تپه های برف نشسته با حرکات حیرت آوراسکی، دختران اطراف سرایشی ها را به حیرت وامی داشت و همه هفته درآمد سرشاری را از طریق فروش وسایل اسکی به تحسین کنندگانش، نصیب فروشگاه می ساخت. لارسن جوان به رودلف پیشنهاد آموزش اسکی داده بود و رودلف تنها با لبخندی پیشنهاد او را پاسخ گفته بود، زیرا مایل نبود پایی شکسته را به دنبال خود بکشانند.

فروش صفحه گرامافون نیز از ابتکارات رودلف بود و تأسیس این بخش تعداد زیادی از جوانان شهر را به آنجا کشانده بود. کلادروود که از موزیک پاپ و اصولاً از هرگونه سرو صدایی بیزار بود و نمی توانست رفتار بیش تر جوانان را تحمل کند (رفتار سه دختر او، که دو تن آنان اکنون بانوانی جوان و سومین آنان در سنین نوجوانی بود شبیه دختران عصر ویکتوریا بود.) با یک چنین ابتکاری شدیداً مقابله کرده بود: "مایل نیستم این جا کاباره راه بیاندازم. این جوان های لوس آمریکایی را که ترانه های مورد هلاقه اشان همان صرعرهای وحشیانه است به حال خود واگذار و آرامش مرا هم از من بگیر." جورداش تاجر کهنه پرست را به حال خود وانهاده بود.

اما بعدها به کلادروود نشان داده بود که جوانان آمریکایی همه ساله چه مبلغ گزافی را صرف خرید صفحه گرامافون می کنند و با این وعده که پیرامون دفتر کارش آکوستیک نصب کند تا صدا موجب آزار وی نشود، طبق معمول

پیشنهاد خود را بر کرمی نشانده بود. غالباً پیر مرد از رودلف به خشم می آمد، اما رودلف با ادب خدشه ناپذیرش و شکیبایی پایان نیافتنی اش با او مواجه می شد و در بیش تر موارد آموخته بود که برای پیشبرد کار خود چگونه برخورد کند، کلا در ورود در دل رودلف را ستایش می کرد و از این که از میان صدها جوان، دستیاری این چنین باهوش و کاردان برای خود برگزیده به خود می بالید و بی آنکه رودلف تقاضایی کرده باشد دستمزد رودلف را دو برابر کرده بود و به مناسبت کریسمس کوپنی معادل سه هزار دلار به او هدیه کرد تا آنچه می خواهد از فروشگاه خریداری کند. پیر مرد بارها البته نه در حضور رودلف که در غیبت او گفته بود: "این توله سگ تنها فروشگاه را نوسازی نکرده بلکه در من نیز احساسات نوجویانه دمیده است. خوب می بایست این طور بشود، چون بالاخره یک پسر جوان را به کار گماشته ام."

ماهی یک بار، رودلف برای صرف شام به خانه کلا در ورود دعوت می شد. جای گاهی خمگین به شیوه پیورتان ها. در آن خانه دختران تنها زمانی اجازه سخن گفتن می یافتند که ناچار از سخن گفتن شوند و کلام آنان محدود به عباراتی از این قبیل بود که آب میوه بفرمایید. بزرگ ترین دختر که زیباترین آنان نیز بود، «پردونس» نام داشت - او در موارد مختلف از رودلف خواسته بود تا در مهمانی ها همراهی اش کند و رودلف نیز چنین کرده بود. پردونس به دور از چشم پدرش رفتار زنان عصر ویکتوریا را کنار می گذاشت، اما رودلف در کمال احتیاط با او برخورد می کرد و تا حد امکان خود را از او دور نگاه می داشت زیرا ابد آن قصد داشت روابطشان را به سطح ابتذال بکشاند و نه به کار خطرناکی یعنی ازدواج با دختر رئیس تن در دهد.

او قصد ازدواج با کسی را نداشت چرا که این واقعه می توانست بعداً نیز روی دهد. سه ماه پیش کارت دعوتی دریافت داشته و طی آن به جشن عروسی جولی خوانده شده بود او با مردی از نیویورک بنام فیتز جرال

ازدواج کرده بود. رودلف به جشن عروسی نرفت، اما وقتی تلگرام تبریک برای جولی فرستاد، خود از بلور اشک که بر چشمانش نشسته بود، آگاه بود. به خاطر ضعفی که در ازدواج با جولی نشان داده بود، خود را سرزنش می کرد و برای فراموش کردن اندوه از دست دادن جولی، بیش تر و بیش تر به کار روی آورده بود.

رودلف تعلق خاطری به دخترها نداشت هر چند می دانست هر زمان در فروشگاه قدم می زند، دخترهای همکارش با عشو به او می نگرند و یک یک آنان علاقه مندند با او سروسری داشته باشند. از جمله دوشیزه براندواین دراز و خمیده پشت که در غرفه جوانان کار می کرد و یا دوشیزه سوآمز که در صفحه فروشی بود، لاغر و بور، و خنده ریز که هر زمان رودلف از برابر او می گذشت لبخندی تحویلش می داد و در مجموع تعدادشان به شش یا هفت می رسید. البته گاه و موسه بر رودلف غالب می شد تا با یکی از آنان باب دوستی بگشاید، اما همیشه بر این موسه غلبه می کرد و با یک یک آنان روابطی غیر خصوصی مبتنی بر احترام و حرمت نهادن برقرار می کرد. در جمع کارکنان فروشگاه کلادروود، مهمانی و گرد هم آیی خارج از فضای کار معنایی نداشت و به همین جهت هیچ گاه این فرصت دست نمی داد که دختران به بهانه دو سه پیمانه ای که نوشیده اند، خود را به رودلف نزدیک تر سازند.

تجربه تلخ آن شب نیوبرک با ماری جین و آن تلفن بدیمن به جولی در هتل سن موریتس که بی پاسخ مانده بود، رودلف را در قبال کشش خواست هایش مقاوم ساخته بود.

از یک چیز اطمینان داشت و آن این که دیگر بار اگر از دختری تقاضای ازدواج کند، آن دختر پاسخ مثبت خواهد داد.

همان طور که از کنار غرفه صفحه فروشی می گذشت به ذهن خود سپرد که

از یکی از زنان مسن فروشگاه به دوشیزه سو آموز یادآور شود لباس مناسب‌تری به تن کند.

رودلف همراه با برگسون دکوراتور به طرف ویتربن‌هایی که برای ماه مارس آراسته شده بود، می‌رفت که زنگ تلفن به صدا آمد.

- رودی اصدای کلادروود بود "ممکن است چند دقیقه به دفتر من بیایی." صدا نرم و آرام بود و خلق و خوی گوینده را بیان نمی‌کرد.

- همین حالا به آنجا می‌آیم. گوشی را گذاشته خطاب به برگسون گفت: "می‌بخشید برای رسیدگی به دکوراسیون ویتربن‌ها چند دقیقه دیگر مراجعت می‌کنم." برگسون آدم فوق‌العاده‌ای بود، که تابستان‌ها در تئاتر کار می‌کرد و دکورهای تئاتر تابستانی ویت‌بی را آماده می‌ساخت. رودلف از او خوشش می‌آمد و در فصل سرما کار دکوربندی ویتربن‌ها را به او سپرده بود. تا قبل از ورود برگسون به قلمرو دکوربندی ویتربن‌ها، وضع دکوراسیون چندان نظم و نسقی نداشت. هر غرفه‌ای برای خود در پشت ویتربن‌ها فضای بیش‌تری را طلب می‌کرد، بی‌آن‌که بدانند در ویتربن مجاور آن‌ها قرار است چه اجناسی به نمایش گذاشته شود. برگسون همه این روال را درهم ریخت. او جوانی کوچک اندام و غمگین بود که به لحاظ طبیعت خاصش نمی‌توانست به اتحادیه طراحان نیویورک بپیوندد. از این که توانسته بود در فصل زمستان که تئاتر تعطیل بود، شغلی در فروشگاه دست و پا کند، بسیار خشنود به نظر می‌رسید و همه ذوق و سلیقه خود را در جهت بهبود و زیباتر ساختن فروشگاه به کار می‌گرفت. از آن‌جا که درآمد به دست آمده از دکورسازی در تئاتر تابستانی ناچیز بود، به دستمزد کم در فروشگاه نیز رضایت می‌داد و با ارزان‌ترین امکانات بیش‌ترین جذابیت را پدید می‌آورد.

طرح‌های برگسون در زمینه آراستن ویتربن‌های فصل بهار هم اکنون بر روی میز کار رودلف بود و رودلف با مطالعه آن‌ها به او گفته بود در صورت

تحقق طرح‌های وی، فروشگاه کلادروود زیباترین و پرتیرین‌های تاریخ تأسیس خود را خواهد داشت. به رغم اندوهی که در گفتار و کردارش بود، رودلف اوقاتی از ساعات کار را که با او بود بر هم نشینی با رؤسای غرقه‌های مختلف و نیز رئیس حسابداری ترجیح می‌داد. رودلف معتقد بود در صورتی که طرح مطلوبی عرضه شود، نباید چندان در فکر ترازنامه یا صورت حساب‌های ماهیانه بود.

در دفتر کلادروود باز بود و به محض ورود رودلف، کلادروود متوجه او شده گفت: "بیا تو و در را در پشت سر خودت ببند." کاغذهای چندی روی میزش پراکنده بود.

رودلف روی صندلی کنار میز کلادروود به انتظار نشست.

- رودی؟ هدایش آرام و خفیف بود. "تو عجیب‌ترین جوانی هستی که تاکنون با او برخورد داشته‌ام."

رودلف هم چنان در سکوت نشست.

- چه کسی غیر از خودت این‌ها را دیده؟ و به کاغذهای روی میز اشاره کرد.

- هیچ کس.

- چه کسی این‌ها را ماشین کرده؟ دوشیزه گیلز؟

- آنها را در خانه ماشین کرده‌ام.

- فکر همه جا را کرده‌ای، این‌طور نیست؟ این جمله سرزنش نبود، اما بری ستایش هم از آن به مشام نمی‌رسید.

رودلف در سکوت باقی ماند.

- چه کسی به تو گفته من سی هکتار زمین در نزدیکی دریاچه دارم؟ کلامش نرم‌تر و ملایم‌تر شده بود.

زمین به نام شرکتی که نشانی آن در نیویورک بود ضبط شده بود، اما جانی

هیئت با زیرکی خاص خود دریافته بود صاحب اصلی آن شرکت همان دونکن کلادروود است. رودلف به آرامی گفت: "متأسفم نمی توانم بگویم."
کلادروود با ناشکیبایی گفت: "بسیار خوب نمی توانی بگویی؛ نمی توانی بگویی. این آقا نمی تواند بگوید. نسل مخفی کار، درست شبیه همان مقالاتی است که در مجله تایم چاپ می شود. فقط گوشه ای از یک حقیقت بازگو می شود. از همان ابتدایی که با تو دیدار کردم هرگز فکر نمی کردم به من دروغ بگویی و حالا هم انتظار شنیدن دروغ از تو را ندارم."
- آقا، من به شما دروغ نمی گویم.

کلادروود در حالی که بر روی کاغذهای روی میزش دست می گذاشت گفت: "این، نوعی روکردن دست من نیست؟"
- خیر آقا، این فقط یک پیشنهاد است برای این که چه گونه از موقعیت و امکاناتی که در اختیار دارید بهره مند شوید و از این امکانات در جهت منافع صوم بهره مند شده و منافع خود را متنوع تر سازید. این پیشنهاد برای آن است که در عین حال که املاکتان را پس از مرگ برای همسر و فرزندانان حفظ می کنید از قوانین موضوعه مالیاتی حداکثر بهره را به نفع خود بگیرید.
- این گزارش چند صفحه است؟ پنجاه و شش صفحه؟
- خیر، پنجاه و سه صفحه.

کلادروود سری تکان داده گفت: "پیشنهاد! خوب تو خودت روی این پیشنهادها فکر کرده ای؟"

- بله، رودلف ضرورتی نمی دید که به کلادروود بگوید طی ماه ها گفتگوی حساب شده آن دسته از اطلاعات مورد نیاز خود را از جانی هیئت کسب کرده و در کنار یک دیگر قرار داده تا توانسته به یک چنین استدلالی دست یابد.

کلادروود زیر لب فریاد: "بسیار خوب، بسیار خوب. آن ها را با دقت

می خوانم."

- اگر پیشنهاد های من پذیرفتنی بود، آن ها را با وکلای خود در نیویورک در میان بگذارید و با آنان وارد مشورت شوید.

کلادروود با حیرت آمیخته با سوء ظن پرسید: "تو از کجا می دانی من در نیویورک وکلایی دارم؟"

- آقای کلادروود! مدت درازی است من برای شما کار می کنم.

- بسیار خوب فرض کنیم بعد از مطالعه عمیق تر پیشنهادهای تو، من جواب مثبت بدهم و همه آن چه را که پیشنهاد می دهی به مورد اجرا بگذارم، در بورس سهام وارد شده و از بانک وام دریافت کنم و در نزدیکی دریاچه یک فروشگاه مرکزی تأسیس کرده در کنار آن، مثل احق ها یک تاثیر لعتی هم ایجاد کنم؟ خوب به تو چه می رسد؟

- انتظار من این است که ریاست هیئت مدیره شما را عهده دار شده و به عنوان ریاست سازمان انتفاعی مشغول به کار شوم و دستمزدی متناسب با مسئولیتی که به عهده گرفته ام دریافت دارم و این امکان فراهم می آید که ظرف پنج سال آینده تعدادی سهام خریداری کنم. و در دل جانی هیئت را ستود. "آن وقت می توانم برای رسیدن به امور دیگر، در این جا معاونی برای خود بگمارم. "قبلاً به براد نایت در او کلاهما نامه نوشته و به او پیشنهاد همکاری داده بود.

- رودی! حساب همه چیز را کرده ای. این طور نیست؟ و در کلام کلادروود اضطراب و هیجان موج می زد.

- به مدت یک سال است که روی این طرح کار می کنم، کوشیده ام تا از جوانب و ابعاد مختلف مسائل و مشکلات را بررسی کرده، راه حل های مناسب را در هر زمینه بیابم.

- خوب اگر بگویم نه و اگر همه این پیشنهادها را بایگانی کنم، آن وقت چه

می‌کنی؟

- متأسفم، از همین حالا آقای کلادروود به شما می‌گویم در پایان سال این‌جا را ترک می‌گویم، برای این که می‌بایست در جستجوی شغلی باشم که آینده روشن‌تری داشته باشد.

- مدت‌هاست با تو کنار آمده‌ام و حال نمی‌توانم بدون تو ادامه دهم.

- چرا باز هم می‌توانید بدون من ادامه دهید.

کلادروود با ترش‌رویی به کاغذهای روی میز فکریست. از میان انبوه کاغذها، یک برگ را برداشته با بدخلقی به آن خیره شد و با خشم گفت: "تئاتر. ما که همین حالا یک تئاتر در شهر داریم."

- سال آینده این تئاتر برای همیشه تعطیل می‌شود.

- مطمئنی که همه این پیشنهادها را در خانه تهیه کرده‌ای؟ مطمئنی که تا ماه ژوئیه این طرح‌ها فاش نمی‌شود؟

- یک نفر می‌بایست این پیشنهادها را به شما می‌داد. یک نفر می‌بایست همیشه بگوید.

- و یک نفر هم می‌بایست همیشه بپذیرد. و متأسفانه آن که همیشه می‌گیرد تو هستی و آن که همیشه می‌پذیرد، من هستم.

رودی لبخندی بر لب آورده گفت: "بله همین‌طور است."

سرانجام کلادروود نیز لبخندی بر لب آورده، پرسید: "در کله‌ات چه می‌گذرد؟"

رودلف به آرامی گفت: "شیوه من سخن گفتن نیست، شما خود بهتر می‌دانید در مغز من چه می‌گذرد."

کلادروود تأییدکنان: "بله می‌دانم. اگر درشتی کردم متأسفم. بسیار خوب برگرد سرکارت. بعداً نظر خود را می‌دهم."

به محض این که رودلف از جای برخاست تا از اتاق خارج شود، کلادروود

با دقت شروع به جمع آوری کاغذها کرد. رودلف از میان میزهای مختلف فروشندگان عبور کرد و چون همیشه لبخند بر لب داشت و چهره‌اش جوان می‌نمود.

طرحی که به کلادروود داده بود، بسیار پیچیده بود و رودلف جزء به جزء آن را به دقت مورد بررسی قرار داده بود. روند مسکنی گزینی در جهت اسکان در پیرامون دریاچه بود؛ مهم‌تر آن که شهرک سداثرون که حدود ده مایلی رستابی قرار داشت از طریق بزرگ راهی به رستابی متصل می‌شد و این شهر نیز به جانب دریاچه در حال رشد بود. فروشگاه‌های محلی در هر گوشه از شهرک‌ها قارچ‌وار در حال سبز شدن بود و مردم عادت می‌کردند مایحتاج خود را از همان فروشگاه‌ها تأمین کنند. املاک سی هکتاری کلادروود در منطقه‌ای درحد فاصل بین دو شهرک قرار داشت و از نقطه نظر استراتژیکی دارای موقعیتی بود که می‌توانست کلیه بازار دو شهر را در خود متمرکز سازد. اگر کلادروود از خود تحرکی نشان نمی‌داد، بدون تردید یک نفر یا یک سازمان ظرف یکی دو سال آینده همان طرح را به مورد اجرا می‌گذاشت و اجرای این طرح نه تنها منفعت عظیمی را از کلادروود باز می‌ستاند، بلکه موقعیت فعلی او را نیز متزلزل می‌کرد. با توجه به رقابت تجاری رایجی که وجود داشت، کلادروود ناگزیر بود برای حفظ منافعیش وارد رقابت شود، حتی اگر در کنار دریاچه، با فروشگاه خودش نیز رقابت می‌کرد.

رودلف در طرح عرضه شده، تأسیس یک رستوران بزرگ و نیز یک تئاتر را پیش‌بینی کرده بود. وجود رستوران و تئاتر موجب می‌شد کلادروود درآمد شبانه نیز داشته باشد. تئاتر که در فصول تابستان مختص نمایش‌ها و اجرای سناریوهای مختلف بود، برای سایر فصول قابل تبدیل به سینما بود. او هم چنین مجتمع خانه سازی‌ای را برای خانواده‌های طبقه متوسط در طرح خود

گنجانده، بادآور شده بود زمین‌های با اقلاتی کنار دریاچه مناسب برای تأسیس واحدهای صنعتی مَبک است.

از طریق اطمینان داشت در صورتی که از پیر مرد بخواهد مجتمع جدید خود را تبدیل به یک شرکت عمومی بکند به نوعی که مردم بتوانند سهام آن را خریداری کرده و در سود آن شریک شوند، پیر مرد از ترس زهره ترک خواهد شد. در صورتی که کلادروود حاضر می‌شد شرکت سهامی تأسیس کند فروشگاه و درآمدهای حاصله از طرح پیشنهادی بیمه می‌شد و پس از مرگش، همسر و فرزندانش ناچار نمی‌شدند برای تأمین وجوهات مربوط به مالیات همه چیز خود را به فروش رسانند، بلکه فقط با فروش تعدادی از سهام می‌توانستند وجوهات پرداختی را تأمین کند.

در طول یک سالی که رودلف سرگرم بررسی و تهیه طرح ارائه شده بود دقیقاً با قوانین سازمان‌ها، شرکت‌ها و مالیات‌ها آشنا شده، می‌دانست چه گونه می‌توان در قبال نظام حقوقی آمریکا، به‌طور قانونی از سرازیر شدن درآمدها در چاه ویل خزانه دولت جلوگیری کند. او از این جهت که از پیچ و خم‌های قوانین موضوعه در جهت منافع خود و سازمانی که در آن کار می‌کرد، بهره‌برداری می‌کرد، ابداً احساس ناراحتی اخلاقی نداشت. به عقیده او هر بازی‌ای دارای قوانینی است که می‌بایست از آن قوانین بیش‌ترین بهره را گرفت و با آن به نوعی کنار آمد. از دیدگاه او اگر قوانین دیگری وضع می‌شد، ضرورت هماهنگی با آن قوانین نیز به وجود می‌آمد.

پرفسور دنتون، بی‌شکیب و هیجان‌زده در برابر بار مشروبی ایستاده بود که هیچ یک از دوستان آن بار، هیچ‌گونه تجالسی با او نداشتند و به نظر نمی‌رسید حتی یک نفر از آنان از کنار دانشگاه نیز عبور کرده باشد. دنتون با صدایی آرام اما شتاب زده گفت: «از این که آمدی خیلی لطف

کردی، خیلی متشکرم. من دارم بوریون می نوشم، می توانم سفارش مشروب برای تو بدهم؟

- به هنگام روز مشروب نمی نوشم. و از این که این موضوع را به دتتون یادآور شده بود، متأسف بود، زیرا دتتون در ساعت دوازده و پانزده دقیقه بعد از ظهر سرگرم نوشیدن مشروب بود.

دتتون گفت: "کار درست همین است. کار درستی می کنی. من خودم هم صبر می کنم تا کار روزانه ام به سر رسد، اما..." و بازوی رودلف را گرفته گفت: "شاید بهتر باشد آن جا بنشینیم." و به آخرین نیمکت های انتهایی سالن که به دیوار تکیه داشت و درست روبروی بار قرار گرفته بود، اشاره کرد. "می دانم می بایست هر چه زودتر به محل کارت بازگردی." او برای مشروبی که نوشیده بود، پول پرداخت و خرده آن را دریافت کرده بود، به هنگام فاصله گرفتن از بار در حالی که هنوز بازوی رودلف را در دست داشت پول خرده ها را به دقت شمرد و رودلف را به طرف نیمکت ها هدایت کرد. آنان روبروی یک دیگر بر روی دو نیمکت نشستند، بر روی میز در برابر هر یک از آنان دو سیاه چرب و پر از لکه غذا قرار داشت و آنان سرگرم مطالعه فهرست غذاهای رستوران شدند.

دتتون خطاب به پیشخدمت گفت: "من سوپ و همبرگر می خورم: جورداش توجه می خوری؟"

- همان غذایی که شما انتخاب کرده اید.

پیشخدمت با زحمت ناشی از بی سوادی سفارش غذا را روی تکه کاغذی نوشت. او زنی شصت ساله بود با موهایی سفید و هیكلی نامتناسب. یونیفورم نارنجی رنگ به تن داشت و با ناز خاصی قدم برمی داشت. قوزک پاهایش برجسته و باد کرده بود و وقتی به طرف آشپزخانه باز می گشت، رودلف به قوزک های نامتناسب پاهایش خیره شده بود، رودلف به مادرش

اندیشید که آرزوی مدیریت رستورانی را که با نور شمع روشن شود در دل می‌پروراند و هرگز این آرزو تحقق نیافت. به هر حال مادرش یک روپوش نارنجی رنگ صرغه‌جویی کرده بود.

دنتون در حالی که روی میز خم شده بود گفت: "خوب جورداش وضع شما که خوب است. از منابع مختلف شنیده‌ام وضع فروشگاه خیلی خوب است. خانم دنتون هفته‌ای سه بار به فروشگاه شما می‌آید، او هم، همین نظر را تأیید می‌کند." چشمانش از پشت شیشه‌های هینک دور فلزی ضخیمش درشت و مضطرب به نظر می‌رسید: "شما مشتریان دایمی دارید، خانم دنتون یکی از آنان است. شما می‌بایست او را دیده باشید..."

- تنها همین هفته گذشته یک بار با ایشان برخورد کردم.

- او می‌گفت فروشگاه شما در حال توسعه است، به طوری که روح تازه‌ای یافته و خودش یک شهر بزرگ شده و همه نوع کالاهای مدرن به معرض فروش می‌گذارید. خوب مردم کالاهای مدرن و نور دوست دارند، به خصوص که ظاهراً امروزه همه مردم جز استادان دانشگاه پول‌دار شده‌اند. خشم و اضطراب دنتون افزون گردید و بر پیشانی‌ش دانه‌های درشت عرق نشست. "مهم نیست؛ من به این جا برای گله‌گزایی نیامده‌ام. تردیدی نیست که تو ساخت این فروشگاه را عوض کرده‌ای." و با رنجش بسیار ادامه داد: "دنیای دانشگاهی" دنیایی پر از حسادت، دسته‌بندی، خیانت و ناسپاسی است. آدم در هر قدمی که برمی‌دارد، آن قدر باید جانب احتیاط را بگیرد که گویی روی تخم مرغ راه می‌رود. باز هم دنیای تجارت، دنیای بده و بستان‌هاست. در دنیای دانشگاه سگ، سگ را می‌درد. بی‌پرده گفته باشم در همان سطح خیلی بالا وضع به همین منوال است."

رودلف به آرامی گفت: "در دنیای تجارت هم این طور است."

- البته این که می‌گویم، بستگی به شخصیت افراد دارد. من نمی‌خواهم یک

حکم کلی در مورد هر چیز بکنم، چه در آن صورت انسان نمی تواند بینش صحیحی نسبت به مسایل مختلف داشته باشد؛ اما در مجموع یک چنین شرایطی بر دنیای شما حاکم است. از موقعیتی که کسب کرده ای خوشحالم. به هر حال مطمئن هستم مصالحه ای میان شما و شرایط حاکم بر دنیای تجارت بوجود آمده.

پیشخدمت با ظروف سوپ ظاهر شد. دنتون قاشق را برداشته و در ظرف سوپ فرو کرد. "بله، اگر می توانستم همه چیز را از نو آغاز کنم به دنیای دانشگاه پای نمی گذاشتم این صرصه، همان طور که امروز می بینی، مرا به موجودی افسرده، شکست خورده و ترسو مبدل کرده..."

رودلف از صفات و خصوصیات که دنتون به خود نسبت می داد متحیر شده بود. او همواره دنتون را مردی خوشبخت، سر حال و با نشاط تصور می کرد، استادی که نقطه نظرهای اقتصادی خود را در برابر شاگردان مجذوب و شیفته خویش بیان می کرد به همین روی گفت: "من نمی توانم شما را به هیچ یک از این صفات متصف سازم."

دنتون گفت: "من در بیم و وحشت زندگانی می کنم، بله درست است بیم وحشت. و قاشق سوپ را به دروازه دهان نزدیک کرد.

رودلف گفت: "اگر کمکی از من برمی آید، با کمال میل..."

-روح پاک و مهربانی داری، به همین جهت از میان دانشجویان مختلفی که داشته ام از همان ابتدا شما را برگزیدم، در میان آن همه موجودات پوچ و بی مغز، آدمی منطقی و جدی هستی. در میان بی ترحم ها، انسانی رحیم و شفیق هستی. در طول سال هایی که درس می خواندی متوجه شدم، در حالی که دیگران فقط و فقط برای نمره درس می خوانند، برای موفقیت و نفس یادگیری درس می خواندی. ظرف بیست سالی که تدریس کرده ام با هزاران دانشجو آشنا شده ام خصوصیات هیچ یک از آنان از من مخفی نمانده،

می توانستم آینده آنان را به آسانی حدس بزنم. اما جورداش شما با آنان متفاوت بوده‌ای.

دنتون سوپ خود را خورد، پیشخدمت نزدیک شده، کاسه‌های سوپ را برداشت و ظروف همبرگر را به جای آن‌ها نهاد.

دنتون در حالی که با نوک چنگالش همبرگر را هدف قرار داده بود ادامه داد: "شما از جمله آن آدم‌هایی نیستی که زیردستان خود را بیازاری و به آنان تحکم کنی. من طبیعت شما را می‌شناسم، طی سال‌هایی که در کلاس من درس می‌خواندی با طبیعت شما آشنا شدم در شما خصوصیت ویژه‌ای است که حرمت برانگیز است، در شما ثبات و استقامت جسمی و روحی خاصی می‌بینم. چشمان من کمتر اشتباه می‌کند چه در کلاس و چه در خارج از کلاس."

رودلف به آرامی غذا می‌خورد و امیدوار بود هر چه زودتر این تعارفات پایان گیرد و اطمینان داشت دنتون خواهشی بزرگ از او دارد و به همین جهت متوصل به این مقدمات شده.

دنتون در حالی که همبرگر خود را می‌جوید ادامه داد: "قبل از جنگ افرادی با خصوصیات شما کم نبودند، افرادی که چون شیشه شفاف و احترام برانگیز بودند. متأسفانه بیش‌تر آنان حال مرده‌اند، در نقاطی کشته شده‌اند که شاید نام آن‌ها را هم فراموش کرده باشم. این نسل، همین نسل حاضر (با ناامیدی شانه بالا انداخت) حيله‌گر و محتاط است، می‌خواهد از آب، کره بگیرد، دو رو و ریاکار است. اگر از تعدد تقلباتی که در امتحانات می‌کنند، بگویم، از حیرت انگشت به دهان خواهی گزید. آه اگر پول داشتم برای همیشه از این شغل استعفا می‌دادم و می‌رفتم در یک جزیره دورافتاده زندگی می‌کردم. با اضطراب به ساعتش نگریست. "زمان همواره در جریان است." و به شیوه توطئه‌گران به اطراف خود نگریست. نیمکت‌های اطراف خالی بود و

چهار یا پنج مرد بر روی پیشخوان بار قوز کرده بودند و فاصله آنان به حدی بود که نمی توانستند صدای آن دو را بشنوند. در حالی که روی میز خم شده و صدایش را به زمزمه مبدل کرده بود گفت: "برویم سراصل مطلب. جورداش من به درد سر افتاده ام."

جورداش با خود اندیشید شاید می خواهد از من قام و نشانی پزشکانی را بگیرد که سقط جنین می کنند. عشق بازی در صحن دانشگاه. و در ذهن خود عناوین روزنامه ها را به یاد آورد: «پرفسور تاریخ، تاریخ ساز شد»، «دکتر در زندان»، رودلف سعی کرد به چهره خود حالت خاصی ببخشد و به خوردن ادامه داد. همبرگر خاکستری رنگ و نیم پخته و سیب زمینی ها چرب و آغشته به روغن بود.

دنتون به نجوا گفت: "متوجه شدی چه گفتم؟"

- شما گفتید به دردرس افتاده اید یعنی دچار مشکل شده اید.

- دقیقاً همین طور است. لحن تأییدش استادانه بود، به شیوه ای که توجه دانشجو را جلب می کرد. "در بد دردسری افتاده ام." و لب هایش را به فنجان قهوه اش نزدیک کرد. «سقراط و جام شوکران.» آنان در پیرون از این جا انتظار می کشند تا حساب مرا برسند.

- چه کسانی در انتظار شما هستند.

دنتون به چهار یا پنج مردی که روی پیشخوان خم شده و سرگرم آبجو خوردن بودند نگرست تا دریابد آنان همان دشمنانش نیستند که در هیئت و ظاهر کارگران در آمده اند.

رودلف گفت: "وقتی در دانشکده بودم، ظاهراً شما محبوب همگان بودید."

- موج در پشت موج سر می رسد، گردآب ها و کوک هایی وجود دارد که دانشجوی دوره لیسانس هرگز نمی تواند از آن ها سر در آورد. این امواج همه

و همه از اتاق استادان و از مرکز قدرت دانشکده و از اتاق رئیس دانشکده منبع می‌گیرد. متأسفانه من آدم صریح و ساده لوحی هستم. تصور از خود من بوده. من آنقدر ساده لوح بودم که افسانه آزادی محیط دانشگاه را باور کرده بودم. دشمنان من آدم‌هایی فرصت طلب بودند. معاون بخشی را می‌بایست چندین سال پیش به قتل می‌رساندم، آدم بی‌چاره و درمانده‌ای بود که صرفاً به خاطر ترحم به او کمک کرده دستش را گرفته به این‌جا رساندم، حالا برای خودم شاخ شده. همان‌طور که گفتم معاون ریاست دانشگاه آرزوی اشتغال پست مرا دارد و هموست که برای من پرونده سازی کرده و می‌کوشد شایعاتی را که مردم بعد از عرق خوری بر سر زبان‌ها می‌اندازند، حقیقت جلوه دهد. آنان آماده می‌شوند تا مرا به دست قصاب بسپارند و قربانی کنند. فکر می‌کنم بهتر است دقیقاً بگویید چه شده تا بینم می‌توانم کمکی به شما بکنم.

- بله، البته که می‌توانید کمک کنید. و در حالی که نیم خورده همبرگر را از مقابل خود کنار می‌گذاشت، گفت: "آنان جادوگر خرد را یافته‌اند. یعنی مرا." - درست مقصود شما را متوجه نمی‌شوم.

- آنان شکارچی جادوگران هستند، حتماً شما هم مانند دیگران روزنامه‌ها را خوانده‌اید، آنان سرگرم بیرون راندن سرخ‌ها از دانشکده‌ها هستند.

رودلف با خنده: "پرفسور، شما که از جمله سرخ‌ها نیستید، خود شما هم این را می‌دانید."

دنتون در حالی که به شدت متوحش شده و به اطراف خود می‌نگریست گفت: "جوان آرام‌تر صحبت کن، صدايت را پایین‌تر بیاور، برای بیان یک چنین موضوعی نباید بلندگو دست گرفت."

- پرفسور اطمینان دارم ابدأ جای نگرانی نیست. رودلف تصمیم گرفت

موضوع را با شوخی برگزار کند. "فکر کردم موضوعی جدی در میان است. نگرانی من از آن بابت بود که دختری را باردار کرده باشید."

- در سن و سالی که داری می توانی بخندی، اما در دانشکده هیچ کس نمی خندند. این خطرناک ترین اتهامی است که می توان بر کسی وارد آورد. کافی است در سال ۱۹۳۸ یک کمک پنج دلاری به یک سازمان مرموز کرده باشی و یا در یکی از کلاس های به کارل مارکس ارجاع داده باشی تا انگ کمونیست بودن را بر پیشانی ات بزنند. خدای من چه طور می شود مردی مکاتب اقتصادی قرن نوزدهم را تدریس کند و نامی از کارل مارکس بر زبان نیاورد. به تمسخر امروزه لطیفه ای بر سر زبان ها افتاده که می گوید «اگر می خواهی دچار گرفتاری نشوی در کلاس درس درباره اقتصاد عصر حجر سخن بگو». آه جوان، تو نمی دانی این مملکت را چه کسانی می گردانند آخر مگر نمی دانی دانشگاه ویت بی سالانه مبلغی کمک هزینه از دولت دریافت می دارد؟ عده ای از اعضای قوه مقننه که همگی افرادی بادمجان دور قاب چین هستند کمیته ای به منظور تحقیق تشکیل داده اند تا نامشان در روزنامه ها درج شود. بله اینان وطن پرستان هستند، مدافعین ایمان. جورداش این که می گویم به هیچ احد الناسی بازگو نکن. از طرف ریاست دانشگاه نیز کمیته ای تشکیل شده تا درباره استادان تحقیق کنند. آنان امیدوارند تا عده ای را قربانی کنند، اسم من در میان این قربانیان است. خوب جورداش حال موضوع کاملاً دستگیرت شد؟

- آه خدای من.

- بله، درست است. آه خدای من. نمی دانم گرایش سیاسی شما چیست؟

- من اهل سیاست نیستم، در انتخابات هم مستقلاً رأی می دهم.

- عالی است، عالی است، گرچه بهتر می بود در حزب جمهوری خواه ثبت

نام کرده بودی. باور می کنی من به آیزنهاور رأی داده ام. خنده تو خالی ای

سر داده گفت: "یک پسر در کره است و قول داده جنگ را به پایان ببرد. اما چه طور می توان این موضوع را ثابت کرد. در مورد رأی گیری عمومی می توان دعوی زیادی کرد."

- پرفسور، از من چه می خواهید بکنم؟ دقیقاً چه می خواهید بکنم؟
- خوب، حال به اصل موضوع رسیدیم. فنجان قهوه اش را تا آخر سرکشید.
«هیچنی که در دانشگاه تشکیل شده، قرار است از امروز پرونده مرا مورد بررسی قرار دهد. از همین امروز سه شنبه ساعت دو بعد از ظهر. تنها به من اجازه داده شد تا رئوس اتهاماتی که وارد آورده اند، مشاهده کنم. این اتهامات عبارت است از: همکاری با سازمان های کمونیستی در دهه ۱۹۳۰، بی دینی و اتخاذ مواضع افراطی در کلاس، توصیه و معرفی برخی کتب کمک درسی با کیفیت مشکوک. جورداش همان شیوه از ریشه قطع کردن های همیشگی که مخصوص دانشگاه هاست. با جوی که بر کشور حاکم است و با این راهن و تلوپی که دالس می کند و در سراسر جهان راه افتاده و درباره التراث ویرانگر انفجارات هسته ای موعظه می کند و با توجه به این حقیقت که برجسته ترین شخصیت های واشنگتن را مثل پادری بقالی از محل کارشان بیرون می اندازند برای یک معلم بی چاره چه می ماند. تنها کافی است تا یک زمزمه، بله یک زمزمه کافی است تا آدمی چون من را به قعر مغاک تاریک فرو غلتند. خوشبختانه هنوز یک کمی حرمت محیط دانشگاه را دارند، هر چند که فکر نمی کنم تا پایان همین امسال این حرمت حفظ شود و من هم یک شانس دارم تا از خودم دفاع کنم و آن آوردن شاهد برای حمایت از خود است.

- از من می خواهید چه بگویم؟

- هر چه که می خواهی جوان. صدایش شکسته و ضمیم بود. "قصدا ندارم حرف در دهن تو بگذارم. آن چه درباره من فکر می کنی بر دهان بیاور. تو در سه کلاس من شرکت داشته ای، ما در خارج از ساعات درس بارها کلاس های

فوق‌العاده آموزشی داشته‌ایم، تو به خانه من آمده‌ای، پس آن چه از من می‌دانی به آنان بگو. تو جوان زیرک و تیزهوشی هستی و کسی نیستی که بتوان ترا تحقیق کرد. تو مرا مانند بسیاری دیگر از مردم این شهر می‌شناسی. هر چه می‌خواهی از من بگو. تو در این شهرک آدمی محترم و عزیزی، سابقه‌ات در دانشگاه بی‌نقص است. در پرونده‌ات حتی یک نقطه تیره یا مبهم وجود ندارد، در زمینه تجارت در حالت بالندگی و رشد هستی، بی‌تردید شهادتت از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است."

رودلف گفت: "البته که شهادت می‌دهم." و آن‌گاه به نتایج این شهادت و دیدگاه‌های کلادروود در مورد کشانده شدن فروشگاه به جریانات سیاسی در رابطه با مسایل کمونیستی، اندیشید. "البته که شهادت می‌دهم." و با افسردگی اندیشید امروز، روز مناسبی برای یک چنین جریانی نیست و در یک لحظه به لذت فوق‌العاده‌ای که ترسوها ممکن است از آن بهره‌مند شوند، پی برد.

دئون در حالی که از شدت هیجان از آن سوی میز دست رودلف را به گرمی می‌فشرد گفت: "می‌دانستم این اطمینان را به من خواهی داد. تعجب می‌کنی اگر بگویم چه کسانی از پذیرفتن این خواهش من امتناع ورزیدند، کسانی که مدعی بیست سال دوستی با من بوده‌اند. این اقلیم، اقلیم سنگ‌های شلاق خورده است. آیا می‌خواهی برای تو سوگند یاد کنم که هرگز کمونیست نبوده‌ام؟"

-پرفسور این حرف‌ها را کنار بگذارید و خودتان را به زحمت نیاندازید. به ساعتش نگاه کرد. "متأسفم من باید به فروشگاه بازگردم، سه شنبه هفته آینده وقتی هیئت تحقیق تشکیل گردید، من آن‌جا خواهم بود." و دست در جیب خود کرده، تاکیف پولش‌رایرون آورد. "اجازه بدهید مهم خود را بپردازم." دئون با چهره جدی‌ای او را از این کار منع کرده گفت: "تو مهمان من هستی. برو سرکارت، اجازه نمی‌دهم چنین کاری را بکنی." از جای خود

برخواست و به پیرامون خویش نگریست تا دریابد کسی آنان را زیر نظر ندارد، آن گاه با خاطر آسوده دست دراز کرده و با اشتیاق دست رودلف را فشرد. رودلف به آرامی به طرف فروشگاه بازگشت. با آن که باد، تیز و شلاق وار می وزید و روز سردی بود، تکه های کتش را باز گذاشته بود. خیابان همان خیابان همیشگی بود و مردم چون سنگ های شلاق خورده به نظر نمی رسیدند. بیچاره دتتون. به یاد آورد در همین کلاس دتتون بود که برای اولین بار بارقه های «چه گونه می توان یک سرمایه دار موفق بود» در قلبش جھیدن گرفت. با خود خندید: دتتون، بی چاره حرامزاده، قادر به خندیدن نبود.

بعد از آن غذای پر آه و ناله هنوز گرسنه بود. به محض رسیدن به فروشگاه به زیرزمین و به سوی چاپخانه رفته سفارش شیرکاکائو داد و آن را در میان همه بانه بانوانی که برای خرید آمده و در پیرامون او بودند نوشت. دنیای آنان، دنیایی امن بود. آنان می توانستند با پنجاه دلار بهترین لباس ها را برای خود خریداری کنند و یا رادیوهای قابل حمل و تلویزیون های مبله و ماهی تابه و لباس راحت خانه و انواع کرم برای پوست خریداری کنند و سودهایی را نصیب فروشنده شاد چاپخانه فروشگاه سازند که ساندویچ و بستنی عرضه می کرد.

رودلف به آن چهره های آرام و لب های سرخ بلعنده، به آن چهره های طلب کننده، به آن مادرها، عروس ها، باکره ها، ترشیده ها، بیوه زن ها نگریست به صداهاشان که امواجش در میان جمع عطر آگین آنان پخش می شد گوش فرا داد. به خود تبریک گفت که ازدواج نکرده و کسی را نیز دوست نمی دارد. با خود اندیشید: نمی توانم و فتم را صرف این زنان پرهزینه بکنم. پول شیرکاکائو را پرداخت به طبقه بالا و به دفتر کارش بازگشت. روی میز کارش نامه ای قرار داشت. مطلب نامه کوتاه بود: «امیدوارم هر

چه زودتر در نیویورک بینمت، من وضع و حال خوشی ندارم و می‌بایست با تو صحبت کنم. دوستت دارم. گرتچن."

نامه را در سبد کاغذهای باطله انداخت و گفت: "خدای من برای دومین بار ظرف یک ساعت."

وقتی در ساعت شش و سی دقیقه فروشگاه را ترک گفت آسمان می‌بارید. از صبح که با کلادروود صحبت کرده بود، دیگر با او سخنی به میان نیامده بود. با افسردگی با خود اندیشید: آن چه امروز کم داشتم باران بود و بر روی موتور راه خود را از میان ترافیک مه‌آلود باز یافت. تقریباً به خانه رسیده بود که به یاد آورد به مادرش قول داده برای شام امشب خرید کند. لعنتی به خود فرستاده و موتور را به طرف مرکز شهرک، که محل خرید بود، چرخاند. فروشگاه‌ها تنها تا ساعت هفت باز بودند. به یاد آورد مادرش گفته بود می‌خواهد شام امشب برایم سورپریز باشد. و در دل پاسخ گفت: پسر محبوبت ممکن است برای دو هفته‌ای از تو دور شود، همین سورپریز کافی نیست؟

باشتاب خرید کرد: یک جوجه سرخ شده، مقداری سیب زمینی و یک قوطی نخود سبز و یک تیمه پای سیب به عنوان دسر. همان‌طور که از میان باتوان خانه دار راه خود را می‌گشود، گفتگوی امروز صبح خود را با کلادروود به یاد آورد و لبخندی تلخ بر لبانش نشست. در آخرین لحظه، قبل از آن که فروشگاه تعطیل شود یک بطری ویسکی خرید و با خود اندیشید، امشب، شبی است که می‌بایست نوشید.

اندکی سرمست از باده‌ای که نوشیده بود، زودتر از همیشه به بستر رفت.

درست قبل از آن که پلک‌هایش سنگینی کند با خود اندیشید: تنها موردی که امروز در آن موفق بوده‌ام، دریدن صبحگاهی با کوئنتین مک گاورن بوده.

هفته به روال همیشه گذشت. وقتی کلادروود را در فروشگاه دید اشاره‌ای به پیشنهادش نکرد بلکه تنها درباره مسایل روزمره جاری با همان لحن همیشگی یعنی کمی خشک و خشن سخن گفت. در رفتار او نه اشاره‌ای بود به طرح پیشنهادی و نه سخنی درباره تصمیم نهایی که اتخاذ کرده.

رودلف به گرچن تلفن کرده بود. (او از تلفن خانه تماس گرفته بود، زیرا کلادروود درست نداشت کسی از دفتر او برای امور خصوصی تلفن کند.) و وقتی به گرچن گفته بود در پایان هفته نمی‌تواند به نیویورک آمده اما می‌کوشد برای پایان هفته آینده به دیدار او بیاید، در صدای گرچن ناامیدی را حس کرده بود. او از بازگویی گرفتاری‌ای که برایش پیش آمده خود داری کرده تنها گفته بود، تا هفته آینده منتظر می‌ماند. اگر می‌توانست تا هفته آینده به انتظار بماند، پس موضوع خیلی جدی نبود.

دنتون دیگر تماس نگرفته بود، شاید فکر می‌کرد اگر باز هم با رودلف تماس بگیرد، رودلف از حضور در برابر هیئت تحقیق جهت شهادت در روز سه شنبه به نفع وی امتناع جوید. رودلف از این که در برابر هیئت تحقیق حاضر شود، احساس نگرانی می‌کرد. نگرانی رودلف از این بابت بود که در برابر هیئت سخنی بر لب آورد که علیه دنتون به کار گرفته شود و یا خود او متهم به دروغ‌گویی شود. نگرانی رودلف بیش‌تر از این جهت بود که هیئت تحقیق موضع خصمانه در قبال دنتون اتخاذ کرده باشد و هر آن کس را که به نفع دنتون گواهی دهد، هدف کین‌خواهی قرار دهد. همه کوشش رودلف در طول سالیان عمرش آن بود که مردم و به خصوص بزرگ‌ترها و فراتر از آن

کسانی که در مسند قدرت هستند از خود راضی نگاهدارد. فکر حضور در اتاقی که در سراسر آن استادانی با چهره‌های ناراضی از او نشسته‌اند، او را مضطرب می‌ساخت.

در سراسر هفته رودلف خود را در برابر صورت‌های خیالی مشاهده می‌کرد که با آنان در سکوت سخن می‌گفت و می‌کوشید به شیوهٔ محترمانه‌ای از دنتون دفاع کند و در همان حال قضات را تحت تأثیر قرار دهد. هیچ یک از سخنرانی‌هایی که در ذهن خود برای هیئت خیالی به عمل می‌آورد، در غایت ارزشی نداشت. او می‌بایست با آرامش کامل در برابر هیئت ظاهر شده، جو حاکم بر فضای هیئت تحقیق را ارزیابی کند و فی‌البداهه بهترین عبارات را درباره دنتون با توجه به شرایط موجود بیان دارد. اگر کلادروود از قضیه اطلاع می‌یافت، در این مورد چه تصمیمی می‌گرفت...

در تعطیلات آخر هفته خواب رودلف آشفته شد. خواب‌های شهوانی اما بی‌ارضاء او را می‌آزرد. تصویر برهنه‌ای از جولی را مشاهده کرد که انعکاس آن تصویر در آب می‌رقصید، گرتچن در کرجی نشسته و دست‌های تمنایش را به طرف او دراز کرده بود، ماری جین برهنه در بستر خوابیده و سپس روی تخت‌خواب می‌نشیند و با چهره‌ای خشمگین به او می‌نگرد، کشتی از اسکله فاصله می‌گیرد، دختری که دامنش را باد بدور پایش گره زده به او لب‌خند می‌زند و در همان حال خود را می‌بیند که ناامیدانه به طرف اسکله می‌رود تا به کشتی برسد، اما با دستی ناپیدا از حرکت باز می‌ماند و کشتی در پهنه آب شتاب می‌گیرد.

یک‌شنبه صبح با ناقوس کلیسا از خواب برخاست. با آن که قبلاً تصمیم گرفته بود یک نسخه از طرحی را که برای کلادروود تهیه کرده مجدداً بازخوانی و مورد تجدیدنظر قرار دهد و تازه‌هایی بر آن بیافزاید احساس کرد نمی‌تواند تمام روز را در خانه بماند. اما مادرش در روزهای یکشنبه در بدترین وضعیت

ممکن بود. ناقوس‌ها قلب او را از اندوه هراطف دینی از دست رفته، آکنده می‌ساخت و این آمادگی را می‌یافت تا به رودلف بگوید تنها کافی است مرا همراهی کنی تا در مراسم عشای ربانی شرکت جسته و نزد کشیش به اعتراف بایستم. بر سر میز صبحانه گفت: "شعله‌های آتش جهنم در انتظار من است در حالی که کلیسا و نجات از این آتش تنها سه خیابان از من فاصله دارد."

رودلف پاسخ داد: "باشد در یکی از این یک‌شنبه‌ها به کلیسا می‌رویم. امروز سخت گرفتارم."

- مطمئن هستم می‌میرم و به جهنم می‌روم.

- خیر مادر مطمئن باش عمر طولانی خواهی داشت و فرصت‌های زیادی برای کلیسا رفتن، و از جای خود برخاسته و مادرش را اشک‌ریزان به حال خرد وانهاد.

یکی از صبح‌های سرد و آفتابی بود، خورشید درخشان بر فراز آسمان رنگ باخته زمستان نور می‌پاشید. لباس گرم به تن کرد و یک کاپشن مخصوص خلبانان را نیز بر روی آن پوشید و کلاه پشمی بافتنی، بر سر عینک دودی به چشم، موتور سیکلت را از گاراژ بیرون آورد. مردد بود از کدام جهت حرکت کند. در آن روز هوس دیدار هیچ کس را نداشت و جاذبه هیچ نقطه‌ای او را به جانب خود نمی‌کشاند. فراغت، مشکل افسان امروزی.

بر موتور سوار شده آن را روشن کرد و مردد. اتومبیلی که چوب‌های اسکی بر سقف آن سوار بود در سرایشیب خیابان حرکت کرد و رودلف با خود اندیشید چرا به اسکی نرود، به هر حال جای مناسبی است و به دنبال اتومبیل به راه افتاد. به یاد آورد لارسن، جوانی که مسئول فروش لوازم اسکی است به او گفته بود در نزدیکی تله کابین انباری است که می‌تواند به فروشگاه‌های جهت اجاره وسایل اسکی در پایان هفته تبدیل شود. لارسن به او گفته بود در آن جا می‌توان درآمد خوبی کسب کرد. رودلف فکر کرد حال که

اتومبیل را تعقیب می‌کند، بی‌هدف حرکت نمی‌کند زیرا می‌تواند موقعیت آن انبار را نیز ارزیابی کند.

از سرما نزدیک بود یخ بزند که به محل بازی اسکی رسید، آفتابی که بر سطح برف می‌تابید، انعکاسی آزار دهنده داشت و با آن که عینک آفتابی به چشم داشت مشکل می‌توانست پیکره‌هایی را تشخیص دهد که لباس‌های رنگارنگ به تن داشتند و از فراز تپه به پایین می‌لغزیدند. همه کسانی که اسکی می‌کردند، جوان و قوی به نظر می‌رسیدند و مشخص بود دارای روحیه‌ای شاد و سرحال هستند و دخترها با شلوارهای رنگارنگ که به آنان زیبایی خاصی می‌بخشید، به فضای ورزشی صبح یک‌شنبه عطر جوانی می‌افشانند.

برای چند دقیقه با رضایت خاطر به تماشای اسکی بازان پرداخت، سپس بی‌حوصله شده احساس تنهایی کرد. تقریباً قصد بازگشت و سوار شدن بر موتور را داشت که لارسن از فراز تپه ظاهر شد و با سرعت به طرف او آمده و با چابکی خاصی در برابرش ایستاد. همراه با خود توده‌ای از برف نیز آورده بود.

- سلام آقای جورداش. و دو ردیف دندان سفید را به نشانه لبخندی گشاده به رودلف عرضه کرد. در پشت سر او، دو دختر که بدنبالش در حرکت بودند، سر رسیدند.

رودلف گفت: "سلام لارسن. آمده‌ام تا وضع انبار را بررسی کنم.

- فکر خوبی کردید. و با یک حرکت سریع خم شد تا چوب‌های اسکی را از پای خود جدا سازد. کلاه بر سر نداشت و موهای بلند و لطیفش بر اثر خم شدن روی چشمانش ریخته بود. به او نگریست. با آن پیراهن سرخ و با آن دو دختری که در پشت سر او ایستاده بودند، رودلف اطمینان یافت لارسن از آن خواب‌ها که در رابطه با قایق و اسکله در شب گذشته دیده بود، هرگز ندیده

است.

یکی از دخترها گفت: "سلام آقای جورداش، فکر نمی‌کردم شما هم اسکی باز باشید."

رودلف به او دقیق‌تر شد و دختر خنده‌ای در صورت جورداش کرد. دخترکی عینک ضد آفتاب سبز رنگی بر چشم و کلاه آبی پشمی بر سر داشت و گفت: "من تغییر ظاهر داده‌ام."

حال رودلف او را شناخت. او دوشیزه سوآمز بود که در بخش فروش صفحه کار می‌کرد: خنده‌رو، گوشتالو، بلوند و عاشق موسیقی.

رودلف گفت: "صبح بخیر، صبح بخیر." و متوجه شد که کمر دوشیزه سوآمز تا چه حد باریک و پاهایش تا چه حد گوشتالوست و اضافه کرد: "نه من اسکی باز نیستم، تنها تماشاگر صحنه‌های هیجانی‌ام."

دوشیزه سوآمز خنده‌ای سر داده گفت: "این اطراف برای چشم چرانی مناظر خوبی هست این طور نیست؟"

لارسن حال چوب‌های اسکی را از پایش جدا ساخته بود و گفت: "آقای جورداش، نامزدم دوشیزه پاکارد را معرفی می‌کنم."

دوشیزه پاکارد نیز عینک آفتابی از چشم برداشت و نشان داد که او هم به زیبایی دوشیزه سوآمز و در سن و سال اوست و گفت: "از دیدار شما خوشوقتم." رودلف با خود اندیشید: نامزد. مردم هنوز هم از ازدواج می‌کنند. لارسن گفت: "دخترها، نیم ساعت یا بیش‌تر در این اطراف باشید، با آقای جورداش صحبت‌هایی داریم که می‌بایست رد و بدل کنیم." چوب‌های اسکی و چوب‌های حایل را در برف فرو کرد. دخترها به طرف آن دو دست تکان داده با لغزیدن روی برف‌ها از آنان فاصله گرفتند به طرف تله کابین‌ها حرکت کردند.

رودلف همان‌طور که به جاده پشت می‌کرد و به طرف لارسن می‌رفت

گفت: "عجب اسکی بازان ماهری هستند."

لارسن با بی تفاوتی پاسخ داد: "متوسط هستند. اما جاذبه‌های دیگری دارند." و خندید و یک بار دیگر دندان‌های سفیدش در چهره برنزه او نمایان شد. رودلف می‌دانست لارسن هفته‌ای شصت و پنج دلار حقوق دریافت می‌دارد و از خود می‌پرسید: چگونه با یک چنین حقوقی می‌تواند صبح‌های یکشنبه شادی داشته باشد؟

اتبار، نزدیک به صد و پنجاه متری از جاده فاصله داشت. ساختمان اتبار در دشت و استوار به نظر می‌رسید و در مقابل سرمای هوا مقاوم. لارسن گفت: "تنها چیزی که اتبار به آن احتیاج دارد یک بخاری بزرگ آهنی است که بتواند فضای اتبار را گرم کند. اطمینان دارم در تعطیلات پایان هفته می‌توانید هزار جفت چوب اسکی و سیصد یا چهار صد جفت پوتین کرایه دهید. به علاوه به غیر از تعطیلات کریسمس، عید هم هست، در ضمن می‌توانید از دو دانشجو در ازای مبلغ ناچیزی بخواهید این جا را برای شما بگردانند. این جا به معدن طلا می‌ماند اگر ما این کار را نکنیم، یک آدم دیگر به زودی پیدا خواهد شد و این کار را می‌کند. این جا تنها دومین سال است که برای ورزش اسکی آماده شده اما جمعیت بسیاری را به سوی خود می‌خواند و یک نفر می‌بایست از این موقعیت بهره گیرد.

رودلف بیاد آورد این استدلال شبیه همان استدلالی بود که خود با کلادروود داشته بود و لبخندی بر لب آورد. در تجارت گاه دیگران را به اجرای کاری تشویق می‌کنید و گاه به اجرای کاری تشویق می‌شوید. با خود اندیشید: در این یک‌شنبه ظاهراً دارم تشویق می‌شوم. اگر این طرح تحقق یابد حقوق لارسن را به میزان قابل توجهی افزایش می‌دهم.

رودلف سؤال کرد: "صاحب این اتبار کیست؟"

- درنوه پیدا کردن او دشوار نیست.

رودلف با خود اندیشید: لارسن بیچاره تو اهل تجارت نیستی، اگر این کاره بودی، قبل از آن که درباره وجود انبار با کسی سخن بگویی آن را خریداری می‌کردی. "لارسن، این وظیفه را به عهده تو می‌گذارم، صاحب انبار را پیدا کن و از او بپرس تحت چه شرایطی حاضر است وارد معامله شود، آن را می‌فروشد و یا اجاره می‌دهد و در صورت اجاره، اجاره بهای آن چند است و در صورت فروش، قیمت آن چه میزان است. راستی به او بگو این انبار را برای خودت می‌خواهی."

لارسن در حالی که با حالت جدی سر تکان می‌داد، گفت: "فهمیدم، نمی‌گذارم پرمش زیاد بکنند و از چند و چون قضیه سر در آورد. "رودلف گفت: "می‌توانیم با طرف وارد معامله شویم. خوب بیایید هر چه زودتر از این جا برویم، من دارم یخ می‌زنم. در این اطراف جایی برای نوشیدن یک فنجان قهوه هست؟"

- الان درست وقت ناهار است. در یک مایلی جاده جایی برای صرف ناهار هست، جای بدی نیست. چرا آقای جورداش برای ناهار به من و دخترها نمی‌پیوندید؟"

رودلف به طور خودکار پاسخ منفی داد. او تاکنون به جز یک مورد که با یکی از فروشندگان در خارج از فروشگاه وارد مذاکره شده بود، هرگز با هیچ یک از کارکنان فروشگاه دیده نشده بود. اما از سرما، بدنش به لرزه افتاده هوای اطراف به شدت سرد بود و بدون آن که نوشابه گرمی بنوشد، نمی‌توانست به خانه مراجعت کند بنابراین ناگزیر بود به جای گرمی پناه ببرد. در کنار دوشیزه سوآمز رقاصی پیشه. و از خود پرسید: چه ضرری دارد؟ و خطاب به لارسن گفت: "بسیار خوب، دعوت شما را می‌پذیرم."

آنان به جانب تله کابین بازگشتند لارسن پوتین‌های آج‌دار به پا داشت و در شاه رفتن با مشکلی مواجه نبود. مستقیم و آسان قدم برمی‌داشت. کف کفش

رودلف چرمی و زمین لغزنده بود و رودلف ناچار می شد با ظرافت و دقت خاصی قدم بردارد و برای آن که بر زمین سقوط نکند تقریباً با ناز راه می رفت. رودلف امیدوار بود دخترها متوجه قدم برداشتن او نباشند.

دخترها، چوب اسکی را از پای خود جدا ساخته و در انتظار آنان ایستاده بودند و دوشیزه سوآمز به محض مشاهده آنان بی آن که فرصتی به لارسن برای سخن گفتن بدهد گفت: "ما از گرسنگی مردیم. چه کسی حاضر است یتیمان را اطعام کند؟"

لارسن با لحن آمرانه ای گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب دخترها؟ بیش از این ناله نکنید می خواهیم به شما غذا بدهیم."

دوشیزه سوآمز گفت: "آه آقای جورداش، شما هم یا ما ناهار میل می کنید؟ چه افتخاری." و با عشوّه زنانه ای نگاه به زمین افکند و مژه های پر پشتش را سرازیر ساخت.

رودلف ناخشنود از همراهی سوآمز گفت: "من صبحانه خیلی زود خورده ام و ناچارم کمی غذا و نوشیدنی بخورم." و سپس به طرف لارسن بازگشته گفت: "شما حرکت کنید، من با موتور بدنبال شما می آیم."

دوشیزه سوآمز در حالی که با دست به موتور اشاره می کرد گفت: "آن موتور زیبا مال شماست آقای جورداش؟" رودلف پاسخ داد: "بله."

دوشیزه سوآمز گفت: "آرزوی من این است که بر آن سوار شوم." و با لحن پرشور و پرهیجانی سخن می گفت و آن چنان حرف می زد که احساسی از شور و هیجان را در رودلف نیز جاری کرد: "فکر می کنید در گوشه ای از قلبتان راضی هستید بر ترک بند شما سوار شوم؟"

رودلف با لحن خشکی گفت: "هوا به شدت سرد است."

- من یک جفت جوراب پشمی ضخیم بلند به پا دارم. خطاب به لارسن

گفت: "بنی! قول می‌دهم سردم نشود. لطفاً چوب‌های اسکی مرا روی اتومبیل بگذار. من با آقای جورداش به دنبال شما می‌آیم."

رودلف هیچ کاری نمی‌توانست بکند و در حالی که لارسن سرگرم قرار دادن چوب‌های اسکی روی باربند اتومبیل فورد مدل جدید بود، رودلف به طرف موتور سیکلت رفت. رودلف با خود اندیشید، چه طور با شصت و پنج دلار در هفته می‌تواند یک چنین اتومبیلی داشته باشد. و برای لحظه‌ای این فکر به ذهن او خطور کرد آیا لارسن در نگاهداشتن حساب‌های بخش فروش درست‌کار و صادق است؟

رودلف سوار بر موتور شد و دوشیزه سوآمز به نرمی در پشت او جای گرفته، دست‌هایش را دور کمر رودلف تنگ حلقه کرد. رودلف عینک آفتابی را بر چشمان خود جایگزین ساخت و به دنبال فورد لارسن که از پارکینک خارج می‌شد به راه افتاد. لارسن با سرعت می‌راند و رودلف ناچار بود برای رسیدن به او شتاب کند. هوا به مراتب سردتر از گذشته شده و باد شلاق‌وار بر صورت او فرود می‌آمد. اما دوشیزه سوآمز با قدرت بیش‌تری کمر رودلف را چسبیده و در گوش او فریاد زد: "لذت ندارد؟ این جا مثل بهشت نیست؟"

رستوران بزرگ و آراسته و از همه‌جا اسکی‌بازان آکنده بود. آنان در نزدیکی پنجره، میزی یافته و در حالی که رودلف کاپشن مخصوص افسران نیروی هوایی را بیرون می‌آورد، دیگران نیز به در آوردن ژاکت‌ها و پولیورهای خود مشغول شدند. دوشیزه سوآمز پیراهن کشمیر آبی کمرنگی به تن داشت که در ناحیه شانه‌های ظریف و کوچکش ترکیب زیبایی می‌یافت. رودلف پیراهن پشمی به تن داشت و بر روی آن بلوزی پوشیده و شال گردن لطیفی دورادور گردنش را کاملاً پوشانده بود. لباس پوشیدن تدی بویلان را به یاد آورد که در نظرش خیلی نازنازی بود. به بهانه این که هوای داخل رستوران گرم است، شال گردن را باز کرد.

دخترها سفارش کوکا و لارسن دستور آجوداد. رودلف احساس می‌کرد می‌بایست نوشیدنی متفاوتی بنوشد و سفارش یک ویسکی داد. وقتی نوشابه‌ها روی میز قرار گرفت دوشیزه سوآمز لیوان کوکای خود را برداشت به گیلاس مشروب رودلف زد و گفت: "به سلامتی این یکشنبه." او در کنار رودلف روی نیمکت نشست و رودلف فشار زانوان او را بر پاهای خود حس می‌کرد. رودلف به آرامی بی‌آن‌که واکنشی نشان دهد به عنوان یک حرکت طبیعی پای خود را از دوشیزه سوآمز دور ساخت. اما دخترک با نگاه آبی و سرد خود از ورای لبه هینکس به رودلف نگریست.

همه آنان برای ناهار سفارش استیک دادند. دوشیزه سوآمز تقاضای یک سکه ده سنتی برای روشن کردن دستگاه گرامافون کرد و قبل از آن‌که رودلف دست در جیب خود کند، لارسن با سرعت پیش‌تر سکه را از جیب خود بیرون آورده و به سوآمز داد. سوآمز در حالی که می‌توانست بر لبه میز دست گذارد، شانه رودلف را تکیه گاه ساخت و از جای خود برخاست به طرف دستگاه گرامافون رفت. به رغم پوئین‌های کثیفی که به پا کرده بود با ظرافت خاصی قدم برمی‌داشت.

آوای موزیک در سالن رستوران پیچید و دوشیزه سوآمز به طرف آنان بازگشت و وقتی به میز نزدیک شد به راه رفتن خویش حرکت رقص داد. این بار وقتی به کنار رودلف آمد، مشخص بود چه می‌کند: دست خود را به شانه رودلف گذارد و تنگاتنگ رودلف نشست و با قدرت و شدت بیشتری با بایش به رودلف فشار آورد، به طوری که اگر رودلف سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد، همگان متوجه می‌شدند بتاگزیر در همان حال باقی ماند.

رودلف مایل بود با استیک خود شراب بنوشد، اما در دادن سفارش بطری شراب در تردید بود زیرا فکر می‌کرد اگر سفارش شراب بدهد، دیگران ممکن است فکر کنند می‌کوشد برتری موقعیت خود را به رخ آنان

بکشد. به فهرست خوراکی‌ها نگاه کرد. در پشت فهرست نوشته شده بود: شراب قرمز کالیفرنیا و شراب سفید کالیفرنیا. آن‌گاه پرسید: "کسی شراب می‌نوشد؟" و بدین ترتیب تصمیم خود را به طریق دیگری بیان داشته بود. دوشیزه سوآمز گفت: "من میل دارم."

لارسن به طرف دوشیزه پاکارد برگشت گفت: "عزیزم...؟"
دوشیزه پاکارد تأییدکنان: "اگر همه می‌نوشند من هم حرفی ندارم."

وقتی ناهار خورده شد سه بطری شراب قرمز نیز به ته رسیده بود، لارسن بیش از دیگران نوشید. اما سایرین هر یک منصفانه سهم خود را نوشیده بودند.

دوشیزه سوآمز در حالی که از نوشیدن شراب سرخ شده بود و با زانوانش به پای رودلف فشار می‌آورد گفت: "و چه داستانی برای گفتن به همکاران فروشگاه دارم. من در روز یکشنبه توسط فریجیدر بزرگ دست نیافتنی به گمراهی کشانده شدم..."

لارسن با نگرانی نگاهی به رودلف افکند تا دریابد از این که با قهرمان داستان‌های شورانگیز مقایسه شده چه احساسی دارد و گفت: "آه بیشی دست بردار. مراقب حرف زدن باش."

دوشیزه سوآزمی آن‌که توجهی به تذکر لارسن داشته باشد، طره موهای طلایی‌اش را از روی پیشانی‌اش با دست‌های گروشتالو و سفیدش کنار زده ادامه داد: "آری، آقای فریجیدر در مسیر خیابان‌های شهر بزرگ و با شراب پرفسون کالیفرنایی مرا به قله‌های سرمستی و بی‌خردی کشاند، آه او مردی زیرک است، او که همان آقای جورداش ماست." و انگشت خود را گوشه چشم نهاده چشمکی زد. "وقتی به او نگاه می‌کنی می‌توانی باورداری که قادر است

با افکندن نگاه سرد خویش به یک قوطی آبجو، قوطی را چون نگاهش سرد سازد. اما وقتی یک‌شنبه فرا رسد، آقای جورداش واقعی پدیدار می‌شود. وای خدای من آن وقت است که چوب پنبه بطری شراب تاپ بیرون می‌زند، شراب جاری می‌شود و او با دیگران می‌نوشد و به نظیفه‌های کهنه و مبتذل لارسن می‌خندد و بازی جالبی را با دخترک کوچک و بی‌چاره فروشنده می‌آغازد. آه خدای من، آقای جورداش شما چقدر لاغرید."

رودلف نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد و سایرین نیز با او خندیدند. رودلف گفت: "بسیار خوب دوشیزه سوآمز، اما شما آن دختر بیچاره و کوچک نیستید. حاضریم قسم بخوریم که شما دختری بیچاره نیستید." دیگر بار همه خندیدند.

سوآمز ادامه داد: "آقای جورداش ای چابک سوار، ای بی‌همتا مرد، توانا مرد، ای همه احساس مرد. آه خدای من دیگر نمی‌توانم شما را آقای جورداش بخوانم آیا می‌شود او را اریاب جوان؟ و یا آسان‌تر بگویم رودی خواند؟"

رودلف گفت: "رودی بخوانید." و احساس می‌کرد اگر کسی در آن‌جا ناظر نبود، او را در آغوش کشیده آن صورت کوچک سرخ‌پر و سوسه را می‌بوسید.

سوآمز گفت: "رودی بهتر است، او را رودی بخوانید." دوشیزه پاکارد گفت: "سلام رودی." اما منظور سوآمز متفاوت از پاکارد بود، او در فروشگاه کار نمی‌کرد.

دوشیزه سوآمز با لحن آمرانه‌ای گفت: "بتسی!" لارسن با نگاهی پر از پوزش به رودلف نگریسته گفت: "او مست است." رودلف گفت: "احمق نشو بتسی." لارسن با بی‌میلی گفت: "رودی."

دوشیزه سواآمز در حالی که به لیوان مشروب خود لب می‌زد سخن خود را پی گرفت: "رودی، مرد رویاها، او را در دور دست‌ها زنجیر کرده‌اند. هیچ کس جز به هنگام کار او را نمی‌بیند، آری هیچ کس؛ نه مردی، نه زنی و نه کودکی و به خصوص نه زنی. در زیرزمین آن فروشگاه بیست دختر است که همه شب به یاد او به بستر می‌روند و از ضم دست نایافتن او بالش خویش را از اشک تر می‌کنند. او بی‌اعتنا و مغرور از کنار بانوان می‌گذرد و لبخندی سرور و خشن."

رودلف دستپاچه و به هیجان آمده و در عین حال مشغوف و راضی شده پرسید: "از کجا این شیوه سخن گفتن را آموخته‌ای."

دوشیزه پاکارد گفت: "او لفظ قلم حرف می‌زند برای آن که کتاب‌خوان حرفه‌ای است و روزی یک کتاب را به پایان می‌رساند."

دوشیزه سواآمز بی‌آن که به سخنان پاکارد توجهی کند، ادامه داد: "او در هاله‌ای از راز و ابهام پوشیده شده، چون چرچیل که همیشه در ابهام است. در خبر است که در تاریک روشن صبح، آن زمان که هنوز صبح کاملاً ندمیده، چون آهوان می‌دود و پسرچه‌ای رنگین پوست در دنبال او. چه پیامی آن پسرک سیه فام برای او دارد؟ در خبر است که در نیویورک و در مناطق فقیرنشین آن شهر دیده شده، به چه گناهی در آن شهر بزرگ دست می‌آلاید؟ چرا در حوزه زیست خود گناه نمی‌کند؟

لارسن به آرامی گفت: "بتسی دیگر بس است، بهتر است به اسکی بپردازیم."

سواآمز باز هم آغاز سخن کرد: "تنها یک یکشنبه دیگر کافی است که در این جا با هم قرار بگذاریم تا رازهای مگوی این مرد سحر آمیز را آشکار کنم. حال ممکن است دست مرا ببوسید." و دستش را به طرف رودلف دراز کرد.

رودلف با اندکی سرخی شرم که رخسارش نشسته بود، دست دوشیزه سواآمز را بوسید.

رودلف گفت: "خوب من باید به شهر بازگردم." صورت حساب روی میز بود و رودلف با محاسبه انعام مبلغ پانزده دلار روی میز گذاشت.

وقتی از رستوران خارج شدند، برف خفیفی ریزش گرفته بود. کوهستان بی‌روح و هولناک می‌نمود و قله کوه در برابر برف رقصنده استوار و سر سخت ایستاده بود.

لارسن گفت: "آقای جورداش برای ناهار متشکرم."

نامیدن رودلف بصورت «رودی» از زبان لارسن همان هفته‌ای یک بار کافی بود. "امروز، روز بزرگی برای ما بود."

دوشیزه پاکارد در حالی که سعی می‌کرد نقش همسر لارسن را ایفا کند گفت: "به راستی با شما، دلپذیر بود. حقیقت عرض می‌کنم."

لارسن گفت: "راه بیافت بتسی. بیا از این سربالایی بالا برویم، این راه‌پیمایی اثرات شراب را زایل می‌کند."

- می‌خواهم با رودی، همان دوست دیرینه‌ام و به وسیله آن وسیله نقلیه مرگ آورش به شهر بازگردم. رودی این‌طور نیست، تو دوست قدیمی من نیستی؟

رودلف گفت: "هوا به شدت سرد است و سوار شدن بر موتور هولناک" سواآمز بدون پولیور کلاه‌دارش کوچک و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید. و سرش، به خصوص با آن عینک بزرگ خیلی بی‌قواره می‌نمود. قاب عینکی بزرگ برای صورتی کوچک.

دوشیزه سواآمز با بزرگ منشی گفت: "امروز دیگر اسکی نمی‌کنم. من در حال و هوای ورزش‌های دیگری هستم." آن گاه به طرف موتور رفته گفت: "بیا سوار شویم."

لارسن مسئول در قبال رودلف، خطاب به او گفت: "اگر مایل نیستید بتسی را با خودتان ببرید اجباری ندارید."

رودلف گفت: "آه بگذارید بیاید. من آهسته حرکت می‌کنم و قول می‌دهم از پشت موتور پر تنش نکنم."

لارسن در حالی که هنوز نگران به نظر می‌رسید گفت: "دختر مسخره‌ای است. او نمی‌داند چه مقدار می‌بایست بنوشد. اما بی‌تردید قصد بی‌حرمتی به شما نداشته."

رودلف بر شانه درشت و عرق‌آلود لارسن دست گذاشته گفت: "بنی، او بی‌حرمتی نکرده. نگران نباش. تنها بین در مورد آن انبار چه می‌توانی بکنی." و با این جمله او را به دنیای مسن بازگرداند.

- آقای جورداش مطمئن باشید تربیش را خواهم داد. وقتی رودلف موتور را روشن کرد، دوشیزه پاکارد به طرف آن دو دست تکان داد. دوشیزه سوآمز در پشت رودلف جای گرفت و دست‌هایش را به کمر رودلف حلقه کرد.

لایه برفی که بر زمین نشسته، خیلی ضخیم نبود، اما آن قدر بود که رودلف را به احتیاط در راندن موتور وادارد. دست‌های دوشیزه سوآمز، کمر رودلف را به شدت می‌فشرد و از دختری در وزن او چنین قدرتی غریب بود و با آن که آن قدر شراب خورده بود که زبانش گشوده شود، لکن به خوبی تعادل خود را حفظ می‌کرد و هر پیچی که رودلف ناگزیر از خم شدن می‌شد، سوآمز نیز هماهنگ با او و در همان جهت خم می‌شد. او گاهگاهی آواز می‌خواند، از همان ترانه‌هایی که رودلف همه روزه از بخش موزیک فروشگاه می‌شنید. اما با زوزه بادی که از روبرو می‌وزید، رودلف تنها می‌توانست بخش‌های کوچکی از آواز را آن هم کم آرا بشنود. مثل آن بود که کودکی در اتاقی در دور دست برای خود آواز می‌خواند.

رودلف از سواری لذت می‌برد و خوشحال بود که مادرش با گشودن باب گفتگو در باره رفتن به کلیسا او را مجبور ساخت، خانه را ترک کند.

در حاشیه شهرک همان‌طور که از کنار نرده‌های دانشگاه عبور می‌کردند، رودلف از سرعت خویش کامست تا از سوآمز نشانی محل سکونتش را پرسش کند. خانه آنان فاصله چندانی از خوابگاه دانشگاه نداشت و آنان سربالایی خیابان را روزه کشان در پیش گرفتند. تنها یکی دو ساعت از ظهر می‌گذشت، اما هوای بعد از ظهر قیره و ابر آلود بود و چراغ پنجره‌هایی که از کنار آن‌ها می‌گذشتند، روشن بود. او ناچار شد در پشت چراغ قرمز بایستد و احساس کرد رفتاری غیر متعارف دارد. رفتاری که زیبنده دختری که پشت موتور سوار شده نیست با نگاه تندی به او نگر نیست. اما سوآمز تنها خندی ریزی سرداد و باز هم شیطنت را از سر گرفت.

رودلف گفت: "در شمار مقررات راهنمایی و رانندگی است که نباید مزاحم راننده شد."

اما سوآمز در پاسخ رودلف تنها خندید و این بار دست خود را به زیر چانه رودلف زد.

آنان از کنار پیرمردی که سگش را برای قدم زدن به گردش آورده بود عبور کردند و رودلف اطمینان یافت پیرمرد متوجه حرکت دست سوآمز شده است. رودلف به موتور گاز داد و بر سرعت آن افزود.

موتور در برابر خانه‌ای که سوآمز نشانی آن را داده بود متوقف گردید. خانه‌ای قدیمی و یک طبقه بود که صرفاً برای زندگانی یک خانواده مناسب بود. صحن حیاط خانه را چمن‌های زرد پوشانده بود و از پنجره‌های آن نوری به بیرون نمی‌تراوید.

دوشیزه سوآمز گفت: "این هم خانه ما." و از ترک بند به پایین جست. "رودی موتور سواری دلبذیری بود. به خصوصی دو دقیقه آخری دلبذیرتر

بود. "عینک دودی و کلاهش را از سر برگرفت و کمی سرش را به طرف خانه گرفت به طوری که موهایش به یک سو متمایل شد. "دلت می خواهد به خانه ما بیایی؟ هیچ کس در خانه نیست. بابا و مامانم برای دیدار خویشاوندان رفته اند و برادرم هم به سینما رفته. می توانیم به فصل بعدی کتاب زندگانی وارد شویم."

رودلف دچار تردید شده بود. از یک سو علاقه مند بود به خانه برود و از سوی دیگر ملاحظات را در نظر داشت. به ساختمان خانه نگریست تا طرز قرار گرفتن اتاق های آن را دریابد. و با خود اندیشید: بابا و مامان به مهمانی رفته اند، اما ممکن است تصمیم بگیرند زود به خانه برگردند. برادر به سینما رفته، اما ممکن است از فیلم خوشش نیاید و یک ساعت زودتر از وقت مقرر به خانه مراجعت کند. دوشیزه سوآمز در حالی که یک دستش بر پشتش بوده ایستاد و با دست دیگرش عینک و کلاه اسکی را تکان تکان می داد.

..خوب بالاخره دعوت مرا می پذیری؟

..شاید یک وقت دیگر به خانه شما بیایم.

خنده ریزی سر داد و گفت: "گربه ترسو..." سپس به طرف خانه دویده در برابر در خانه به طرف رودلف بازگشت و زبانش را از دهانش بیرون آورد. و لحظه ای بعد در میان ساختمان خانه تیره از نگاه گم شد.

رودلف متفکرانه موتور سیکلت را روشن کرده به آرامی به طرف مرکز شهر در طول خیابان تیره در زیر آسمان ابر گرفته به راه افتاد. او رغبتی به خانه رفتن نداشت به همین جهت موتور را در برابر سینما پارک کرده و داخل سینما شد. به ندرت به سینما می رفت و حتی وقتی از سینما خارج شد، چندان متوجه موضوع فیلم نشده بود.

در خروج از سینما باز هم به دوشیزه سوآمز اندیشید: دختره سهل الوصول ریزه اندام. رودلف احساس می کرد با شوخی هایش او را آزوده

و دست کم گرفته. ابدأً مایل نبود او را صبح فردا در فروشگاه ببیند. اگر امکان آن وجود داشت، اخراجش می‌کرد، اما حتماً به اتحادیه رفته و از او شکایت می‌کرد و آن‌گاه ناچار می‌شد دلایل اخراج را برای رهبران اتحادیه بازگو کند. دختره احمق مرا با نام فریجیدر خواند، بعد هم مرا رودی صدا کرد و بعد در انتظار عموم حرکت زشت دیگری از او سر زد.

رودلف فکر اخراج سوآمر را از سر به در کرد؛ این تجربه این حقیقت مسلم را برا او یقین‌تر ساخت و آن این که هم چنان می‌بایست از هر گونه رابطه غیر حرفه‌ای با کارکنان فروشگاه پرهیز کند.

در رستورانی به تنهایی شام خورد و همراه شام یک بطری کامل شراب نوشید و وقتی چراغ‌های خیابان روشن شد، راهی خانه شد.

شب را پریشان خفت و صبح دوشنبه یک ربع به هفت از خواب برخاست و به یاد آورد می‌بایست هر چه زودتر آماده دویدن شود، زیرا کوئنتین در انتظارش بود تا با او چون همیشه بدود.

وقتی دیدار صبحگاهی خود را از بخش‌های مختلف فروشگاه آغاز کرد، توجه داشت که از نزدیک شدن به بخش فروش صفحه خودداری کند، به طرف لارسن که در بخش ورزشی در کنار وسایل اسکی ایستاده بود، دست تکان داد. لارسن بلوز قرمزی به تن داشت و در نگاه یا رفتارش نشانه‌ای از این که آنان دیروز را با هم گذرانده‌اند وجود نداشت و تنها گفت: "صبح بخیر آقای جورداش."

بعد از ظهر کلادروود، رودلف را به دفتر خود خواند. "بسیار خوب رودی. در مورد طرح پیشنهادی تو فکر کردم و آن طرح را به کسانی در نیویورک داده‌ام. آنان فردا صبح دو بعد از ظهر در دفتر وکیل در وال‌استریت

خواهند بود. آنان می خواهند پرسش هایی به عمل آورند. ما قطار ساعت ۱۱/۰۵ را سوار می شویم. "کلا دروود به رودلف خیره شده، ادامه داد: "من قولی نداده ام، اما افرادی که طرح را دریافت کرده اند، فکر می کنند در این طرح نکات مثبتی وجود دارد." و با لحن تهاجمی گفت: "از حالا دلت را خوش نکن."

رودلف در حالی که سعی می کرد لبخند بر لب آورد گفت: "آقا، من خیلی خوش حالم، واقعاً خوش حالم." و در همان حال به ساعت دو بعد از ظهر روز سه شنبه فکر می کرد که به دتتون قول داده بود در برابر هیئت تحقیق حاضر شود و در حالی که لبخندی ساده لوحانه و پسرانه بر لب می آورد گفت: "خبیر فوق العاده ای بود. فکر می کنم آمادگی یک چنین خبری را نداشتم. منظورم این است که خیلی زود به نتیجه رسیدید."

کلا دروود به هنگامی که رودلف را مرخص می کرد، گفت: "ناهار را در قطار می خوریم."

رودلف همان طور که از دفتر خارج می شد با خود اندیشید: "ناهار در قطار با پیرمرد، معنایش این است که مشروبی در کار نیست. او ترجیح می داد طرح پیشنهادی اش مورد قبول واقع نمی شد، اما در عوض می توانست در مقام دفاع از دتتون برخیزد.

اواخر ساعات بعد از ظهر زنگ تلفن اتاق رودلف به صدا آمده دوشیزه گیلز گفت: "لطفاً اجازه بدهید ببینم ایشان هستند؟" و دستش را روی دهانی گوشی گذاشته و گفت: "پرفسور دتتون."

رودلف دچار تردید شد، اما بی اختیار دمت دراز کرده گوشی تلفن روی میز خود را برداشت. «سلام پرفسور.» این سلام، سلامی صمیمانه بود. "وضع چطور است؟"

دنتون با صدای خشن و خشکی گفت: "جورداش من در ریپلی هستم، می توانی چند دقیقه به آن جا بیایی. باید با تو صحبت بکنم."
رودلف گفت: "البته تا چند دقیقه دیگر آن جا خواهم بود." از جای خود برخاسته خطاب به دوشیزه گیلز گفت: "اگر کسی مرا خواست بگوئید ظرف نیم ساعت برمی گردد."

وقتی وارد مشروب فروشی ریپلی شد، با نگاه در جستجوی پرفسور دنتون برآمد باز هم او را در آخرین ردیف نیمکت ها بار یافت. کلاه بر سر پالتو به تن بر روی میز قوز کرده دست هایش را به دور لیوان شرابش حلقه کرده بود. نیاز به اصلاح صورت داشت، لباس هایش چروکیده و بر شیشه های عنیکش یک لایه چربی نشسته بود. با مشاهده پرفسور در آن حال و روز این فکر به مغزش راه یافت که بی شباهت به دایم الخمرهای قی کرده ای است که بر روی صندلی پارکی قوز کرده و در انتظار پلیس است تا او را به مقصدی برساند. از آن نشانه های اتکای به نفس و از آن صدای رسای پرطنز که در کلام های او شنیده می شد، اثری نبود و همه محو شده بود.

رودلف در حالی که در نیمکت روبرویی او جای می گرفت، گفت: "سلام پرفسور." رودلف به خود زحمت نداد تا برای چند قدم زاهی که از فروشگاه تا بار بود، پالتو به تن کند. لبخندی به پرفسور زده تا به او اطمینان دهد از نظر او همان پرفسور همیشگی است. «سلام پرفسور» و سعی کرد رفتار همیشگی خود را با او داشته باشد.

دنتون با گیجی و بهت سر بلند کرده به رودلف نگریست، حتی برای دست دادن یا رودلف، حلقه دست های خود را از دور لیوان مشروبش جدا نکرد. صورتش خشک و خاکستری شده و رودلف با خود اندیشید: حتی خورش هم از جریان افتاده.

- مشروب می خوری ؟ صدایش خشن و گرفته بود و به نظر می رسید

پیش از ورود او یک لیوان و یا چند لیوان مشروب نوشیده. خطاب به پیشخدمت زردپوش گفت: "خانم!" پیشخدمت چون مادیان پیر افسار زده‌ای بر روی پیشخوان خم شده بود. پرفسور خطاب به رودلف گفت: "چی میل داری؟"

- لطفاً اسکاچ.

- اسکاچ و سودا برای دوستم و یک بورین دیگر برای من.

بعد از این سفارش چند لحظه‌ای در سکوت نشست و به لیوانی که در میان دستانش حلقه شده بود خیره ماند. رودلف در فاصله میان فروشگاه تا بار تصمیم خود را گرفته بود تا به پرفسور دنتون بگوید برای او مقدور نیست در مباحث دو بعد از ظهر فردا در جلسه تحقیق حاضر شود، اما اگر جلسه تحقیق به تعویق افتد هر زمان که مایل باشند در برابر هیئت حاضر شده گواهی خواهد داد. رودلف هم چنین با خود فکر کرده بود اگر تعویق جلسه تحقیق ناممکن است، حاضر است به هنگام شب کلیه مدافعات را بر روی کاغذ آورده و فردا صبح به دنتون بدهد تا خود او در جلسه تحقیق روخوانی کند. برای رودلف عرضه این پیشنهادها دشوار بود، اما می‌دانست که صبح فردا جز همراهی کلادروود به سوی نیویورک با قطار ۱۱/۰۵ چاره‌ای نیست. او از این که دنتون در سکوت نشسته بود حتی اگر این سکوت لحظه‌ای بیش نبود راضی بود زیرا فرصت داشت با تمرکز بیش‌تری سخن گوید و وقتی لیوان اسکاچ به دستش رسید شروع به هم زدن محتویات لیوان کرده صدای هم زدن اسکاچ مرزی گردید میان سکوت و مکالماتی که قرار بود، صورت گیرد.

دنتون بی آن‌که از لیوان مشروب خود نگاه برگیرد، هم چنان که سر فرو افکنده بود زیر لب گفت: "ابتداً مایل نیستم ترا بدین شکل از محل کارت به این جا بکشانم. مشکلات، انسان‌ها را خودخواه می‌کند، از کنار سینمایی عبور

کردم، صفی از مردم تشکیل شده بود تا به سینما رفته و شاهد فیلم خنده داری شوند و بخندند. آن وقت به خود گفتم: آنان نمی دانند چه به روزگار من قرار است بیاید، اگر می دانستند چه طور ممکن بود راضی به سینما رفتن می شوند؟" خنده تلخی سر داده گفت: "این که می گویم از گونه خنخ عیلات است. پنجاه میلیون نفر در فاصله سال های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ کشته شدند و من در این فاصله هفته ای دوبار به سینما می رفتم." جرعه بزرگی از لیوان خود را سر کشیده، دیگر بار بر روی میز خم شد و دست هایش را به دور لیوانش حلقه کرد. لیوان در میان دست های لرزان، می لرزید.

رودلف با اندوه گفت: "خوب بگویید چه اتفاقی قرار است برای شما رخ دهد؟"

- هیچ. به هر حال حقیقت ندارد. بخش اعظم آن چه قرار بود اتفاق افتد، اتفاق افتاد.

رودلف به آرامی سئوال کرد: "درباره چه صحبت می کنید؟" لکن توانست هیجان صدایش را فرو نشاند و این هیجان به لیوان اسکاچش منتقل گردید. منظور شما این است که آنان تصمیم قطعی خودشان را گرفتند و کار را تمام کردند.

- آه نه.

- آه بله. بعد از دوازده سال آنان پیشنهاد دادند در صورت ارائه استعفا موضوع را خاتمه یافته تلقی می کنند. بعد از دوازده سال، بله من پیرتر از آن هستم که بتوانم تحمل کنم. وقتی شما جوان تر هستید می توانید با بی عدالتی های غیر معقول کنار بیایید و همسر مدت یک هفته است که شبانه روز می گیرید. او می گوید بی آبرویی او را خواهد کشت. میدانی هفت شبانه روز گریه زن، آدم را از پا در می آورد. به همین جهت این کار را کردم. فقط خواستم از تو تشکر کنم و بگویم احتیاجی نیست فردا ساعت دو در جلسه

تحقیق حاضر شوی.

رودلف آب دهان خود را فرو داده کوشید تا خاطرات آسودگی را که از شنیدن این سخن احساس می‌کرد از کلام خود بزداید: "من خوش‌حال می‌شدم اگر می‌توانستم خدمتی برای شما بکنم." اما ابتدا خوش‌حال نمی‌شد، با این حال حاضر بود به او کمک کند و احساس دقیق او آن‌که اگرچه احساس آرامش می‌کرده، لکن خوش‌حال نبود. رودلف پس از چند لحظه تعمق برای غالب شدن بر احساسات خویش پرسید: "خوب، حالا چه می‌خواهید بکنید؟"

دنتون با اندوه گفت: "من از مسیر زندگی رانده شده‌ام. یکی از دوستانم عضو هیئت علمی یکی از دبیرستان‌های ژنو است. به من پیشنهاد داد که در آن‌جا مشغول به کار شوم. پول کافی نمی‌دهند اما به هر حال جایی است برای کار کردن. به نظر می‌رسد مردم ژنو در حد آمریکایی‌ها مجنون و دیوانه نباشند. می‌گویند ژنو شهر زیبایی است."

رودلف با اعتراض گفت: "اما آن‌جا فقط یک دبیرستان است و شما در تمام دوران خدمت آموزشی در دانشگاه درس داده‌اید." دنتون گفت: "در عوض آن‌جا ژنو است و می‌خواهم از این کشور خدا نفرین کرده خارج شوم."

رودلف تا به حال نشینده بود کسی آمریکا را کشوری خدا نفرین کرده بخواند و از شدت تحسر دنتون دچار تحریر شد. زیرا زمانی که دوران دبستان و دبیرستان را طی می‌کرد در سرودهایشان می‌خواند: "خداوند سایه رحمت خود را بر ما افکنده." او همراه با چهل همکلاسی دختر و پسرش این سرود را در مدرسه خوانده بود و درمی‌یافت آن‌چه در کودکی خوانده، حال در بزرگسالی باور دارد. و اضافه کرد: "این مملکت به آن بدی که شما فکر می‌کنید، نیست."

- بدتر از آن است.

- پشیمان شده خواستار بازگشت خواهید شد.

- هرگز. دیگر هرگز به این کشور باز نمی‌گردم حتی اگر در برابرم زانو بزنند. رودلف داستانی از کتاب‌های مدرسه را به یاد آورد، مردی بدون کشور. مردی که مجبور بود از کشتی به کشتی دیگری پای گذارد بی آن که رنگ ساحل را ببیند. تبعیدی در مانده‌ای که نمی‌توانست بدون اشک و اندوه به پرچم کشور خویش بنگرد. ژنو، آن کشتی بی‌پرچم. به دتتون نگریست که از هم اکنون به پشت میز بار ریلپی تبعید شده است و آمیزه‌ای از هیجان، دلسوزی و تحقیر را نسبت به او، در سراسر وجود خود حس کرد. از دتتون پرسید: "به چیزی احتیاج دارید که از عهده من برآید؟ مثلاً پول."

دتتون به علامت نفی سر تکان داده گفت: "در حال حاضر وضع خوب است. قصد فروش خانه را دارم. بهای املاک از زمانی که آن را خریده‌ام افزایش یافته." خنده تلخی سر داده اضافه کرد: "کشور در حال رشد است، رشدی شتابان." و با شتابی عصبی از بجای خود برخاست: "باید به خانه بروم. هر روز عصر به زنگ زبان فرانسوی درس می‌دهم."

به رودلف اجازه داد تا پول مشروب را بپردازد. در خیابان یقه پالتویش را بالا زد و در به این شکل و شمایل پیش‌تر شبیه دایم‌الخمرها گردید و از پشت شیشه بار به طرف رودلف دست تکان داد. "از ژنو برایت نامه می‌نویسم. نامه‌ای با پست هادی. خدا می‌داند این روزها چه کسی نامه‌ها را باز می‌کند و می‌خواند."

استاد، پشت خم کرده و بی‌قرار در میان مردم هادی، مردمی که به رضم او، سرزمینشان را خدا نفرین کرده بود، به راه افتاد. رودلف چند لحظه‌ای به او نگریست، آن گاه به فروشگاه بازگشت. نفس عمیقی کشیده احساس جوانی و خوشبختی کرد، احساس خوشبختی.

او در صف انتظار برای دیدن فیلم کم‌دی ایستاده بود حال آن که مردمان اندوهگین از کنارش می‌گذشتند. پنجاه میلیون انسان کشته شدند، اما سینماها همیشه دایر بود.

برای دنتون احساس تأسف می‌کرد، احساس غالب او احساس شادی برای خویشتن خویش بود. از حال به بعد همه چیز دلبذیر و بی‌دردسر به نظر می‌رسید. چنین می‌نمود که هر چیز در مسیر خود حرکت خواهد کرد زیرا از آن بعد از ظهر نحس جسته بود.

برای ساعت یازده و پنج دقیقه صبح فردا آماده و خوش‌بین بود. وقتی به رستوران قطار وارد شدند، ابداً احساس نمی‌کرد نیازی به نوشیدن مشروب الکلی دارد.

فصل پنجم

وقتی به طرف خانه به راه افتادند، ییلی با لحن شکوه آمیزی گفت: "چرا آمدی و منتظر من شدی؟ مگر من بیچه‌ام."
مادرش در حالی که دست او را برای عبور از خیابان گرفته بود، بی درنگ گفت: "به همین زودی‌ها می‌بایست خودت رفت و آمد کنی."

- کی؟

- خیلی زود.

- کی؟

- وقتی ده ساله شدی.

- آه ول کن بابا.

- می‌دانی که نباید این طور صحبت کنی.

- اما پیام این طور صحبت می‌کند.

- تو که پدرت نیستی.

- خوب، تو خودت هم گاهی همین طور صحبت می‌کنی.

- تو، من هم نیستی. با این حال من هم نباید این طور صحبت کنم.

- اگر نباید این طوری صحبت کنی، پس چرا باز هم تکرار می‌کنی؟

- برای این که عصبانی می شوم.

- خوب من هم الان عصبانی هستم. بین مادر هیچ کدام از بچه ها به انتظار ایستاده است تا او را به خانه اش برسانند؟ بچه ها خودشان به خانه هایشان می روند.

گرتچن می دانست ییلی راست می گوید اما او مادری مضطرب و وسواسی بود و با آن که روان شناسی می دانست به دستورالعمل های اسپاک، روان شناس وفادار نبود و با آن که می دانست او یا ییلی و یا هر دو می بایست به این دستورالعمل ها توجه کنند، اما نمی توانست خود را راضی کند که ییلی را به حال خود در ترافیک سنگین گرینویچ و بلیچ واره اند، گرتچن چندین بار به ییلی پیشنهاد داد که برای پسرشان به خانه ای در حاشیه شهر نقل مکان کنند. اما ییلی پیشنهاد او را با این توجیه که: «نمی خواهم زندگانی خانه به دوشان را داشته باشم.» رد کرده بود.

گرتچن نمی دانست زندگانی خانه بدوشی چیست، لکن تعدادی از خانه به دوشان را می شناخت که در گداخانه ها و یا اماکنی چون گداخانه، شب ها را به صبح می رسانند و زندگانی آنان شبیه همه مردمانی بود که در جاهای دیگر می زیستند - شراب می خوردند، مست می کردند، همسرانشان را با هم عوض می کردند، کاپس می رفتند. در زمره سیاستمداران وارد می شدند، وطن پرست می شدند، به تحقیق هلاک نشان می دادند، خودکشی می کردند و کارهای دیگری از این گونه.

ویلی یک بار دیگر با کلبه شقی پرسید: "کی؟" و دستش را از دست مادرش خارج ساخت

گرتچن تکرار کرد: "وقتی ده ساله شدی."

ییلی ناله ای سر داده گفت: "آه یکسال دیگر مانده."

- باور نمی کنی چه قدر سریع می گذرد. چشم بر هم بگذاری یک سال

گذشته. حالا تکمه‌های کتت را ببند، سرما می‌خوری. بیلی در مدرسه بسکتبال بازی کرده و هنوز عرق می‌ریخت. هوای اواخر بعد از ظهر ماه اکتبر خنک بود و پوست تن را نیشگون می‌گرفت و از جانب هودسن باد سردی می‌وزید.

بیلی گفت: "یک سال تمام، این که خیلی نامنصفانه است." گرتچن خنده‌ای سرداده، خم شد و بر موهای بیلی بوسه زد. اما بیلی خود را کنار کشیده گفت: "در برابر چشم مردم مرا نبوس." سگ درشت هیکلی دروان به طرف آنان آمد گرتچن خویشتن داری نشان داده و به بیلی نگفت که سگ را نوازش ندهد. بیلی در حالی که به سر سگ دست می‌کشید گفت: "پاپی پاپی عجب سگ خوبی هستی." و گوشش را کشید، گرتچن با خود اندیشید: در این دنیا هیچ موجود زنده‌ای به بیلی آسیب نمی‌رساند به جز مادرش.

سگ دم تکان داده و از بیلی فاصله گرفت. آنان حالا به خیابانی که خانه‌شان در آن جا قرار داشت رسیده بودند و البته سالم؛ گرتچن به بیلی اجازه داد در پشت سر او راه برود و برای خودش باشد. بیلی بر لب جوی راه می‌رفت و می‌کوشید تعادل خود را حفظ کند و به درون جوی سقوط نکند.

وقتی در برابر در ورودی خانه آجر قهوه‌ای خودشان رسیدند، مشاهده کرد رودلف و جانی هیث به دیوار راهرو تکیه داده سرگرم گفت‌وگو هستند. هر یک از آن دو یک کیسه نایلونی در دست داشتند که درون آن یک بطری بود. گرتچن روسری بر سر و همان لباس خانه را به تن داشت و برای آوردن بیلی از مدرسه به خود زحمت لباس عوض کردن نداده بود، وقتی به رودلف و جانی هیث نزدیک شد که هر دو بسیار آراسته لباس پوشیده بودند و حتی کلاه بر سر داشتند، احساس حقارت و شرمندگی کرد.

گرتچن به دیدن رودلف در نیویورک به ریزه در شش ماهه اخیر خو کرده بود. او هفته‌ای دو یا سه بار با جامه تاجرپیشگان جوان به نیویورک می‌آمد. میان کلادروود و سازمان کمیسونی جانی هیث نوعی رابطه شغلی پدید آمده بود، اگر چه وقتی از رودلف موضوع را جویا شد و رودلف کوشید برای او توضیح دهد، ابداً نتوانست از این رابطه تجاری و مالی سر در آورد. ظاهراً همکاری آنان در رابطه با شرکت جدیدالتأسیسی به نام سازمان دی. ک. بود که همان حروف آغازین نام دونکن کلادروود بود و به نظر می‌رسید ظرف شش ماه رودلف فروشگاه را ترک گفته و امور شرکت جدیدالتأسیس را به عهده گیرد و ظرف شش ماه بعد ویت‌بی را نیز ترک گوید. رودلف از او خواسته بود برایش یک آپارتمان کوچک مبله دست و پا کند.

هم رودلف و هم جانی به نوعی سرحال به نظر می‌رسیدند، و ظاهراً هر دو کمی توشیده بودند. گرتچن از پشت پاکت نایلونی می‌توانست بر چسب بطریها را تشخیص دهد. هر دو بطری شامپاین بود، گرتچن گفت: "آهای پسرها! چرا قبل از این که بیایید مرا خبر نکردید؟"

رودلف گفت: "فکر نمی‌کردیم به این جا بیاییم، آمدن ما به این جا برای برگزاری جشنی پیش‌بینی نشده است." و برگونه خواهرش بوسه زد. گرتچن دانست که برادرش مشروب نتوشیده.

رودلف خطاب به بیلی گفت: "سلام کوچولو."

بیلی با بی‌توجهی پاسخ داد: "سلام." روابط میان دایی و خواهرزاده روابط چندان استواری نبود. بیلی دایی خود را رودی می‌خواند. هر از گاهی گرتچن سعی می‌کرد به بیلی بفهماند می‌بایست مؤدبانه‌تر با دایی خود برخورد کند و او را دایی رودلف بخواند، اما بیلی از او حمایت می‌کرد و می‌گفت: "ای بابا دست بردار، این قدر مثل قدیمی‌ها گرفتار تعارفات نباش، این گونه تعارفات فقط متعلق به نسل ریاکاران است."

گرتچن گفت: "بیاید بالا تا در بطریها را باز کنیم."

اتاق نشیمن نامرتب و کثیف بود. طبقه بالا به ییلی اختصاص داشت و بر روی میز کنار اتاق ییلی دو مقاله نیمه تمام بود که گرتچن وعده کامل کردن آن را در اول ماه داده بود. بر روی میز تحریر و سایر میزها، کاغذهای مختلف پراکنده بود. حتی مبلمانها نیز از آشوب کاغذها مصون نمانده بود. او نویسنده‌ای با روشی کلاسیک نبود و هر زمان می‌کوشید به شیوه کلاسیک عمل کند هرج و مرج پیش‌تری بر کارها حاکم می‌شد. گرتچن عادت داشت به هنگام نوشن سیگار بکشد و در موقع کار هیچ گاه سیگار از لبانش دور نمی‌شد و با آتش ته سیگارش، سیگار بعدی را روشن می‌کرد، به همین جهت همه‌جا را آشفال و خاکستر سیگار پوشانده بود. ییلی که خود آدم تمیز و مرتبی نبود گاه شکایت مرمی داد: "این‌جا خانه نیست، این‌جا هیئت تحریریه کثافتی روزنامه شده."

گرتچن متوجه نگاه ناراضی رودلف شد که به پیرامون اتاق می‌نگریست، آیا او در ذهن خود خواهر امروزی‌اش را با خواهر پاکیزه و منظم نوزده ساله‌اش مقایسه می‌کرد؟ خشمی غیر منطقی و ناگهانی نسبت به برادر مرتب و بی‌نقص خود احساس کرد. و در دل گفت: برادر فراموش نکن من یک خانواده را اداره می‌کنم و نیز برای ادامه زندگی ناگزیر از کار هستم.

گرتچن در حالی که با دقت و وسواس خاصی پالتو و روسری خود را به جارختی می‌آویخت، خطاب به ییلی گفت: «برو بالا و تکالیف مدرسه‌ات را انجام بده.»

ییلی گفت: «آه...» و این اظهار ناراحتی بیش‌تر از بابت نظاهر بود زیرا تمایلی نداشت در میان بزرگترها باشد.

- ییلی با شادی از پله‌ها بالا رفت، هر چند که وانمود می‌کرد از بالا رفتن ناراضی است.

گرتچن به آشپزخانه رفت و سه لیوان با خود آورد. در حالی که سر بطری‌ها را می‌گشود پرسید: «این جشن به چه مناسبتی برپا شده؟» رودلف گفت: «این جشن به خاطر آن برپا شده که ما آخرین امضای خود را پای اسناد گذاشتیم. حال می‌توانیم برای همیشه صبح، ظهر و شام شامپاین بنوشیم.» و بطری را از گرتچن گرفته خود سر آن را گشود. گرتچن بی‌آنکه درک درستی از موضوع کرده باشد گفت: «عالیست.» برای او دشوار بود اندیشه‌های تعمیق یافته رودلف در دنیای تجارت را دریابد.

آنان لیوان‌های خود را به دست گرفتند.

جانی گفت: «به سلامتی شرکت دی.ک. انترپرایز و رئیس کل آن.» هر دو مرد خندیدند. اعصاب‌ها هنوز در حالت هیجانی بود. آنان به گرتچن چنین القاء کردند که شاهد حادثه‌ای بزرگ هستند. رودلف از شدت هیجان قادر به نشستن نبود. با لیوان مشروب خود در طول اتاق این سو و آن سو می‌رفت، کتاب‌ها را باز کرده، ورق می‌زد، به کاغذهای روزمره گرتچن نگاه می‌کرد و برگ‌های روزنامه‌ها را بی‌آنکه حتی نگاهی به عناوین درشت آن‌ها داشته باشد، ورق می‌زد. او آکنده از هیجان به نظر می‌رسید، در عین حال می‌کوشید هیجانات خود را مخفی کند از چشمانش برق شادی می‌جهید و در گونه‌هایش دو فرو رفتگی نمایان بود. برخلاف رودلف، جانی چاق و خپل، آرام و بی‌هیجان به نظر می‌رسید و حال که لیوان مشروب خود را به نیمه رسانده بود، تقریباً خواب‌آلوده بود. او با پول و مصارف آن‌نیش از رودلف آشنا و آماده بود که ضربه ناگهانی ثروتمند شدن و یا بی‌پول شدن و به فلاکت افتادن را بپذیرا شود.

رودلف پیچ رادیو را گرداند و آوای نیمه دوم کنسرت امپراتور به گوش رسید، رودلف لبخندی بر لب آورده خطاب به جانی گفت: «آنان ترانه ما را

می نوازند.»

گرتچن گفت: "این صدا را ساکت کن، شما دو نفر کاری می کنید که انسان احساس فقر و درماندگی کند."

جانی گفت: "اگر مغز ویلی کار می کرد، حتماً مقداری پول یا قرض می کرد یا گدایی می کرد و یا به سرقت می برد و در طبقه هم کف شرکت دی. ک. ایترپرایز، سرمایه گذاری می کرد. منظورم این است که بنایی که بشیان آن را گذارده ایم تا بی نهایت می تواند به پیش رود."

گرتچن گفت: "ویلی! آیا پول قرض کردن، یا گدایی کردن و یا به سرقت بردن افتخار است. آیا سرقت از وحشت ریشه نمی گیرد؟"

«تو درباره دوست من صحبت می کنی! وانمود می کرد از سخنان گرتچن متحیر شده.

گرتچن گفت: "خوب ویلی دوست من هم بود."

جانی گفت: "باز هم شامپاین در بطری مانده؟" و برای خود ته بطری را در لیوان خالی کرد. رودلف یک ورقه کاغذ را از روی میز برداشت و به آن نگرست. و با صدای بلند خواند: "عصر کرچک اندام ها" و اضافه کرد: "این چه نوع عنترانی برای یک مقاله است؟"

«این مقاله را با این هدف شروع کردم که در برنامه تلویزیونی که در فصل آینده روی آنتن می رود، قرائت شود، اما به ناگاه مقاله یک رساله کامل شد و بی آن که خود بخوام به حوزه مسایل مختلف از جمله پرداختن به نمایشنامه های سال گذشته و امسال، بخشی از داستان های بلند، کابینه آیزنهاور، معماری، اخلاق عمومی، آموزش و غیره وارد شدم. من میبوتم که چه طور ویلی در مدرسه درس می خواند. به همین جهت سعی کردم نوک نیز تهاجم این مقاله "متوجه نظام آموزشی کنم."

رودلف بعد از خواندن اولین پاراگراف گفت: "تو واقعاً آدم خشنی هستی و

قلم نیش‌داری داری."

- به من پول می‌دهند تا زبان سرزنش همگان باشم. این زبان پر هیاهوی من است.

رودلف پرسید: "تو واقعاً نظام آموزشی را به همان تیرگی که تصویر کرده‌ای مشاهده می‌کنی؟"

- بله. ولیوان خود را به طرف جانی برد.

زنگ تلفن به صدا آمد. گرتچن در حالی که به طرف تلفن می‌رفت گفت: "احتمالاً ویلی است و می‌خواهد بگوید برای ناهار نمی‌تواند بیاید." ابتدا صدایش ضعیف بود. سپس با حیرت گوش فرا داد و بعد از لحظه‌ای گفت: "یک لحظه گوشی." و خطاب به رودلف گفت: "تلفن ترا می‌خواهد." و گوشی را به طرف رودلف دراز کرد.

رودلف در حالی که شانه بالا می‌انداخت گفت: «با من کار دارد؟ هیچ کس نمی‌داند من این جا هستم.»

- مردی در آن سری صیم است و می‌گوید با آقای جورداش می‌خواهم صحبت کنم.

- جورداش؟ صدایی خشک و رمزآلود داشت.

- بله؟

- من آل هستم برای امشب پانصد دلار روی تو شرط بسته‌ام. پول خوبی است. هفت به پنج.

رودلف گفت: "یک دقیقه صبر کنید." اما تلفن قطع شد. رودلف به گوشی تلفن خیره ماند. "این غریب‌ترین حرفی است که تاکنون شنیده‌ام. یک مردی که خودش را آل معرفی کرد گفت امشب پانصد دلار روی تو شرط بسته‌ام. هفت به پنج. گرتچن نکند تو محرمانه قمار می‌کنی؟"

- من شخصی به نام آل را نمی‌شناسم و پانصد دلار هم ندارم. به علاوه آن

مرد گفت با آقای جورداش کار دارم نه دوشیزه جورداش. گرچن نام زمان دوشیزگی خود را در راهنمای تلفن منتهان ضبط کرده بود.

رودلف حیرت زده خطاب به جانی هیث گفت: "چیز غریبی است، تو به کسی گفته‌ای ما در این جا هستیم و شماره تلفن ما این است؟" - نه. تا آن جا که یاد دارم به کسی تلفن این جا را نداده‌ام.

گرچن گفت: "شاید نام ما را با یک جورداش دیگر اشتباه گرفته." - چنین چیزی غیر ممکن و غیر معقول به نظر می‌رسد، تا به حال با نام جورداش در نیویورک برخورد کرده‌ای؟ یا تا به حال کسی دیگری را با نام جورداش دیده‌ای؟

گرچن به علامت نفی سر تکان داد.

- دفتر راهنمای تلفن کجاست؟

گرچن با انگشت اشاره کرد و رودلف آن را برداشت. در زیر حرف «ج» با نام جورداش برخورد کرد: «ت. جورداش، خیابان نود و سوم». رودلف دفتر تلفن را به آرامی بست و بر روی میز گذاشت و خطاب به گرچن گفت: "ت. جورداش. فکر می‌کنی امکان داشته باشد؟"

گرچن گفت: "امیدوارم همان نباشد."

جانی پرسید: "موضوع چیست؟"

رودلف گفت: "ما برادری به نام توماس داریم."

گرچن اضافه کرد: "کوچولوی خانواده. به نوعی او کوچولوی خانواده است."

رودلف گفت: "مدت ده سال است که نه او را دیده‌ایم و نه از او خبری داریم."

گرچن گفت: "خانواده جورداش دارای بافت پیوسته‌ای هستند" بعد از کار روزانه شامپاین به تدریج اثر خود را به جای می‌گذاشت و گرچن بر روی

راحتی رها گردید. در همان حال که بر روی راحتی یله شده بود، به یاد آورد
ناهار نخورده است.

جانی پرسید: "او چه می‌کند؟ منظورم برادرت است."
گرتچن پاسخ داد: "اگر او به همان روال گذشته زندگی کند حتماً در تلاش
فرار از چنگال پلیس است."

رودلف گفت: "می‌خواهم موضوع را کشف کنم." و دختر تلقن را دیگر بار
باز کرده به نام تی. جورداش مراجعه کرد: «تی. جورداش خیابان نود و سوم
غربی.» رودلف شماره تلقن را گرفت. از آن سوی سیم، زنی پاسخ داد،
صدایش جوان بود.

رودلف گفت: "شب به‌خیر خانم، ممکن است با آقای توماس جورداش
صحبت کنم؟" صدایش رسمی و ناآشنا شده بود.

از آن سوی سیم، زن پاسخ داد: "خیر، نمی‌توانید." صدایی حامیانه داشت.
خواب است. او امشب مبارزه دارد و وقت حرف زدن با کسی را ندارد.

صدای برخورد گوشی بر روی تلقن شنیده شد.

رودلف گوشی را با فاصله از گوش خود نگاهداشته بود و صدای زن به
قدری بلند بود که گرتچن و جانی توانسته بودند، همه مکالمه را بشنوند.

گرتچن گفت: "مبارزه، آن هم در اردوگاه قدیمی؟ از تومی این کارها
برمی‌آید."

رودی نسخه‌ای از روزنامه نیویورک تایمز را که روی صندلی کنار میز
تحریر قرار داشت برداشت و صفحه ورزشی آن را گشود: "بیا این جانورشته.
یک مقاله بزرگ را به این موضوع اختصاص داده، مسابقه میان تومی
جورداش و ویرجیل والتز که هر دو در میان وزن مشت می‌زنند. مسابقه در
ده راند برگزار می‌شود."

گرتچن گفت: "مثل یک داستان روستایی است."

رودلف گفت: "من برای تماشای مسابقه می‌روم."

گرتچن پرسید: "برای چه؟"

- هر چه باشد او برادر من است.

گرتچن گفت: "من ده سال است او را ندیده‌ام و اشکالی نمی‌بینم که این ده سال، بیست سال شود."

رودلف به جانب جانی روی کرده پرسید: "جانی تو چه؟"

- متأسفم، من برای شام دعوت دارم. نتیجه مسابقه را برای من تعریف کن."

تلفن دیگر بار به صدا آمد. رودلف گوشی را با اشتیاق برداشت، اما این بار صدای ویلی بود که از آن سوی سیم سخن می‌گفت. "هی رودی! مهمه‌ای که زمینه صدای او بود آوای آشنایی بود که عموماً از یک بار شنیده می‌شود. "احتیاجی نیست با گرتچن صحبت کنم، فقط به او بگو برای من کاری پیش آمده و برای شام منتظر من نباشد، دیر وقت به خانه می‌آیم." گرتچن در حالی که بر روی مبل یله شده بود گفت: "احتیاجی نیست بگویی او چه گفت."

- او برای شام نمی‌آید. و من منتظرش نیاشم.

- یک چیزی شبیه این.

گرتچن گفت: "جانی! فکر نمی‌کنی وقت آن رسیده تا بطری دوم را هم باز کنیم؟"

بعد از نوشیدن دومین بطری، گرتچن به یکی از پرستاران پاره وقت تلفن کرد و سپس نشانی محل مسابقه را باز یافتند. گرتچن به حمام رفته دوش گرفت و موهای خود را آراست و لباس تیره پشمی به تن کرد و خود در این فکر بود یک چنین لباسی برای یک چنین مکانی مناسب است؟ او لاغرتر شده و پیراهنی که به تن داشت کمی گشاد شده بود. اما وقتی نگاه تأیید دو

مرد را دریافت کرد از انتخاب لباسی که به تن داشت راضی شد. با خود اندیشید: از این به بعد می‌بایست شلختگی را رها کنم و به امور خانه بیش‌تر توجه داشته باشم.

وقتی پرستار آمد، گرتچن دستورالعمل‌های لازم درباره بیلی را به او داد و همراه رودلف و جانی آپارتمان را ترک گفت. آنان ابتدا به یک بار سر زده و نوشیدنی دیگری در آن‌جا صرف کردند. جانی به‌خاطر نوشیدنی از آنان تشکر کرد و قصد ترک آن‌دو را داشت که رودلف گفت: "من فقط پنج دلار در جیب دارم." و با خنده اضافه کرد: "ممکن است کمی پول به من قرض بدهی؟"

جانی کیف خود را از جیبش بیرون آورده و پنج اسکناس صد لاری روی میز گذاشت: "کافیست؟"

رودلف در حالی که با بی‌تفاوتی پول‌ها را در جیبش می‌چپاند با خنده گفت: "متشکرم."

گرتچن گفت: "چه موضوع خنده داری در این وام گرفتن وجود داشت؟" رودلف گفت: "هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد ندانم چه قدر پول در جیب دارم."

جانی با لحن جدیی گفت: "تو به جمع ثروتمندان پیوسته‌ای بی‌آن‌که دچار عوارض روحی آنان شده باشی. فردا در دفتر می‌بینمت. امیدوارم برادرت پیروز شود."

گرتچن گفت: "امیدوارم از این کار دست بکشد."

مسابقه در فضایی ساده برگزار می‌شد. سه ردیف صندلی به دور رینگ چیده شده بود، گرتچن توجه داشت تعداد زنان تماشاچی بسیار اندک است و

هیچ یک از آنان پیراهن سیاه به تن ندارد. او پیش از این هرگز شاهد یک مسابقه مشت زنی نشده بود و هر زمان که تلریزیون یکی از مسابقات را نشان می داد، آن را خاموش می کرد. این که دو مرد، یک دیگر را به قصد بردن جایزه کتک بزنند، وحشی گری می دانست. چهره های مردانی که پیرامون او نشسته بودند، همان چهره هایی بود که از یک چنین فضای تفریحی انتظار می رفت. گرچه می دانست تاکنون این همه چهره زشت را هم زمان در یک مکان، ندیده بود.

ظاهراً مردانی که در رینگ بودند، قصد نداشتند چندان به یکدیگر صدمه بزنند و وقتی به یکدیگر ضربه ای وارد می آوردند با تفری که از احساسی منفی نسبت به این وحشیگری بود به یک دیگر می نگرستند. تماشاچیان در هاله ای از دود سیگار و تنباکو و در سستی و رخوت، نظاره گر مشت زنی بودند و هر زمان یکی از دو حریف ضربه ای جانانه به دیگری وارد می آورد، فریادی سیعانه سر می دادند.

گرچه می دانست رودلف گاه گاهی به تماشای این گونه مسابقات می رود و به یاد داشت مشتاقانه و با هیجانی خاص از مسابقه میان ری رابینسون و ویلی سخن می گفت. از زیر چشم نگاهی به برادرش افکنده مشاهده کرد از حضور در این جمع و از دیدن مسابقه مشت زنی به هیجان آمده. حال او به راستی شاهد یک مبارزه بود، در فضایی که بوی عرق تن را در سوراخ های بینی اش جاری می کرد و کبودی ضربات مشت را بر پوست صورتی حریف شاهد بود. به ناگاه چهره فرهیخته و شخصیت موقر رودلف در نظرش در قلاب علامت سوال قرار گرفت. و این پرسش برای گرچه مطرح شد که آیا این چهره متین و با وقار که نشانی از تهاجم و تعرض در آن دیده نمی شود، پیوندی ناپیدا با وحشیانی که در رینگ می خواهند یکدیگر را به زیر مشت خود بگیرند، ندارد؟ آیا این چهره مهربان و دوست داشتنی از قماش و از

سرخ همان مردانی نیست که در کنار او نشسته‌اند؟

در مسابقه بعدی، یکی از دو حریف با ضربه مشت، پیشانی دیگری را درید، به طوری که خون بر صورت حریف زخمی جاری شد و طرف مقابل را نیز خونین کرد. غرض ناشی از هیجان جمعیت از مشاهده خون، حال گرتچن را به هم زد و در این فکر بود آیا می‌تواند تا پایان مبارزه این دو نفر دوام بیاورد تا برادرش نیز از طناب‌های رینگ گذشته و همین سلاخی را از سرگیرد

در این هنگام مسابقه اصلی آغاز شد. گرتچن پریده رنگ و بیمارگونه در هاله‌ای از دود و قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود به تماشا نشست

بود. در این هنگام مردی بلند قامت و درشت هیکل با شنل قرمز از میان طناب‌های گذشت و در رینگ پای گذارد. گرتچن برادر خود را شناخت، او توماس بود.

وقتی مربی توماس شنل سرخ رنگ را از دوش او برداشت تا بر دست‌های باندپیچی شده‌اش دستکش‌های پکس را بکشد، اولین احساسی که از نگاه به بدن برادرش بر رودلف حاکم شد، حسادت بود. بدن توماس تقریباً بی‌مو بود، حال آن‌که بر سراسر بدن رودلف لایه ضخیمی از مو نشسته بود که در ناحیه سینه انبوه‌تر و خشن‌تر می‌شد. ساق‌های پایش را نیز موی خشنی می‌پوشاند، به نوعی که خود از نگاه کردن به پاهایش، چندشش می‌شد. در تابستان‌ها، هر زمان به استخر می‌رفت، احساس می‌کرد مردم به او خیره می‌مانند و این نگاه‌ها او را شرمگین می‌ساخت، به همین جهت به ندرت حمام آفتاب می‌گرفت و هر زمان از استخر خارج می‌شد، پیراهن به تن می‌کرد.

توماس تغییری نکرده بود و تنها عضلاتش بر اثر ورزش سنگین، پیچیده و برجسته شده بود. در چهره‌اش نشانی از ضربه مشت یا شکستگی دیده

نمی‌شد. زبان صورتش هنوز پسرانه بود. بیش از آغاز مسابقه لبخند مرموزی بر لبانش نشسته بود و در عین حال رودلف متوجه شد که توماس گوشه لب‌هایش را از شدت هیجان زبان می‌زند. در مدتی که داور قوانین و مقررات بازی را برای دو حریف در میان رینگ گوش‌زد می‌کرد، در زیر پوست صورتی رنگ، پای استوانه مانند توماس، یکی از عضلات لرزش خاصی داشت به جز در موردی که بلندگو نام توماس جورداش را خواند و وزن او را صد و پنجاه و نه پوند و نیم ذکر کرد و توماس دستکش‌ها را بلند کرده به طرف تماشاگران نگاهی گذرا افکند، در تمام اوقات سرش به زیر بود و به مردم نگاهی نداشت. حتی اگر گرتچن و رودلف را هم دیده بود در چهره‌اش نشانی از آشنایی نبود.

حریف رودلف سیاه پوست درشت هیکلی بود که به مراتب از توماس بلندتر بود و بازوانی کشیده‌تر داشت و با هیبت خاصی در گوشه رینگ رقص پا می‌کرد و در همان حال نیز به توصیه‌های درگوشی مربی‌اش گوش فرا داده به علامت این که فهمیدم، فهمیدم، سرتکان می‌داد.

گرتچن با اضطراب و وحشت از میان هاله دود سیگار به پیکره درشت و برهنه برادرش در میان رینگ نگرست: جثه برادرش مهیب و در هم شکننده بود. او مردان بی‌مورا دوست نداشت. بدن ویلی از لایه‌ای از موی نرم و سرخ پوشیده شده بود، عضلات پیچیده و درشت برادرش موجب چندشش می‌شد. با خود اندیشید: زاده‌های یک رحم. این فکر او را آزرده در لبخند پسرانه توماس نشانی از بد ذاتی و دژخویی و میل به آزار و لذت رنجاندن دیگران مشاهده نمی‌شد، همان میلی که در آن زمان که در زیر یک سقف بودند، برای او غریب و رنج‌آور بود. این فکر که آن پیکره مهیب که در زیر نور تند چراغ‌های رینگ ایستاده تا در مراسمی هولناک شرکت جوید، از گوشت و خون اوست، به شدت آزارش می‌داد و مراسم را برای او غیر قابل تحمل می‌کرد. با

خود اندیشید: البته باید می دانستم سرتراش برادری که دارای آن چنان روحیه‌ای بود، چنین باشد. نبرد برای زنده ماندن.

دو مرد به آرامی رویاروی یکدیگر قرار گرفتند و به نرمی اما با چابکی یک‌سان با مشت‌های خود چهره‌های آن دیگری را هدف قرار دادند. سیاه پوست کمتر مهاجم بود، اما با بازوان بلندش بهتر از خود دفاع می‌کرد. توماس ضربات را هماهنگ وارد می‌آورد و به یک نقطه در یک زمان دو ضربه فرود می‌آورد و هرگاه فرصت دست می‌داد تا حریف را به گوشه رینگ بکشاند، ضربات پیاپی را حواله حریف می‌کرد، به نوعی که حریف ناچار از تکیه کردن به طناب رینگ می‌شد.

هر زمان توماس ضربات مشت را سنگین‌تر فرود می‌آورد، فریاد «برزنگی را بکش» از پشت سر آنان شنیده می‌شد. گرچه خود را عقب کشیده و از این که در یک چنین فضایی بود، خجالت می‌کشید. از همه مردان و زنان تماشاچی خجالت می‌کشید. با مشاهده سیاه پوست آرنولد سمیز را به یاد آورد که لنگی لنگان با لباس شنای قرمز رنگی راه می‌رفت و به او می‌گفت: دوشیزه جورداش شما پا‌های قشنگی دارید. و در دل گفت آه آرنولد سمیز مرا برای رفتار آن شب ببخش.

در راند هشتم از ده راند، از بینی توماس و از شکاف بالای ابرویش خون جاری بود اما هرگز گام پس نمی‌کشید و به خشمی درونی و غیر ارادی بی‌توجه به خونی که سرازیر بود حمله می‌کرد و سیاه را به عقب می‌زد. به تدریج نشانه‌های خستگی در سیاه پوست ظاهر می‌شد و او آخر همین راند سیاه پوست به سختی می‌توانست دست‌هایش را بالا نگاهدارد. توماس با ضربه راست سنگینی که برپیشانی او فرود آورد، حریف را نقش زمین ساخت. مشت زن سیاه پوست با شماره هشت داور سرپا شد، اما تلو تلو

می خورد، به سختی می توانست مشت هایش را محافظت صورتش قرار دهد. صورت توماس اگرچه خونین بود، اما لبخند هم چنان بر گوشه لبانش نشسته بود. به محض برخاستن حریف، توماس به طرف او جسته و ظرف دو ثانیه چندین مشت بر صورت او وارد آورد که در نظر گرتچن تعداد ضربات نزدیک به پنجاه بود. سیاهپوست با صورت بر کف رینگ افتاد و فریاد گوش آزار از اطراف گرتچن برخاست. حریف توماس یک بار دیگر کوشید از جای برخیزد و حتی خود را بروی یکی از زانویش نشاندد. در گوشه ای از رینگ، توماس خستگی ناپذیر خم شده، هشیارانه مراقب حریف بود. به نظر می رسید علاقه مند است حریفش از جای برخاسته و به مبارزه ادامه دهد و گرتچن ناامیدی را در چهره برادرش آن زمان که سیاهپوست بر کف رینگ رها شد و شمارش به پایان رسید، به وضوح باز خواندد.

می خواست استفراغ کند، اما تنها دل آشوبی شدیدی را حس کرد. دستمال خود را در برابر بینی گرفت و از بوی عطری که از دستمال به مشامش رسید متحیر شد، چرا که در میان آن همه بوی عرق و بوی ناخوشایند، انتظار چنین بوی خوشی را نداشت. روی صندلی خود قوز کرد و نگاه به زمین دوخت، رحشت از آن داشت که غش کند و همه حاضران از پیوند نزدیک او با آن حیوان پیروز رینگ اطلاع یابند.

رودلف نیز در جای خود نشسته بود، کلامی از لبان او بر نمی خامست، تنها لب هایش را به علامت ناخشنودی از خونی که از صورت توماس جاری بود، جمع کرده بود و احساس خوشایندی نسبت به مسابقه نداشت.

دو مبارز از رینگ خارج شدند، بر سر سیاهپوست حوله ای و بر شانه اش شنلی انداختند و به کمک مربی اش از میان طناب های رینگ عبور داده شد. توماس تیشخند می زد و وقتی برای او دست زدند، پیروزمندانه دست تکان داد. او از آن قسمتی که فاصله زیادی از محل نشستن خودشانش قرار داشت،

از رینگ خارج شد، و در نتیجه فرصتی پیش نیامد تا یا برادر و خواهرش در مسیر عبور به طرف رخت‌کن، دیداری داشته باشد.

جمعیت تماشاچی به تدریج باشگاه را ترک گفتند، اما گرتچن و رودلف بی سخن و بی حرکت هم چنان در جای خود نشسته بودند. بعد از آن چه دیده بودند، جسارت تکان خوردن نداشتند. سرانجام گرتچن در حالی که هنوز نگاه بر زمین داشت با صدای بمی گفت: "بیا از این جا برویم."
- ما ناچاریم به دیدن توماس برویم.

گرتچن متحیر به برادرش نگریست: "منظورت چیست؟"

- ما به این جا آمده‌ایم، مبارزه را دیده‌ایم و می‌بایست با او نیز دیدار کنیم.
- او که به ما ارتباطی ندارد. و با آن که این کلام را بر لب می‌آورد، می‌دانست سخن درستی نگفته است.

رودلف از جای خود برخاست و آرنج گرتچن را در دست گرفت و او را در جای خود ایستاند. "بلند شو" خونسرد و آرام و با خشونت بود.

- نه... نه... نمی‌خواهم، نمی‌خواهم... حتی با آن که بر کلام خود پای می‌فشرد می‌دانست رودلف او را مجبور می‌سازد تا به دیدار چهره خونین، وحشی، کینه‌ای و پیروز برادرش برود.

چند نفری در برابر ورودی رخت‌کن ایستاده بودند، اما وقتی رودلف آنان را کنار زده در را گشود و داخل شد، کسی ممانعت نکرد. گرتچن پای پس کشیده گفت: "بہتر است وارد تشوم، امکان دارد هنوز لباس پوشیده باشد.

رودلف توجهی به درخواست گرتچن نکرد، همان‌طور که می‌چ او را در دست داشت، او را به دنبال خود کشاند. توماس بر میز چرمی پر از لکه‌ای نشسته و یک حوله به کمر داشت و دکتری سرگرم دوختن شکاف بالای ابرویش بود.

دکتر می‌گفت: "چیز مهمی نیست، تنها یک بخیه دیگر و بعد کار تمام

است."

توماس چشمانش را بسته بود تا بخیه زدن را برای دکتر آسان‌تر سازد. در بالای ابروی او یک تکه پارچه آفشته به ماده ضد عفونی کننده جای داده شده بود که حالتی فرومایه به توماس می بخشید. آشکار بود که قبل از شروع کار دکتر، دوش گرفته است، زیرا موهایش از آب خیس، تیره و به یکدیگر چسبیده بود و در نتیجه نشانه شکستگی که از کتک کاری زمان کودکی در کاسه سرش بوجود آمده بود، پدیدار بود. عده ای که پیرامون توماس را گرفته، همه مرد بودند و رودلف دریافت که اینان دوستان دوران مشیت زنی او هستند. زنی باریک اندام با پیراهنی تنگ و چسبان در کنار توماس ایستاده بود و هر زمان دکتر سوزن را در گوشت فرو می برد آهی می کشید. زن موهای سیاه شفاف و جوراب نایلونی سیاهی به پا داشت که پاهای زنانه او را بیش تر نمایان می کرد. ابروانش به یک خط باریک مانند بود و بیش تر به یک عروسک شباهت داشت. رخت کن از بوی عرق، مرهم، دود سیگار، داروی ضد عفونی کننده و ادراک که از توالی که در آن به طرف رخت کن باز می شد، آکنده بود. بر روی زمین چرب و کثیف یک حوله خون آلود افتاده بود و در کنار آن عرق گیر ارقوانی خیس عرق، جوراب و کفش هایی که توماس به هنگام مبارزه به پا داشت جای گرفته بود. هوای اتاق به صورت تهوع آوری گرم بود.

گرچه از خود پرسید: در جایی این چنین من چه می کنم؟ چه شد که به این جا آمدم؟

دکتر در حالی که یک گام به عقب می گذاشت گفت: "خوب، دیگر تمام شد." سرش را به یک جانب گرفته با نگاه بخیه زدن خود را می ستود. یک تکه گاز روی زخم گذاشت و با یک ورقه چسب، قرار گرفتن گاز استریل را بر روی زخم استوار ساخت. "برای ده روز آینده می توانی مبارزه داشته باشی." - متشکرم دکتر. و چشمانش را گشود. گرچه و رودلف را در برابر چشمان

خود دید. «آه خدای من! لبخندی بر لب آورد. "شما این جا چه می کنید؟" رودلف گفت: "یک پیام برایت آورده ام، مردی به نام آل امروز بعد از ظهر تلفن کرد و گفت برای امشب روی تو پانصد دلار شرط بسته. هفت به پنج." - بیچاره آل پیر. و نگاهش دزدانه نگران زن جوان لاغر اندام مشکین موی بود. گویی می خواست این پیام را از آن زن پنهان دارد.

رودلف گفت: "برای مبارزه ای که کردی به تو تبریک می گویم." و یک گام به پیش نهاد و با او دست داد. توماس برای لحظه ای مردد ماند و آنگاه دیگر بار لبخند بر لب آورد و دست متورم سرخش را در دست برادرش گذاشت. گرچه نمی توانست خود را راضی به تبریک گفتن کند و تنها گفت: "از این که پیروز شدی شاد شدم."

- باشد، متشکرم. و نگاه دقیقی به خواهرش افکند. "خوب بهتر است همه شما را به یکدیگر معرفی کنم. برادرم، رودلف و خواهرم، گرچه. همسر، ترزا، مدیر مسابقاتم، آقای اسکولتزی؛ مری ام، پدی، این هم بقیه... و دستش را به طریق مبهمی به طرف اطرافیاننش به حرکت آورد و زحمت معرفی کردن آنان را به خود نداد.

ترزا گفت: "از دیدار شما خوشوقت شدم." این صدا متعلق به همان زنی بود که از آن سوی سیم امروز بعد از ظهر با رودلف صحبت کرده و در صدایش شک و سوءظن موج می زد.

آقای اسکولتزی گفت: "فکر نمی کردم خانواده ای هم داشته باشی." از نگاه و صدای او نیز بوی سوءظن و شک به مشام می رسید. مثل آن که داشتن خانواده به نوعی خطرناک یا حملی مغارض با قانون بود.

توماس گفت: "خود من هم اطمینان نداشتم، ما هر یک راه جداگانه را در پیش گرفته بودیم. هی اسکولتزی اگر برادر و خواهرم برای ورود به این جا بلیت خریده باشند بلیت فروش در ورودی را می بایست یک فحش نثارش

کنی."

آقای اسکولتری گفت: "از امشب به بلیت فروش سفارش لازم را می‌کنم. اما مبارزه خوبی بود." او مردی کوچک اندام با پیراهنی سبز رنگ که در زیر آن عرق‌گیری که بر آن یک توپ بسکتبال چاپ شده بود به تن داشت. "خوب فکر می‌کنم شما حرف‌های زیادی برای گفتن و خبرهای زیادی برای رد و بدل کردن، داشته باشید. بهتر است شما را تنها بگذاریم." و یک کت روی یلوزش پوشید. مربی نیز اشغال‌ها را از روی میز برداشته و در سطل زباله انداخت و هنگامی که همراه دکتر و مدیر مسابقات و دیگران از باشگاه خارج می‌شد گفت: "خوش باشی تومی."

توماس گفت: "بسیار خوب، یک خانواده خوشبخت یک باز دیگر به گرد هم جمع می‌شوند. فکر می‌کنم می‌بایست جشن بگیریم، این طور نیست ترزا؟"

ترزا غمگانه گفت: "تو تاکنون در باره برادر و خواهرت با من صحبتی نکرده بودی."

- "آنان چند سالی بود که از حوزه فکر من خارج شده بودند." و با چابکی از روی میز بر زمین جست. "حال اگر بتوان لطف کنند و از این‌جا خارج شوند، من لباس می‌پوشم."

گرتچن همراه با زن برادرش به راهروی رخت‌کن رفتند. راهرو اکنون خالی بود و گرتچن به جهت رهایی از گرما و بوی عرق و ادرار رخت‌کن احساس آرامش می‌کرد. ترزایک کت مستعمل پوست روباه به تن داشت و در شانه‌ها و دست‌هایش حرکت‌های عصبی دیده می‌شد و اظهار داشت: "اگر بتوان لطف کنند و از این‌جا خارج شوند... آن‌چنان حرف می‌زند که گویی تا به حال بدن برهنه او را ندیده‌اند. با تنفري هلنی به گرتچن که پیراهن پشمی سیاه به تن داشت نگریست و نگاهش متوجه کفش‌های پاشنه کوتاه و کت

کمردار مخصوص چوگان او شد. گرچه نیز زن برادر خود را بولنداز کرد: موهای رنگ شده، لباس چسبان و ساق‌های گوشتالو. ثمره ازدواجش با توماس. ترزا گفت: "فکر نمی‌کردم تومی از یک چنین خانواده سطح بالایی باشد"

- ما خیلی هم سطح بالا نیستیم. از این بابت وحشت زده نشو. ترزا با لحن خصمانه‌ای گفت: "شما پیش از این هرگز شاهد مبارزه نبوده‌اید، این طور نیست؟"

- تا امروز نمی‌دانستم او مشت زن حرفه‌ای است. من خیلی خسته‌ام، می‌توانم بنشینم؟ یک صندلی در گوشه‌ای از راهرو بود و گرچه زن برادرش فاصله گرفته بر روی صندلی نشست. با این امید که به مکالمه میان خود و او خاتمه دهد. ترزا به شانه‌هایش در زیرکت پوست رویا قرمز، حرکت عصبی داده و شروع به راه رفتن در طول و عرض راهرو کرد. آوای کفش‌های پاشنه بلندش بر زمین سیمانی راهرو برانگیزاننده و اعصاب خرد کن بود.

در داخل رخت‌کن توماس به آرامی شروع به لباس پوشیدن کرد و وقتی می‌خواست شورتش را به پا کند، از سرشوم به برادرش پشت کرد. هر چند لحظه با حوله صورتش را از صرق خشک می‌کرد زیرا جریان آب دوش نتوانسته بود ریشش را کاملاً متوقف سازد و هر چندگاه یک بار نگاهی به رودلف افکنده لبخندی بر لب می‌آورد و می‌گفت: "عجب دنیایی است!" رودلف گفت: "تومی حالت چطور است؟"

- خوبم، اما می‌دانم فردا خون ادرار می‌کنم. حرامزده چند تا ضربه دردناک به کلیه‌هایم زد. فکر می‌کنم مبارزه خوبی بوده، تو این طور فکر نمی‌کنی؟

رودلف پاسخ داد: "آره." و مایل نبود به برادرش بگوید این یکی از همان دعوای دست دوم مبتذل بود.

از اول می دانستم حریفش هستم، با این حال خیلی قمار نکردم و هفت به پنج شرط بستم. از این مسابقه هفتصد چوب گیرم می آید. مبارزه داضی بود. او مانند پسر بچه ها لاف می زد و بد شد که گفتم مسابقه هفت به پنج بود، حالا فهمید که پول دارم و دایم چشمش دنبال هفتصد دلار است و تا از من نکشد رهایم نمی کند.»

- چند وقت است ازدواج کرده ای؟

- قانوناً دو سال است، زندگی مشترک جهنم است. و شانه هایش را بالا انداخت. "دختر خوبی است، اما یک کمی خنگ است. با این حال دختر خوبی است. از او یک پسر دارم." با شیطنت به رودلف نگاه کرد. "ممکن است بفرستمش سراغ عمویش تا به او یاد دهد چه گونه یک مرد یا شخصیت شود و مثل پدرش لات و آسمان جل بار نیاید."

رودلف با لحن خشکی گفت: "دلم میخواهد یک روز او را ببینم."

- هر وقت به خانه ما بیایی او را می بینی. و بلوز بقه کیبی را به سر کشید و برای لحظه ای صدایش بم و خفه شد و در همان حال که بلوز را بر روی سر داشت گفت: "تو هنوز ازدواج نکردی؟"

- نه.

- پس هنوز تنها شخصیت برجسته خانواده ای. گرتچن چه طور؟

- مدت ها است ازدواج کرده و یک پسر نه ساله دارد.

توماس سر تکان داده و گفت: "خوب پس جمع و جور شد و دیگر پرسه نمی زند. قیافه اش بهتر از گذشته شده، این طور نیست؟"

- همین طور است.

- هنوز به همان کثافتی گذشته است؟

- این طوری در مورد خواهرت صحبت نکن، او دختر فوق العاده محبوس بود و امروز نیز زلی فوق العاده شده.

توماس در حالی که در برابر آینه شکسته‌ای موهایش را به دقت شانه می‌زد با شادی گفت: "فکر می‌کنم این اظهار نظر تو را برای او بازگو کنم، فکر می‌کردم او هم مثل من عوضی از آب درآمده.
- تو عوضی نیستی.

توماس به نرمی گفت: "داداش با کی شوخی می‌کنی؟" شانه‌اش را در جیبش گذارد و نگاه دقیقی به صورت پفیده و زخم افکند و چسب روی زخم را استوارتر ساخت. "اگر می‌دانستم شما به این جا می‌آید، نمی‌گذاشتم به صورتم ضربه بزند و در ضمن خودم را می‌ساختم و ریشم را می‌تراشیدم. چرخ زده و ژاکتی بر روی بلوز یقه کیپ خود پوشید و گفت: "به نظر می‌رسد وضعت میزان است." شبیه معاونان بانک شده‌ای.

- از کارم گله‌ای ندارم. و از این که او را به معاون بانک تشبیه کرده بود، راضی نبود.

- می‌دانی چند سال پیش به پورت فیلیپ رفتم. در آن جا فهمیدم که پاپا مرده.

- او خودکشی کرد.

توماس در حالی که به جیب ژاکتش دست می‌کشید تا مطمئن شود کیف پولش هم چنان در جای خود شده است گفت: "آره، همین حرف را از پیرزن میوه فروش شنیدم. از خانه قدیمی نشانی نبود، از زیرزمین نوری به بیرون نمی‌تراوید. و خنده‌ای به تمسخر سرداد. "در محل خانه یک سوپر مارکت سبز شده بود. هنوز به یاد دارم آن روز، یک روز مخصوص برای سوپرمارکت بود زیرا گوشت بَره می‌فروختند. مادر زنده است؟"
- بله، با من زندگی می‌کند.

توماس به ریشخند گفت: "خوش به حالت. هنوز در پورت فیلیپ هستید؟"

- در ویت بی.

- تو که زیاد سفر نمی کنی، می کنی؟

- غالباً در سفر هستم. رودلف به تدریج از این که برادرش پوشش های بی مورد و آزاردهنده ای از او می کرد، ناراحت می شد و به طور مبهمی حس می کرد توماس می کوشد او را تحقیر کند و در او احساس گناه نسبت به خویشاکن برانگیزاند. او عادت به کنترل گفتگوها داشت و به خود قبولانده که نمی بایست خشمگین شود. وقتی برادرش لباس پوشید، متوجه شد که آن پیکر درشت و پرهیبت آهسته و رنجور قدم برمی دارد؛ احساسی آمیخته از ترحم و تعلق خاطر نسبت به او در وجودش ریشه دواند. تمایل مبهمی در او پای گرفت تا برادر جسور و شجاعش را در دیگر شب ها از یک چنین شبی، از یک چنین بخیه هایی که دکترها به او می زدند، رهایی بخشد. کوشید تا تحت تأثیر ریشخند برادرش که از حسادت های گذشته مایه می گرفت و عملاً می بایست قوی تر نیز شده باشد، قرار نگیرد.

توماس می گفت: "من شهرهای متعددی را دیده ام: شیکاگو، کلرلند، بوستون، نیواورلئان، فیلادلفیا، سانفرانسیسکو، هالیوود، تیاجوآنا. هر شهری را که نام ببری من در آن جا بوده ام. من مرد سفرم."

در رخت کن با شدت زیادی گشوده و ترزا وارد شد. در زیر پنکک غلیظی که بر صورت مالیده بود، اخم کرده بود: "شما آقایان می خواهید تمام شب این جا بتشینید و حرف بزنید."

توماس گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب عزیزم. داشتیم راه می افتادیم." و خطاب به رودلف گفت: "تو و گرتچن دوست دارید یا ما بیاید و یک چیزی بخوریم؟"

ترزا گفت: "ما داریم می‌رویم به رستوران چینی‌ها. من دلم برای غذای چینی یک زره شده." رودلف گفت: "امشب متأسفم، گرتچن می‌بایست به خانه باز گردد و پرستار بچه را مرخص کند." رودلف نگاهی سریع به چشمان توماس و نگاهی که میان توماس و همسرش ترزا رد و بدل شد افکند و دریافت که توماس در این فکر است که رودلف دوست ندارد با همسر او در انظار عمومی دیده شود.

اما توماس شانه بالا انداخته و با لحن دوستانه‌ای گفت: "باشد، یک وقت دیگر حال می‌دانیم که همه زنده هستیم." و با شتاب به طرف در خروجی رفت. ولی در همان حال گویی نکته‌ای را به یاد آورده باشد، در جای خود متوقف شد. "بگو ببینم، شما فردا حدود ساعت پنج در شهر هستید؟" همسرش با صدای عصبی گفت: "تومی! بالاخره می‌ریم شام بخوریم یا نه؟"

توماس خطاب به همسرش: "خیلی خوب، بس کن. رودی بالاخره فردا چه می‌کنی؟"

..بله، فردا در شهر هستم. او با آرشتیکت‌ها و وکلای قرار ملاقات داشت و تمام روز را در شهر بود.

..کجا می‌توانم تو را ببینم؟

..در هتل هستم، در هتل وارویک در ...

..آره، می‌دانم کجاست.

گرتچن در راهروی رخت‌کن به آنان پیوست. چهره‌اش عصبی و پریده رنگ به نظر می‌رسید. برای لحظه‌ای رودلف احساس کرد آوردن گرتچن به چنین مکانی اقدامی نادرست بوده، اما این احساس تنها برای لحظه‌ای بود و خود را با این اندیشه قانع ساخت که او حال دختر بزرگی است نمی‌تواند از همه چیز خود را کنار بکشد. همین که به مدت ده سال در گمال بی‌خیالی از

مادرش فاصله گرفته، برای او کافیست.

به محض این که از کنار دری که به رخت‌کن دیگری باز می‌شد عبور کردند، توماس یک بار دیگر ایستاده گفت: "من فقط یک دقیقه یک سرهم به ویرجیل بزنم و به او سلام کنم. رودی تو هم با من بیا. رودی به او بگو که برادر من هستی و آمده‌ای برای نبرد شجاعانه‌ای که کرده به او تبریک بگویی. این تبریک حالش را جا می‌آورد."

ترزا گفت: "مثل این که قرار نیست امشب از این باشگاه نعتی خارج شویم." توماس تق زدن ترزا را نشنیده گرفت به رودلف یادآور شد که اول او وارد شود. جنگ‌جوی سیاه‌پوست هنوز لباس پوشیده بود. او با شانه‌های افتاده روی مبل چرمی نشسته و دست‌هایش با بی‌حالی روی پاهایش بود. دختر رنگین‌پوست جوان. خوش‌سیمایی که می‌توانست همسریا خواهر او باشد بر روی صندلی در کنارش نشسته بود و مری سفید پوستش سرگرم گذاردن کیسه یخ روی ورم بزرگ پیشانی‌اش بود. در زیر این ورم آمدگی یک چشمش کاملاً بسته شده بود در گوشه‌ای از رخت‌کن مرد رنگین‌پوست موسفیدی نشسته بود که حتماً پدر ویرجیل بود و با دقت سرگرم بسته‌بندی لباس‌ها و کفش‌ها و جوراب‌های او بود. جنگ‌جوی سیاه‌پوست به آرامی سر بلند کرد و با چشم سالم خود به رودلف و توماس که به دنبال او وارد شد، نگرست.

توماس به آرامی دست روی شانه ویرجیل گذارده گفت: "حالت چه‌طور است ویرجیل؟"

- بهترم و اکنون رودلف می‌دید که ویرجیل نمی‌تواند بیش از بیست سال داشته باشد.

- ویرجیل با برادرم رودی آشنا شو. او می‌خواهد به تو بگوید که تو مبارز قوق‌العاده‌ای هستی.

رودلف با جنگ جو دست داد.

ویرجیل گفت: "از دیدار شما خوشوقتم، آقا."

رودلف گفت: "نبرد فوق‌العاده خوبی بود." و در دل گفت: جوان بیچاره
لطفاً دیگر هرگز این دستکش‌ها را به دست نکن.

- آره، مبارزه خوبی بود. او خیلی قوی است، داداشت را می‌گویم.

توماس گفت: "من شانس آوردم، واقعاً شانس آوردم. پنج بسخیه بالای
ابرویم زدند.

ویرجیل گفت: "تو که مرا دست نیانداخته بودی؟ مطمئنم تو با همه
فیرویت جنگیدی."

- البته که ترا دست نیانداخته بودم. هیچ کس نمی‌تواند چنین حرفی را
بزند. خوب، آمدم که سلامی به تو بکنم و مطمئن شوم حالت خوب است و
دیگر بار بر شانه جوان دست گذارد.

ویرجیل گفت: "از این که آمدمی متشکرم. این نشانه کمال خوبی توست.
توماس گفت: "پسر، موفق باشی." آن گاه همراه با رودلف با او دست داد و
سپس با یک یک کسانی که در رخت‌کن بودند. دست داده خارج شدند.
به محض این که از در خارج شدند، ترزا به صدا آمده: "آخر دیر شد."
وقتی به در خروجی رسیدند رودلف با خود اندیشید: ازدواج همان شش
ماه اول دلچسب است.

توماس همان‌طور که شانه به شانه رودلف قدم برمی‌داشت گفت: "آنان در
مورد این پسر عجله کردند. او بعدها مشیت زن خوبی می‌شود اما با تجربه‌ای
که دارد یک چنین مسابقه‌ای برای او خیلی زود بود. یکی دوبار قبل از مسابقه
دیده بودمش، می‌دانستم درازش می‌کنم. متوجه آن مرتیکه مدیر شپشوی
مسابقاتش شدی؟ حتی منتظر نشد ببیند آیا ویرجیل لازم است به بیمارستان
منتقل شود یا نه. حرفه ما، حرفه سنگ مذهبی است." و نگاهی به پشت سر

خود افکند تا دریابد گرچه در قبال این واژه «سگ مذهبی» چه واکنشی نشان می‌دهد. اما گرچه ظاهراً در حال و هوای خودش بود و نه می‌شنید و نه می‌دید.

در خارج از باشگاه یک تاکسی صدا زده شد. گرچه پافشاری کرد در صندلی جلو و در کنار راننده بنشیند. ترزا در صندلی عقب میان رودلف و توماس نشست. او پیش از حد خود را عطرآگین ساخته بود، و وقتی رودلف شیشه تاکسی را پائین کشید گفت: «به خاطر خدا شیشه را بالا بکشید، باد موهایم را بر هم می‌زند.» و رودلف در پاسخ گفت: «معذرت می‌خواهم و شیشه را بالا بکشید.»

آنان در سکوت به طرف مهتات حرکت کردند. ترزا دست توماس را مالکانه در دست گرفته گاهگاهی بآلب‌های خود آشنا می‌ساخت و بدین‌گونه به برادر توماس می‌فهماند این مرد به او تعلق دارد. وقتی به پل مهتات رسیدند رودلف گفت: «توم، ما همین جا پیاده می‌شویم.»

مطمئن نمی‌خواهی با ما باشی؟

ترزا دنباله کلام شوهرش را گرفته گفت: «این رستوران بهترین غذای چینی را دارد.» مدت زمانی که در تاکسی بودند، شرایط به نحوی بود که ترزا دیگر از ناحیه خانواده توماس احساس خطر نمی‌کرد. در آینده اگر شرایط مناسب‌تر و در جهت تقویت روابط او و توماس می‌شدند، امکان آن بود که نسبت به خانواده شوهرش مهربان‌تر نیز بشود. و اضافه کرد: «شما نمی‌دانید چه غذای خوش طعمی را از دست می‌دهید.»

گرچه گفت: «متشکرم، من باید به خانه برگردم.» از صدایش لرزش بغض الود و عصبی به گوش می‌رسید. «خیلی دیر شده، من باید هر چه زودتر خود را به خانه برسانم.»

اگر به خاطر گرتچن نبود، رودلف با توماس می ماند. بعد از آن هیاهوی مسابقه و آن پیروزی چندش آور و آن ضربه شکافنده ای که بر پیشانی اش وارد آمده بود، تنها گذاردن توماس با آن همسر جیغ جیغی در این شب غربت زده و افسرده، منصفانه به نظر نمی رسید. رودلف خود را موظف می دید تا یک شب دیگر با توماس باشد.

راننده اتومبیل را متوقف کرد، گرتچن و رودلف از اتومبیل خارج شدند. ترزا خندان گفت: "باشد برای یک شب دیگر."

توماس خطاب به رودلف گفت: "فردا ساعت پنج بعد از ظهر" و رودی به علامت تأیید سر تکان داد.

گرتچن زیر لب زمزمه کرد: "شب به خیر. خواهش می کنم مراقب خودت باش." تا کسی از آنان فاصله گرفت و گرتچن بازوی رودلف را آن چنان محکم چسبید که گویی می کوشید از سقوط خود جلوگیری کند. رودلف یک تاکسی عبوری را صدا زد و نشانی خانه گرتچن را به راننده داد. در تاریکی اتاقک تاکسی، بغض گرتچن ترکید. سر خود را روی شانه رودلف گذارد و بی اختیار گریست. بر اثر حق حق گریه بدنش دچار تکان های شدیدی شده بود. اشک در چشمان رودلف نیز حلقه زد. خواهرش را در آغوش گرفته موهایش را نوازش داد. از شیشه عقب تاکسی نور چراغ های شهر و نور نئون های رنگارنگ بر چهره اشک آلود خواهرش می تابید. در خود نسبت به گرتچن احساس همیق تری را باز یافت.

جریان اشک بالاخره متوقف شد. گرتچن به پا خاسته و با دستمال چشمانش را پاک کرد: "متأسفم وضع روحی ام خیلی خراب شده... آن پسر بیچاره، آن پسر بیچاره..."

وقتی وارد آپارتمان شدند، پرستار بچه بر روی مبل راحتی اتاق نشیمن به

خواب رفته بود. ویلی هنوز به خانه برنگشته بود. پرستار گفت: "کسی تلف، نکرد، ویلی درس‌هایش را خواند و به خواب رفت و من به آرامی چراغ را خاموش کردم تا بچه در آرامش بخوابد." پرستار حدود هفده سال داشت، دانش‌آموز دبیرستان بود و جوراب‌های ساقه کوتاه به پا داشت با رفتاری، محبوبانه و از این که خوابش برده، دستپاچه شده بود. گرچه در لیوان اسکاچ و سودا ریخت. پرستار بچه اتاق را مرتب کرده و به آن سرو سامانی داده و روزنامه‌ها را به طور مرتب روی هم در درگاهی پتجره چیده و به کوسن‌ها نظم و ترتیبی داده بود.

تنها یک چراغ روشن بود و آنان در سایه روشن چراغ نشسته بودند. گرچه پاهایش را جمع کرده و چهار زانو روی مبل نشست و رودلف روی راحتی دیگری ولو شد. آنان آرام آرام و از نفس افتاده، محتوی لیوان‌های خود را خالی کردند و از این که در سکوت نشسته‌اند، راضی و خشنود بودند. لیوان‌ها، هر دو خالی شده بود و رودلف به ترمی از جای برخاست و دیگر بار آن‌ها را پر کرد.

آمبولانسی در نقطه‌ای دور از خانه آنان آژیرکشان راه می‌گشود و خبر از حادثه‌ای ناخوشایند داشت.

بالاخره گرچه به سخن آمده گفت: "وقتی پسر به اثر ضربات مکرر توماس از پا افتاد، توماس لذت می‌برد. من همیشه فکر کرده‌ام هر کس به یک طریقی کسب معاش می‌کند، اما امشب برای اولین بار بود که می‌دیدم کسی بدین طریق زندگی را می‌گذراند. آخر این هم زندگیست؟"

رودلف گفت: "خوب این یک حرفه غریب است، مشکل می‌توان فهمید که به راستی چه اندیشه‌ای در مغز یک مرد است که او را به این جا می‌کشاند."
- تو خجالت نکشیدی برادرت مشقت زن حرفه‌ای است؟

- این حرف‌ها را کنار بگذار، این حرف‌ها مرا افسرده می‌کند. حداقل ده

هزار مشت زن حرفه‌ای در ایالت متحده زندگی می‌کنند، همه آنان برای خودشان خانواده دارند.

گرچهن به سردی پاسخ داد: "من مثل تو فکر نمی‌کنم."
نه تو مثل من فکر نمی‌کنی.

گرچهن گفت: "آن بدن‌های خونین و عرق‌الوده." و آن چنان سخن می‌گفت که گویی می‌کوشید هراسی که از خاطره امشب دارد از ذهن خود بزداید. با بهت و نفرت به خاطره خود سر تکان داد. "به نوعی احساس می‌کنم این قصور ماست که توماس را به این جا کشانده. قصور من، تو و پدر و مادرمان."

رودلف در سکوت به لیوان خود لب زد و اندیشید: نمی‌دانم و کلام توماس در رخت‌کن را به یاد آورد که گفت من عوضی از آب در آمده‌ام. او از خانواده جدا شده و به خیلی ساده خشن و وحشی بود و با مشت‌هایش زندگی می‌کرد. دوران بزرگسالی او، در حقیقت تداوم همان دوران نوجوانی‌اش بود. در خون همه آنان رگه‌ای از خون پدرشان جاری بود و آکسل جورداش دو نفر را کشته بود و تا آن جا که رودلف می‌دانست، توم لااقل کسی را نکشته و این خود یک نقطه امید بود.

گرچهن گفت: "همه ما چه زندگی سگی‌ایی داریم. تو هم همین طوری. رودی تو در زندگی از چیزی لذت می‌بری؟"

-شرایطی که توماس در آن غوطه می‌خورد برای من لذت بخش نیست.
گرچهن با خشونت گفت: "تو یک راهب تاجرپیشه‌ای. رهبانیت را به خاطر غلبه بر فقر اختیار کرده‌ای، در درازمدت فقر بهتر است یا ثروت؟"
-گرچهن مثل احمق‌ها حرف نز. و از این که به خانه خواهرش آمده، پشیمان بود.

گرچهن دنباله سخن خود را گرفت: "در تو دو خصوصیت دیگر نیز هست:

پاکدامنی و فرمانبرداری. پاکدامنی تو ناشی از باکره بودن مادر است - این طور نیست؟ و فرمانبرداری تو نسبت به دونکن کلادروود است همان پاپ اتفاق بازرگانی ویتینی.

رودلف تنها پاسخ گفت: "فعلاً که همه چیز در حال تحول است." و نمی خواست پیش از این از خود دفاع کند.

- منظورت چیست که همه چیز در حال تحول است؟ پذیر رودلف! می خواهی از دیوار بالا بروی؟ می خواهی ازدواج کنی؟ می خواهی کاری بکنی که شکمت گوشت نو بالا بیاورد؟ یا می خواهی به آن مرتیکه دونکن کلادروود بگویی برو گورت را گم کن؟

رودلف از جای برخاست و برای فرونشاندن خشم خویش به طرف سودا رفت و در لیوان خود سودا ریخت و با لحن آرامی گفت: "گرچه این که تو با من به آنجا آمدی احمقانه بود.

- معذرت می خواهم رودلف. اما از صدایش هنوز خشونت رخت بر نیسته بود." من در جمع شما بدترین هستم. من با مردی زندگی می کنم که او را حقیر می شمارم. من خودم کار می کنم، معنایش این است که او مرد به درد نخور و بی مصرفی است، من سهل الوصول ترین زن نیویورک هستم... بهت زده شدی برادر؟ و این جمله آخری را با تمسخر ادا کرد.

- فکر می کنم تو به خودت عنوانی را می دهی که آن را کسب نکرده ای.
- شوخی می کنی. می خواهی فهرست نام کسانی را که با آنان همبستر شده ام بیاوی؟ بر شمارم؟ با همین جانی هیث شروع کنم؟ فکر می کنی علت این که تا این حد با تو خوب رفتار می کند به خاطر این است که چشمانت برق خاصی دارد؟

رودلف بی آن که به سخنان گرتچن توجه کند و بی آنکه به مطرح شدن نام جانی هیث در رابطه ای ناخوشایند فکر کند، با خود اندیشید: مهم نیست

دوستی جانی چه گونه آغاز شد، اما او اکنون دوست خوبی برای من است و از گرتچن پرسید: "ویلی درباره زندگی چه طور فکر می‌کند و لذت زندگی را در چه می‌جوید؟"

ویلی جزیه بارهای متعفن نمی‌اندیشد، همه خواسته او این است که کمتر کار کند و کمتر رنجی را به خود روا دارد و برای او شرف و آبرو معنایی ندارد. اگر سنگ‌های اصلی را که ده فرمان بر روی آن‌ها حک شده‌اند به او بدهند، اولین فکری که به مغزش راه می‌یابد این است که به چه کسی سنگ‌ها را به گران‌ترین قیمت می‌تواند بفروشد تا از طریق فروش آن‌ها مسافرت به کوه سینا در تعطیلات را تبلیغ کند.

رودلف خندید و گرتچن بی آن‌که خود بخوابد خنده بر لبانش راه یافته گفت: "هیچ عاملی مثل شکست در زناشویی آدم را ادیب و حاضر جواب نمی‌کند."

خنده رودلف جو تشنج را فرو نشانده بود و گرتچن با تغییر دادن مسیر گفت وگو دیگر رودلف را هدف تهاجم قرار نداد.

- ویلی می‌داند تو درباره او چه طور فکر می‌کنی؟

- آره، او می‌داند و بدبختی این جاست که او با نقطه نظرهای من نسبت به

خودش موافق است. او می‌گوید در این دنیا هیچ مرد، زن و یا چیزی وجود ندارد که شایسته ستایش و تحسین باشد و البته خود او را نیز شامل می‌شود. او بارها گفته که از خودش راضی نیست او چیزی جز عصاره شکست نیست. به تو هشدار می‌دهم مراقب مردان عاشق‌پیشه باشی.

رودلف با افسردگی پرسید: "پس چرا با او زندگی می‌کنی؟"

- به یاد داری که نامه‌ای برایت نوشتم و در آن یادآور شدم در وضع

بحرانی هستم، می‌خواهم تو را ببینم؟

- آره. رودلف خوب به خاطر داشت، همه وقایع آن روز را کاملاً به خاطر

داشت. اما وقتی هفته بعد از آن نامه به نیویورک آمده از گرتچن پرسیده بود موضوع از چه قرار است؛ گرتچن به او گفته بود: "هیچ، مشکلی پیش آمده بود و برطرف شد. فراموشش کن."

- در آن زمان کم و بیش مصمم بودم از ویلی تقاضای طلاق بکنم و از تو نظرمی خواستم.

- چه عاملی موجب شد عقیده‌ات را تغییر دهی.

گرتچن شانه بالا انداخته گفت: "هیچ، ویلی به شدت مریض شد. دکتر تصور می‌کرد آپاندیسیت است، ولی نبود. در آن شب که ویلی پریده رنگ و بیمار در بستر آرمیده بود، ویلی پیرامونش پرده زد و تا صبح نخوابید. وقتی دانستم ویلی تا چه حد به فرزندش علاقه‌مند است نتوانستم خود را راضی کنم ویلی در شمار آن بچه‌های بدبخت و درمانده‌ای باشد که زندگی زناشویی والدینشان از هم گسسته است. کودکانی که والدین آنان از هم جدا شده‌اند، غالباً مغموم و اندوهگین هستند و عموماً برای یافتن تسلائی به روان پزشک مراجعه می‌کنند، خوب..." صدایش خشن شده بود. "آن احساس مادری امروز در من مرده. فکر می‌کنم اگر پدر و مادرم در زمانی که نه ساله بودم از هم جدا می‌شدند، امروزه زن بهتری از حال خود بودم."

- منظریت این است که هم اکنون نیز خواهان جدای هستی؟

- اگر سرپرستی بچه را به من می‌داد حتماً از او جدا می‌شدم و این امتیازی است که به من نمی‌دهد.

رودلف دچار دودلی شده جرعه بزرگی از محتری لیوان خود را سرکشید. "می‌خواهی روی این موضوع فکر کنم که چه چاره‌ای می‌توان برای این مشکل دست و پا کرد." اگر گرتچن در تاکسی این چنین گریه نکرده بود پیشنهاد مداخله در این امر را از برادرش دریافت نمی‌داشت.

گرتچن گفت: "اگر بشود کاری کرد خوب می‌شود. من مایلم به جای این

که باده مرد هم بستر شوم، تنها با یک مرد باشم. خوب نتیجه هر چه باشد و سعی من این است که صادق و در صورت امکان ثمربخش باشم. ای خدای من از داستان سه خواهران، خوشم می‌آید. طلاق آرزوی من است. لطفاً یک مشروب دیگر به من بده. و لیوانش را به طرف رودلف دراز کرد.

رودلف به طرف بار رفته لیوان خود و لیوان گرتچن را پر کرد. "وقتی اسکاچ می‌نوشی شخصیت حقیری پیدا می‌کنی."
- کاشک برای نوشیدن اسکاچ بود.

صدای آژیر آمبولانسی که زوزه‌کشان از میان اتومبیل‌ها راه می‌جست، یک بار دیگر شنیده شد. وقتی آمبولانس نزدیک تر شد علاوه بر زوزه‌اش نور چراغ قرمزش نیز پدیدار شد. این صدا مربوط به همان حادثه قبلی است؟ یا آن که این حادثه نیز از زنجیره همان حوادثی است که خیابان‌های شهر را از سرخ خون، رنگین می‌سازد؟

رودلف لیوان مشروب او را به دستش داد و گرتچن در حالی که روی مبل چمباتمه زده خود را جمع کرده بود، به لیوان خود خیره مانده بود.
از جایی صدای زنگ ساعت برخاست و ساعت یک صبح را اعلام داشت گرتچن گفت: "فکر می‌کنم آنان، غذای چینی خود را خورده باشند. منظورم تومی و همسرش است. می‌توانی قبول کنی این تنها ازدواج موفق در تاریخ خاندان جورداش هاست؟ فکر می‌کنم وقتی سرگرم خوردن شام هستند، یک دیگر را ستایش کرده و نوازش می‌کنند؟ فکر می‌کنی آن دو بستر گرمی دارند؟"

صدای چرخش کلید در قفل در آپارتمان، به گوش رسید، گرتچن گفت: "آه حضرت آقا به خانه مراجعت کردند. فکر می‌کنم این مبارز پیر مدال‌هایش را به سینه داشته باشد."

وبلی به اتاق وارد شد، شق ورق قدم برمی‌داشت. "سلام عزیزم" و به

طرف گرتچن رفته بر گونه اش بوسه زد. چون همیشه که در دیدار رودلف و ویلی فاصله می افتاد، به محض دیدن ویلی، این فکر به مغز رودلف راه می یافت که شوهر خواهرش تا چه حد کوتاه قامت است. شاید مشکل او همان کوتاهی قامت بود و همه گرفتاری های میان این زن و شوهر از همین جا منشأ می گرفت. و خطاب به رودلف گفت: "امشب حال شاهزاده تجارت چه طور است؟"

گرتچن گفت: "به او تبریک بگو، او آن قرارداد بزرگ را امضاء کرده." ویلی گفت: "تبریک." و در حالی که چشمانش را کمی جمع کرده بود به اطراف اتاق نگرست. «خدای من، چه قدر این جا تاریک است. شما دو نفر درباره مرگ، گور، تجاوز و جنایت گفتگو می کردید؟" و به طرف بار رفته آخرین قطرات بطری ویسکی را در لیوان خود خالی کرد. "عزیزم به یک بطری پر نیاز داریم."

گرتچن به طور غیر ارادی از جای خود برخاست و به آشپزخانه رفت. ویلی با اضطراب و نگرانی راه رفتن او را دنبال کرد و به نجوا گفت: "رودلف، به علت این که برای شام به خانه نیامدم این طوری بق کرده و عصبی است؟" - نه فکر نمی کنم.

- خوش حالم که این جا هستی چه در غیر این صورت ناچار بودم نطق شماره ۷۲۵ را برای او ایراد کنم. و در همان حال سکوت اختیار کرد زیرا گرتچن با بطری وارد اتاق شد. ویلی بطری را از او گرفته در آن را گشود و لیوان خود را تا نیمه پر کرد.

گرتچن گفت: "خانواده ما یک بار دیگر به گرد هم جمع آمد. ما به تماشای مسابقه مشت زنی رفتیم."

ویلی حیرت زده پرسد: "چی؟ رودی این، چه می گوید؟" رودلف در حالی که از جای خود برمی خاست و بخش اعظم لیوان خود را

به جای می گذاشت، گفت: "بعداً موضوع را مفصل برایت تعریف می کند. من ناچارم بروم چون صبح خیلی زود می بایست بیدار شوم." و از این که در کنار ویلی نشسته بود، احساس ناراحتی داشت و وانمود می کرد امشب نیز چون شب های دیگر است و ابداً حرف هایی را که گرتچن درباره او و خودش گفته به یاد ندارد. روی گرتچن خم شده بر صورتش بوسه زد و ویلی او را تا در آپارتمان مشایعت کرد.

- از این که آمدی و در کنار این دختر نازک نارنجی بودی، متشکرم، وجود تو در این خانه موجب شد که دیر آمدنم به خانه، وجدانم را کمتر بیازارد. اما دیر آمدن من اجتناب ناپذیر بود.

رودلف با خود اندیشید: این تباری میان دو مشیت زن نبود، قسم می خورم که این تباری نبود. و این جمله را بر زبان راند: "ویلی تو عذرخواهی به من بدهکار نیستی."

ویلی گفت: "بگو ببینم، آنچه گرتچن در مورد مسابقه مشیت زنی گفت یک شوخی نبود؟ واقعاً موضوع از چه قرار است؟ این یک نوع سر به سر گذاشتن است."

- نه ما واقعاً به تماشای یک مسابقه مشیت زنی رفتیم.

- من هرگز نمی توانم این زن را درک کنم. چون برای دیدن مسابقات مشیت زنی از تلویزیون ناچارم به خانه دیگران بروم. بسیار خوب، فکر می کنم خود او اصل ماجرا را تعریف کند. دست رودلف را به گرمی فشرد و رودلف از در خارج شد. صدای قفل شدن در و به دنبال آن صدای بسته شدن زنجیر ضد دزد به گوش رسید. رودلف می خواست به ویلی بگوید، نیازی به قفل و زنجیر نیست چون خطری که ترا تهدید می کند از درون خانه است نه از بیرون و تو سرگرم محدود کردن خود در محوطه خطر هستی. به آرامی از پله ها سرازیر شد. حال چه باید بکند و چه نیرنگی می بایست بیازد؟ احساس

تارضایی و اندوه و غم وجودش را فرا گرفته بود و جو پیرامونش از ناآرامی آکنده بود. از خود پرسید: "اگر در آن شب سال ۱۹۵۰، تلفن اتاق ۹۲۳ هتل سن مورس پاسخ داده بود چه می شد؟" با خود اندیشید: اگر آدمی مذهبی بودم، به خود می گفتم خداوند هم اکنون که در خیابان های قلمرو شب در حرکت هستم ناظر بر اعمال من است.

به یاد آورد که به گرتچن قول داده برای جدایی او از ویلی همه کوشش خود را به کار گیرد. در هر قدمی که برمی داشت می بایست جانب منطق را داشته باشد زیرا خود را منطقی می پنداشت. در این فکر بود از کجا می تواند یک کارآگاه خصوصی قابل اعتماد بیابد. بی تردید جانی هیث می توانست یکی از آنان را بیابد. جانی هیث برای نیویورک ساخته شده بود. رودلف آهی کشیده و لحظه نفرت آوری را به یاد آورد که می بایست وارد دفتر کارآگاه خصوصی شود و احساس بی زاری از کارآگاهی داشت که هنوز نمی شناخت چرا که می توانست با یک هفته جاسوسی ویلی به زندگی مشترک آن دو خاتمه دهد.

رودلف روی برگردانده و آخرین نگاه خود را به ساختمان افکند که هم اکنون ترک گفته و به خود وعده داده بود علیه آن توطئه کند. می دانست هرگز دیگر قادر نخواهد بود از پله های آن ساختمان بالا برود و با آن مرد مایوس کوچک اندام دست دهد. آخر دورویی هم می بایست حدی داشته باشد.

می توان تا دورها رفت، تا فرامرزها، تا فراسوهای آب های آسی آتلانتیک، می توان زیر و بالای جوامع مختلف را به مشاهده دید، می توان به هزار توی پیچیده خانواده های دیگر ملت ها راه یافت، می توان پیچیده ترین و دشوارترین راه ها را یک نفس در نوردید و به درونی ترین و ژرف ترین اعماق هستی آدمیان راه یافت، می توان شناخت، می توان دریافت، می توان دانست، می توان دید، می توان شنید، و فراتر از همه می توان حس کرد، لمس کرد و لمس کرد آیین ها، سلوک، خلیقات و عواطف دیگر ملت ها را نه به رنج سفر و واسطه های گوناگون که تنها با محمل کلمات که می برد ما را به هزار توی هستی ها.

دارا و ندار همان محمل است که بی رنجی خواننده اش را با وجوه حیات آدمیان آشنا می سازد: با توماس آن مشت زن حرقه ای، با رودلف آن دیپلمات و سیاستمدار شریف زاده، با گرتجن که در اندیشه تن است، با ولسلی آن جوان دوست داشتنی به جای مانده از توماس، با بیلی آن مارمولک آب زیرکاه و ده ها شخصیت دیگر که هر یک وجهی از وجوه حیات یک ملت هستند. این چهره ها در گرماگرم حوادثی معرفی می شوند که خواننده را سیر می دهد در واقعیت هایی در آن سوی جهان.

ناشر



پورشاد